

♡ عاشقان رمان ♡

@darkhast_
romannn





لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥



بسم الله الرحمن الرحيم

اسم رمان: فرمانده مغرور

اسم نویسنده: یگانه نجفی

ژانر: هیجانی، اکشن، درام، پلیسی، طنز

خلاصه:

سرگرد یاسمین آجار؛ افسر نیرو های ویژه ترکیه دختری از جنس آهن و غرور!

میان سه نفری که کد امنیت کشوری را میدانند قرار دارد گذشته سختش او را تبدیل به هیولای آدم کشی کرده است که هر کسی با شنیدن اسمش از ترس بر خود میلرزد دختری که با تمام بیرحمی توانست پدر خودش را بکشد ترسناک نیست...؟

داستانی بدون عشق آمیخته به غرور

مقدمه:

بعضی وقت ها همه چیز عشق نیست؛ زندگی واقعیت هایی مانند درد و غم

حسرت و تنهایی

را به رخ ما میکشد

و ما مجبور به جنگ با آنان هستیم!!

"غرور" تنها صلاحمان در این جنگ !

همه چیز در عشق و خوشبختی خلاصه نمیشود

بعضی وقت ها

باید جلوی زندگی ایستاد و گفت ؛

من آمدم، و میمانم حتی تلخ هم باشی،

پس بدون پیروز این جنگ من هستم...

«طبق ماده 23 قانون حمایت از مولفان، مصنفان و هنرمندان»

ماده 23 قانون مذکور میگوید: هر کس تمام یا قسمتی از اثر دیگری

را که مورد حمایت این قانون است به نام خود یا به نام پدید آورنده،

بدون اجازه او یا به عمد به نام شخص دیگری غیر از پدید آورده

نشر یا بخش یا عرضه کند به حبس تادیبی از شش ماه تا سه سال محکوم خواهد شد.

با صدای آلام گوشی از خواب بیدار شدم، وایی چقدر هم خوابم می‌اومد اما مجبور بودم بیدار شم هنوز ساعت پنج صبح بود ولی باید به پاسگاه می‌رفتم.

مثل جت پریدم تو WC و یه دوش هم گرفتم و بیرون اومدم سوت زنان موهام رو خشک کردم و به سمت کمد رفتم. یونیفرم رو پوشیدم و به سمت میز آرایش رفتم.

رنگ چشم‌هام سیاه بود، آنقدر سیاه که احساس می‌کردی تا تهم سیاهه، بینی خوش‌فرم و نوک بالایی، با لب‌های قله‌ای و قشنگ؛

شما سقفو بگیر من ادامه میدم؛ با موهای مشکی براق. یعنی عاشق این نگاه مغرورم بودم، خود شیفته هم خودتی. اسلحه‌ام و گوشیم رو برداشتم و به سمت آشپزخانه رفتم، تا وارد شدم علیا حضرت مادر خانم رو دیدم داشت صبحونه درست می‌کرد؛ پشت سرش ایستادم و یهو کشیده گفتم:

- پخ.

در جا سخته رو زد و منی که از خنده پاچیدم رو زمین آشپزخونه،

مامان بعد از چند دقیقه از شوک در اومد و دمپایشو از پاش در آورد و به طرفم پرت کرد که راست خورد به وسط پیشونیم و آخم بلند شد.

- آخه ننه زدی پیشونی خوشگلم رو داغون کردی؛ وای
مجروح شدم، آهای دکترا بیایین.

- نترس نمردی که، می‌مردی هم از دستت راحت می‌شدیم؛ تو
غلط می‌کنی من رو می‌ترسونی، یه بار دیگه اینکار رو کنی
می‌زنم بمیری ورپریده.

- باشه بابا غلط کردیم، قربونت یه صبحونه بده بخورم برم کار
دارم.

- بشین بدم.

رو صندلی نشستم و مامان چای رو جلوم گذاشت و یه نیم رو
هم درست کرد، منم با تمام اشتها خوردم و بلند شدم و رفتم
کلت و گوشی و سویچ ماشین رو برداشتم و پیش به سوی
پاسگاه روندم.

اه کلا یادم رفت خودمو معرفی کنم؛ من یاسمین آجار اهل شهر
آنکارا در ترکیه هستم.

سرگرد آجار، افسر نیروهای ویژه و موظف به فرماندهی یه
تیم دیوونه

به پاسگاه رسیدم و وارد شدم؛ ماشینم رو یه گوشه پارک کردم
و مستقیم به سمت اتاقم پا تند کردم.

دیروز تازه از ماموریت برگشته بودیم و گزارش ماموریت رو
نتونسته بودم بنویسم و امروز باید می‌نوشتم وگرنه سرهنگ
کوپوز سرم رو می‌کنه.

سرهنگ کوپوز فرمانده کل پاسگاه مرکزی آنکاراست، یعنی
پاسگاه ما و بعد از اون بالاترین درجه منم.

وارد اتاقم شدم و پوشه رو برداشتم و لپتایم رو روشن کردم
نگهی به ساعت انداختم و شروع به نوشتن کردم؛ حدود دو
ساعتی بود که بدون استراحت می‌نوشتم از نوشتن گزارش کار
بدم می‌اد.

یه نگاهی به ساعت انداختم، ساعت یازده بود، هوفی گفتم و
ارکان آبدار چی پاسگاه رو صدا زدم.

- ارکان؟

کجایی؟!

بعد چند دقیقه ارکان وارد شد و من با نگاهی خشک و جدی
بهش چشم دوختم

- کجایی نیم ساعته صدات می‌زنم؟

زود برام یه قهوه بیار.

ارکان با تته پته گفت

- چشم قربان.

بعد احترام نظامی گذاشت و رفت؛ اسکل از همه می‌ترسید

بعد چند دقیقه با قهوه اومد و من دوباره شروع به نوشتن
کردم؛ ساعت حدود شش بعدازظهر بود و من نهار هم نخورده
بودم.

یهو در زده شد و سلین خل یعنی رفیقم وارد شد؛ به جرعت می‌تونستم بگم تنها کسی که باهاش راحت بودم بود، چون هم درجه بودیم و رفیق خوب.

- اه اینجا چیکار می‌کنی عبوس؟

از صبح چپیدی تو این اتاق، بیا بیرون با تیم می‌خوایم بیرون بریم، یالا آماده شو.

- سلین یه دقیقه خفه شو، آخه من که اینجا لباس ندارم؛ فقط

یونیفرم تنمه و لباس دیگه‌ای ندارم

خونه هم نمی‌تونم برم چون دوره، دیگه شما برین خوش باشین.

سلین:

- خب به من چه پاشو بریم

- سلین مسخره نشو، پس گزارش‌ها رو کی بنویسه؟

تازه نصفش رو تموم کردم و نصفش مونده، سرهنگ سرم رو می‌بره، شما برین؛ به اون پسر شجاع‌ها هم بگو نترسن
کاریشون ندارم بعدا به خاطر گندی که تو ماموریت زدن
تنبیهشون میکنم

- اولاً گزارش‌ها رو وقتی برگشتیم با هم می‌نویسیم تا تموم

شه؛ دوما چون مثل سگ ازت می‌ترسن، چون این روزا

یکم هاپو شدی و به همه می‌پری به اون بدبختا چی کار

داری؟

با چشم‌های عصبانی و برزخی به سلین خیره شدم.

- او هاپو رو نگاه، گفتم که سگ هستی؛ یالا پاشو ببینم.
مجبوری پاشدم و از سروان کاراجا یه دست لباس گرفتم و بعد
از پوشیدن با بچه‌ها به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم.
از شانس گند منم همه بچه‌ها چپیدن تو ماشین من؛ یه نگاه چپ
بهشون انداختم که آب دهنشون رو قورت دادن.
الیاس نیشش رو باز کرد

- فرمانده چی شده چرا اینجور نگاه می‌کنین؟

- آخه شما اورانگوتان‌ها ماشین ندارین که این تو چپیدین؟!

امیر هم با مسخرگی و خنده گفت

- آخه فرمانده می‌خوایم صرفه جویی کنیم و هوا رو آلوده
نکنیم هوای ما خانه ما

- یکی میزنم دهنش رو هوا ببینی

با این حرفم ساواش دستشو بلند کرد و جوری تو دهن امیر
کوبید که صدای داد امیر تا اتاق سرهنگ رفت
ساواش با نیش باز به طرفم برگشت

- حله قربان شما زحمت نکشین!

سری به نشانه تاسف تکون دادم و ماشین رو روشن کردم.

اینم بگم من عاشق سرعت و رالی هستم، یه آهنگ گذاشتم و د برو که رفتیم؛ پام رو روی پدال گاز گذاشتم.

خیلی خوش می‌گذشت، سلین جیغ جیغو هی میگفت:

- گوه خوردم که گفتم بیا، یواش.

بچه‌ها هم دست کمی ازش نداشتن و با ترس به جلو خیره شده بودن، فقط اسرا بود که چشم‌هاش رو بسته بود و تو خودش جمع بود.

منم انگار نه انگار؛ سرعت رو بالا بردم و خیلی ریلکس با آهنگ زمزمه کردم، خیلی کیف داد.

جلوی رستوران ماشین رو پارک کردم، نهار که نخورده بودم حداقل شام رو بخورم.

همگی پیاده شدیم و به سمت ورودی رفتیم و نشستیم که گارسون اومد.

- چی میل دارید؟

منو رو برداشتم.

- کباب برگ

بچه‌ها هم مثل من سفارش دادن و گارسون رفت ؛بچه‌ها داشتن
حرف می‌زدن ولی من تو فکر بودم، تو فکر ماموریت جدید.
هر از گاهی هم به زر های گرانبهای بچه ها گوش میدادم و
نگاهم رو با تاسف به سلینی دوخته بودم که میخواست پاشو تو
دهن ساواش فرو کنه

چند روانی به تمام معنا!

بعد از چند دقیقه غذاها رو آوردن و ما میز رو درو کردیم
باز هم وقتی که نوبت به حساب کردن رسید همه فرار کردن
باید میدونستم به خاطر چی منو دعوت کرده بودن واسه کشیدن
پول از جیب مبارک بنده

پیز رو حساب کردم و از رستوران خارج شدم که دیدم کنار
ماشین منتظرن به محض رسیدنم

الیاس گفت

- فرمانده از اینجا بریم پارک؟

به یکی از دوستانم هم گفتم، اونجا منتظر ماست، بریم یکم
قدم بزنیم.

خنثی نگاهش کردم

- مگه من مسخره تو ام هر جا خواستی بیام؟

با این حرفم سلین ضربه ای به کمرم زد

- گوه نخوری نمیشه نه؟ بریم یکم قدم بزنیم حال و هوامون عوض شه

نفسی عمیق کشیدم و سری تکون دادم
سمت پارک حرکت کردیم، بعد رسیدن پیاده شدیم و زیر انداز
انداختیم و نشستیم؛ یکم تخمه خوردیم و حرف زدیم
سلین پاهاشو روی شونم گذاشت که ضربه ای محکم بهش زدم
با جیغ گفت

- وحشی رم کرده چه خبرته
نفسی عمیق کشیدم و چیزی نگفتم
ساواش به شونه الیاس زد و گفت

- گوره خر پس این رفیقت که می‌گفتی میاد کجاس؟
الیاس تا خواست حرف بزنه یکی با صدای بلندی سلام کرد؛
صدا خیلی آشنا بود، سریع به عقب برگشتم و با دیدن فرد
مقابلم خون تو رگام یخ بست!
نه خدایا دیگه نمی‌تونستم، آخه چرا؟!
چرا من باید این رو ببینم؟

همینجوری خشک شده بهش نگاه می‌کردم، اونم با چشم‌هایی
از حدقه در اومده بهم نگاه می‌کرد و هیچکدوم حرفی نمی‌زدیم
یهو با صدای ساواش به خودم اومد!

- فرمانده

- ها؟

- کجایی؟

آه نیم ساعته دارم صداتون می‌کنم!

- خوبم چیزی نیس!

برگشتم و به آرتین نگاه کردم، به آرتینی که اون و خانوادهاش
جوانی رو برام زهر کرده بودن و از زندگی پشیمونم کرده
بودن!

تمام نفرتم رو تو چشم‌هام ریختم و بهش نگاه کردم.

- آرتین بیا اینجا بابا، چرا مثل بز زل زدی؟!

آرتین اومد و روبه‌روی من نشست و دوباره مثل بز به من زل
زد؛ دیگه یواش یواش اعصابم داشت خرد می‌شد.

یهو تلفنم زنگ، زد به صفحه‌اش نگا کردم؛ وای سرهنگ بود
حتما میخاد واسه گزارشا سرم غر بزنه

با تمام جدیت جواب دادم:

- بفرمایید.

- سرگرد تیمت رو جمع کن و به پاسگاه بیا، یه ماموریت جدید
دارید و باید زود بیایید.

- اطاعت.

تلفن رو قطع کردم و روبه جمع گفتم:

- همه حاضر شید کار داریم، به پاسگاه می‌ریم.

بچه‌ها همه چشمی گفتن و پا شدن، من در آخر پاشدم و به چشم‌های آرتین نگا کردم و پوزخندی زدم.

- ی... یاسمین می... می‌شه با هم یه ديقه حرف بزنيم؟
تو چشم‌هاش پشيمونی رو می‌تونستم حس کنم، ولی نه، هيچ وقت نمی‌تونم ببخشمشون.
تو چشم‌هاش با نگاه سردی زل زدم

- هيچ وقت به پرو پای من نپيچ، هيچوقت.
و برگشتم که برم ولی از بازوم گرفت.

- صبر کن، ببين من باهات مشکلی نداشتم، من گناهی نداشتم.

برگشتم و دستم رو بلند کردم و جوری روی صورتش فرود آوردم که دست خودم دردش گرفت، انگشت اشاره ام رو جلو چشم‌هاش تڪون دادم.

- هيچ وقت به من دست نزن، دفعه بعد اينجوری برخورد نمی‌کنم!

و سوار ماشین شدم، بچه‌ها هم با چشم‌های کنجکاو به من نگا می‌کردن؛ دلم خیلی گرفته بود، یاد گذشته افتادم.

فلش بک هفت سال قبل

مامان با ذوق داشت بابا رو صدا می زد:

- ها کان به بابام زنگ زدم، من رو بخشیده؛ باورم نمی شه،
وای فقط گفت یه شرط دارم که بیایین ایران می گم.

مامان خیلی ذوق زده بود؛ قضیه از این قراره که مامان من
وقتی بچه بود از دست پدرش کتک می خورد پدر و برادرش
ازش متنفر بودن تا روزی که تو ایران با پدرم آشنا می شن،
وقتی پدر بزرگ می فهمه، مامان رو زندانی می کنه ولی مامانم
فرار می کنه و پیشه پدرم میاد؛ اونا ازدواج می کنن و به ترکیه
میان اما مادرم همیشه ناراحت بود و دلتنگ خانوادش می شد.

شبا گریه می کرد، منم با ناراحتیش ناراحت بودم؛ همش با خودم
میگفتم بابام لیاقت مامانم رو نداشت اون روز وقتی مامانم گفت
پدر بزرگ اون رو بخشیده منم خوشحال شدم، غافل از این که
چه اتفاقات شومی در انتظارمه...

حال

با یاد گذشته دوباره پوزخندی رو لبم نشست ماشین رو روشن
کردم و به سمت پاسگاه روندم.

تو ماشین سکوتی حکم فرما بود و هیچکس حرف نمی‌زد؛ به پاسگاه رسیدیم و من ماشین رو به پارکینگ نبردم و تو کوچه پارک کردم، همه پیاده شدن و به سمت پاسگاه رفتیم.

همه رفتیم و یونیفرممون رو پوشیدیم و به سمت مرکز حرکات یعنی اتاق کنفرانس حرکت کردیم؛ در زدیم و وارد شدیم و نشستیم.

سرهنگ هم جلومون نشست

- سرگرد منتظر نیروی جدیدی هستم که قرار بود از ایران بیاد، صبر کن اون بیاد بعد جلسه رو برگزار کنیم.

منم سری تکون دادم و منتظر شدم که در زده شد و یکی وارد شد، دوباره با دیدنش متعجب شدم!

آرتین وارد شد و برای سرهنگ احترام نظامی گذاشت و نشست.

سرهنگ بهش اشاره کرد

- ایشون سروان احمدی هستن، از ایران فرستاده شده و از این به بعد تو این تیم و تحت دستور سرگرد یاسمین آجار هستند.

سرهنگ عکسی رو جلوی هممون پرت کرد.

- محمود سابایی ملقب به تپه چشم، این فرد یکی از اعضای مهم تروریستی و رهبر گروهکی هست؛ این فرد دیروز به قسمتی در مرزی حمله کرده و تعدادی از سربازان ما را

شهید کرده و به روستای ترکمن‌ها هم حمله کرده و اونا
رو اسیر کرده.

ما کارای ردیابی رو می‌کنیم؛ پیش‌بینی شده بیرون از مرز باشه
برای ماموریت آماده باشید.

همه پاشدن و احترام گذاشتن و اطاعتی گفتند.

- می‌تونید برید.

از مرکز حرکات یا همون اتاق کنفرانس خارج شدیم که الیاس
به شونه آرتین زد.

- ای کلک چرا نگفتی تو تیم ما افتادی؟

- والا خودمم خبر نداشتم، به اینجا که اومدم فهمیدم.

سلین به طرفم برگشت

- یاسمین بیا تو اتاقت بریم و همگی درمورد این ماموریت
به ما یکم اطلاعات بده و درباره نقشه و فلان صحبت
کنیم.

سری تگون دادم و به سمت اتاقم رفتم و همه پشت سرم
می‌اومدن؛ در رو باز کردم و رو صندلی نشستم که همه یه
جایی ولو شدند.

- خب این ماموریت مهمیه، من چند بار برای دستگیری این فرد به سوریه رفتم، ولی تنهایی نتونستم کاری کنم و همیشه فرار کرد اون من رو خوب میشناسه.

پرونده‌ای که شامل اطلاعات تپه چشم بود رو روی میز گذاشتم.

- امشب مطالعه می‌کنید، نقشه هم هیچ حاضر می‌شین اسلحه، گلوله هرچی لازم دارید بردارید؛ می‌ریم می‌گیریم می‌اریمش، اینم نقشه.

یالا دیگه برید بیرون با سروان احمدی کار دارم؛ همه با چشم‌هایی کنجکاو به من نگاه می‌کردن ولی مجبوری پا شدن و رفتن.

به طرف آرتین برگشتم

- چی می‌خوای واقعا؟ تو کشور به این بزرگی هیچ جایی نبود تو بری که تو اداره من اومدی؟ از قصدی این کار رو می‌کنی؟

- ببین یاسمین، من اومدم اینجا، به خدا نمی‌دونستم تو تیم توام اگه می‌دونستم نمی‌اومدم، بهتره گذشته رو فراموش کنی!

من با خشم غریدم:

- اولاً یاسمین نه سرگرد آجار فرمانده تو، دوما چی رو فراموش کنم؟ هرگز نمی‌تونم اون صحنه‌ها رو از ذهنم پاک کنم.

بعد دستم رو به میز کوبیدم و تحدید وارانہ گفتم:

- دیگه بهت اخطار نمی‌دم، مواظب رفتارهاش باش؛ فهمیدی؟

احساس کردم یکی پشت در فالگوش ایستاده، ولی از اونجایی که ما دو تا فارسی حرف زدیم مطمئن بودم هیچکی نفهمیده.

- حالا هم گمشو از اتاقم بیرون.

آرتین هم با قیافه‌ای برزخی و قرمز سمت در رفت و یهو بازش کرد که با باز شدن در به ترتیب اول سلین بعد امیر، ساواش، اسرا باریش و الیاس رو زمین و روی همدیگه افتادن.

آرتین بدون توجه به اونا از روشن رد شد؛ اون که رفت الیاس هم دنبالش

ریلکس نشستم که یهو یاد گزارش افتادم، آه.

دوباره شروع به نوشتن کردم؛ ساعت چهار صبح کارم تموم شد و سویج ماشینم رو برداشتم.

عصبانی بودم و باید خودم رو خالی می‌کردم؛ سوار ماشین شدم و تا آخرین حد گاز دادم، یکم رونددم و بعد خواستم ترمز کنم

پام رو روی ترمز گذاشتم که نگرفت، وای نه!

مطمئنم ترمز رو بریدن، کار اون تپه چشمه؛ سرعتم بالا بود، خیلی هم بالا که یهو

با دیدن ماشین جلو یه جیغ خفیف کشیدم و ماشین رو با شدت بهش زدم؛ سر خودم هم به شیشه جلویی ماشین خورد سوزشی روی سرم حس کردم، به زور چشم هام رو باز کردم.

خیسی ای رو پیشونیم احساس کردم ولی محلش ندادم، می-دونستم خونه.

یواش در رو باز کردم و پیاده شدم؛ وای خدای من، ماشینی که باهاش تصادف کرده بودم خیلی گرون و مدل بالا بود، حالا کدوم الاغی بیاد پول این رو بده؟ اه.

یهو یه مرد با دو به سمت ماشین اومد.

- وای، ماشین نازنینم؟ تو چت شد؟

بعد با قیافه ای حق به جانب به طرفم برگشت و گفت

- دیونه ای؟ چرا زدی ماشینم رو داغون کردی؟

خیلی ریلکس گفتم

- همین جوری.

- چی می-گی؟ خدایا ببین با کیا هفتاد و هفت میلیون نفر شدیم!

- بله با الاغ هایی مثل شما هفتاد و هفت میلیون شدیم که ای کاش نمی-شدیم.

- من نمی-دونم، باید خسارتش رو بدی، وای من فردا کلاس دارم چی کار کنم؟ اه.

- شماره کارت بده می‌ریزم، پیش مکانیک ببر حساب کنه همش رو می‌دم؛ فقط سپر شه.

مرد که فک کنم تازه خون رو پیشونیم رو دیده بود گفت:

- تو حالت خوبه؟

- آره

- اسمت و بگو، کارت ملیتم بده، من از کجا بدونم فرار نمی‌کنی؟

پوفی کشیدم و کارت ملی رو در آوردم و بهش دادم.

- اسم منم کایا هست یاسمین خانم، اینم شماره کارت، شمارت رو هم بده.

شماره‌ام رو دادم که برای خسارت زنگ بزنه و دوباره سوار شدم و به خونه رفتم؛ جلو در یه فراری دیدم، وای قرار بود امروز عمه‌ام که کلا ندیده بودمش از خارج بیاد، عمو هم می‌اومد همه خانوادگی؛ یادم رفته بود.

با خونی که رو پیشونیم بود وارد شدم، پنج صبح بود، خیلی یواش خودم رو تو کاناپه تو پذیرایی ولو کردم و همون‌جوری خوابیدم؛ تازه خوابیده بودم که با صدای جیغ جیغویی از خواب پریدم.

مامانم با داداشم یا همون نیمای خواب آلود داشت بحث می‌کرد.

- اه بچه یه بار هم زود از خواب پاشو، ساعت شش و نیمه، دانشگاهت دیر شد.

- باشه مامان گیر نده، خوابم میاد.:

- بگیر این لقمه رو بخور برو بتمرگ.

یه خانم و آقا و دو تا دختر و یه دونه پسر هم داشتن صبحونه می خوردن، فکر کنم بچه های عمم هستن؛ عمو و بچه هاش رو هم که می شناسم، آیناز و آیلار دوقلوهای شیطونشون که عمرم رو تموم کردن.

من با حالتی گیج از رو کاناپه پاشدم که مامان دید.

- سلام صبح بخیر.

- وای دختر این چه سر و وضعیه؟ یا خدا.

نگاهی به خودم انداختم

- مامان، مگه چی شده؟

با حالت حرصی گفت

- تو پیشونیت پس گوه چسبیده؟

- عاشق ابراز احساساتم، یعنی محبت از در و دیوار خونه میپاچه زمین.

- زبون نریز، خون تو پیشونیت چیه؟ کجا زدی؟
- آها، اون رو می‌گی، هیچی زدم ماشین رو تو تصادف داغون کردم، ولش ساعت چنده؟
- نیما با خنده نگاهم کرد
- اسکل مملکت ساعت هفته یه نگاه به ساعت بنداز بعد زر بزن
- یهو با شنیدن ساعت از جا پریدم و صدام رو تو سرم انداختم:
- وای ماموریت.
- از پله ها بالا رفتم و در اتاقم رو باز کردم سریع یه دوش گرفتم، به پیشونیم هم یه چسب زخم زدم و فرمم رو پوشیدم، اسلحه‌ام رو هم برداشتم و با دو پایین اومدم.
- مامان من میرم، چند روزی نیستم‌ها.
- به پایین رسیدم و رو به عمه‌اینا هم با عجله گفتم:
- انشالله مراسم آشنایی بمونه واسه برگشت، بای.
- یه تاکسی گرفتم؛ به پاسگاه که رسیدم پول رو حساب کردم و پایین اومدم
- به سمت اتاق مهمات، یعنی جای نگهداری اسلحه‌ها و وسایل جنگ که مخصوص تیم بود رفتم، همه اونجا بودن، منم زود آماده شدم.
- قرار بود با هلی‌کوپتر تا مرز بریم و بقیه‌ی راه رو هم پیاده؛ تو محوطه هلی‌کوپتر رفتیم و به صف ایستادیم.

به بچه ها اشاره کردم که همه به جز من سوار شدن.

سرهنگ رو به روم ایستاد

- سرگرد اون رو بگیر، مواظب بچه ها هم باش، نمی‌خوام زخمی بشن، بخصوص سروان احمدی که تازه وارده، مراقبش باش.

- چشم سرهنگ، با اجازه.

و سوار هلی‌کوپتر شدم، اصلا از بودن آرتین راضی نبودم؛ چند ساعت بعد به مقصد رسیدیم و همه پیاده شدیم، باید حدود چهل یا پنجاه کیلومتر پیاده می‌رفتیم؛ جلوتر از همه به راه افتادم. سلین کنارم اومد و گفت:

- خوبی یاسمین؟ چرا چسب زخم تو سرت زدی؟

- تصادف کردم.

سلین با داد گفت

- چی؟ چطور؟ چرا به ما نگفتی؟ چرا اصلا به ماموریت اومدی؟

با تمام جدیت نگاهش کردم:

- یکم یواش همه رو خبردار کردی، من عالیم، ترمز ماشینم بریده بود، یعنی بریده بودن؛ من به ماشین دیگه‌ای زدم، حالم خوبه.

دیگه چیزی نگفت؛ جی پی اس رو روشن کردم و

به اطلاعاتی که سرهنگ داده بود نگاه کردم، بعد به اطراف نگاه کردم، ولی هیچ خونه‌ای دیده نمی‌شد؛ تو کوه بودیم و هوا سردی خاصی داشت

اما نه برای ما.

سنگ‌ها هرجا بودند انگار مانعی برای عبور ما، ولی هیچ چیز نمی‌تونست ما رو از این راه برگردونه.

حدود چند ساعتی بود که پیاده می‌رفتیم و ظهر شده بود.

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم

- همه استراحت کنین، الیاس و ساواش امنیت اطراف رو برقرار کنین، ممکنه کمین گذاشته باشن.

همه نشستیم و کنسروها رو باز کردیم و شروع به خوردن کردیم

باریش با ذوق کنسروش رو باز کرد ولی یهو قیافش پوکر شد به کنسرو لوبیای توی دستش نگاه کردم و خندیدم که صداش بلند شد

- کدوم بیشرفی کنسرو لوبیا گذاشته تو کیف من؟!

یعنی بگم با لوبیا دشمن خونی بود کم گفتم

نگاهم رو به ساواش و الیاس دوختم که دیدم ریز ریز دارن میخندن

سری تکون دادم و با دقت به اطراف نگاه کردم

- خب دیگه استراحت بسه، پاشین هنوز خیلی راه مونده.

همگی پاشدیم و

به سمت مقصد راه افتادیم؛ به جی پی اس نگاه کردم، تقریباً نیمه‌های شب می‌تونستیم به کمپ تپه چشم برسیم.

این دفعه نمی‌زارم از دستم فرار کنه، نمی‌زارم!

دیگه شب شده بود، به ساعت نگاه کردم، یک صبح بود و راه خیلی کمی مونده بود.

- بچه‌ها راه کم مونده، یکم سریع‌تر حرکت کنید می‌خوام امروز بعد خوابشون کمین بزارم و اون کمپ رو روی سرشون خراب کنم، یالا!

به قدم‌هامون سرعت بخشیدیم و نیم ساعت بعد رسیدیم. نگاهی به دور تا دور کوه‌ها که در اثر تاریکی شب چیزی دیده نمیشد انداختم

- بچه‌ها، ساعت یک و نیمه الان ساعت استراحت کنین و بعدش آماده حمله باشید، ساعت چهار حمله می‌کنیم.

الیاس و باریش از سمت چپ می‌رید، ساواش تو تک تیراندازی بالای کوه، یه قسمت پیدا کن که در دید رأس باشه، آرتین و امیر هم از سمت چپ و اسرا و سلین هم از پشت و منم تنهایی از جلو میام؛ یادتون باشه تا وقتی اجازه شلیک رو ندادم حق ندارید حتی یه تیر هم بزنید، بی سرو صدا شروع می‌کنیم و بعد اجازه من با تفنگ.

نمی‌خوام کسی زخمی بشه، از خودتون مراقبت کنین، مفهوم بود؟

- بله قربان.

- خوبه، برین تو جاهاتون مستقر شین و استراحت کنید
با این حرفم همه پاشدن و تو جاهایی که گفته بودم مستقر شدن
تکیه ام رو به سنگی دادم، یک ربعی به سکوت گذشت متعجب
بودم که چرا حرف نمیزنن
یهو الیاس از شنود گفت

- اسکلا چرا حرف نمیزنین حوصلم سر رفت

ساواش زود مزه پرونی کرد

- میخای من یه دهن بخونم برات حوصلت بیاد سر جاش
با این حرف صدای اعتراض همه بلند شد وقتی ساواش آهنگ
بخونه یعنی تاثیرش از داروی بیهوشی بیشتره
یهو صدای خش خشی اومد و پشت بندش صدای عجول الیاس
بلند شد

- فرمانده بدبخت شدم کمک کنید قربان

جدی گفتم

- چی شده؟

- قربان خواستم دیده نشم یه پارچه همرنگ چمن رو خودم
کشیدم الان یکی با موتور اومد منو نمیبینه میخاد بشاشه روم
یا حسین!

لبم رو گاز گرفتم که صدای خندم بلند نشه

- من نمیدونم خودت یه کاریش کن

چند ثانیه سکوت کرد و دوباره صدایش از شنود بلند شد صدایی
مانند هوهوی باد در آورد

- ای مرد جوان من روحی هستم در خودکامگی جنگل اگر

میخاهی نکشمت گمشو نشاش روم

اینبار هیچکدوم از بچه ها نتونستن جلو خندشونو بگیرن

الیاس با حرص گفت

- کوفت نخندین یارو داشت نجسم میکرد

لبخندی زدم و به ساعت نگاه کردم

- آماده شید، شروع می‌کنیم.

همه در جایگاهشون قرار گرفتن، منم بعد چند دقیقه مستقیم به
ورودی رفتم.

تروریست‌ها من رو دیدن، قصدم هم همین بود؛ اسلحه رو به
طرفم گرفتن

- به به یه سرباز ترک، اینجا چه غلطی می‌کنی؟ فک کنم وقت
مردننه!

- می‌خوام ریئستون تپه چشم رو ببینم، بهش بگین سرگرد آجار
اومده خودش می‌فهمه.

اونا رفتن و بعد از چند دقیقه من رو هم توی غار بردن.

تپه چشم رو صندلی کهنه‌ای نشسته بود.

- به به سرگرد، چطوری؟ من فک می‌کردم مردی‌ها، آخه رفتیم ماشینت رو دستکاری کردیم!

- می‌بینی که نمردم، آرزو کشتن من رو به گور خواهی برد.
- مواظب حرف زدنت باش، اینجا رئیس منم و تو هم در چنگ منی، الان اراده کنم می‌میری.

پوزخندی زد

- اونقدر مطمئن نباش.

- منظورت چیه؟

- فکر نمی‌کردم اینقد احمق باشی!

عصبانی شد.

- چه زری زدی، هان؟

هان رو با داد گفت، بعد به افرادش که لباس‌های گشاد با سر و روی خاکی و یه اسلحه داشتند اشاره کرد:

- این رو تو غاری که اون طرف هست ببرید، پونزده نفر هم مواظبش باشن، با طناب ببندیدش و غذا و آب هم بهش ندید.

- اوه گوه خوری با ملاقه.

تپه چشم تا به خودش بیاد کلت دومم رو که لای چکمه‌هام قایم کرده بودم بیرون آوردم چون اسلحه بزرگ و کلت دیگم رو گرفته بودن و اون دو تا رو کشتم، دستم رو روی گردن تپه چشم گذاشتم و اسلحه رو هم روی گیجگاهش و در پشتش قرار گرفتم.

از شنووهایی که رو کلاه همه تیم بود و می‌تونستن صدای من رو بشنون، گفتم

- بچه‌ها شلیک آزاد، شروع کنید.

چند ثانیه نگذشته بود که صدای تفنگ‌ها بلند شد.

- گفتم احمق، باور نکردی و حالا فهمیدی مرتیکه بیشرف!

یهو یه کسی از پشت رو سرم اسلحه‌ای گذاشت.

پشت بندش صدای مردی بلند شد

- اسلحه‌ات رو پایین بنداز.

سکوت کردم.

مرد با داد گفت

- گفتم رو زمین بزارش.

- لعنتی.

اسلحه رو پایین انداختم.

- دست‌هات رو بالا بگیر و به سمت من بچرخ

یعنی می‌خواستم چشم‌هایش رو از کاسه در بیارم؛ اسلحه
همچنان تو پیشونیم بود که یهو پشت اسلحه رو گرفتم و به
سمت پایین کشیدم و به جای حساسش یه لگد زدم که پخش
زمین شد اسلحه رو برداشتم و یه تیر تو مغزش خالی کردم.
به عقب برگشتم که یهو با گلوله‌ای که بهم خورد توان حرکت
رو از دست دادم و روی زمین افتادم.

سرم رو بالا گرفتم که

یه چیزه خیلی تیز، مثل چاقو تو بازوم فرو رفت، دیگه جونی
نداشتم که تپه چشم اون چاقو رو از بازوم بیرون کشید که
باعث شد چشم‌هام سیاهی بره؛ بچه‌ها هنوز درگیر بودن، این
رو از صدای گلوله‌هایی که از بیرون می‌اومد فهمیدم.

با آخرین توانم خودم رو جمع کردم.

- تپه چشم، میدونی که عزرائیل منم، ولی دستور گرفتم
سالم ببرمت و همینکار رو می‌کنم.

تپه چشم زود فرار کرد، منم که پام و بازو درد داشت ولی با
اون حال از پشتش رفتم این اولین باری نبود که گلوله خورده
بودم!

خیلی از محل کمپ دور نشده بودیم و صدای درگیری و گلوله
می‌اومد، به پرتگاهی رسیده بودیم و خورشید تازه می‌خواست
طلوع کنه و این کاره من رو راحت تر می‌کرد؛ چاقویی که تو
لباسم پنهان کرده بودم رو بیرون آوردم.

- فکر کنم وقت انتقامه تپه چشم، فکر نکن کارهایی که دو
سال قبل انجام دادی فراموش کنم.

قدمی به عقب برداشت و ابروهاشو بالا داد

- آها واسه اون کار این دو سال دنبالم بودی؟

بعد با مسخرگی ادامه داد:

- درست می‌گی من اون رو کشتم، کسی که واست خیلی مهم

بود؛ ولی شاید اون ارزش انتقام نداره!

خیلی چیزها رو نمیدونی سرگرد

خندش انگار سوهان روحم بود، داد زدم

- خفه شو آشغال.

- چیه دروغ می‌گم؟

دیگه نتونستم صبر کنم و به سمتش حمله کردم، باید بکشمش

یا ببرمش که در دادگاه به عدالت حساب بده.

مشتی تو دهنش زدم که عقب رفت و به پرتگاه نزدیک شد، به

طرفش رفتم که لقدی به شکم زد که کمرم رو به سمت زمین

خم کردم و یهو به سمتش هجوم بردم و از گردنش گرفتم و به

زمین خم کردم

- فکر میکنی با حرف های مفتت گول میخورم؟

بعد با زانوی پام به صورتش چند بار ضربه زدم که صورتش

خونی شد.

رو زمین پرتش کردم، پام خیلی درد می‌کرد ولی بهش اهمیت

نمیدادم

بارون هم شروع به باریدن کرد، با هر حرکتی گل‌ها به لباسم می‌چسبید، نزدیکش شدم و از موهایش گرفتم و چند ضربه‌ای به شکمش زدم؛ بعد با دستم به قسمت خاص گردنش زدم که بی هوش شد، خودمم رو زمین ولو شدم که همه لباسم گلی شد. یهو صدای سلین رو شنیدم، از شنود صدام می‌کرد، با صدایی دورگه و خش دار جواب دادم:

- زر بزن.

سلین با صدایی بلند گفت

- کجایی الاغ احمق؟ تپه چشم فرار کرد، کجا مردی تو؟ ها؟ منم متقابلا صدام رو بالا کردم:

- خفه، صدات رو برای من بالا نبر، از کمپ خارج شید به سمت پرتگاه بیایید، اونجام.

- اونجا چه غلطی می‌کنی؟ من می‌گم تپه چشم فرار کرد این میگه بیا پرتگاه.

با صدای کلافه‌ای گفتم:

- سلین جانم بحث نکن و بیا اینجا.

و شنود رو خاموش کردم.

نفس عمیقی کشیدم، دیگه جونی برام نمونده بود

دیگه رو زمین نفس-نفس می‌زدم و سرم گیج می‌رفت که یهو صدای قدم‌هایی که نزدیکم می‌شد رو شنیدم و بعدا صدای داد سلین

- یاسمین!

نزدیکم شدن، تو چشم‌های همشون ناراحتی موج می‌زد؛ من با خنده

- چیه بابا مگه دارم می‌میرم؟ چصناله بازی درنیارید

سلین با بغض به بازوم زد که باعث شد آخم بلند شه، الیاس زود اومد نگاهی به زخم‌ام انداخت

برای اذیت کردن سلین به روبه‌رو زل زدم و گفتم

- آها اومد، چطوری داش؟ منتظرت بودم‌ها.

بعد خندیدم.

سلین گنگ نگاهم کرد که اسرا گفت

- فرمانده خوبین؟ کی اومد؟

لبخندی زدم

- عزرائیل!

با این حرفم صدای بلند همه به گوشم رسید

- خفه.

- ها؟ نه بابا، به من می‌گید خفه آره؟! بزارین برگردیم، می‌دم با

کوله پشتی هفتاد کیلو گرمی بدون استراحت بیست دور کل

پاسگاه به اون بزرگی رو بدویین.

همه دوباره با هم عین گروه سرود گفتن

- نه.

- آره.

دیگه خفه شدن.

- الیاس چی شد می‌میرم؟ یا زنده‌ام هنوز؟

- فرمانده بازوتون چیزی نبود حل کردمش، ولی پاتون باید عمل شه تا گلوله در بیاد، باید زود به بیمارستان بریم وگرنه احتمال داره در اعصاب اختلال وجود بیاد.

الیاس بعد زره‌ای گرانبهاش دستم رو گرفت آروم بلندم کرد.

- خب ماشین داریم از کمپ اینا برمی‌داریم این الاغ کور رو هم بردارین بیارین به سمت مرز بریم، امیر تلفن بی سیم رو بده.

امیر تلفن رو داد، منم به سرهنگ زنگ زدم.

- الو سرهنگ، سرگرد آجار.

- اوضاع؟

- سرهنگ همه چی حله، می‌خواهیم برگردیم.

- آفرین، زود برگردید مختصات نقطه قرار رو می‌فرستم

- اطاعت.

به سمت کمپ رفتیم، درد بازو و پام کم شده بود چون بی حس کننده الیاس اثر کرده بود؛ همه تو ماشین نشستیم و راه افتادیم که یهو ویریه گوشیم رو حس کردم، درش آوردم، شماره

ناشناس بود!

اصلا حال خوبی نداشتم، جواب ندادم و خاموشش کردم؛ وضع پام بد بود.

بعد چند ساعت به مرز رسیدیم که هلیکوپتر رو منتظر دیدیم، سوار شدیم، تو راه به سرهنگ زنگ زدم

- سلام سرهنگ چیزه... امم... می‌خواستم یه چیزی بگم.

- سلام بگو، چرا طفره می‌ری؟

- ام... چیزه قربان...

نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام و بستم و سریع گفتم

- به یه آمبولانس بگید حاضر باشه تو محوطه پاسگاه، من زخمی شدم، به بیمارستان بریم و گلوله رو در بیاریم.

که با صدای داد سرهنگ به عمق فاجعه پی بردم

- چی؟ تو چطور تونستی اینکار رو بکنی؟ چرا قبلا بهم نگفتی؟ هان؟

هان رو چنان داد زد که گوشی رو از کنار گوشم فاصله دادم.
درکش میکردم

خب مسئولیت ما به عهده اون بود

سرم رو خاروندم و با لحنی آرام لب زدم

- خب سرهنگ فقط از پام زخمی شدم، چیز مهمی نبود که..

یهو سلین داد زد:

- دروغ می‌گه سرهنگ، بازوشم زخمیه.

منم هدفون بزرگ هلی کوپتر رو که با اون می‌شه با خلبان
هلی کوپتر ارتباط برقرار کرد رو از سرم در آوردم و به طرفش
پرت کردم که صاف وسط پیشونیش خورد و آخش بلند شد.

سرهنگ با صدای عصبی گفت

- سرگرد آمبولانس و خبر می‌کنم بعدا در مورد این کار حرف
می‌زنیم.

- چشم قربان.

تک خنده اب کرد

- با سلینم کاری نداشته باش، می‌دونم الان زدی نابودش
کردی، ولی دیگه کاریش نکن.

من با لحنی که خنده تو تهش موج می‌زد گفتم:
- چشم.

و تلفن رو قطع کردم؛ دیگه شب بود و تازه به محوطه پاسگاه
رسیدیم که آمبولانس رو دیدم، همه پیاده شدیم، سر پا موندن
برام سخت بود ولی ننشستم.

مسئول‌های آمبولانس به طرفم اومدن.

- خانم گفتن شما رو ببریم، بفرمایید تو آمبولانس.

- نه، صبر کن سرهنگ بیاد بعد.

- آخه...

- گفتم صبر کن.

بعد چند دقیقه سرهنگ اومد.

- سرگرد باز چته؟! چرا نرفتی؟

- سرهنگ باید با دست‌های خودم بهتون تحویلش بدم.

بعد به تپه چشم اشاره کردم؛ آوردمش کنار سرهنگ و سرهنگ به چندتا سرباز اون طرف اشاره کرد و تپه چشم رو بردند، منم تو آمبولانس رفتم و از اونجا داد زدم

- سرهنگ به ننه‌ام نگید زخمی شدم.

سرهنگ سری از تاسف تکون داد و اونم داد زد
- باشه.

با سرهنگ یکم راحت بودم و مثل پدرم بود؛ هه خنده داره، پدر خودم برام پدری نکرد که بدونم مهر پدر چیه!

سوار آمبولانس شدم و به بیمارستان رفتیم و بعد به اتاق عمل.

*

*

چشم‌هام رو باز کردم که نور شدیدی به چشم‌هام خورد که دوباره بستمشون بعد چند ثانیه صدای سلین و بچه‌ها رو شنیدم.

سلین با بیحوصلگی غر میزد

- اوف بچه‌ها این الاغم که بیدار نمی‌شه، زد پیشونیم رو داغون کرد پدرسگ.

ساواش با لحن ناراحتی گفت

- وایی نگید، اگه بیدار شه بدبخت شدیم.

اسرا با لحنی سوالی گفت

- چرا؟

ساواش:

- آخه آی کیوها، گفت می‌دم با کوله پشتی هفتاد کیلویی

بیست دور پاسگاه رو بدوین!

خندم رو به زور نگه داشتم من فقط باهاشون شوخی کرده بودم

الیاس با صدای متعجب گفت

- همه دست‌هاتون رو به صورت دعا به آسمون بگیرین.

بعد چند ثانیه که سکوت بود صدای الیاس بلند شد:

- خدواندا، به بزرگی و مرحمت خود فرمانده ما را بیدار

نکن!

بچه ها با هم:

- آمین.

الیاس

- یا حق، ای خدای علی چند روز بیهوشش کن حافظه‌اش

رو از دست بده، حالا مُرد هم فرقی نداره ها!

منم دیگه خندم گرفته بود، این الیاس واقعا یه دلقک بود

چشمامو باز کردم

- خداوندا، تیمی در سرزمین ترک‌ها گور خود را با دست
خودشان کردند، آن‌ها را رحمتی از سوی ما بفرما!

همه با شنیدن صدای من دست‌هاشون رو پایین آوردن و با
ترس سمت در اتاق رفتند.

- حالا برای اینکه من خوب نشم دعا میکنین دیگه؟

الیاس هول شده دستشو رو دستگیره دز گذاشت

- عه... چیزه... فرمانده من برم به دکترخبر بدم، فکر کنم
برای شنوایی تون مشکلی پیش اومده.

و زود از در بیرون رفت.

ساواش لبخندی ضایع زد

- آها آ... آره، منم می‌رم به الیاس کمک کنم.

اسرا هم پشت بندش گفت

- منم ب... برم به ساواش کمک کنم آ... آره.

اونا هم تند رفتن، سلین هم دروغکی گوشیش رو دمه گوشش
گذاشت و شروع به حرف زدن کرد.

- آها آها باشه دارم میام، تکونش ندین.

بعد قطع کرد و رو به من گفت:

- چ... چیزه م... من خواهرم فشارش افتاده برم به

بیمارستان بیارمش! و در رفت

ابرویی بالا انداختم و رو به آرتین و باریش که مونده بودن
گفتم

- شما چی؟! -

آرتین یواش به سمت در رفت

- م... منم برم یه چیزی بخرم فشارتون نیفته

و رفت و فقط باریش موند؛ نگاهم رو بهش دوختم، باریش در حالی که از استرس عرق می ریخت گفت

- عه نگاه سرمتون تموم شد، بگم پرستار بیاد درش بیاره.

و مثل جت به طرف در حمله کرد، قبل از اینکه بیرون بره گفتم

- باشه فرار کنید، من که می دونم اون بزغاله ها همه پشت در هستن، بعدا حسابتون رو می رسم.

اونم رفت، نگاهی به پام انداختم، حالم توپ توپ بود؛ تلفنم زنگ خورد که برش داشتم، مامان بود.

کرم هام یهو فعال شد، مامانم هم زنی زود باور و ساده لوح بود، تماس رو وصل کردم و صدام رو کلفت:

- بله بفرمایید؟

- سلام من با یاسمین کار داشتم، این گوشی اونه، آخه شما کی هستین؟

- سلام خانم، فک کنم مادر سرگرد آجار هستین، ایشون با رئیس جمهور آمریکا و روسیه یعنی با آقاها ی پوتین و جناب جو بایدن در حال مذاکره هستن!

- عه وا خاک به سرم، مزاحم نشم پس، الهی قربون دخترم،
خدافظ

قبل قطع کردن صدای نیما اومد:

- مامان این دخترت پس کجاست؟

- قربون دخترم، داره با جناب پوتین و بایدن رئیس جمهورها
مذاکره می‌کنه!

صدای قهقهه نیما بلند شد

- مامان اسکولت کرده.

لبم رو گاز گرفتم که صدای داد مامان بلند شد

- چی؟!

دیگه منتظر نمودم و قطع کردم، بعد چند دقیقه اس ام اسی
اومد، نیما بود

- خانم مذاکره گر، امشب دیگه خونه بیا، سه روزه نیستی
عمه اینا هنوز اینجان و می‌خوان باهات آشنا شن.

تو دلم گفتم عمت گوه خورد با برادرش ولی بی حوصله نوشتم
- باش میام، ماموریت بودم امشب میام.

خداروشکر کردم که نمی‌دونن بیمارستانم؛ خب باید امشب به
خونه برم، ولی چطوری؟ این دکترها حداقل پنج روز نگه‌ام
می‌دارن!

به اتاق نگاه کردم که با دیدن پنجره با لبخند خبیثی پا شدم و لباس‌هایی که سلین برام آورده بود، یه هودی سیاه و شلوار لوله ای رو پوشیدم.

نگاهم رو به زمین دوختم

ارتفاع زیاد نبود، پام رو از پنجره بیردن آوردم و خودمو بیرون کشیدم مثل مارمولک از لوله‌های گاز و آجرها پایین اومدم و رو زمین پریدم؛ یکم پام درد کرد ولی نه اونقدر، با فکر کردن به قیافه بچه‌ها که وقتی جای خالی من رو می‌بینن خنده‌ای کردم و به سمت در بیمارستان رفتم و الفرار....

بعد فرار شگفت انگیزم به طرف خونه رفتم؛ وقتی رسیدم مامان غرغر رو شروع کرد، همین طور که به غرغراش گوش میدادم خمیازه ای کشیدم و کلاه هودی رو برداشتم و خودم رو روی مبل پرت کردم.

یهو یه صدای جیغ‌جیغویی که نمی‌شناختم گفت:

- وای شما چرا صورتت

به زخم‌های صورتم که چسب زده بودم اشاره کرد و ادامه داد:

- اینطوریه؟

خنثی نگاهش کردم

- به تو چه؟ فضولمی؟ شاید قاتلم به تو چه؟

اون دختره جیغی کشید و با ناباوری خیره‌ام شد سری از روی تاسف تکون دادم

من:

- چیه؟

خواست چیزی بگه که نیما ضربه ای به پشتم زد و با لبخند مصنوعی گفت

- داره شوخی میکنه ایسا جدی نگیر

دستش رو که پشتم بود پیچوندم که آخی گفت
لبخندی زدم و گفتم

- بشین نیما جان کم عن بخور، معدت ناراحت میشه ببین
میوه هست از اونا بخور!

بعد اینکه با اون دختره که فهمیدم اسمش الیسا است آشنا شدم
گفتم که دختر عممه!

بعد با عمه و دوتا پسرهایش آشنا شدم که گفتن یه پسر عمه
دیگه هم داریم که قراره فردا شب بیاد.
واقعا دستم نبود.

درسته عمه از کارهای برادرش بیخبر بود
ولی نمیتونستم دلم رو باهاشون صاف کنم

ازشون خوشم نمیومد و بعضی وقتا تند میرفتم

بعد شام عمواینا و اون دوقلوهای شیطون یعنی آیناز و آیلار
دختر عموهام هم اومدن؛ عمو از اولش پشتم بود همیسه
هوامونو داشت

نشسته بودیم و داشتم با عمو صحبت میکردم، درد پام هم یکم
زیاد شده بود، یهو آیلار گفت:

- من شواری می‌خوام.
- عزیزم مگه ما خرتیم که سوارمون شی؟
- به مه چه؟ منم می‌خوام! (به من چه منم می‌خوام)
- یاسمین پاشو یکم سواریشون بده!
- وای نه، نمی‌تونم فشارشون رو تحمل کنم؛ پام و بازوم...
- مامان مگه من خرشم یه لقمه کم بخوره نوکر بگیره، نیما
پاشو سوارشون کن
نیما به زمین جشم دوخت
- پارکت هامون چه قشنگه!
- آیناز لباسو آویزون کرد و یهو صدای جیغش همراه با گریه بلند
شد
- یعنی دلم میخاست با پا بزنم دهنش پر خون شه
صداش چه رومخه
محکم گفتم
- اه باشه خفه شو مغزم رفت.
- عمو کنار گوشم خندید
- حالا ببین من چی میکشم
- خاک تو سرتون با این بچه های منگلتون!

مجبوری پاشدم که آیناز و آیلار هر دوتا رو کولم پریدن؛
سنگین بودن، یکم راه رفتم که یهو دردی طاقت فرسا تو پام
پیچید که باعث شد چشم هام سیاهی بره، دیگه نمی‌تونستم.

ایستادم و نفس عمیقی کشیدم

- بچه ها بیایید پایین نمیتونم

اعتنایی نکردن که محکم گفتم

- از کولم پیاده شید، زود.

مامان با صدای حرصیم از جا پرید.

- چته؟! یواشتر

با دادم اون دوتا هم از کولم پایین اومدن که دو زانو رو زمین
افتادم، چشم هام بد جور سیاهی می‌رفت.

نیما متوجهم شد و به طرفم اومد، با صدای بلند گفت:

- یاسی چی شده؟

بقیه هم متوجهمون شدم، با صدای خش داری گفتم:

- نیما کمک کن برم تو اتاقم

نیما زود از بازوم گرفت و بلندم کرد بهش تکیه دادم و به راه
افتادم

مامان کنارم اومد

- چی شده؟ خوبی؟

- هیچی نیست ماما فقط پام به خراش خیلی خیلی کوچیک
برداشته و یکم درد گرفت.

نیما در اتاق رو باز کرد و وارد شدیم روی تخت نشستم و پاچه
پام رو بالا دادم!

بخیه اش باز شده بود و داشت خون میومد

با حرص نفسی کشیدم و موهامو به عقب فرستادم

نیما زود جعبه کمک های اولیه رو آورد و کنارم نشست

اونا هم دیگه به این حالات زخمی و خونمرده ام عادت کرده
بودن!

از توی جعبه سر کننده رو برداشت و پاچه شلوارم رو یکم بالا
داد

- خاک تو سرت این چه وضعیه واسه خودت درست کردی

بخدا میترسم فردا خبر میرسه یاسمین مرد!

خندیدم و گوشش رو پیچوندم

- زیادی زر میزنی ها کارت رو بکن!

اونقدر زخمی شده بودم و همشونو نیما بخیه زده بود که بدخت

دیگه بدون چون و چرا با جعبه کمک های اولیه میگشت!

خودمم بلد بودم ولی نیما خودش ترم دوم پزشکی بود و دوست

داشت خودش اینکارو برام انجام بده!

متوجه الیسا شدم که کنار در ایستاده بود و بهم نگاه میکرد رو

به نیما گفت

- چی کار می کنی؟

نیما به طرفش برگشت

- دارم میدوزمش!

با این حرفش لبم رو گاز گرفتم مغز که نیست سرای منحرفیه!
سر کننده رو تو پام زد و منتظر شد که پام بی حس شه
الیسا گفت

- یعنی چی؟ خب باید ببرید بیمارستان

- نه لازم نیس.

خواستن دوباره چیزی بگن که گوشیم که روی میز عسلی بود
زنگ خورد.

- نیما بدو بیارش ببینم.

نیما به سمت عسلی رفت و گوشی رو برداشت.

- سرهنگه.

من که هول شده بودم، ممکن بود قضیه فرار رو بفهمم، زود
گفتم

- آها، بیار حرف بزnm باهانش

- نه، رو اسپیکر می زارم بشنو دیگه حال ندارم پیام تا اونجا
بعد برگردم.

تا خواستم چیزی بگم نیما تماس رو وصل کرد و رو اسپیکر
گذاشت، قبل اینکه حرفی بزnm صدای داد سرهنگ تو کوچه
بعدی رفت!

- کجایی دختره ی بی عقل؟ با این کارها چی رو می‌خوای
ثابت کنی؟ ها؟ آخه فرار کردن از بیمارستان بعد عمل یعنی
چی؟ هان؟ مگه پا و بازوت زخمی نیست؟
صداش خیلی بلند بود، هیچکس حرفی نمیزد
نیما:

- س... سرهنگ شما چی می‌گین؟ یعنی الان از بازوش هم
زخمیه؟

سرهنگ که با شنیدن صدای نیما آروم شده بود گفت
- نه چیزی نیست، تو گوشی رو بهش بده من با خودش
حرف می‌زنم.

ببخیاال گفتم

- سرهنگ رو اسپیکره، فکر کنم گند زدیم.

سرهنگ دوباره آتیشی شد

- تو حرف نزن که دارم برات پنج روز انفرادی

می‌گیری!

با ببخیالی گفتم

- مشکلی نیست.

- آها پس وقتی خلع درجه‌ات کنم هم مشکلی نیست؟!!

با کلافگی و عصبانیت ساکت شدم که نیما گفت

- خب سرهنگ ما حلش می‌کنیم، خدافظ.

و قطع کرد، مادرم که هیچی نگفته بود به سمت نیما برگشت

- پاش رو بخیه بزن کارش دارم

الیسا که اوضاع رو دید زود جیم زد و در رو بست

نیما کنار پام نشست و زیر لب زمزمه کرد

- حس میکنم دارم پارچه میدوزم!

آروم با پا زدم تو صورتش که گفت

- هیچی نگفتم!

مامان کنارم نشست و جدی نگاهم کرد

- یاسمین تا کی میخای اینجوری خودتو اذیت کنی؟ چرا

اصلا به فکر من نیستی

من نمی‌خوام دیگه کسی رو که دوست دارم از دست بدم،

می‌فهمی؟ من دیگه نمی‌تونم تحمل کنم، این کارها چی بود که

کردی؟ ازت می‌خام شغلتو ترک کنی!

بسه دیگه!

یکی از ابروها مو بالا دادم

- درکت میکنم ولی من نمی‌تونم استعفا بدم.

انگار عصبی شده بود که اخماشو تو هم کشید

- یا خانوادهاات یا شغلت، یکی رو انتخاب کن، فهمیدی؟ حالا

هم برو فکر کن!

وقتی کار نیما تموم شد با عصبانیت بلند شدم و اسلحه و گوشی

و سوییچم رو برداشتم و خواستم برم که نیما گفت

- کجا؟

- جهنم، میای؟

وقتی دید عصبیم حرفی نزد که از خونه خارج شدم
تو ماشین نشستمت و به طرف پیست رالی راندم، امروز مسابقه
داشت.

رسیدم و پیاده شدم، بلند به همه سلام کردم، بعضی‌ها تازه وارد
بودن، حدود دو ماه بود به اینجا نیومده بودم.
ارکان که من رو می‌شناخت جلو اومد و گفت:

- به‌به ببین کی اومده، کجا بودی دختر؟

- والا زندگی روزمره دیگه، کار داشتم.

هیچ کس این جا از شغلم خبر نداشت.

- حالا امروز مسابقه هست، میای قهرمان؟ فکر کنم آرزوی
دریافت جام رو بقیه فراموش کنن.

- آره یه جا هم واس من رزرو کن!

به ماشینم تکیه داده بودم و منتظر بودم تا وقت مسابقه برسه
ارکان با اون دستکش های چرمش سیگاری رو روشن کرد و
پارکت سیگارش رو به طرفم گرفت

یدونه برداشتم و با فندکش روشن کردم

- خاک تو سرت هنوز از این سیگار آشغالا میکشی بدبخت
گدا!

خندید و دود سیگارشو بیرون داد

- نه تو رو خدا تو پولشو بده من سیگار گرون بخرم!

انگشت شصتمو بهش نشون دادم

- بیه شصت هزار کافیه؟!!

خواست چیزی بگه که

یکی از پسرها که تازه وارد بود به طرفمون اومد با ارکان دست داد و گفت

- دیر که نیومدم؟

ارکان سری بالا انداخت

- نه به موقع اومدی هنوز تا شروع مسابقه مونده!

دیگه داشت وقتش میشد

تو ماشینم نشستم و نگاهی دقیقا به پیست انداختم که صدای همون پسر بلند شد

- شما کجا خانم کوچولو؟ تو که نمی تونی مسابقه بدی!

به طرفش برگشتم و خونسرد گفتم

- چرا؟

- این جام حرفیه هاست، شما رو تا الان تو اینجا ندیده بودم و مسابقه هم قبلا ندادین، بهتره عقب برید.

پوزخندی زدم که ارکان دستشو رو شونه پسر گذاشت

- مرت (اون پسر) چی می گی اون...!

نداشتم ادامه بده و گفتم:

- خب بابا بزرگه، مسابقه می‌دیم ببینیم کی حرفه‌ایه.

- باشه خودت خواستی.

چند دقیقه بعد همه سوار ماشینا شدن؛ هه این پسر هنوز من رو نشناخته، من ملکه سرعت، پیام با یه تازه کار مسابقه بدم؟ ولی باید سر جاش بنشونمش؛ بعد چند لحظه شروع شد پام رو تا آخر روی گاز گذاشتم که صدای جیغ لاستیک ها بلند شد

کلاج رو رها کردم و فرمون رو چرخوندم خیلی سریع بودم با دیدن ماشین اون پسره پشت سرم کمی کنار کشیدم و سرعتم رو کن کردم که جلو تر بره

گذاشتم جلو تر بره که حال کنه و وقتی شکستش دادم چهرش ببینم،

کم مونده بود به نقطه‌ی پایان که از سمت راستش حرکت کردم ولی نمی‌داشت جلو بیفتم.

چراغ جلویی ماشین رو پر نور روشن کردم که از آینه به چشم‌هاش افتاد یواش نزدیک شدم و با یه کلاج به سمت چپش ضربه‌ای کوچولو به سپرش زدم که تعادلشو از دست داد و گیج شد

جلو افتادم، ولی از رو نمی‌رفت، نزدیکم اومد و خواست از سمت چپ جلو بره که گازی دادم و دید رسش رو کم کردم و در همین حین از نقطه پایان گذشتم و برنده شدم.

آرامشم دوباره سر جاش برگشت؛ پام رو روی ترمز گذاشتم و با سرعت فرمون رو چرخوندم که ماشین به صورت چرخشی

پارک شد پیاده شدم و روبه دهن‌های باز جام رو از ارکان
گرفتم و ژاکتم رو مثل لات‌ها به پشتم انداختم و گفتم
- خب خب خدافظ، خوش گذشت این از اولشم مال من بود!

پسره که تازه رسید بود نگاهم کرد که رو بهش کردم
- بابا بزرگه دفعه بعد به یه تازه کار نباز.

- تو کی هستی؟

ارکان لب زد

- اون همون کسیه که تو دو ماهه می‌خواستی باهاش
مسابقه بدی، ملکه سرعت.

منم جلو چشم‌های متعجب پسره سوار شدم و به طرف قهوه
خونه روندم.

رسیدم و ماشین رو پارک کردم و وارد شدم که گوشیم زنگ
زد، ناشناس بود؛ با بی حالی جواب دادم
- بله؟

که صدای آشنایی از پشت خط اومد که عصبی بود، یکم به
ذهنم فشار آوردم، آها این کایا هست، کسی که باهاش تصادف
کردم.

- خانم آجار من دارم چند روزه به گوشیتون زنگ می‌زنم، چرا
جواب نمی‌دید اصلاً؟ یا خاموشه یا مشغول، بیایید این پولم رو
بدین و من رو خلاص کنید دیگه، اه.

- اصلاً حوصله ندارم، بهت لوکیشن می‌دم، بیا برگه خسارت که
از مکانیک گرفتی رو بده تا پرداخت کنم.

- باشه.

منتظر شدم تا کایا بیاد، بعد چند دقیقه کسی روبه‌روم نشست،
سرم رو بالا گرفتم که سلین رو دیدم، بچه‌ها هم پشتش بودن.
تعجب نکردم، برای اینکه اینجا پاتوق ما هست، با صدای گرفته
ای گفام

- به‌به شما اینجا چی کار می‌کنین؟

سلین دستاشو رو میز گذاشت

- هیچ، تو چی کار می‌کنی؟

- ربط؟

سلین با خنده گفت

- باشه‌باشه فکر کنم امروز سگ اخلاقی فراری. نگاهم رو
کلافه ازش گرفتم که در قهوه‌خونه باز شد و هیکل کایا
نمایان شد.

با عصبانیت و طلبکاری به سمتم اومد و روبه‌روم ایستاد

- به‌به چشممون به جمالت روشن، کجایی تو سه روز زرت
و زرت به گوشیت زنگ می‌زنم دریغ از یه جوابی!

با خونسردی چایمو جلوم کشیدم

- اولاً بدون صدات رو برای کی بالا می‌بری، دوماً این کار
رو تکرار کنی خیلی خیلی عصبیم می‌کنی فک کنم نخوای
اون روی سگم رو ببینی!

کایا خواست حرفی بزنه که سلین مثل قاشق نشسته پرید وسط

- یاسی این کیه؟!

- ربط؟

سلین زیر لب زمزمه کرد

- سگ وحشی، هی پاچه بگیر!

محلش ندادم که کایا دوباره به حرف اومد.

- بیا حرف بزنیم.

پا شدم و به میز دیگه‌ای رفتیم و نشستیم.

- خب خسارت چند شد؟

کاغذی روبه‌روم گذاشت و گفت:

- بیا.....شد.

- حله فردا واریز می‌کنم.

کایا پوزخندی زد و گفت:

- نه بابا، تو دیگه کی هستی؟ تو باعث شدی ماشینم خراب

شه و تو قهوه خونه دعوتم کردی، عجب پاتوقی داری؛

دخترای خیابونی مثل تو زیاد دیدم!

دیگه با حرف آخرش دیوونه شدم، دستم رو روی میز زدم و

بلند شدم و فریاد زدم:

- حرف دهنتم رو بفهمم الاغ.

کایا هم متقابلا صداش رو بالا برد:

- نفهم چی می‌شه ها؟

- می‌خوای بدونی چی می‌شه؟ دنبالم بیا و ببین.

و مستقیم از قهوه خونه بیرون زدم، پشتمم کایا و بچه‌ها می‌اومدن؛ ماشین کایا سالم دم در بود، چشمم رو چرخوندم که لوله آهنی بزرگ و کلفتی رو کنار در دیدم؛ خون جلو چشم‌هام رو گرفته بود، خیلی سریع برداشتمش و جلو کایا تکونش دادم و فریاد زدم:

- ببین چیکار می‌کنم احمق!

سمت ماشینش رفتم.

- چی کار میکنی؟

توجه نکردم و لوله رو بالا بردم و روی شیشه پشتیش فرود آوردم که مثل آرد داغون شد.

دوباره لوله رو بلند کردم و دو ضربه به کاپوتش زدم که له شد؛ داشتم تمام حرصم رو روش خالی میکردم!

کایا می‌خواست بگیرتم ولی نمی‌تونست.

کایا رو به بچه‌ها داد زد:

- تو رو خدا جلوش رو بگیرین، چرا مثل بز زل زدین؟!

ولی بچه‌ها هیچ حرکتی نکردند، چون می‌دونستن اگه جلو بیان مغزشون رو با آسفالت یکی می‌کنم؛

سریع به طرف جلوی ماشین رفتم و لوله رو روی شیشه جلویی فرود آوردم که یکم شکست، چون مقاوم بود سه بار دیگه بهش ضربه زدم که داغون شد!

کایا هی می خواست جلوم رو بگیره و دیگه به التماس افتاده بود.

به آینه های کناری هم یکی زدم که رو زمین افتادن، کاپوت جلوش رو هم داغون کردم.

با نفس نفس لوله رو جلوی پای کایا انداختم که با بهت بهم نگاه می کرد.

- دیدی چی کار کردم؟ همه رو می دم، دیگه نمی خوام اون صدای نحس و قیافت رو ببینم.

و راه افتادم؛ میون راه به طرفش برگشتن.

- گوه هم غذا نیست، زیاد نخور.

پوزخندی زدم و به راهم ادامه دادم؛ به خونه رفتم و مستقیم تو پذیرایی رفتم و رو کاناپه ولو شدم، اسلحه رو هم طبق عادت زیر بالشت گذاشتم.

حالا مامان رو چی کار کنم؟ هعی خدا یواش چشم هام رو بستم تا بخوابم؛ تازه نیم ساعتی بود که همون جا بودم و نیمه هوشیار، که با صدای چرخش کلید و صدای قدم هایی کاملاً هوشیار شدم.

دستم رو به سمت اسلحه زیر بالش بردم، ممکنه از طرف تروریست ها برای قتل خانواده و خودم فرستاده شده باشه.

چشم هامو بسته نگه داشتم، احساس کردم

که بالا سرم اومد و یکم خم شد.

زود اسلحه رو روی پیشونیش گذاشتم؛ و چشمهامو باز کردم
نمی شناختمش،

اون شکه و با چشم هایی که ترس توش موج می زد نگاهم کرد
که در همون حالت گفتم:

- تو کی هستی؟

- م... من...

- خفه شو، لکنت نگیر برای من بگو ببینم از طرف
کدومشونی؟!

هیچی نگفت که یواش بلند شدم؛ اسلحه همچنان رو پیشونیش
بود، اون عقب رفت و منم جلو که به دیوار چسبید.

یقش رو گرفتم.

- گفتم بگو!

که یهو لامپ روشن شد و صدای شوکه و ترسیده عمه بلند شد

- چی کار میکنی دخترم؟ اون سامیاره، پسر عمت!

من که جا خورده بودم، یواش اسلحه رو پایین آوردم ولی تو
چهره ام نشونی از جا خوردگی نبود!

خیلی خونسرد گفتم

- آها، من فکر کردم یه کس دیگه ای هست.

و خیلی ریلکس اسلحه رو به کمرم گذاشتم.

- خب شب بخیر.

و تو اتاقم رفتم؛ دوباره سردرد اه.

یه قرص آرامش بخش از کشو برداشتم و دراز کشیدم و یواش یواش خوابم برد.

صبح با صدای مامان بیدار شدم.

- یاسمین عزیزم بیدار شو.

خوابالود سرم رو روی بالش فشار دادم

- جانم مامان خوابم میاد.

- پاشو ببین برات پیژامه خریدم!

با گنجی ر بلند کردم

- هان؟ ای وای مامان چهار روز قبل برام پیژامه خریدی،

آخه من اینقدر پیژامه رو چیکار کنم؟ کمد رو پر کردن،
هوف؛

اون رو ولش، مامان حرف‌های دیشبت...

- اونا رو ولش کن، با عصبانیت گفتم، بهشون فکر نکن.

با خوشحالی پریدم و یه ماچ از گونش گرفتم.

- بسه، آبیاریم نکن، بیا این پیژامه رو بپوش.

منم که دستشویی خیلی خیلی بهم فشار می‌آورد

با صدای مضطربی گفتم

- اِه، چیزه مامان، من اول به دستشویی برم بعد.

- دستشویی رو ولش، می‌گم با این دختره ایسا خوب رفتار

کن‌ها!

- مامان تو رو خدا بزار برم بعد حرف می‌زنیم.
- چی‌چی رو حرف می‌زنیم؟ می‌خوام واسه نیما بگیرمش، دختر خوبیه.
- آخه ننه بزار نیما خودش تصمیم بگیره، حالا برو کنار من به دستشویی برم، وگرنه...
- وگرنه چی؟ هان؟ می‌خواهی منم بزنی دیگه!
- ای وای خاک بر سرم، خیر ننه جون، وگرنه دستشویی رو اینجا می‌کنم، حالا خود دانی!
- ده بار گفتم بهم ننه نگو، حالا هم بیا گمشو.
- منم به سمت دستشوری دویدم و وسط راه با خنده گفتم
- گم نمی‌شم ننه، جی‌پی‌اس دارم.
- خندیدم و وارد دستشویی شدم که وارد شدم همانا و بلند شدن صدای آخم همانا.
- مامان با داد گفت
- باز چی شد؟
- داد زدم
- ایسااا دختره عفریته بی‌عقل، کجایی؟ هان؟
- مامان نزدیکم شد
- چی شده؟ صدات رو پایین بیار، اون مهمونه.
- شونه رو که پام رو سوراخ کرده بود بالا آوردم.

- آخه اینقدر بی‌عرضه هست که نمی‌تونه وسایلش رو جمع کنه!

وسایلش کجاست؟ تو دسشویی اتاق من؟

وارد حموم شدم که لباس‌هایی که همه جا انداخته بود رو دیدم ایبار صدای جیغم بلند شد. لباس‌ها رو برداشتم و جلو در ریختم، احمق.

بعد تخیله بیرون اومدم؛ امروز تعطیل بودم و به پاسگاه نمی‌رفتم.

به طرف اتاق رفتم و بعد پوشیدن شلوار جین

و نیم تنه سفیدم آرایشی ملایم هم کردم و اسلحه و سویچ رو برداشتم و بیرون زدم؛ به طرف مزار شهدا روندم،

مزار شهدایی که یکی از عزیزترین کس‌هام اونجا بود، کسی که تپه چشم کشتش!

به مزار شهدا رسیدم و پیاده شدم؛ مجسمه آتاتورک، رهبر بزرگ و قبلی ترک‌ها، جلوی در خودنمایی می‌کرد.

وارد شدم و مستقیم به طرف قبرش رفتم، نوشته‌های روی سنگ بهم خودنمایی می‌کرد.

- مانی مهرانی

کنار قبر نشستم و سرم و دستی به سنگش کشیدم و زیر لب با بغض زمزمه کردم

- سنگ قبرت چه سرده اسکل!

خیلی دلتنگت شدم

تکیم رو به قبرش دادم و به روبه‌رو زل زدم

- یادته دو ساله قبل اینجا اومدم و بهت قول دادم که بعد
انتقام دوباره میام؟! درسته نکشتمش، ولی تحویل عدالت
دادم، کار ما کشتن نیست، نجات دانه.

خیلی عنی چرا مردی آخه اسکل؟!!

مگه قرار نبود قبل اینکه حلوای منو بخوری نمیری؟

نفسی عمیق کشیدم و یکی از پاهامو جمع کرد

- تو تنها کسی بودی که می‌تونستم درد و دل کنم، خیلی
دلتنگت شدم،

بخدا بیام اون دنیا جوری میزنم تو دهنه که پر خون شه هر
چند میدونم الان تو جهنم چوب میکنن توت!

خنده ای غمگین گوشه لبم نشست و اولین اشکم ریخت!

سرمو رو زانوم گذاشتم و به فکر فرو رفتم!

یکم اونجا موندم و بعدش از مزار شهدا بیرون زدم و سوار
ماشین شدم و به طرف خونه روندم.

اشکامو پاک کردم و نفسی عمیق کشیدن

در خونه رو باز کردم و با چشم‌هایی قرمز وارد خونه شدم که
دیدم این الیسا و داداش هاش و نیما دارن فیلم میبینن

آشغال های تخمه ها رو پرت و پلا کرده بودن و خونه لجن بود

اگه مامان میومد فاتحه نیما رو باید بخونیم

- چی کار می‌کنین؟!!

همشون از جا پریدن.

نیما بیخیال گفت

- هیچی فیلم می بینیم.

بی توجه به اونا راهم رو کشیدم و رفتم؛ لباس هام رو عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم.

بعد چند دقیقه در خونه رو زدن، بلند شدم تا برم و ببینم که کیه!

از پله ها پایین اومدم که دیدم در رو الیسا باز کرده؛

خواستم برگردم که صدای الیسا بلند شد:

- یاسمین با تو کار دارن، بیا.

- باشه.

به سمت در رفتم که با دیدن فرد رو به روم جا خوردم...

- سلام خوبی؟!

خواستم در رو ببندم که کایا در رو با دستش گرفت.

- صبر کن باهات کار دارم، تو رو خدا.

الیسا هم متعجب نگاهمون می کرد؛ من خیلی خونسرد دستم رو روی دستگیره گذاشتم

- چی می خوای؟ فکر کنم دیشب خیلی واضح حرف زدم.

- من... من فقط می خواستم معذرت بخوام!

- برو به درک!

و ذارت در رو به هم کوبیدم و بستم و مستقیم به اتاقم رفتم و بعد یه دوش گرفتم و بعدم که خوابیدم؛ وقتی چشمهام رو باز کردم شب بود!

بیرون رفتم که دیدم هنوز مامان اینا نیستن و این پنج تا اسکل نشستن و جرعت و حقیقت بازی می‌کنن.

من نمیدونم مامان با چه حسابی اینا رو تنها گذاشته بود، خونه رو تبدیل به زباله دونی کرده بودن
الیسا که من رو دید گفت:

- یاسمین بیا اینجا تو هم بازی کن.

برای اینکه تنوع بشه کنارشون نشستم و با گوشی مشغول شدم
بطری چرخید که افتاد رو الیسا و من.
الیسا:

- خب جرئت یا حقیقت؟

نگاهی بیخیال بهش انداختم

- حقیقت

نیشخندی زد

- چرا جرئت انتخاب نمیکنی برای تو که هیچی سخت نیست!

خیره و محکم نگاهش کردم که استرس گرفت

- درسته هیچی واسم سخت نیست ولی حال ندارم پاشم زر

های مفت تو رو عملی کنم!

میدونم خیلی رک و رو راست گفتم

وای واقعا حال نداشتم

چون از خواب تازه بیدار شده بودم اعصابم تیلیت بود

الیسا دستی به صورتش کشید و لبخندی ضایع زد

یهو جدی شد و با حالتی سوالی گفت

- چطور دلت میاد آدم بکشی؟ چطور میتونی اینکار رو بکنی!

بی احساس لب زدم

- خیلی راحت، به این صورت که اسلحه رو میزارم رو پیشونیش بعد خیره تو چشماش ماشه رو میکشم خونش میریزه رو صورتم و مغزش میترکه!

الیسا یه لحظه وا رفت که نیما برای جمع کردن وضعیت صداشو صاف کرد

- من گشتمه بچه ها جمع کنید

زود زنگ زد و غذا سفارش داد

بیخیال شونه ای بالا انداختم و منتظر شدم...

صبح با تابیدن نور خورشید تو چشمم از خواب پاشدم

خمیازه ای کشیدم و بیحوصله پاشدم و لباسم رو با یونیفرم عوض کردم و اسلحه، گوشی و سویچم رو برداشتم و مستقیم به طرف بانک روندم.

وقتی رسیدم پیاده شدم و کارت رو جلو مسئول گذاشتم و شماره حساب کایا که روز اول گرفته بودم رو هم بهش دادم.

تو کارتم حدود بیست میلیارد داشتم که از مسابقات رالی برنده شده بودم، ولی استفاده نه.

- آقا این مبلغ رو به این شماره کارت بزن!

یکم منتظر شدم که بعد تموم شدن کار کارت رو به سمتم گرفتم؛ کارت رو گرفتم و سوار شدم و مستقیم به سمت پاسگاه رفتم.

*

بعد روزی خسته کننده و کارهای تکراری ساعت دوازده شب از پاسگاه بیرون زدم، خوابم می‌اومد؛ تو راه خونه بودم فرمون رو چرخوندم و به جاده ای خاکی و نسبتاً تاریک وارد شدم خمیازه ای کشیدم و موهامو پشت گوشم دادم یهو انگار لاستیک‌هام پنجر شد، فک کنم تو جاده میخ ریخته بودن!

چون یکم خوابالود بودم فرمان از دستم در رفت و ماشینم به طرف دره‌ای نه چندان عمیق پرتاب شد!

جیغی کشیدم و دستم رو روی سرم گذاشتم و تو خودم جمع شدم

ماشین غلطی خورد و شیشه هاش خورد شد

سرم به پنجره خورد و شیشه ها روم ریخته شدن

وقتی ماشین ایستاد نفس های لرزونمو بیرون دادم دیدم تار میشد تازه به آرامش رسیده بودم که صدای گلوله‌هایی اومد که به سمت ماشین پرتاب می‌شدن و بیشتر گیجم میکردن....

"راوی"

مردی که دستور کشتن یاسمین رو داده بود با دوربینی در بالای کوه، مشغول دیدن نابودی و مرگ یاسمین بود.

او از دشمنان دیرینه او بود؛ وقتی ماشین به ته دره رفت لبخندی ژکوند زد و دستور داد که تیر اندازی کنند و بعد نارنجکی به ماشینش پرتاب کنند که از مرگ آن مطمئن شوند. افرادی هم از دستورش اطاعت کردند و بعد از تیراندازی با نارنجک ماشینش رو ترکوندند.

دیگه چیزی از ماشین نمونه بود و سوخته بود؛ دیگه امیدی به زنده بودن یاسمین نبود.

مگر می‌شود در ماشینی سوخته زنده ماند؟!!

اما او واقعا میمیرد یا نه؟

"یاسمین"

تیراندازی ادامه داشت، انگار می‌خواستن بکشتم، نارنجک رو تو دست‌های یه نفرشون دیدم.

سریع به خودم اومدم، پشونیم زخمی بود و دستم هم در اثر تصادف ضربه دیده بود.

واقعا حالم خیلی بد بود حتی دیدم هم تار بود

با درد در رو باز کردم و خودم رو پایین انداختم روی زمین خزیدم و به زور اون‌طرف‌تر رفتم که صدای ترکیدن نارنجک رو ماشینم بلند شد.

دستم رو روی گوشام گذاشتم و نفس‌های عمیق کشیدم!

ماشینم کلا سوخته بود، در اثر ترکیدن نارنجک گوش‌هام آسیب دید و صداها‌ی اطرافم مبهم، ولی خودم رو به زور به طرفی کشیدم که دیده نشم.

بعد چند دقیقه، دیگه صدایی نیومد و انگار رفته بودن، صدا توی گوشم که هی وز می‌کرد رو مخم بود.

یکم اون‌طرف‌تر خزیدم، بله رفته بودن.

حالا چی کار کنم؟ با این حال این‌جا بمونم می‌میرم؛ به طرف جاده چرخیدم که نور

ماشینی رو در جاده دیدم.

سریع خودم رو با درد به جاده رسوندم و جلوی ماشین ایستادم و دو زانو روی زمین افتادم.

از ماشین دختری جوون و هم سن من پیاده شد و دوان‌دوان به طرفم اومد.

با هول و استرس گفت

- چی شده؟

با عجز نالیدم

- کم... کمک کن.

و بعد سیاهی مطلق

*

*

با نوری که به چشم‌هام افتاد بیدار شدم و به اطراف نگاه کردم
و با اتاقی ناآشنا روبه‌رو شدم

دستم رو با درد روی سرم گذاشتم و رو تخت نیمخیز شدم

نفسی کشیدم و صدام رو بلند کردم

- ببخشید کسی اون‌جا هست؟ من کجام؟

صدایی نیومد که یکم بلندتر گفتم

- الووو!

که همون دختری که تو جاده دیده بودمش تو اومد.

زود به طرفم اومد

- وای بالاخره بهوش اومدی؟

- بالاخره؟! مگه من چه وقته بی‌هوشم؟

- حدود دو روزه.

- چی؟!

- راست می‌گم، داداشم دکتر بود، اون زخم‌هات رو بست،

خوبی؟!

- داداشت؟!

- آره، اسمم کیمیاست

خوش دار زمزمه کردم

- منم یاسمین خوشبختم.

یواش رو تخت نشستم و نفسی عمیق کشیدم

با صدای در به سمتش برگشتیم نکنه دختره داداشم داداشم
می‌گفت این باشه؟!!

کایا ابرویی بالا انداخت

- یاسمین به هوش اومدی؟

- نه هنوز بیهوشم این آنچه خواهید دید هس!

نگو که داداش کیمیا تویی؟

چشماشو تو حدقه چرخوند

- چرا خودمم.

پوفی کشیدم و آروم از جام پا شدم.

- وسایل شخصیم کو؟

- آها منم می‌خواستم اون رو بگم، یاسمین تو چرا همراهات

اسلحه داشتی؟!!

- ربط؟!!

دیگه حرفی نزد و وسایل‌هام رو همراه با اسلحم آورد؛ گوشیم
خاموش بود، الان کلی برام نگران شدن.

سرهنک پوستم رو نکنه صلوات

اسلحم رو دستم گرفتم.

- چطوری؟ دلم برات تنگ شده، دو روزه کسی رو

نکشتی‌ها، بریم یکم فعالیت کنیم هوم؟

تو حالو هوای خودم بودم که صدای متعجب کیمیا بلند شد:

- ت... تو چ... چطور؟ یعنی چ... چی؟

به طرفشون برگشتم که با چشم‌های گردی نگاهم می‌کردن.

- هیچ ولش، من رفتم.

و از خونشون زود بیرون زدم؛ پیاده به طرف خونه رفتم، وقتی وارد شدم همه دور هم جمع شده بودن و مادرم و نیما، عمه، عمو و بچه‌هاش و سرهنگ.

از همون جا با صدای بلند گفتم

- سلام، به‌به جمعتون جمعه گلتون کمه که اومد.

نیما بدون اینکه متوجهم بشه گفت

- نه بابا خرمون کم بود که اومد.

یهو از جا پرید و انگار که تازه متوجهم شده بود، همه با شنیدن صدای من جا خوردن و به طرفم برگشتن که سرهنگ پا شد و گفت:

- تو... تو سرگرد.

که یهو داد زد:

- کجا بودی؟

تو دلم گفتم چرا رم میکنی؟

- وا سرهنگ، بعد اون حمله که فک کنم وضع ماشینم رو

دیدید یه نفر کمکم کرده، دو روزه بی‌هوش بودم و امروز به هوش اومدم دیگه.

سرهنگ که یکم آروم شده بود گفت

- تو می‌دونی وقتی ماشین رو اون‌طور دیدیم مردیم و زنده شدیم؟

- خب من خوبم قربان، یکم دستم آسیب دیده و پیشونیم زخم شده.

- برو استراحت کن فردا ماموریت داری،

مثل ماموریت قبل، ولی سوژه فرق داره، کسی که این کار رو باهات کرده و مجبوری بیای، چون فرماندهی تیم رو نمی‌تونم به کس دیگه‌ای بسپارم.

- اطاعت.

و به سمت اتاقم رفتم.

روی تخت ولو شدم؛ خوابم نمی‌آورد، آخه اونا کی بودن؟ ممکنه اون فرد کی باشه؟

حتما من رو می‌شناسه که دستور کشتنم رو داده، در این فکرها بودم که نگاهم به یه پاکت و عکسی که روی عسلی اتاق افتاده.

روی تخت نشستم و برش داشتم، روی پاکت هیچی نوشته نشده بود؛ به عکس نگاه کردم این... که...

سریع پاکت رو باز کردم، این امکان نداشت!

- سلام جناب سرگرد چطوری؟ شنیدم که جسدت رو نتونستن

تو ماشین پیدا کنن؛ والا اونقدر گلوله و نارنجک زدیم فکر کردیم الان می‌میری، ولی نه، تو سگ جون‌تر از این حرفایی‌ها.

به اون عکس نگاه کن، خنده داره نه؟!

من خوب می‌شناسمت، فکر کنم بدونی دیگه من کیم؟!
اون عکس یادگاره عذاب‌های تو هست؛ می‌خواستم یادت بیارم
آرزوی مردنت جانم به زودی همدیگه رو می‌بینیم.

نامه از دستم افتاد؛ نه اون مرده بود، کشته شده بود، حالا
چطور زنده شده؟ اما چطور از گذشتم خبردار شده؟! چطور به
همین راحتی وارد خونه ام شده

دوباره به عکس نگاه کردم، بغض تو گلوم نشست، با یاد
گذشته به جنون رسیدم.

سر درد، اه دوباره حمله عصبی، انگار تعادل روانیم رو از
دست دادم؛ درسته من همیشه از گذشتم فراری بودم، ولی الان
که روبه‌رو شدم باهاش حالم خراب شد.

شیشه عطر رو برداشتم و خیلی سریع به آینه زدم که تکه‌تکه
شد، وسایل میز رو به زمین پرت کردم، با صدای شکستن در
اتاقم باز شد که بی‌توجه بهش گلدون رو برداشتم و به زمین
کوبیدم که شکست.

دیگه به اشک‌هام اجازه خروج دادم، مثل کسی که بهش جنون
رسیده بود، کدم رو هل دادم که به زمین افتاد، جیغی زدم و
موهام رو کشیدم.

- سرگرد چی شده؟

- یاسمین عزیزم چ... چی شده؟ آروم باش.

فریاد زدم

- برید بیرون.

زود بیرونشون کردم و در رو قفل کردم؛ با حق‌هق و با صدای بلند گریه کردم و به در تکیه دادم و یاد همه چیز افتادم، همه چیز...

#فلش‌بک. هفت. سال. قبل

با خوشحالی کنار مامان، تو هواپیما نشستم داشتیم به ایران می‌رفتیم که پدر بزرگ شرط‌هاش رو بگه و مامان رو ببخشه. بعد چند ساعت هواپیما فرود آمد و ما پیاده شدیم و مستقیم به سمت خونه پدر بزرگ رفتیم مثل همیشه پدرم بی‌توجه به من دست نیما رو گرفت و برام چشم غره‌ای رفت و رو به من گفت: - هی دختر، بیا دیگه اینجا می‌مونی میمیری گم میشی حالا بیا و دنبال توی بی‌مخ بگرد!

بعد زیر لب گفت:

- بمیره و شاد شیم.

با این حرفش بغضی تو گلوم نشست، بابام من رو هیچ‌وقت دوست نداشت، دلیلش رو نمی‌دونم، شاید برای این‌که دخترم! بی‌توجه به این موضوع به سمت خونه پدر بزرگ رفتیم، دست مامانم رو سفت گرفته بودم که مبادا گم بشم و از دست بابام کتک بخورم

جلوی در ویلایی ایستادیم و در رو زدیم که باز شد؛ نگاه کنجکاوی به داخل انداختم با چند قدم به پذیرایی رسیدیم. واو، عجب خر پولین اینا، بالای سالن مردی با استحکام نشسته بود و با عصاش به مبلی تکیه داده بود، فکر کنم پدر بزرگه.

بدون هیچ لبخندی و تعارفی به سردی گفت
- بشینید.

بعد داد زد

- خدمتکار از مهمان‌ها پذیرایی کن.

بعد از چند دیگه با وسایلی خیلی قشنگ پذیرایی شدیم.

- خب حاضرید شرط‌هام رو بگم؟

بابام خودشو جلو کشید

- بله بفرمایید.

- خب من راضیم شما رو ببخشم و به تو هاکان یک کارخونه و پول و خونه بدم که توش زندگی کنی هر چی بخای براتون فراهم میکنم، فقط...

مامان آب دهنشو قورت داد

- فقط چی پدر؟

پدربزرگ نگاهی به من انداخت و به طرف مامان برگشت که خودمو به مامان نزدیک تر کردم

نمیدونم چرا از وقتی که اومدیم یه جوری نگاهم میکرد!

- دخترت با نوهی دیگه من آرتین، یعنی پسر برادرت ازدواج میکنه.

با شنیدن این جمله قلبم انگار ایستاد، م... من فقط یه بچه بودم، اینا چی می‌کن؟!

با این حرف مامانم با ترس بهم زل زد و پدر هم با لبخند خبیثی
به طرفم برگشت چنگی به دست مامان زدم و با ترس بهش
نگاه کردم

و این شد شروع سرنوشت شوم من...

#حال

درسته آرتین پسر دایی منه، از یاد گذشته بیرون آمدم که دیدم
هوا تاریک شده.

یواش پا شدم و از اتاق داغون شده بیرون اومدم و به طرف
پذیرایی رفتم و همه رو اونجا دیدم، حتی سرهنگ.

- من فقط یه حمله عصبی داشتم، الان حالم خوبه، ببخشید
که ناراحتتون کردم.

مامان که با نگرانی و بغض بهم زل زده بود

- ولی تو چند سال بود که دیگه حمله عصبی نداشتی، چ...
چیزی شده؟

نگاهم رو بهش دوختم بعد یه مکث گفتم:

- نه چیزی نیست؛ ببخشید سرهنگ سر شما هم داد کشیدم،
دست خودم نبود!

سرهنگ چیزی نگفت، انگار مامانم یه چیزایی بهش توضیح
داده بود، خداحافظی کرد و رفت؛ این اولین حمله عصبیم نبود،
قبلا سراغم اومده بود.

- من می‌رم بخوابم، فردا کار دارم، شب بخیر.

و به طرف اتاقم پا تند کردم؛ لباس‌هام رو در آوردم و یه دوش گرفتم، چون فردا ماموریت دارم و ممکنه چند روزی طول بکشه.

تو کوه هم که حموم نیست که دوش بگیرم؛ بعد یه حموم حسابی بیرون اومدم و لباس خوابم رو پوشیدم و روی تخت ولو شدم و بدون هیچ فکری به خوابی عمیق فرو رفتم....

صبح زود پاشدم و یونیفرم رو پوشیدم و اسلحه رو هم برداشتم، در اتاقمو باز کردم خواستم برم بیرون، ولی برگشتم و از کشوی کمد قرص‌هایی که دیگه استفادش نمی‌کردم رو بیرون آوردم؛ آهی کشیدم.

- دوباره به شماهای لغتی محتاجم.

و پوزخندی زدم، قرص‌ها رو تو جیبم گذاشتم و به بیرون رفتم و سوار ماشین شدم و به سمت پاسگاه راندم.

وقتی رسیدم پیاده شدم و بچه‌ها رو تو اتاق مهمات و اسلحه‌ها حاضر و آماده دیدم، فقط همشون خواب آلود و در حال چرت زدن!

می‌دونستم فهمیدن که نمردم و به خونه برگشتم، خودم گفته بودم وقتی اتفاقی افتاد به خونم نیاید، اونم معلومه واسه چی، واسه این‌که نمی‌خوام مامان آرتین رو ببینه!

صدام رو صاف کردم و داد زدم:

- این چه وضعیه؟ هان؟ پاشید ببینم، کوله پشتی‌هاتون رو

بردارید، آهن‌های سی کیلویی رو توشون بزارید و به

سمت محل تمرین برید یالا.

همشون با صدای من بیدار شدن و با عجله کوله‌ها رو برداشتن
و آه‌ن رو جاسازی کردن و به سمت محل تمرین رفتن.

- فکر کنم زیاد خواب آلودین، من نمی‌خوام کسی که خوابش
میاد به ماموریت بیاد، زود پنج دور بدوید.

با این حرفم ساواش زیر لب گفت:

- خدایا باز اومد اه.

-جانم ساواش؟ چیزی گفتی؟

- ن... نه قربان.

- خوبه، شروع کنید.

شروع به دویدن کردن که دستامو پشت سرم چفت کردم و با
دقت نگاشون کردم

هر وقت یکیشون می‌خواست استراحت کنه دادم بلند میشد

با نفس نفس جلوم ایستادن و کوله‌ها رو در آوردن

سلین خم شد رو زانوهایش

- پدرم در اومد خدا لعنت کنه!

بی توجه بهش روبهشون گفتم

- دراز نشست برید، صد و پنجاه تا، زود.

اونا هم نشستن و مشغول شدن جلوشون حرکت می‌کردم و با
دقت نگاهشون می‌کردم نفس نفس می‌زدن.

- حالا هم صد تا شنا برید، یالا.

شروع کردن، وسط‌هاش بود که دیگه هلاک بودن، ولی دست
برنمی‌داشتن!

لگدی به بازوی امیر زدم

- چیه هان، خسته شدید ول کنید!

که یک‌صدا گفتند

- نه قربان.

- خوبه، من نمی‌خوام تیم و اکیپی که تحت دستورمه شکست
رو قبول کنه، حرکاتتون رو سریع کنید.

- اطاعت.

بعد از چند دقیقه سربازی به طرفم اومد و احترامی گذاشت و
گفت:

- قربان، سرهنگ شما و تیمتون رو به مرکز حرکات احضار
کرده.

- باشه؛ همه جمع شید، به اتاق کنفرانس می‌ریم.

همه پاشدن و رفتیم و در رو باز کردیم و نشستیم.

سرهنگ روی صندلی نشست

- خب می‌خواستم توضیحاتی در مورد ماموریت

جدید بهتون بدم؛ فردی که می‌خوایم بگیریمش

فردی خیلی مهم و قاتلی بی‌رحم هست، کسی که اون بلا رو سر
سرگرد آورد، لقبش قاتل عقابی هست، اسم واقعیش رو کسی

نمی‌دونه و از طرف تروریست‌ها به جای تپه چشم جایگزین شده

پوزخندی زدم، قاتل عقابی؛ فکر کنم تنها کسی هستم که اسم واقعی‌ش رو می‌دونم، من فکر می‌کردم کشته شده، یعنی خودم کشته بودمش.

تو یه خرابه بسته بودمش و آتشش زده بودم، نجات پیدا کرده، ولی ایندفعه می‌کشمش.

سرهنگ می‌خواست حرفی بزنه که وسط حرفش پریدم

- من اسم اصلیش رو می‌دونم!

همه‌ی سرها با این حرفم به طرفم برگشتن و با چشم‌هایی گرد بهم نگا کردن!

سرهنگ ابرویی بالا انداخت

- چطور؟ از کجا می‌شناسیش؟

- سرهنگ من قبل این‌که اینجا مشغول کار شم اوایل بود که ثبت نام کرده بودم و کماتو بودم، ولی مهارت‌هام زیاد بود.

روزی یه فردی می‌خواست از مرز رد شه، هیچ کس هم واکنشی نمی‌داد، فکر کنم پارتی داشت، بدون پاسپورت بود، نذاشتم بره و گرفتمش و به زندان فرستاده شد.

بعدها فهمیدم که قاتل بوده، به اسم دیرا فسابی؛ مردی خارجی که برای تروریست‌ها کار می‌کرد و کارهای کثیفشون رو حل میکرد

بعدها از زندان فرار کرد و به دنبال افتاد، چون روزی که اجازه ندادم بره کار مهمی داشت و کلی پول زیان کرد و پسرشم اون روز به دست دشمن هاش کشته شد.

روزی از مرز برای ماموریت رد شده بودم و در ترکیه نبودم که این فرد رو دیدم، درگیری باهاش داشتم که زخمی هم شدم، ولی تو خرابه‌ای روی صندلی بستمش و اون خرابه رو سوزوندم، من فکر می‌کردم که مرده.

پوزخندی زدم و ادامه دادم

- اما الان می‌فهمم که نمرده!

جریان نامه و عکس رو به بچه‌ها و سرهنگ نگفتم، نمی‌خواستم بدونن

این مسئله‌ای بین من و دیرا هست، خودم می‌کشمش! سرهنگ دستشو رو میز گذاشت

- ما عکسش رو داریم، ببین خودشه یا نه؟!

سرهنگ عکسی از پروژوکتور به صفحه داد؛ مرکز حرکات خودش جایی تاریک بود و حدود پنج تا کامپیوتر هم داشت که در هر کدوم یه نفر مشغول کارهای ردیابی و... بودن؛ یه میز بزرگ هم داشت که ما نشسته بودیم.

عکسی که رو صفحه اومد فردی دیگه بود؛ پوزخندی زدم، چهرش رو عوض کرده.

- سرهنگ فکر کنم چهرش رو عوض کرده.

- از کجا مطمئنی؟

نمی‌خواستم جریان دیروز رو به بچه‌ها بگم.

- در این مورد شخصی صحبت می‌کنیم!

- باشه، ولی گوش کنید، من این آدم رو می‌خوام، زنده یا مرده‌اش برام فرقی نداره، فهمیدید؟

- بله قربان.

- پس زود حاضر شید که هلی‌کوپتر بیست دقیقه بعد میاد.

همه پاشدیم و تو گاراژ مخصوص تیم خودمون رفتیم و مشغول آماده شدن شدیم

اسلحه‌هام رو چک کردم و گلوله هم گذاشتم و بعد پوشیدن یونیفرم مخصوص عملیات به طرف اتاق سرهنگ رفتم؛ در زدم که سرهنگ گفت

- بفرمایید.

- می‌تونم بشینم؟

- بشین سرگرد.

نشستم که سرهنگ گفت:

- شروع کن!

مکثی کردم و شروع به حرف زدن کردم

- سرهنگ نمی‌خوام اینا رو توضیح بدم، یعنی نمی‌تونم،

می‌خوام بگم بهم اطمینان کنید، اون فرد دیرا هس

- سرگرد فقط می‌خوام بدونم دلیل این مطمئنیت چیه؟ ربطی به

موضوع دیروزی داره؟!

داشت در مورد شکستن اتاق صحبت می‌کرد، چند ثانیه مکث کردم

- سرهنگ نمی‌خوام بگم، فقط بهم اطمینان کنید.

- باشه بهت اعتماد دارم، می‌تونی بری.

پاشدم و از گاراژ کوله‌ام رو برداشتم و کلاهم رو هم گذاشتم بعد رو به بچه‌ها گفتم:

- زود بیایید هلی‌کوپتر اومد.

همه به طرف محوطه هلی‌کوپتر رفتیم که گفتم

- سوار شید.

همه سوار شدن و در آخر هم خودم هدفونی که می‌تونم با خلبان ارتباط برقرار کنم رو تو گوشم گذاشتم؛ بعد چند ساعت صدای خلبان تو گوشم پیچید

- سرگرد رسیدیم، ولی ما نمی‌تونیم تو این منطقه فرود بیاییم!

- حله ما با چتر نجات می‌ریم.

هدفون رو در آوردم.

- چتر نجات‌هاتون رو بردارید، می‌پریم.

همه اطاعت کردن، اول از همه جلو رفتم:

- زود دنبالم بیایید، معطل نکنید.

پامو از هلی‌کوپتر جدا کردم و پریدم، واو عجب خوش می‌گذره، دو ماه از هلی‌کوپتر نپریده بودم‌ها؛ آدم حس میکنه الان میفته زمین مثل عن پخش میشه

بعد از نزدیک شدن به زمین چتر رو باز کردم که به آرامی رو زمین فرود اومدم، یهو یکی با قدرتی نه چندان زیاد شاراک زمین خورد!

خندم گرفت، سرش رو بالا آورد که دیدم آرتینه.

- مگه تا حالا با چتر نپیدی؟

- نه قربان، این اولین پخش شدنم روی زمین بود

- چیزی نیست عادت می‌کنی.

بچه‌ها هم رسیدن.

- همه راه بیوفتید، راهمون خیلی طولانیه.

بعد در آوردن چترها به راه افتادیم، دوباره کوه‌ها و سنگ‌ها، عاشق این کوه‌ها بودم، محل جنگ من..

به رادار و جی پی اس تو دستم نگاه کردم

- حدود سی و پنج کیلومتر تا مقصد فاصله داریم؛ این

قسمت‌ها محل تجمع تروریست‌های گروهکی هست، دقت کنین به کمین نیوفتیم.

شروع به راه رفتن کردیم، به همه جا دقت می‌کردم، حدود سه یا چهار ساعتی بود که داشتیم راه می‌رفتیم.

با دوربین بالای اسلحه‌ام به کوه‌ها نگاه کردم که یه چیز براق به چشمم خورد، دوباره نگاه کردم که بله... سر تفنگه؛ زود فریاد زدم

- کمین کردن، همگی سنگر بگیرید.

همه در پشت صخره‌هایی بزرگ سنگر گرفتیم که تیر اندازی‌ها شروع شد.

درست حدس زده بودم، گروهک تروریستی هست، برای مایی که نیروهای ویژه هستیم مثل آب خوردن بودن...

نشونه گیری کردم و دستم رو روی ماشه گذاشتم

- ساواش جایی برای خودت پیدا کن که راحت بزنیشون.

ساواش تک تیر انداز تیمه.

- بکشینشون، یکیش هم زنده نمونه.

شروع به تیر اندازی کردم؛ انگار از زمین بیرون می‌اومدن، هی زیاد می‌شدن، ولی مهمات و گلوله ما زیاد بود.

بدون وقفه تیر اندازی می‌کردم و وسط پیشونی همشون یه سوراخ ایجاد می‌کردم.

کمی گذشت که تعدادشون کم شده بود، به اون طرف کوه نگاه کردم که دیدم نارنجکی کنار پام افتاد.

سریع خودم رو اون طرف‌تر پرت کردم و تو پشت صخره قایم شدم، دست‌هام رو هم رو گوش‌هام قرار دادم، خم شدم و فریاد زدم

- مواظب باشید، نارنجک.

بعد از دو سه ثانیه نارنجک با صدای بدی ترکید، من که نزدیکش بودم اثری به گوش‌هام گذاشت و

دوباره صدای رو مخی وز تو گوشم پیچید.

یکم گنج می‌زدم، ولی خودم رو جمع و جور کردم؛ اسلحہ رو برداشتم و دوباره شروع کردم

نشونه گرفتم و آخرین گلوله رو روی سر آخرین نفر نشوندم به صخره تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم

- الیاس و اسرا جلو برید و ببینید کسی نمونده؟! سلین تو هم باریش و آرتین رو بردار پشت ببر و نگاه کن ببین کسی هست؟ ساواش اطرافو چک کن، امیر تو هم این‌جا بمون.

دیگه شب بود، بعد گشت بچه‌ها اومدن.

- شرح وضعیت بدید؟!

سلین همین طور که به اطراف نگاه میکرد گفت
- قسمت پشتی کاملاً امنه.

اسرا هم کنارش ایستاد

- جلو هم تمیزه.

از شنود ساواش رو صدا زدم

- ساواش؟

- فرمانده همه کشته شدن، فقط به نظر من رئیسی نداشتن و یه گروهک بود، همه جا امنه.

- پس ده دقیقه استراحت کنید بریم.

همگی نشستیم و کنسرو باز کردیم و شروع به خوردن کردیم؛
شب کوه خیلی سرد می‌شه، الان هم سرمایی طاقت فرسا تو کوه
بود، ولی ما بدتر از این سرما هم تجربه کردیم!

تو فکر بودم که صدای باریش بلند شد:

- فرمانده می‌گم‌ها، وقتی برگشتیم یه شامی یه نهارى
مهمونمون کن دیگه!

ابروهام رو بالا دادم

- نه بابا، مگه پول‌های ننم از سرم رو زمین می‌ریزه؟ از
بس مثل گاو می‌خورین صورت حساب از دو میلیون بیشتر
می‌شه!

ساواش با صدای آرومی گفت

- خب خودتونم مثل ما می‌خورید دیگه.

ابرویی بالا دادم

- یعنی الان می‌خوای بهم بگی گاو دیگه؟

- عه کی؟ من؟ نه بابا، من فقط یه توضیحی کوچیک دادم، شما
جدی نگیرید!

- امیدوارم این‌طور باشه!

و ابرو هام رو بالا دادم و چشم ازش برداشتم!

- اگه سالم برگردم همتون رو شام مهمون می‌کنم!

اهاه چه ذوقی هم می‌کنن.

- ول کنین، پاشین بریم دیره.

همه پاشدیم و به سمت مقصد حرکت کردیم، اینبار دیرا یا همون قاتل عقابی با افرادش تو قسمتی چادر زده بود و اونجا مستقر بودن، با اطلاعاتی که سرهنگ بهم داد فهمیدم حدود شصت نفری می‌شن، ولی همشون آماتوراند.

سرعتمون رو بیشتر کردیم که زود برسیم؛ هوا گرگ و میش بود و خورشید تازه می‌خواست طلوع کنه که رسیدیم.

نگاهی زه اطراف انداختم و رو به بچه ها گفتم

- خب رسیدیم، فک کنم توضیح دادم که سوژمون کیه!

مرده یا زندش فرقی نداره؛ همه مراقب باشین، بعد یکم استراحت حمله می‌کنیم، اون فرد باهوشیه!

نشستیم و یکم استراحت کردیم

حس میکردم واقعا حالم خوب نیست سرگیجه و سردر داشتم به ناچار بلند شدم و کمی اونطرف تر رفتم از جیبم قوطی قرص‌ها رو در آوردم و چهارتاش رو بدون آب خوردم که چشم آرتین به قوطی افتاد و با تعجب بهم نگاه کرد

- ت... تو هنوز ا... استفادشون می‌کنی؟!!

همه سرها با این حرف به طرفم چرخیدن.

من با زبان فارسی که مامانم بهم یاد داده بود رو به آرتین کردم

- تو نه شما، فکر نکنم بهت ربطی داشته باشه، فضولی

نکن!

آرتین دیگه خفه شد و سرش رو پایین انداخت، قوطی رو تو جیبم گذاشتم که سلین کنه بهم چسبید.

- ها؟ دوباره چیه؟

- اون قرص ها چی بودن یابو؟

- نمی دونم!

به سلین دروغ هم نگفتم، من نمی دونستم چیه، دکترم داده بود، فقط اعصابم رو آروم می کرد، مثل یه آرامش بخش.

- ببینم من ازت نپرسیدم ها، تو آرتین رو قبلا می شناختی؟

- ربط؟

- یاسی بگو دیگه!

- من نمی شناسمش، حالا برو کنار.

کنار زدمش، می خواستم اون طرف تر برم که به نقشم فکر کنم که صدای سلین بلند شد

- یاسمین مانی دیگه مرده، تو به یکی نیاز داری که باهاش حرف بزنی!

فقط مانی بود که همه چیز رو بهش گفته بودم، حتی گذشتم، از سیر تا پیازش رو بهش گفته بودم.

با سلین هم صمیمی بودم، ولی نه اونقدر زیاد، این حرف سلین باعث شد که بغضم بگیره و قطره اشکی از چشم هام بیوفته، بدون نگاه کردن بهش گفتم

- من به هیچ کس نیاز ندارم، هر کی طرفم میاد می میره، من نمی خوام دیگه کسی بمیره.

من به دوستی احتیاج ندارم!

و راهم رو کج کردم، به بچه‌ها ناراحت و آرتین متعجب هم اصلاً توجه‌ای نکردم و تموم حواسم رو به نقشه دادم.

یهو صدای تلفن بی‌سیم بلند شد که گفتم

- امیر تلفن رو بده.

تلفن رو آورد که جواب دادم

- سرگرد آجار

- سرگرد اطلاعات دیگری به دستمون رسید، گفته شده تو دست

قاتل عقابی مدرک‌هایی هست که برای کشور خیلی خیلی مهمه،

باید اون مدرک‌ها رو گیر بیارین، چند برگه کاغذ و یه فلش.

- اطاعت، فقط قربان جای این مدارک مشخصه؟

- آره این‌ها رو تو غاری بزرگ که الان خودشون هم اونجا

هستن نگه می‌دارن، زود برو اونجا تو کمپ نیستن.

- اطاعت.

- خدا پشت و پناهتون.

و قطع کرد؛ تلفن رو به امیر دادم و به رادار و جی پی اس

نگاه کردم که جای غار رو فرستادن، حدود پونزده دقیقه وقت

می‌برد که برسیم.

تمام گفته‌های سرهنگ رو به بچه‌ها گفتم که به سمت غار راه

افتادیم

وقتی رسیدیم شروع کردم.

- ببینید بچه‌ها، نمی‌خام آسیب ببینید. آگه من چیزیم شد
فرماندهی رو سلین انجام می‌ده، هدفمون مدارک و قاتله
حواستون رو جمع کنین،

آدم‌هاشون کمه حدود شش نفرن که مطمئنم قاتل هم تو غار
هست

بریم!

یواش به طرف غار حرکت کردیم و سنگر گرفتیم.

از شنود تو کلاهم بچ زدم:

- شلیک آزاد شروع کنید.

اولین شلیک رو خودم زدم و یکیشون رو کشتم، بچه‌ها هم
شروع کردن، آدم‌های مقابل تیراندازی‌شون خوب بود.

مشخص بود که آموزش دیدند. یواش پاشدم.

از شنود گفتم:

- ازم دفاع کنید نفوذ می‌کنم.

اطاعتی گفتن و شلیک دفاعی رو شروع کردن. خیلی سریع
خودمو به غار رسوندم، غار خیلی بزرگ بود. انگار وارد تونل
شدم با احتیاط همه جا رو چک می‌کردم.

به سمت راست پیچیدم که مدارک رو دیدم،

لبم به لبخند باز شد ولی با فکر اینکه چرا

مدارک رو جلو چشم‌هام قرار دادن و مخفی نکردن لبخند رو لبم
ماسید!

حتما کلکی در کاره یواش برشون داشتم، نه هیچی نبود چطور ممکنه؟

در همین حین صداهاى تیر اندازى قطع شد! یادداشتى کنار
میز دیدم برش داشتم خواستم بخونم که صدای بچه ها اومد و
وارد غار شدن اومدن کنارم ایستادن!
چشم ازشون برداشتم و به یاداشت نگاه کردم
نوشته بود:

- سلام سرگرد، مدارک رو بردار ببر کشورت ولی.. اگه
زنده موندی.

برگه از دستم افتاد فهمیدم بمب گذاشته مدارک رو برداشتم و
داد زدم:

- فرار کنید!

بچه ها با این حرفم به طرف خروجی غار رفتن منم پشتشون
یهو چشمم به قسمت دیگری تو غار افتاد که یه فلش و نوار تو
زمین بود، باید برش می داشتم خیلی مهمن! مدارکی که دستم
بود رو به طرف سلین پرت کردم و گفتم

-بدو!

اونم سریع گرفت و رفت. بمب رو کنار فلش دیدم،
ده ثانیه آخر! سریع فلش و نوار رو برداشتم و پا تند کردم
سمت خروجی.

سلین داد زد

- یاسمین زود باش!

همه خارج شده بودن و بیرون منتظرم بودن،
خیلی کم مونده بوده بود که به خروجی برسم
که بمب ترکید و صدای وحشتناکی اومد.
تعادل رو از دست دادم و افتادم زمین نوار و فلش رو پرت
کردم بیرون، سنگ‌ها به دهانه غار ریختن.
سنگ‌های بالایی غار هم بر اثر بمب ریختن، قسمتی که بمب
ترکیده بود آتش گرفته بود. صدای بمب تو گوشم بود!
دستم رو روی سرم گذاشتم و گوشه ای از غار نشستم!
سنگ‌های ریز و نسبتاً بزرگ رو از رویم کنار زدم
پاهام رو حس نمی‌کردم، خون رو تو بازوم و صورتم حس
کردم، گرمای آتش حالم رو به هم می‌زد.
نفس‌هام به شماره افتاده بود!
سنگینی تو گوشم حس کردم و دستم رو سمتش بردم
خونریزی داشت!
نفسام داشت مقطع میشد!
نتونستم مقاومت کنم و چشم‌هام رو بستم و به تاریکی عمیقی
فرو رفتم...
"راوی"

انگار پایان خط برای سرگرد یاسمین بود! سنگ‌ها بدون هیچ
رحمی به پاها و دست‌هاش می‌ریختند.

خون از یاسمین جاری بود.
نفس‌های مقطع داشت، انگار مرگ می‌خواهد او را در آغوش
بکشد.
اما هیچ‌کس نمی‌داند سرنوشت این دختر رنجیده و سنگ‌دل چه
می‌شود؟ در آن سویی دیگر
دیرا [قاتل عقابی] هم با لبخند در جایگاهش نشسته بود و برای
مرگ یاسمین خوشحالی می‌کرد.

"سلین"

وقتی بمب ترکید و یاسمین توی غار موند فلش و نواری رو
بیرون پرت کرد.

اسلحه ام رو روی زمین انداختم و زود به سمت غار دویدم!
با دیدن دهانه بسته غار دستم رو روی سرم گذاشتم

- وای خدای من!

اصولا آدم احساساتی بودم و اشکم دم مشقم بود!

بغض کرده سعی کردم سنگ‌ها رو کنار بزنم

از اونجا اسمش رو صدا زدم

- یاسمین اونجایی؟ خوبی؟

بچه‌ها از بازو هام گرفته بودن و نمی‌داشتن کاری بکنم

یهو امیر با صدای ناراحتی گفت

- قربان فر... فرمانده گفته بودن فرماندهی رو شما به عهده بگیرید. الان سرهنگ زنگ زد منم ماجرا رو گفتم. ایشون گفتن به سلین بگو تیم رو جمع کنه بیاد ترکیه. انگار یه گروهک تروریستی صدای بمب رو شنیدن و میخوان بیان اینجا، اگه بیان نمی‌تونیم مقاومت کنیم، گولمون کمه!

با تموم شدن حرفش قطره اشکی ریخت.

یقه‌ی امیر رو گرفتم و داد زدم.

- چی می‌گی هان؟! اگر یاسمین اون تو مرده باشه جسدش رو برای این لاشخورها بزارم؟!!

- ما مجبوریم بریم و گرنه می‌میریم.

به ناچار با اشک و بغض به طرف مرز حرکت کردیم!

باور نمیکنم مرده باشه

شاید واسه خودش سرپناهی پیدا کرده!

اون نمی‌میره اون هیچوقت نمی‌میره... آره!

من امید دارم

وقتی رسیدیم زود به طرف اتاق سرهنگ رفتم و در زدم، بعد از احترام نظامی گفتم

- سرهنگ من می‌خوام برگردم اونجا و شده حتی جسد

یاسمین رو بیارم، من نمی‌زارم دست اون‌ها بمونه!

سرهنگ در حالی که ناراحتی و بغض رو می‌تونستم از صداش تشخیص بدم گفت:

- سرگرد به احتمال زیاد یاسمین...

نفسی کشید و ادامه داد

- مرده و دیگه نمی‌تونیم نجاتش بدیم ولی جسدش رو باید پیدا کنیم، اون یه شهیده!

آب دهنم رو قورت دادم و خیره نگاهش کردم

- نه من مطمئنم نمرده

خنده کم جونی کردم و با بغض لب زدم

- شما که میدونین اون سگ جونه بادمجون بم افت نداره من مطمئنم زنده!

مدارکی رو که یاسی بهم داده بود رو به سرهنگ دادم.

- به بچه‌ها بگو بیان مرکز حرکات [اتاق کنفرانس] این مدارک رو ببینیم!

- اطاعت.

و از اتاق خارج شدم

به سمت گاراژ مخصوص تیم خودمون رفتم، همه داشتن لباس‌های ماموریتیشون رو در می‌آوردن.

منم گوشه‌ای مشغول شدم.

- بچه‌ها میریم مرکز حرکات، سرهنگ می‌خواه مدارک رو نشون بده!

حالم خیلی بد بود رفتم سرویس بهداشتی و از آینه به خودم نگاه کردم. اشک‌هام شروع به باریدن کردن.

بعد از این که خالی شدم رفتم بیرون که باریش رو دیدم.

- خوبین قربان؟

- آره پسر، من خوبم! بیاین بریم، سرهنگ منتظره!

به سمت اتاق کنفرانس رفتیم، بعد از نشستن، سرهنگ اول نوار رو گذاشت توش، اطلاعاتی از افراد مهم تروریست ها رو می داد و اسامی جاسوس هایی که در بین ما بودن و نقشه ها و....

یهو یه تماس تصویری با مرکز حرکات گرفته شد،

شماره خارجی بود!

سرهنگ رو به سروان که مشغول کار بود گفت:

- بزن رو پرژکتور که همه ببینن!

تماس جواب داده شد و روی صفحه بزرگ

اتاق افتاد.

مردی که باید پیدا می کردیم، قاتل عقابی،

در صندلی با لبخندی ژکوند نشسته بود.

- به به سلام! چطوری سرهنگ؟! فکر کنم یکی از نیروهات

به درک واصل شدها.

خندش واقعا رو مخ بود. دیگه خونم به جوش اومد!

- چی می گی مردک؟ تو کشتیش مگه نه؟! جوری تو رو

زجر می دم که التماس کنی من رو بکش!

قاتل دوباره خندید و با مسخرگی ادامه داد

- نه بابا تو جوجه که باید بشینی سر جات!

این مسئله‌ای بین من و سرگرد بود که حل شد

پوزخندی زد و ادامه داد:

- ولی عجب کشته شده‌ها یعنی کیف کردم. حتما داشت اون تو زجر می‌کشید.

این دفعه آرتین اومد جلو.

آرتین- خفه شو احمق!

قاتل با دیدن آرتین پوزخندی زد.

- این جا رو ببین کی این جاست آقا آرتین!

یهو جدی شد.

قات- من از همه چیز تو و یاسمین خبر دارم. فکر نکنم یادت رفته باشه با یاسمین چی کار کردی. ولی من خوشم اومد، وقتی گذشتش رو فهمیدم،

لذت بردم که همچین چیزهایی سرش اومده!

آرتین دیگه حرفی نزد!

ولی من همچنان تو حیرتم که چی بین آرتین و یاسمین بوده.

اون سیلی تو پارک یاسی، دعوای سر قرص‌ها و الان....

نمیدونم

"یاسمین"

با درد چشم‌هام رو باز کردم، هنوز توی غار بودم
آتش‌ها خاموش شده بود.

سنگ‌های روی دست و پام رو به سختی کنار زدم،
خون زیادی از دست داده بودم، سرم گیج می‌رفت! صورتم
خونی بود و تمام بدنم هم درد می‌کرد.

پاشدم و به اطراف نگاه کردم، دهانه غار در اثر
ریختن سنگ‌ها بسته شده بود و راه خروجی نداشت.
از بیرون صدایی می‌اومد، حتما گروهک تروریستی هستش،
نه! نباید دستشون بیفتم.

به زور خودم رو کشیدم و به اطراف نگاه کردم،
نوری کوچک توجهم رو جلب کرد.

به طرفش رفتم و سنگ‌ها رو کنار زدم!
خدایا شکر! راه خروج بود.

سریع ازش بیرون زدم و پا به فرار گذاشتم همراه اسلحه‌ای
نبود.

اونقدر با اون حالت رفتم که به یه روستا رسیدم، زود بهش پناه
آوردم یه جوری با احتیاط از لای دیوارها رد شدم! نمی‌خواستم
کسی ببینتم چون می‌دونم در جا می‌فروشنم به تروریستا.

به طویله‌ای رسیدم، زود وارد شدم و روی کاه‌ها نشستم،
نفس نفس می‌زدم!

به زخم‌هام نگاه کردم، یه قسمت از لباسم رو کندم و باهاش زخم‌هام رو بستم.

الان فقط به یک اسلحه و گلوله نیاز دارم؛ ولی از کجا باید پیدا کنم؟

تو فکر بودم که در طویله باز شد. زود خودم رو قایم کردم.

مرده به حیوان‌هاش علف داد و رفت که چشمم به

اسلحه‌ای که تو دیوار بود افتاد، لبخندی زدم و اسلحه رو برداشتم، توش گلوله بود!

بعد استراحت از طویله خارج شدم. حالا باید با سرهنگ ارتباط برقرار کنم.

داشتم فکر می‌کردم که با اسلحه‌ای که روی شقیقه‌ام قرار داده شد از فکر بیرون اومدم.

بله یه تروریست بود! زود اسلحه رو قاپیدم از دستش

از گردنش گرفتم و گردنش رو شکستم که درجا مرد. جسدش رو یه گوشه‌ای انداختم.

خواستم برم که متوجه شدم اطرافم محاصره شده. با این لباسم همه می‌دونن افسرم!

اسلحه رو برداشتم و زود سنگر گرفتم.

و شروع تیر اندازی!

بعد از چند دقیقه گلوله‌ام کم مونده بود ولی مقاومت می‌کردم که یهو

که یهو یه دختر بچه ای رو آوردن جلو

یکیش داد زد

مرد: اگه تسلیم نشی این بچه رو میکشم

با عصبانیت اسلحه رو کوبیدم تو زمین!

نمیتونم بزارم بمیره بعد مکتی بلند شدم

- دستاتو ببر بالا زود

دستامو بردم بالا

- آرام باش حیوان من تسلیمم بچه رو ول کن

زود به طرفم اومدن و دستمو با یه ریسمان یا طنابی (دقیق
نمیدونم)

بستن تقلائی کردم ولی فایده نداشت بی شرف ها سفت بسته
بودن!

بچه رو ول کردن

مردی اومد جلو و به لباسم نگاهی انداخت

و پوزخندی زد

- یه ترک اونم افسر ببینیم چیه؟! بعد به نوشته بازوم اشاره
کرد .

- نیرو های ویژه؟!!

عجب تیکه ای گیر آوردیم درجه ات چیه؟

سکوت کردم

مرد رو به افرادش داد زد

- همه آماده شین بریم پیش رئیس

همه آماده شدن و منو هل دادن به جلو

و راه افتادیم.

باید فرار کنم ولی چطور؟!

زیر زیرکی به پشتم نگاه کردم دو نفر هستن تو پشتم اسلحه دارن

ولی یکیشون اسلحه اش شلیک نمیکنه قدیمیه!

تو جلوم سه نفر یکیش تو جیبش چاقو داره

کنارم هم دو نفر کاملاً مسلح چشمامو بستم!

فکر کن یاسمین فکر کن، فکر کن

تو آموزش دیدی تو بدترین شرایطو داشتی

فکر کن!

یهو چشمامو باز کردم با حرکتی سریع به شکم کناریم زدم
ضربه ای دیگه هم رو گردن مرد اون طرفیم زدم تا او مدم سلاح
پشتی رو بگیرم زخمی که در اثر انفجار بمب تو ران پام و
بازوم ایجاد شده بود ،

خیلی درد گرفت و افتادم زمین اینجا شو حساب نکرده بودم.

مرد او مدم طرفم و از موهام گرفت

- که میخای فرار کنی دیگه؟

نترس جوری شکنجه ات میدم که به خودت بیچی!
و لبخندی زد

بلندم کرد و دوباره راه افتادیم!
بعد از کلی راه رفتن به یه خونه خرابه ای رسیدیم
که وسط کوه قرار داشت!!

هلم دادن جلو
وارد شدیم افرادی مسلح دور تا دور خانه را محاصره کرده
بودن
وقتی تو خونه رفتیم مردی رو صندلی نشسته بود و پشتش به
من بود

خونسرد بهش چشم دوختم که
مردی که منو آورده بود اینجا گفت
- رئیس یه افسری تو روستایی نزدیک اینجا پیدا کردیم.

مردی که پشتش به من بود و بهش رئیس میگفتن
برگشت طرفم که چشماش گشاد شد ولی من
خیلی خونسرد بهش چشم دوختم.

دیرا (قاتل عقابی): ت..تو مرده بودی!
پوزخندی زدم و انگشت وسطم رو به سمتش گرفتم
- بیه، تا تو رو نکشم نمیمیرم!

با عصبانیت از جاش بلند شد

- این رو ببرین به اتاق شکنجه ببندیدنش ببینم، زود!

مرده دوباره هلم داد به طرف یه اتاقی تو خرابه،

وقتی وارد شدیم یکی از دیوارهای اتاق از آهن ساخته شده بود، به طرف دیوار آهنی رفتن و من رو با زنجیر و قلاده به دیوار بستن.

برای نجات تقلایی کردم که فایده‌ای نداشت.

مردی که من رو بست به طرف در برگشت و از آن خارج شد. نفسم رو حرصی بیرون دادم.

بعد از چند دقیقه دیرا با چند تا از افرادش وارد شدن.

در کنار اتاق یه دستگاه برق و وسایل شکنجه بود

دیرا نزدیکم اومد و پوزخندی زد.

سیم‌های دستگاه برق رو به من وصل کرد و به طرف دستگاه رفت.

وقتی دکمه رو زد برق در بدنم جریان پیدا کرد، انگار نفسم برای ثانیه‌ای رفت!

ولی هیچ صدایی از خودم در نیوردم. هیچ‌گاه غرورم رو زیر پا نمی‌زارم و دیرا رو خوشحال نمی‌کنم.

دوباره ولتاژ برق رو زیاد کرد، این بار هم دریغ از صدایی از من، ولی دردش خیلی زیاد بود!

دیرا با عصبانیت به طرفم اومد و مشتی به دهنم

زد که جمع شدن خون رو تو دهنم حس کردم.

به سمت دیرا برگشتم و تمام خون دهنم رو تو صورتش تف کردم که عصبی شد و از فکم گرفت و فشرد، با تمام نفرتم به چشم‌هایش زل زدم.

ولم کرد و به سمت یه چاقو رفت، برش داشت و نزدیکم اومد. دیرا- خب سرگرد نمی‌خای یه یادگاری از من تو بدنت داشته باشی؟ هوم؟!

همچنان با چشم‌های خونسرد و پر نفرت زل زدم بهش. نزدیک اومد و چاقو رو روی گردنم گذاشت و یکم فشار داد که بیرون اومدن خون رو حس کردم.

یواش‌یواش چاقو رو کشید پایین‌تر و تا کتفم رو برید. درد خیلی بدی داشت! چشم‌هام رو بستم و دندون‌هام رو به هم فشردم.

- خب سرگرد نمی‌خوام بکشمت، می‌خوام اول تمام اطلاعات نیروهای ویژه رو بهم بدی. تو در پاسگاهی بلند مرتبه کار می‌کنی و بعد سرهنگ درجه دومی. مگه نه؟ باز سکوت پیشه کردم.

- اون اطلاعات رو بهم بده، منم جونت رو ببخشم چند تا جاسوس دارین بینمون؟

پوزخندی زدم.

- تو خوابت ببینی که من بهت همه چی رو بگم.

مردن بهتر از خیانت به کشوره!

دوباره فکم رو گرفت و فشرد.

- احمق رو جونت معامله می‌کنیم! هیچی ارزشمند تر از جونت نیست!

- در اشتباهی دیرا، کشورم ارزشمند تر از جونمه

و جلو پاش یه تف انداختم که دوباره مشتی به دهنم زد بعد به شکمم و همین‌طوری یه کتک مفصل خوردم.

دیرا داد زد

- یه بشکه آب بیارید!

افرادش هم آوردن، زنجیرهام رو باز کرد و من رو به طرف بشکه آب برد و سرم رو توش فرو کرد. چون حرکتش یهویی بود نتوانسته بودم نفس بگیرم

داشتم تقلا می‌کردم که سرم رو بیرون آورد.

هوا رو به ریه‌هام کشیدم.

- بگو لعنتی! اطلاعات رو بده!

پوزخندی زدم و باز سکوت کردم که دوباره سرم رو توی آب فرو کرد.

بعد از اینکه چند بار سرم رو تو آب برد، من رو روی یه صندلی نشوند.

به افرادش دستور داد که آتیش درست کنن.

با این حرفش فهمیدم قصدش چیه ولی دوباره چیزی نگفتم.

بعد از درست شدن آتیش، میله‌ای آهنی توش گذاشت.

- ببینم با این شکنجه هم می‌تونی دووم بیاری؟!!

بعد اینکه میله کاملاً داغ شد، نزدیکم اومد و پشتم ایستاد،
یونيفرمم رو بالا داد و میله رو گذاشت رو کمرم.

دیگه نتونستم مقاومت کنم و یه داد دردناک کشیدم. کثافت!

صدای جolz و ولز پوست کمرم نشون از سوختنش می‌داد.

دیرا دوباره پوزخندی زد و دوباره میله رو تو آتیش گذاشت.

بعد از گرم شدنش کارش رو هی

تکرار کرد.

مقاومتم از این چیزا بیشتر بود، بیهوش نشدم.

صندلی جلوم گذاشت و روش نشست

میله رو برداشت و به چشم هام خیره شد

با فشار فکم رو گرفت و سمت خودش کشید!

- چی میشه این میله رو تو اون چشمای خوشگلت فرو
کنم؟!!

همین جور که پسر منو کور کردن!

بیحرف با تحکم نگاهش کردم

- هیچ غلطی نمیتونی بکنی!

با این حرفم آرنجشو تو صورتم فرود آورد

وقتی دید حرفی نمی‌زنم به طرف شلاق‌ها رفت و بعد از چند

ضربه با شلاق، لگدی بهم زد و رو به افرادش گفت

- با طناب دست و پاهاش رو ببندین، غذا و آب هم بهش ندین. تا حرفی نزنه یه قطره آب هم بهش نمی‌دید!

روزی سه بار هم با شکنجه پذیرایش کنید.

بعد از حرفش با عصبانیت رفت.

می‌دونستم اینجا نمی‌مونه چون اینجا یه خرابه‌ست.

بعد از اینکه دیرا رفت، من رو بستن و همشون رفتن بیرون از اتاق!

عوضی اونقدر شکنجه‌م داده بود که نای حرف زدن یا حرکت کردن رو نداشتم.

چشم‌هام رو بستم و به خوابی عمیق فرو رفتم.

.....

با آب سردی که به صورتم پاشیده شد از خواب پریدم. الاغ‌ها آخه تو زمستون رو آدم آب یخ می‌ریزن؟

بعد از یه پذیرایی مفصل و شکنجه کردن و بستن دست و پام به زمین، رهام کردن و رفتن بیرون!

باید از اینجا خارج شم و یه جوری فرار کنم.

فکر کن دختر!

در همین حین یه مردی وارد اتاق شد. مردی ریشو و کثیفی نشست روی تنها میز اتاق و شروع کرد به خوردن مرغ.

کثافت‌ها می‌دونن من یه روزه غذا نخوردم برای شکنجه کردنم
می‌شینن جلوم می‌خورن.

بعد از خوردن غذاش، نگاهی به من انداخت.

- ای وای ببخشید منم خرم دیگه! نشستم کنار تو که دو
روزه غذا نخوردی غذا می‌خورم. یه تیکه به تو هم بدم؟!

دست دراز کرد طرف ظرفش و استخوان مرغ رو که خورده
بود به جلوم پرت کرد.

قهقهه‌ای زد و بیرون رفت.

با دیدن اون استخوان فکر عالی‌ای به ذهنم رسید

و تو ذهنم مشغول کنکاش نقشه‌ی فرارم شدم!

زود استخوان رو برداشتم و پشتم قايم کردم.

یهو نگاهم به پنجره افتاد که سایه مردی روش افتاده بود!

اخمی کردم و سعی کردم با دقت نگاهش کنم که انگار فهمید
متوجهش شدم!

زود دستشو از رو پنجره برداشت و از اونجا دور شد!

بیخیال اون مرد شدم

بعد از اینکه نقشم رو تو ذهنم کشیدم و مرورش کردم، داد زدم

- آهای! یکی بیاد اینجا!

هیچکس نیومد که دوباره داد زدم

- هوی! می‌خوام اطلاعات رو بدم.

بعد از چند ثانیه در باز شد و مردی اومد تو.

- چیه؟! -

- می‌خوام اطلاعاتی که دیرا می‌خواست رو بگم. بیا نزدیک تا بگم.

مرد احمق هم اومد نزدیکم و سرش رو آورد کنار دهنم نگه داشت

- بگو!

- این چیزی که قراره بهت بگم یه موضوع مخفی و خیلی مهمه باید همیشه به یاد داشته باشی

با هیجان سری تکون داد که خنثی نگاهش کردم

- تو زیادی اسکلی!

تا به خودش بیاد با سرم ضربه‌ای به پیشونیش زدم که افتاد زمین.

طنابی که دست‌هام رو بسته بودن هم که با استفاده از اون استخوان تیز بریده بودم، از پشتم آوردم بیرون و گردنش رو چرخوندم که شکست و مرد.

بدون سر و صدا جنازه رو برداشتم و یه گوشه پرت کردم.

لباس‌هاش رو در آوردم و خودم پوشیدم، صورتم هم با چفیه پوشوندم.

فقط چکمه‌هام یکم تو چشم بود

ولی چی کار کنم؟ باید اینجوری برم.

بدون هیچ جلب توجهی در رو باز کردم و بیرون رفتم.
به به! طبق حدسم آشپزخونه کوچیکی هم داشتن که فقط یه
ظرفشویی کهنه و دو گاز و پیکنیک داشت.
بر اساس نقشه، مستقیم به طرف آشپزخونه که خالی بود رفتم.
به اطراف نگاه کردم، وقتی مطمئن شدم کسی نمیداد کبریت رو
برداشتم و یکی از پیکنیک‌ها رو روشن کردم.
اون یکی رو هم ور داشتم و گذاشتم روش که شعله‌ش بزنه و
بترکه.

یه جور بمب دست ساز!
زود از آشپز خونه بیرون اومدم، الان حدود چهار دقیقه وقت
واسه خروج وقت دارم. چهار دقیقه بعد اینجا میترکه.
بطری‌های آب که رو زمین بود رو برداشتم و به طرف یکی از
تروریست‌ها رفتم. صدام رو کلفت کردم و گفتم:
- هوار [رفیق] من میرم آب بیارم، تموم شده.
- باشه

جلو رفتم. می‌خواستم از در حیاط خارج شم که یکی از آدم‌ها
رو به من گفت:

- صبر کن ببینم!

تو جام میخکوب شدم. سی ثانیه تا ترکیدن گاز پیکنیک مونده،
باید عجله کنم!

قبل از اینکه مرد بیاد طرفم، زود بطری‌ها رو انداختم زمین و سوار ماشین داغونشون که کنار در بود شدم و زود حرکت کردم.

زیاد دور نشده بودم که صدای ترکیدن گاز پکنیک‌ها بلند شد. به عقب برگشتم و با افتخار به شاهکارم نگاه کردم.

می‌دونستم به این راحتی نمی‌ذارن که برم.

توی ماشین رو نگاه کردم که آبی چیزی پیدا کنم ولی لامصب هیچی نبود!

داشتم وسط کوه با سرعت بالا می‌روندم که

یهو ماشین ایستاد. فکر کنم بنزین تموم کرده

الاغ‌ها به این یه بنزین می‌زدین خب.

لب‌هام در اثر تشنگی بهم چسبیده بود.

زود پیاده شدم و شروع کردم به راه رفتن.

بعد از مدتی صدایی شنیدم که یکی هوار می‌زد

- پیداش کنید.

مطمئنم دنبال من هستن. به زیر پام نگاه کردم، رد پام رو

شن‌ها بود. پوف خدايا!

این ردهای پا رو ببینن زود پیدام می‌کنن.

زود چکمه‌هام رو در آوردم و پا برهنه فرار کردم.

بعد از یکم راه رفتن پاهام دیگه زخم شده بود.

یه قسمتی برای خودم پیدا کردم و پشت صخره‌ی بزرگی پنهان شدم.

داشتن می‌اومدن این طرف.

خودم رو به سنگ چسبوندم، نفس‌هام از شدت هیجان تند شده بود.

اگه پیداام کنن کارم ساخته‌ست!

بعد از چند دقیقه صدایی نیومد. حتما رفتن.

آروم همه جا رو کنترل کردم. هیچکس نبود!

خدایا چی کار کنم؟! با سرهنگ که نمی‌تونم ارتباط برقرار کنم، خودم هم که با این شکنجه‌ها و بمب غار، بد آسیب دیدم. خدایا خودت کمک کن!

«سلین»

ای وای کجایی یاسمین؟!

بعد از اینکه دیرا زنگ زد، به غاری که بمب منفجر شده بود رفتیم ولی هیچ اثری از یاسمین و جسدش نبود.

یعنی زنده‌ست؟!

بذر امیدی در دلم کاشتم و دوباره مشغول بررسی پرونده‌ها و نوشتن گزارش شدم.

وقتی یاسی نیست کاراش ریخت رو سر من بدبخت.

یهو در باز شد و ساواش وارد شد.

- قربان سرهنگ می‌گن ردی از فرمانده زدن، می‌خوان تو مرکز حرکات بریم که بگن.

زود از جام پا شدم و به طرف مرکز حرکات [اتاق کنفرانس] پا تند کردم. وقتی وارد شدم دیدم همه‌ی بچه‌ها اونجان. احترام نظامی به سرهنگ گذاشتم و کنار صندلی سرهنگ نشستم. سرهنگ دستاشو به هم چفت کرد

- خب ما از طریق جاسوس‌هایی که بین تروریست‌ها قرار دادیم فهمیدیم که سرگرد زنده هست.

با این حرف سرهنگ خوشحالی تمام وجودم رو فرا گرفت و لبخندی زدم ولی با حرف بعدی سرهنگ لبخند رو لبهام ماسید.

- ولی گفته شده که سرگرد در اثر انفجار زخمی شده و بعد از اون به دست دیرا افتاده، زندانی و شکنجه شده!

بعد رو به سروان گفت

- عکس رو بده!

عکسی از یاسمین که دیرا داشت با آهن داغ کمرش رو می‌سوزوند، دیده می‌شد.

با این عکس قلبم تکه‌تکه شد.

- جایی که محل نگهداریش بود رو پیدا کردیم ولی...

- ولی چی سرهنگ؟!

سرهنگ نگاهی به من انداخت و با افتخار گفت
- یاسمین اونجا رو ترکونده و نصف بیشتر افرادش رو
کشته و فرار کرده!

ادامه داد

- الان می‌خوام برید دنبالش. همه جای اون منطقه که ممکنه
سرگرد باشه رو بگردید و پیداش کنید!

پاشدیم و بعد از احترام نظامی به سرهنگ به طرف گاراژ و
اتاق مهمات و اسلحه ها رفتیم.

بعد از حاضر شدن به طرف آرتین رفتم.

- بیا اینجا می‌خوام باهات حرف بزنم.

من و آرتین رفتیم یه گوشه و ایستادیم.

- می‌شنوم!

- چی رو قربان؟

- حاشیه نرو، اصل مطلب رو بگو! بین تو و یاسمین چه
ارتباطی وجود داره؟! تو گذشته چی شده؟!!

آرتین سرش رو پایین انداخت و گفت

- اگه خودشون دوست داشتن بهتون می‌گن. من نمی‌تونم
بگم!

بدون توجه به همه‌چی، یقش رو گرفتم و کوبیدمش به دیوار که
توجه بچه‌ها هم به ما جلب شد.

- بهت گفتم بگو!

- نمی‌تونم.

اه! ولش کردم، لعنتی اینم نمی‌گه!

- زود حاضر شید بیایید بریم.

بعد از آماده شدن سوار هلیکوپتر شدیم و به منطقه‌ای که ممکن بود یاسمین اونجا باشه رفتیم.

«یاسمین»

به سختی دوباره شروع به راه رفتن کردم.

بدنم عجب دردی می‌کرده!

یعنی می‌گم درد، نفسم بند می‌اومد.

به اطراف نگاه کردم که چند نفر رو با اسلحه دیدم.

زود فرار کردم. وقتی به یه سنگی بزرگ رسیدم ایستادم و پشتش نشستم.

نه این جور نمی‌شه! باید خونریزی زخم‌هام بند بیاد وگرنه از هوش می‌رم.

کبریتی که از آشپزخونه اون خرابه که باهاش گاز پیکنیک‌ها رو ترکوندم تو جیبم بود رو برداشتم.

به زمین نگاه کردم و بعد از گشتن یه میله‌ی آهنی پیدا کردم.
خودشه!

سریع با کبریت یه آتش درست کردم و میله رو گذاشتم روش که داغ بشه.

بعد از داغ شدنش یه چوب از زمین برداشتم و گذاشتم دهنم که
گازش بگیرم و صدای آخم بیرون نیاد.

میله رو برداشتم و نزدیک زخم بازوم بردم.

نفس عمیقی کشیدم و میله داغ رو روش گذاشتم.

دندون هام رو به چوبی که تو دهنم بود فشردم.

میله رو برداشتم و زخم ران پام رو هم هینطوری کردم.

[با میله‌ی داغ زخم عفونت نمی‌کنه و خونریزی قطع می‌شه].

بعد از تموم شدن کارم آتیش رو خاموش کردم.

دیگه شب شده بود، همونجا دراز کشیدم که یکم استراحت کنم.

باید یه راهی برای نجاتم پیدا کنم!

هوا سوز عجیبی داشت ولی من به سرما عادت کرده بودم.

یادمه وقتی هجده سالم بود، تو زمستون کفش هام رو در
میوردم؛ یه لباس نازک هم می‌پوشیدم و شروع به راه رفتن رو
برف‌ها می‌کردم. هی!

ناخودآگاه به فکر گذشته‌م فرو رفتم.

#فلش‌بک. هفت سال قبل

بعد حرف پدر بزرگ تو شوک فرو رفتم. من فقط پونزده سالم
بود!

پدرم زود گفت:

- چرا که نه؟! خوشبخت می‌شن!

پدر بزرگ کلیدی رو به طرف پدرم پرت کرد.

- کلید ویلای کناری خونه ماست، برید امشب رو اونجا
بمونید.

با ترس چنگی به دست مانان زدم و با بغض بهش نگاه کردم
میترسیدم، بدجور میترسیدم

همه از اون خونه خارج شدیم وقتی وارد ویلای کناری شدیم،
پدرم جلوم ایستاد و پوزخندی زد

- آخر به یه دردی خوردی! ببین فردا میان خواستگاری،
اگه جوابت مثبت نشه با دست‌های خودم خفت می‌کنم.
فهمیدی؟!

آخر جملش رو جوری با داد گفت که به خودم لرزیدم.

- و... ولی بابا من نمی‌خوام ازدواج کنم!

با این حرفم سیلی محکمی به صورتم خورد
که افتادم زمین.

اشک‌هام رو گونه‌هام جاری شد. بابا دستم رو گرفت و از خونه
پرتم کرد بیرون.

- امروز رو بیرون بمون تا از سرما بمیری ببینم فردا هم
می‌گی من ازدواج نمی‌کنم یا نه!

مادرم هر چه‌قدر سعی کرد من رو بیاره خونه، بابا نداشت.
همونجا کنار در نشستم و هق-هقم بالا گرفتم....

#حال

با صدای پایی که اومد از فکر گذشته بیرون اومدم.
تو جام نیم خیز شدم و به اطراف نگاه کردم
که...

مردی رو بالای سرم دیدم که با اسلحه‌ای که به طرفم گرفته بود
کنارم ایستاده.

شباهتی به تروریست‌ها نداشت.

با دقت نگاهم کرد

- تو کی هستی؟!

- تو تروریستی؟!

- حرف دهنتم رو بفهم؛ من شرف دارم به اونا!

من ترکمنم!

- خب برادر منو تو یکی هستیم دیگه! منم ترکم.

- نه بابا یه دختره ترکیه‌ای تو کوه چی کار می‌کنه؟!

سکوت کردم.

بعد مکثی خودش گفت

- افسری؟!

- آره!

مرد اسلحه رو پایین آورد و لبخندی زد.

- اسم من آراده! از روستای ترکمن پایینی میام. فکر کنم زخمی هستی، بیا بریم اونجا مادرم به زخم‌ها نگاه می‌کنه!

از روی زمین پا شدم

- ممنون آراد متشکرم

و پشت سر مرد به سمت روستا راه افتادم.

وقتی رسیدیم خیلی نامحسوس وارد شدیم و به خونه‌ای کاهگلی رسیدیم. آراد در رو باز کرد و وارد شدیم که زنی جلوی در نمایان شد.

- کجایی پسر شام حا...

با دیدن من حرفی نزد و رو به آراد گفت:

- این کیه؟

آراد با لبخندی گفت:

- مامان این خانم افسره، تو کوه بود زخمی هم بود.

آوردمش یه نگاهی به زخم‌هاش بندازی!

زن به طرفم برگشت و بهم لبخندی زد. دستم رو گرفت و نشوندم جایی.

- کجاست زخمیه؟!

من نگاهی به خودم کردم و گفتم

- خب بازوم، رون پام، کتقم، گردنم، پیشونیم، کمرم و یکمم
سرم درد می‌کنه!

زنه با دهنی باز گفت

- ها؟!!

- خب زخمیم دیگه چی بگم؟!!

زنه به خودش اومد و گفت

- لباست رو بزن بالا ببینم کمرت رو!

لباسم رو دادم بالا که به کمرم نگاهی انداخت.

- وای این که سوختگیه!

- آره اثر شکنجه‌ست. اینجا مهم نیست! فقط پیشونیم، بازوم و

کتقم رو نگاه کنید باید ببندیمشون می‌تونید درمانش کنید؟!!

زنه بعد از زدن یه چیزی رو زخم‌هام، بستشون.

شب رو به دلیل اصرارشون اونجا موندم.

باید استراحت کنم که بتونم فردا یه کاری کنم.

بعد از شام رخت‌خوابی رو زمین پهن کردیم و

همه دراز کشیدیم.

- ممنون از زحماتتون!

- خواهش وظیفه بود. شما برای ماها تو کوه‌ها هستین، باید

کمک کنیم.

لبخندی زدم و بدون هیچ فکری چشم‌هام رو بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

با صدای قدم‌هایی که بهم نزدیک می‌شد، از خواب بیدار شدم ولی چشم‌هام رو باز نکردم.

بعد از چند دقیقه صدای آراد بلند شد.

- ماما این دختر رو باید تحویل تروریست‌ها بدیم، پول زیادی بهمون می‌دن! من تو کوه به دروغ گفتم که ترکمنیم. درسته اینجا روستای ترک‌هاست ولی خودت می‌دونی که واسه جاسوسی اومدیم.

- درسته! بهشون گفتی بیان ببرنش؟

- آره الان‌هاست که برسن!

بعد از چند ثانیه صدای قدم‌هایی از بیرون اومد.

زود چشم‌هام رو باز کردم.

آراد با دیدن چشم‌های بازم به طرفم حمله کرد که مشتی به دهانش زدم.

مادرش اومد طرفم، هلم داد که کمرم سوخته‌م به تاچه‌ی خونشون برخورد کرد و آخی از دهنم خارج شد.

به طرف آراد رفتم و با ضربات مشت پی در پی

که به دهانش زدم بی هوش شد. به زنه هم لگدی زدم و فرار کرد.

قبل اینکه از خانه خارج شم، زنه داد زد

- فکر می‌کنی می‌تونی فرار کنی؟! اون چیزهایی که رو زخمت زدم سم بود!

با این حرفش شوک زده بهش نگاهی کردم.
بعد از چند ثانیه به خودم اومدم و لگدی به دهنش زدم که لبش پاره شد و خون هم از دهنش بیرون اومد.
بدون تلف کردن وقت به طرف پنجره رفتم.
قبل از خروج دیدم تار شد ولی مقاومت کردم که بی‌هوش نشم و از پنجره خودم رو انداختم بیرون.
قبل از اینکه پام به زمین برسه سرم گیج و چشم‌هام سیاهی رفت.

نفسم به شماره افتاد. دیگه مقاومت تموم شد و افتادم زمین.

قبل از اینکه بیهوش شم چند نفری رو دیدم که با اسلحه بدو بدو به طرفم می‌اومدن.

چشم‌هام آروم بسته شد و سیاهی مطلق...

«راوی»

یاسمین روی زمین افتاد و چشم‌هاش بسته شد.

دارویی که زن به زخم‌هاش زده بود، داروی بیهوشی بود و در بدن یاسمین اثر کرده بود!

تروریست‌ها به طرف یاسمین رفتند و اون رو برداشتن و روی زمین، کشان کشان به طرف جایگاه و محل سکونت دیرا به راه افتادند.

سنگ‌های روی زمین به بدن یاسمین کشیده می‌شدند و خون از بدنش جاری می‌شد.

در آن سوی دیگر، سلین و بچه‌ها به دنبال فرماندهی گمشده‌شان می‌گشتند.

بعد از چند ساعت گشت، سلین با عصبانیت دادی کشید و اسلحش رو به زمین کوبید.

- این دختر کجاست آخه؟ چرا پیدا نمی‌شه؟!

سلین دیگه کم‌کم امیدش رو از دست داده بود غافل از اینکه یاسمین نزدیک‌تر از چیزی که فکر می‌کردند هست.

آری! یاسمین و تروریست‌هایی که می‌بردنش،

حدود پانصد متر با تیم یاسمین فاصله داشت! فقط پانصد متر بین سلین و یاسمین فاصله وجود داشت.

همه‌ی بچه‌ها تو فکر بودن که با زنگ خوردن گوشی سلین رشته افکار همه گسسته شد.

سلین با دیدن شماره، نفسش رو کلافه بیرون داد

و آیکون سبز رو فشرد که صدای نگرانش به گوش سلین پیچید.

مادر یاسمین با دل‌نگرانی گفت

- سلام سلین چطوری؟ خوبی؟

سلین با صدایی شاد ولی مصنوعی گفت

- خوبم شما چطوری ملکه؟

- خدا رو شکر منم خوبم. راستش می‌خواستم بگم از یاسمین خبر داری؟! چهار روزه خونه نیومده، گوشیش هم خاموشه.

سلین لبخندی زد.

- آها. یاسمین تو مامورितه و گوشیش رو مجبوری خاموش کرده بعدا که می‌بینمش بهش می‌گم بهتون زنگ بزنه.

- ممنون عزیزم پس خدافظ.

- خدافظ.

و تماس رو قطع کرد.

رو به بچه‌ها برگشت و گفت

- هر طور شده باید پیداش کنیم. دنبالش بگردین یالا!

و همه دوباره شروع به کار کردن.

بعد از چند دقیقه با صدایی که ساواش شنید، به طرف جایی که یاسمین رو نگه داری می‌کردن رفتن.

در آن سو یاسمین رو به محل سکونت دیرا برده بودند و بسته بودنش.

دیرا کنار یاسمین آمد و سطل آبی به روش پاشید که بیدار بشه...

«یاسمین»

با آبی که به روم پاشیده شد، با نفس نفس بیدار شدم.

اول دیدم تار بود و بعد از چند ثانیه، دیدم واضح شد. به دیرا که روبه روم ایستاده بود نگاهی انداختم.

- چطوری سرگرد؟! فکر کردی می‌تونی واقعا از دستم فرار کنی؟ اینجا منطقه‌ی منه و تو حتی بدون اجازه‌ی من نمی‌تونی تو این کوه‌ها هم، نفس بکشی!

پوزخندی زدم و با بی‌حالی گفتم

- منطقه تو؟! واقعا؟! کی مال تو شد که من خبر نداشتم؟! هیچ‌گاه این خاک‌ها به دست شما نمی‌رسه!

از فکم گرفت و فشرد. صورتش رو نزدیک‌تر آورد و گفت

- این آخرین فرصته که بهت می‌دم. یا اطلاعات رو بده یا بمیر!

به چشم‌هایش زل زدم و با خونسردی گفتم

- مردن بهتر از همکاری با توعه!

- پس که این‌طور!

و به طرف آدمی که کنارش بود برگشت و گفت

- یه تبر تیز و یه تکیه‌گاه برام بیارید.

- می‌خوای چی کار کنی؟

دیرا با پوزخند به طرفم برگشت و گفت

- می‌خوام مثل قدیم‌ها، سرش رو بزارم رو تکیه‌گاه و با تبر

سرش رو از تنش جدا کنم!

با بیخیالی نگاهش کردم. مرده رفت و بعد از چند دقیقه دست و پام رو باز کردن و به طرف بیرون بردن؛ وقتی از در خونه خارج شدیم، یک تکیه‌گاه چوبی و تبری رو کنارش دیدم.

من رو به طرف تکیه‌گاه بردند. لگدی به طرف مرد کناریم زدم و اسلحش رو قاپیدم و به طرف درختی که در اونجا بود دویدم.

اسلحه رو تنظیم کردم و تیراندازی کردم

چند نفرشون رو کشتم. دیرا هم هی داد می‌زد

- بگیرینش!

پی در پی می‌کشتمشون که گلوله‌ی اسلحه تموم شد.

تف به این شانس! دیگه راه نجاتی برام نیست.

اسلحه رو پرت کردم به زمین و به درخت تکیه دادم که بیان ببرنم.

چند نفرشون با ترس به طرفم اومدن. پاشدم و دو تاشون رو زدم ولی تعدادشون زیاد بود. گرفتم و به سمت تبر و تکیه‌گاه بردن!

دیرا نزدیک شد و روبه‌روم ایستاد.

اسلحه‌ای را از مرد کناریش گرفت و گفت

- خب سرگرد خیلی از آدم‌هام رو کشتی، قبل از مردن یکم درد بکش!

و اسلحه رو به سمت بازم برد و تیری بهش زد.

با درد آخی گفتم و چشم‌هام و دندون‌هام رو بهم فشردم.
با دستور دیرا، سرم رو روی تکیه‌گاه گذاشتن و زانو هام رو
روی زمین، دست‌هامم پشت سرم بستن. تقلایی کردم که بی
فایده بود.

یه نفر تبر رو برداشت. چشم‌هام رو بستم و به یاد مامانم و نیما
افتادم؛ امیدوارم بدون من هم زندگی خوبی داشته باشن!
بغض کرده بودم ولی به اشک‌هام اجازه‌ی خروج رو ندادم.
چشم‌هام رو بستم و منتظر مرگ شدم!

مردی که تبر رو به دستش گرفته بود، تبر رو بالا گرفت و به
سمت سرم فرود آورد...

که در نصف راه با تیری که به وسط پیشونیش خورد، تبر از
دستش افتاد.

زود خودم رو جمع و جور کردم و به طرفی دویدم و سنگر
گرفتم. دست‌هام رو به تنه‌ی درخت کشیدم.

تیر اندازی ادامه داشت، حتما سلین و بچه‌ها هستن.

اونقدر دستم رو به تنه‌ی درخت کشیدم که دست‌هام زخم شد.
بعد از چند دقیقه طناب‌ها پاره شد و دست‌هام آزاد، الان فقط به
یه اسلحه نیاز دارم!

حالم اصلا خوب نبود. به قول دیرا سگ جونم که تونستم با این
همه شکنجه و زخم زنده بمونم و بی‌هوش نشم.

یواش به سمت مردی که در پشت دیوار سنگر گرفته بود رفتم!

از پشتش چرخیدم زود سرش رو گرفتم و گردنش رو پیچوندم
که شاراک شکست! جسدش رو با پام کنار زدم و اسلحش رو
برداشتم.

منم شروع کردم به تیر اندازی، نفس-نفس
می‌زدم و چشم‌هام سیاهی می‌رفت ولی تمام تلاشم رو کردم.
بچه‌ها همشون در بالای کوه سنگر گرفته بودن
و تیر اندازی می‌کردن.

شلیک دفاعی که برای محافظتم انجام می‌دادن رو متوجه شدم.
[شلیک دفاعی: هر کی به طرف یاسمین می‌رفت رو می‌کشتن و
ازش محافظت می‌کردن]

بعد از نیم ساعت افراد دیرا دیگه کم مونده بودن.
دیرا رو تو این وسط دیدم که می‌خواست فرار کنه.
نه لعنتی! نمی‌ذارم فرار کنی!

به سمتش رفتم. سوار ماشین شد که تیراندازی کردم و شیشه‌ی
ماشینش شکست یهو یکی از پشت بهم لگدی زد.

برگشتم طرفش و تیری تو مغزش خالی کردم.

تا خواستم برگردم طرف دیرا، گلوله‌ای به سمت راست شکمم
خورد و دردی عجیب در تمام بدنم پیچید. بعد از چند ثانیه دو
زانو افتادم زمین.

دستم رو به طرف شکمم بردم و خونش رو لمس کردم، به زور
نفس می‌کشیدم. دیرا زود ماشین رو روشن کرد و رفت.

بعد از چند ثانیه صدای تیراندازی قطع شد.

سلین و بچه‌ها رو می‌دیدم که با دو می‌اومدن طرفم.

آرتین زود بهم رسید، قبل از این که به زمین بیوفتم، من رو گرفت و خودش هم روی زمین نشست.

آرتین با هول و ناراحتی گفت

- ی... یاسمین خو... خوبی؟!!

ولی صدایی از من بلند نمی‌شد. به صورتش نگاه کردم،

نگرانی؟! این همون آرتینی بود که زندگیم رو نابود کرد؟!!

باورم نمی‌شه!

دستش رو به گونم کشید و اشکش ریخت.

با صدایی دورگه و بریده‌بریده گفتم:

- د... دیرا رف... رفت. ت... تو رو... خد... خدا بگیرینش!

بعد از اتمام حرفم خون از دهنم اومد و دیگه دنیا جلوم تار می‌شد.

آرتین داد زد

- نه! نه تو نمی‌تونی بمیری! مقاومت کن، چشم‌هات رو

نبند. نه!

و اشک‌هاش رو گونه‌هاش جاری شد.

سلین با گریه گفت

- یاسمین تو نمی‌تونی بمیری. به‌خاطر مادرت، به‌خاطر نیما
مقاوم باش!

دیگه نمی‌تونستم... نمی‌تونستم بیدار بمونم و به آرومی
چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و به عالم
بی خبری فرو رفتم...

«آرتین»

یاسمین از هوش رفت. نه-نه اون نمی‌تونه بمیره.

صورتش رو تو دست‌هام گرفتم و تکونش دادم.

- نه نمیر دختر، نمیر! خدایا نه، اون حقش مرگ نیست. نه!

به طرف بچه‌ها که شوک زده یاسمین رو نگاه می‌کردن، رفتم و
داد زدم:

- به چی نگاه می‌کنین؟! الیاس بیا ببینش! باید برسونیمش
بیمارستان.

الیاس زود اومد طرف یاسمین، لباسش رو بالا داد و به
زخمش نگاهی انداخت.

زخمش خیلی عمیق بود، خدایا خودت کمک کن!

بعد چند دقیقه، الیاس گفت

- باید هر چه زودتر گلوله رو در بیاریم. هنوز نمرده، کم

مونده به کما بره باید ببریمش بیمارستان.

سلین به طرف امیر برگشت.

- تلفن بی سیم رو بده!

امیر تلفن رو داد. سلین زود زنگ زد به سرهنگ.

- سرگرد بیچر.

...

- قربان یاسمین رو پیدا کردیم ولی تیر خورده، حالش خیلی بده
باید زود بریم بیمارستان.

...

- اطاعت!

تلفن رو قطع کرد و به طرفمون برگشت

- یاسمین رو روی برانکاردی که تو کیف الیاس تا شده
بزارید، با خودمون می بریمش. هلیکوپتر داره میاد! از
اینجا مستقیم می برمون تو بیمارستان و تو محوطه‌ش
فرود میاد.

زود یاسمین رو برداشتیم و به طرف نقطه ملاقات با هلیکوپتر
رفتیم. حدود نیم ساعت بعد رسیدیم.

زود سوار هلیکوپتر شدیم، یاسمین رو زیر پامون به شکل
دراز کشیده گذاشتیم، الیاس هم بالا سرش نشست.

راه افتادیم که بعد از پانزده دقیقه حال یاسمین خراب شد.

از دهنش کف می اومد و می لرزید.

- الیاس چ... چی می شه؟!!

الیاس زود از بازوهاش گرفت تا یه جا بایسته.

- آروم باش آرتین. تو شوک می‌ره، باید آمپولی بهش بزنم.
بیا بگیرش!

زود یاسمین رو گرفتم که الیاس یه آمپول به پاش زد. بعد از
چند ثانیه دیگه نلرزد و آروم گرفت.

دستم رو برداشتم که متوجه خون شدم.

زود به بازوش نگاه کردم.

چی؟! مگه چند تا تیر خورده؟!!

- الیاس بازوشم زخمیه یه کاری کن!

الیاس نگاهی به زخم بازوی یاسمین انداخت و گفت:

- وضعش خیلی وخیمه!

[زخم بازوی یاسمین همون گلوله‌ای هست که دیرا قبل از اینکه
می‌خواست سرشو قطع کنه با اسلحه زده بود]

همونجا کنار یاسمین نشستم.

بعد از نیم ساعت به بیمارستان رسیدیم و هلیکوپتر در محوطه
بیمارستان فرود اومد.

زود یاسمین رو برداشتم و پیاده شدم.

دکترها رو جلو در بیمارستان منتظر دیدم، زود دویدم طرفشون
و یاسمین رو تو برانکاردی که آورده بودن گذاشتم. اون‌ها هم
سریع به طرف

اتاق عمل بردنش. قبل از وارد شدن به اتاق عمل نیما رو دیدم که با روپوشی سفید مثل دکترها به این طرف می‌اومد، توی دستش هم یه پرونده بود.

[بچه‌ها قبلا هم گفتم. نیما داداش یاسی رشته‌ش پزشکیه و برای کار آموزی به بیمارستان میاد]

سرش رو بالا آورد که با دیدن یاسمین پرونده از دستش افتاد و با دو به طرف یاسمین اومد.

نیما با دو به طرف یاسمین اومد، وقتی به کنارش رسید گفت دستش رو روی موهایش گذاشت

- ی... یاسمین؟!!

نیما بدجور تو شوک بود و اشک‌هایش رو گونه‌هایش جاری می‌شد.

یکی از دکترها داد زد

- ولش کن پسر! باید عمل شه وگرنه می‌میره.

نیما زود ازش فاصله گرفت که یاسمین رو تو اتاق عمل بردن. بچه‌ها گوشه‌ای ولو شدن. با این لباس‌های ماموریت خیلی جلب توجه می‌کردیم، هرکی می‌اومد یه نگاهی بهمون می‌نداخت و می‌رفت!

نیما تا چشمش بهم خورد اولش تعجب کرد ولی زود به خودش اومد، از کلش دود بلند می‌شد!

از جاش بلند شد و با عصبانیت به طرفم اومد.

یقم رو گرفت و با عصبانیت من رو به دیوار کوبید.

دردم گرفت! با کوبیده شدنم به دیوار توسط نیما،
بچه‌ها زود از جاشون بلند شدن و خواستن
من رو از دست نیما بگیرن ولی من هیچ عکس‌العملی نشون
ندادم.

نیما مشتی به دهنم زد که شوری خون رو توی دهنم حس کرد.
نیما با داد گفت

- تو کنار یاسمین چه غلطی می‌کنی؟! چی می‌خواید از
جونش؟ بس نبود؟ هان؟! بس نبود؟!!

سلین زود جلو اومد و دستشو رو بازوش گذاشت

- نیما آرام باش. نیما بهم نگاه کن! الان باید به فکر
یاسمین باشیم. من نمی‌دونم چی شده ولی باید به خاطر
یاسمین این بحث رو تموم کنیم!

نیما یکم آرام شد و یقم رو ول کرد.

با دستم خون دهنم رو پاک کردم.

سلین همچنان با لحنی آرامش بخش گفت

- نیما به مامانت چیزی نگو، اذیت می‌شه!

نیما سری تکون داد و گفت

- مادرم رفته شهر دیگه‌ای، دوستش مریض بود سه هفته
نیست!

سلین خوبه‌ای گفت و رو صندلی بیمارستان نشست.

رفتم دهنم رو شستم و به طرف اتاق عمل رفتم

و رو صندلی نشستم که نگاه‌های خشمگین نیما هم باهام همراه شد.

بعد از چند ساعت دکتر از اتاق عمل اومد بیرون.

زود بلند شدیم و به طرفش رفتیم.

سلین زود تر از همه پرسید

- آقای دکتر وضعیتش چطوره؟

- دو تا گلوله تو بدنش بود و چند روزه هیچ غذا و آبی نخورده، معدش ضعیف شده بود!

و در اثر شکنجه هم حالش خیلی وخیم بود

ولی مقاومتش زیاده! الان عمل تموم شده ولی

ممکنه در عرض این چهل و هشت ساعت از دستش بدیم. این چهل و هشت ساعت خیلی مهمه، اگه پشت سر بذاره نجات پیدا می‌کنه.

با این حرفش هم خوشحال شدم هم ناراحت. اگه بمیره چی؟!

دکتر رفت و بعد از چند دقیقه یاسمین رو از اتاق عمل بیرون آوردن.

رنگش پریده بود و ماسک اکسیژن تو دهانش بود.

زود بردنش تو اتاقی و دستگاه‌هایی بهش وصل کردن.

بعد از اینکه پرستارها بیرون اومدن به دکترش گفتم

- میشه بریم ببینیمش؟

- نه نمی‌تونید! اگه تا چهل و هشت ساعت آینده به هوش اومد، می‌تونید ببینیش.

تشکر کردم که دکتر رفت.

از دور به صورت غرق در خوابش نگاه کردم.

واقعا زندگی سختی داره!

#فلش‌بک. هفت. سال قبل

«آرتین»

- عزیزم من فقط تو رو دوست دارم ناراحت نباش دیگه!

و بوسه‌ای به موهایش زدم.

هانا دستی به صورتش کشید و گفت

- آخه تو که گفتی پدربزرگت می‌خاد با دختر عمه‌ت ازدواج کنی!

- آره ولی من باهاش ازدواج نمی‌کنم، عشق من تویی.

و در آغوش کشیدمش.

امشب باید به خاستگاری یاسمین می‌رفتیم ولی من نمی‌تونم باهاش ازدواج کنم.

من به هانا قول ازدواج داده بودم!

دختری که با تمام مظلومیتش منو عاشق خودش کرده بود!

بعد از جدا شدن از هانا به خونه رفتم.

بیحوصله در رو باز کردم و وارد شدم که صداش به گوشم خورد

- به‌به خوب شد اومدی. زود برو حاضر شو باید بریم!

- ولی بابابزرگ من نمی‌خوام باهاش ازدواج کنم!

من خودم عقل دارم میتونم تصمیم بگیرم

- تو غلط می‌کنی! اگه باهاش ازدواج نکنی از ارث محرومت

می‌کنم و از همه جا شوتت می‌کنم بیرون. زود حاضر شو!

کلافه به طرف اتاق رفتم، حاضر شدم و بیرون اومدم.

همه منتظرم بودن.

من نمی‌دارم این وصلت سر بگیره. من هانا رو دوست دارم.

ولی محروم شدن از ارث رو هم نمیتونم قبول کنم..

دسته گل و شیرینی رو برداشتیم و به سمت ویلای کناری

رفتیم. در رو زدیم که باز شد، عمه بود!

با اینکه ندیده بودمش ولی با شباهتی که

به پدربزرگ داشت از نظر ظاهری تشخیص دادم.

چشمم به دختری که پشت سرش ایستاده بود، افتاد.

این که بیشتر از شونزده سالش نیست.

با اخم‌هایی در هم جلو رفتم و دسته گل رو بهش دادم.

الحق که دختر زیبایی بود!

اون چشم‌های پاچه گیرش هر کسی رو جذب می‌کرد ولی نه
منی که تو قلبم یه نفر دیگه بود!

رو مبل نشستیم.

معلوم بود دختره رو کتک زدن چون کبودی‌هایی داشت ولی با
آرایش پاکش کرده بودن.

اسمش چی بود؟ آها یاسمین.

بعد از صحبت‌های متفرقه و چایی و این چیزها

پدربزرگ گفت که بریم حرف بزنیم.

یاسمین من رو به اتاقی راهنمایی کرد منم با قیافه‌ای مثل برج
زهرمار دنبالش رفتم.

وارد اتاق شدیم، من روی صندلی میز کامپیوترش نشستم،
اون هم روی تختش.

دختری شکننده و احساساتی به نظر می‌رسید،

نگاهش رنگ ترس داشت.

- من نمی‌خوام باهات ازدواج کنم!

سرش رو بالا آورد و زود گفت:

- ولی اگه این‌کار رو بکنید پدر من رو می‌کشه.

با بی‌رحمی تمام گفتم:

- به درک! الان می‌ریم بیرون و می‌گی به تفاهم نرسیدیم.

و بی‌توجه بهش از اتاق زدم بیرون.

پشت سرم اومد...

تا خواستم چیزی بگم

پدر بزرگ بی توجه به ما گفت

- خب مبارک باشه.

و به طرف یاسمین برگشت و گفت

- شیرینی بیار!

یاسمین سرش رو پایین انداخت. اون قطره اشکی که از

چشم‌هاش افتاد رو دیدم!

زود رفت شیرینی بیاره.

- ولی پدرب...

وسط حرفم پرید و گفت

- ولی نداره بشین!

مجبوری لال‌مونی گرفتم و نشستم کنارشون.

دلیل این همه اصرارش رو نمیفهمیدم

یاسمین هم نشست یه گوشه‌ای. رنگ و روش پریده بود!

مامانش وقتی حالش رو دید کنارش نشست، بعد از چند دقیقه

پدر بزرگ صیغه‌ای رو بینمون خوند که ما به هم محرم شدیم.

یاسمین بلند شد و با رنگ و رویی پریده و دست‌هایی لرزون

فنجان‌های چایی رو برداشت.

داداشش نیما هم کمکش می‌کرد.

فک کنم فقط ۹ سالش بود و وضعیت و اتفاقات رو درک
نمیکرد

وسط راه سینی یهو از دست یاسمین افتاد و بیهوش شد.
همه زود خودمون رو بهش رساندیم.

دست‌هایش رو گرفتم، یخ زده بود!

زود برش داشتم و تو ماشین گذاشتم. مادرش هم نشست
کنارش و با گریه نوازشش کرد.

ماشین رو روشن کردم و به طرف بیمارستان راندم.

وقتی رسیدم تو آغوشم گرفتمش، خب دیگه به هم محرم بودیم!
و به طرف دکتر بردمش.

برانکاردی آوردن که یاسمین رو گذاشتم روش و بردنش.
بعد از چند دقیقه همه رسیدن و نشستیم.

دکتر با صورتی برزخی از اتاق یاسمین اومد بیرون.

- شما ها چی کار کردین باهاش؟! این دختر معده‌ش مسموم
شده! دو روزه غذا نخورده، بعد از دو روز هم یه غذای
کهنه خورده که مسموم شده. واقعا متاسفم براتون!
می‌تونید چند ساعت دیگه ببریدش.

با این حرف‌های دکتر نگاه‌ها روی خانواده‌ی یاسمین برگشت.

از نگاه‌های مادرش فهمیدیم کار پدرش بوده!

هیچکس حرفی نزد که از دور هانا رو دیدم.

خدای من امروز شیفت بود تو بیمارستان! به طرفمون اومد که
پدربزرگ رو کرد بهش.

- خانم پرستار کی می‌تونیم ببریمش؟

- دو ساعت دیگه مرخصه.

پدربزرگ رو کرد به من و گفت

- زود برو کارهای ترخیص زنت رو انجام بده.

هانا با شنیدن این جمله بهم نگاهی انداخت و پوزخندی زد و با
چشم‌های اشکی ازمون دور شد.

#حال

با صدایی از فکر گذشته بیرون اومدم و به یاسمین نگاه کردم.

چی؟!

پرستارها و دکترها به طرف اتاقش رفتن و پرده پنجره رو
کشیدن که دیگه یاسمین رو ندیدم.

نشستم رو زمین، الان ایست قلبی کرد؟!

ی... یاسمین الان مرد؟

در همین حین سرهنگ از راه رسید و به طرفمون اومد.

- چی شده؟

- سرهنگ ایست قلبی کرد.

سرهنگ نگران بود. منتظر موندیم که دکتر بیاد بیرون.

بعد از چند دقیقه دکتر اومد بیرون و شروع به حرف زدن کرد
- متأسفم بیمار ایست قلبی کرده، ما هر کاری که از دستمون
برمی اومد رو انجام دادیم ولی...

مکثی کرد و گفت:

- نتوانستیم نجاتش بدیم.

با این حرفش دنیا رو سرمون آوار شد. نیما اصلاً حالش خوب
نبود، خودش رو انداخت رو صندلی و گریه کرد.
مرد؟!!

یاسمین دیگه اینجا نیست؟!!

- می‌تونید جنازه رو تحویل بگیرید و خاکش کنید.

و رفت! به حیاط بیمارستان رفتم، نفسی کشیدم و اشک‌هام رو
پاک کردم.

اصلاً باور نکردنی نبود

ناباور به کفش هام چشم دوختم و به فکر فرو رفتم!

هر چی بیشتر فکر میکردم بیشتر تو ابهاماتم گم میشدم...

#دو.روز.بعد

نفسی عمیق کشیدم و تو آینه به حالت داغونم نگاهی انداختم

عذاب وجدان داشت منو میکشت

هیچکدوم از بچه ها حرفی نمیزدن

مخصوصا سلین پرحرف!

بعد از عوض کردن لباس هامون و پوشیدن لباس سیاه، به طرف سردخانه رفتیم. سرهنگ رو دیدیم که کنار تابوتی ایستاده بود، به طرفش رفتیم.

تابوت رو برداشتیم و به طرف قبرستان رفتیم.

نمیدونم چرا تو صودت سرهنگ هیچ حسی رو نمیدیدم
انگار ناراحت نبود

مادر یاسمین هی گریه می کرد، بعد از اینکه بهش گفتیم یاسمین شهید شده داغون شد!

وقتی من رو دید چیزی نگفت ولی تشخیص دادم که خیلی ناراحت شده.

وقتی به قبرستان رسیدیم تابوت رو در قبرش گذاشتیم.

بیل رو برداشتم و اولین خاک رو روی تابوت یاسمین ریختم.

بعد بیل رو به امیر دادم، بعدش ساواش و اسرا و سلین و باریش به نوبت روی تابوت خاک ریختن،

در آخر هم سرهنگ و نیما!

بعد از خاک کردنش و خوندن قران حاج آقا و...

همه رفتن و ما کنار قبرش نشستیم.

«راوی»

مرگ! چه جمله‌ی شیرینی‌ست برای کسی که امیدی ندارد!

مردن فرق دارد، اینکه با شجاعت و محکم بمیری یا به التماس بیفتی و در حقارت زندگی کنی.

یعنی حاضری به خاطر زندگی، غرورت را زیر پا بگذاری؟ اگر حاضری همچنین کاری کنی تو آدمی نیستی که موفق باشی! من غرور را ترجیح می‌دهم!

تابوت در قبر گذاشته شد، همه ناراحت بودند و مادر یاسمین هم برای بدبختی دخترش گریه می‌کرد.

بعد از رفتن همه، تیم کنار قبر فرماندهی شهیدشان نشستند. سرهنگ بود که فقط با قلبی آرام کنار قبر ایستاده بود. فقط او از همه چیز خبر داشت!

نوشته‌هایی روی سنگ خودنمایی می‌کرد:

«شهید یاسمین آجار»

تیم در حال قسم خوردن بودن که انتقام فرمانده‌شان را بگیرند غافل از اینکه یاسمین در کنار قبوری نزدیک به اون‌ها نشسته بود و به دوستانش نگاه می‌کرد.

یاسمین بلوز و شلواری سیاه با یک ژاکت اسپرت چرم سیاه پوشیده بود.

به سرش هم کلاهی سیاه گذاشته بود و زیر زیرکی به تیم خودش و گریه‌های مادرش

نگاه می‌کرد.

بعد از چند دقیقه بلند شد و به طرف خروجی قبرستان رفت اما قبل از رفتن ایستاد، پوزخندی زد و گفت:

- منتظرم باشید، برمی‌گردم...

«یاسمین»

از قبرستان خارج شدم، راه رفتن برام یکم سخت بود، شکمم
هم به خاطر گلوله درد می‌کرد.
یاد مرگ دروغینم و نقشه‌ام افتادم.

#فلش‌بک دو روز قبل بیمارستان

چشم‌هام رو باز کردم به اطراف نگاهی انداختم، معلوم بود تو
بیمارستانم.

بدنم درد می‌کرد و هزار جور وسیله بهم وصل بود.

در همین حین به گوشیم که روی عسلی بود پیام اومد. برش
داشتم و نگاهش کردم، از تلگرام بود! وارد شدم، یک شماره
ناشناس بهم پیام داده بود.

چند تا عکس و مدرک، وقتی چشمم به عکس‌ها و مدارک و
توضیحات افتاد، خون تو رگ‌هام منجمد شد.

منی که در حین مرگ هم خونسردیم رو حفظ می‌کردم الان
داشت حالم بد می‌شد.

با دقت دوباره مدارک رو دیدم، واقعی بودن!

قطره اشکی از چشم‌هام سر خورد.

باورم نمی‌شد. ازش متنفرم! چرا؟ چرا؟!

به پیام آخری نگاه کردم.

«سلام سرگرد جان، اگه پیام‌ها رو دیدی می‌دونم
این ننگ رو نمی‌تونی تحمل کنی. اگه زنده موندی به عکس‌ها
نگاه کن! راستی... دیرا هستم سرگرد جان، به امید مرگت!»
اشکم رو از چشمم پاک کردم.

راست می‌گفت! این ننگ بزرگی برای من بود.
اصلا این فرد ارزشی نداشت که به خاطر کارهایش گریه کنم.
می‌دونستم سرهنگ گوشیم رو زیر نظر گرفته و هرچی بهش
پیام بیاد رو می‌بینم.

بعد دو دقیقه گوشیم زنگ خورد. سرهنگ بود، گوشی رو
برداشتتم.

- بله سرهنگ؟

- خوبی سرگرد؟

- آره خوبم، چیزیم نیست.

- خوبه! عکس‌ها و پیام‌ها رو دیدم.

- می‌دونستم گوشیم رو زیر نظر دارید، ازتون یه چیزی
می‌خوام.

- بگو!

مکثی کردم و گفتم

- می‌خوام بمیرم.....

.....
نقشم رو کشیدم، سرهنگ همه‌ی کارها رو هماهنگ کرد.

جنازه‌ی یه نفر دیگه رو که در اثر استفاده بیش از حد مواد مخدر مرده بود تو سرد خونه گذاشتیم.

سرهنگ قبل از همه به طرف سردخونه رفت و مرد رو در تابوت گذاشت و بیرون منتظر بچه‌ها شد که دیگه صورتم رو نبینن.

گوشی رو برداشتم و با استفاده از مامورهای مخفی که دوستم بودن به همه جا جار زدم که سرگرد یاسمین آچار، یکی از مهم‌ترین افسران ترک شهید شده و عکس‌ها و مدارکی که دیرا برام فرستاده بود رو پاک کردم.

بعد تلفن رو گذاشتم بیمارستان و به طرف قبرستان رفتم
این داستان تازه داره شروع میشه...

##سه ماه بعد

آچار رو برداشتم، رفتم زیر ماشین و داد زدم:

- رضا اون پیچ‌ها رو بده ببینم!

رضا زود پیچ‌ها رو آورد؛ منم مشغول تعمیر کردن ماشین شدم.

بعد از تعمیر، از زیرش بیرون اومدم.

استاد [رئیس مکانیکی] گفت

- یاس دختر بیا این ماشین رو هم یه نگاهی کن.

- چشم رئیس.

به طرف ماشین رفتم، رو موهام یه کلاه گذاشته بودم که موهام ازش بیرون زده بود.

نگاهی به کاپوت جلویی کردم فقط یکی از پیچ‌هاش شل شده بود.

درستش کردم و کاپوت رو بستم.

درستش کردم و کاپوت رو بستم. دیگه نزدیکای غروب بود و وقت شام!

- استاد [رئیس] من می‌رم شام میام.

- باشه.

رفتم یه هودی سیاه پوشیدم و کلاه سرمه‌ای گذاشتم و کلاه هودی رو هم انداختم رو سرم و بعد پوشیدن یه شلوار جین سیاه، یه رژلب مات به لب‌هام زدم و از تعمیرگاه خارج شدم. مستقیم به سمت یه رستوران رفتم و وارد شدم.

- آقا یه جوجه بدید، بسته بندی باشه می‌خوام ببرم.

- اسمتون؟

مکثی کردم و سرم رو بالا آوردم.

- یاس گونای!

- حله شما منتظر بمون، میارن الان.

آره اسمم تغییر داده شده بود، زندگیم، همه چیم! فقط چهره‌م تغییر نکرده بود.

بعد از یه ربع غذا آماده شد که زود برش داشتم و تو ماشین خوردم.

دیگه شب شده بود و هوا تاریک بود.

دلم می‌خواست یکم پیاده‌روی کنم.

من واسه چی به اینجا رسیدم؟ واسه انتقام و هیچ‌گاه پشیمون نمی‌شم!

تو کوچه‌های آنکارا در حال گشت و گذار بودم

که صدایی توجهم رو جلب کرد.

صدای دختری که کمک می‌خواست!

زود به طرف صدا رفتم که دیدم دو تا عوضی که مست بودن،

یه دختره رو گیر آوردن و دارن با زور سوار ماشینش می‌کنن

زود به طرفشون رفتم و با صدای خونسردی گفتم

- ولش کنید.

با این حرفم توجهشون بهم جلب شد.

سرم رو پایین انداخته بودم، نمی‌خواستم صورتم رو ببینن.

یکی از اون‌ها گفت

- به تو چه بزغاله؟! راهت رو بکش و برو!

- الان پنج ثانیه وقت داری ولش کنی!

مرد- ولش نکنم چی کار می‌کنی؟ هان؟!!

پوزخندی زدم و گفتم

- تو ولش نکن ببین چی کار می‌کنم!

مرده زود اومد به طرفم که مشتی به دهانم بزنه ولی دستش رو گرفتم و پیچوندم.

اون یکی هم با دیدن حرکت اومد طرفم، لگدی به شکمش زدم که افتاد زمین و شروع کردم به زدن مشت به صورت هاشون.

به دختره گفتم

- از اینجا برو!

دختره زود فرار کرد. انقدر اون پسرها رو زدم که دست خودم هم زخم شد.

پامو بلند کردم و با ضرب رو صورت یکیشون فرود آوردم با شنیدن صدای پلیس به خودم اومدم.

- خانم چی شده؟

دختر با گریه گفت

- دو نفر می‌خواستن من رو به زور سوار ماشین کنن که یه نفر نجاتم داد!

- کی؟!

- نمی‌دونم اون جا هستن.

با این حرفش زود پسرها رو ول کردم و فرار کردم فرار کردم و به سمت گاراژ مکانیکی رفتم، خونه‌ای نداشتم و شب‌ها اینجا می‌موندم.

به نظر اطرافیانم من فردی مرموز و ترسناک بودم

چون در مورد هیچی نمی‌دونستن؛ حتی دوستی هم نداشتم!
به طرف روشویی کوچکی که اونجا بود رفتم،
دست‌هام رو شستم و به خودم تو آینه نگاه کردم.
من مردم ولی زنده شدم، این زندگی جدیدم رو بر اساس انتقام
از یک فرد بنیان گذاشتم.
بعد از انتقام، یاس گونای هم می‌میره!
مشتی به آینه زدم که تیکه‌تیکه شد.
دستم رو باند پیچی کردم و عکس مادرم و نیما رو که با خودم
آورده بودم رو کنار یه میز گذاشتم
خودم هم ولو شدم رو مبل کهنه‌ای که اونجا بود
و به خواب رفتم....

صبح با صدای استاد [رئیس مکانیکی] بیدار شدم.

- یاس دختر پاشو صبحونه بخور، کار داریم.
بی حال بلند شدم. صبحونه‌مون یه تیکه نون و پنیر با چای
بود.
بعد از خوردن، پاشدم و به سمت ماشین‌ها رفتم.

در این سه ماهی که نبودم بچه‌ها نمی‌تونستن دیرا رو بگیرن
که خودم وارد عمل شدم.

رفتم پیداش کردم و رو صندلی بستمش و تو خرابه‌ای گذاشتم
بعد زنگ زدم به بچه‌ها و با تغییر صدا جای دیرا رو لو دادم،
دو روز قبل دیرا هم اعدام شد!

واقعا که چه تیم بی عرضه ای دارم کصخلیت تا چه حد!

رفتم دیرا رو پاکت کردم قشنگ دادم دستشون

آقا ها دارن پز میدن که ما دیرا رو گرفتیم

هعی خدا!

فقط سرهنگ می‌دونه که هنوز زنده‌م...

از فکر بیرون اومدم و مشغول کار شدم.

«راوی»

یاسمین مشغول کار کردن در گاراژ بود، او می‌خواست انتقام
بگیرد اما از چه کسی؟ چرا؟

جواب این سوالات را هیچ‌کس نمی‌دانست

جز خود یاسمین!

در سویی دیگر، سرهنگ و درجه‌های بالای کشوری جلسه‌ای
گذاشته بودن که تلفن زنگ زد.

سرهنگ جواب داد که صدای مردی خشن تو گوشی پیچید.

سرهنگ زود تلفن را روی بلندگو گذاشت که همه‌ی سردارها و
سپهبد‌ها که در جلسه بودن صدایش را بشنوند.

- سلام به همگی. چطورید؟ عه چیزه... می‌خواستم بگم، من تو هفت جای کشور عزیزتون بمب گذاشتم جانا! حدود دو ساعت دیگه در آنکارا هفت بمب می‌ترکه که حدود دو میلیون آدم می‌میره. چطوره؟!

و با صدای بلندی خندید.

همه با این حرف مرد در شوک بدی فرو رفتن،
سرهنک زود به خودش آمد و گفت:

- چرا اینکار رو می‌کنی؟ کی هستی؟ چی می‌خوای؟

- به سرهنک! خب من مارک ویلونسن هستم،

تنها کسی که می‌تونه خواسته‌ی من رو بهم بده تو هستی!

- چی می‌خوای؟ بگو!

- عه؟! به این زودی بگم؟ بذار یکم بازی کنم... بعد یک ساعت زنگ می‌زنم که خواسته‌م رو

بگم، و اینکه...

صداش جدی شد

- اگه خواسته‌ام رو انجام ندی همه بمب‌ها رو می‌ترکونم!

و تلفن قطع شد. همه با صورتی نگران پاشدند

و به همه‌ی سربازان و پلیسان خبردادند که آنکارا را بگردند تا بتوانند بمب‌ها را پیدا کنن!

افراد ردیابی‌ها رو هم آوردند که جای مارک رو براشون پیدا کنند.

مارک هم در بزرگترین ساختمان آنکارا سکونت داشت، نمی‌توانستند جایش را رد یابی کنند.

مارک در حالی که به شهر خیره بود گفت
- بعد از دو ساعت این شهر آوار می‌شه.
و پوزخندی زد.

بعد از تلاش‌های زیاد، سرهنگ و نیروهای امنیتی
نتوانستند بمب‌ها را پیدا کنند.

در همین حین تیم قبلی یاسمین که فرماندهی‌شون رو سلین به
عهده گرفته بود،
دنبال بمب‌ها می‌گشتند.

آنها همه‌جا را زیر و رو کردند ولی نتوانستند پیدایشان کنند.
بعد از یک ساعت مارک با سرهنگ تماس گرفت؛
همه‌ی افراد هنوز در اتاق جلسه بودند، از سپهبد گرفته تا
سردار!

سرهنگ با دیدن تماس زود برقرارش کرد و روی بلندگو
گذاشت.

- خب سرهنگ الان می‌خوام خواسته‌م رو بگم. فقط یک
ساعت وقت داری بهم بدیش وگرنه... بوم!

بعد با صدای نکره‌اش خندید.

- بگو چی می‌خوای!

مارک بعد از مکثی با صدایی مرموز گفت:

- من فقط یه نفر رو می‌خوام که بهم بدی.

- کی رو می‌خوای؟

مارک دوباره با صدایی مرموز و ترسناک گفت

- یاس گونای...

«یاسمین»

داشتم ماشین رو تعمیر می‌کردم. رضا که باهامون تو گاراژ کار می‌کرد، رادیو رو روشن کرد.

یه آهنگ پخش شد، ما هم همچنان مشغول کار بودیم که یهو صدای یه مرد تو رادیو پیچید.

- اهم اهم. یک دو سه صدا میاد؟! اوپس فک کنم میاد!

سلام بر همه‌ی کسانی که صدام رو می‌شنون. خب حال و احوالتون چطوره؟ الان در ذهن بعضی‌هاتون سوال شده که من کی هستم، خب من مارک ویلونسن هستم. الان کسانی که تو شهر آنکارا هستن خیلی مواظب باشن، می‌دونید چرا؟

با مسخرگی ادامه داد

- من هفت بمب در جای جای آنکارا گذاشتم که حدود چهل و

پنج دقیقه دیگه یکیش می‌ترکه!

من به دولتتون گفتم که می‌خوام بمب‌ها رو بترکونم ولی اون‌ها
بی توجه بودن. من فقط یه خواسته داشتم که اگه خواستم رو
بهم می‌دادن بمب رو نمی‌ترکوندم ولی اون‌ها مخالفت کردن!
الان می‌خوام به شما مردم بگم که خواستم رو بدید تا جونتون
رو نگیرم. چیز زیادی نمی‌خوام
فقط یه نفر رو می‌خوام، اسمش یاس گونای!

با این حرفش رضا و استاد بهم نگاهی انداختن.
- تشابه اسمیه دیگه؟

سکوت کردم و به بقیه‌ی حرف‌هاش گوش دادم.
- درسته! من یاس گونای رو می‌خوام،

خانم گونای اگه داری صدام رو می‌شنوی به نکته انتقام بیا و
گرنه... بوم! تمام شهرت رو نابود می‌کنم، شهری که سال‌ها
تلاش کردی حفظش کنی و واسش جنگیدی.

نکته انتقام... می‌دونم کجا رو می‌گه!

آچار رو انداختم زمین و لباس‌هام رو عوض کردم.
استاد اومد طرفم و گفت

- کجا می‌ری دختر؟ منظور اون مرد تو بودی؟

در سکوت به صورتش خیره شدم.

روم رو برگردوندم و اسلحه‌ای که مخفی کرده بودم رو برداشتم.

- ت... تو کی هستی؟

- من کسی نیستم جز یه مُرده!

و جلو چشم‌های متعجبشون بیرون زدم و به طرف جایی که دیرا رو گرفته بودم و به صندلی بسته بودمش رفتم.

مارک! اون هر کی هست، من رو می‌شناسه.

ماشینی گرفتم و به طرف مقصد رفتم.

تازه پیاده شده بودم که سرهنگ زنگ زد، تماس رو وصل کردم.

- بله!

- کجایی؟! به هیچ عنوان به جایی نرو، فهمیدی؟! بیا اینجا، تو اداره جلسه هست... زود بیا همه منتظرتن!

- سرهنگ ببخشید ولی این موضوع بین من و اونه، نمی‌ذارم بمبا بترکه!

و سریع قطع کردم.

تلفنم رو شکستم و به طرف خرابه رفتم، وقتی کم مونده بود. به خرابه رسیدم که چند نفری با اسلحه دورم رو گرفتن.

یکیشون نزدیکم اومد که زود اسلحش رو از دستش قاپیدم و خودش رو به طرفم کشیدم و برای خودم سپر کردم. تیری تو مغز سه نفرشون

خالی کردم

که گوشی مردی که سپرش کرده بودم زنگ خورد.

زود تلفن رو از جیبش بیرون آوردم و جواب دادم.

- عجب آدم‌هایی داری! با این‌ها می‌خوای ما رو شکست بدی؟!!

- اوه خانم گونای چطورید؟ هه مجبوری بیای وگرنه سه تا آدم

واسه تحویل گرفتنت نمی‌فرستادم. من خوب می‌دونم که تو یه

لشکر رو حریفی! حالا گوشی رو بده به تنها فردی که مونده و

باهاش میای... یعنی اون تو رو میاره!

گوشی رو دادم به مردی که گرفته بودمش، اسلحه رو هم دادم

بهش.

- بله رئیس؟

- ...

- چشم.

گوشیش رو تو جیبش انداخت و من رو سمت ون سیاهی که

اونجا بود برد.

دستم رو با طناب بست، به سرم هم کیسه‌ای کشید و بعد حرکت

کرد که نیم ساعت بعد ایستاد.

من رو پیاده کرد و کیسه رو از سرم بیرون آورد.

به یه ساختمانی بزرگ رسیده بودیم، حدود پنج طبقه که هنوز

ساختش تموم نشده بود.

به زور من رو برد داخل و روی یک صندلی نشوند،
دست هام رو هم روی صندلی بست.
دهانم رو با یک پارچه بست و به سرم کیسه کشید.
می تونستم با یک حرکت بکشمش ولی اون وقت بمب ها
می ترکید!
از صدای قدم های مرد فهمیدم که رفته.
باید کاری کنم ولی چه کاری؟!

«راوی»

یاسمین روی صندلی گذاشته شد و دست و پاهاش و دهنش
بسته شد و کیسه ای به سرش گذاشتن که هیچکس صورتش رو
نبینه.

در سویی دیگر، سرهنگ کنار تیم قبلی یاسمین ایستاده بود و
حرف می زد.

سلین نفسی عمیق کشید و گفت

- قربان این یاس گونای کیه؟

سرهنگ که یکم دستپاچه شده بود، گفت

- یه فرد مهم که وجودش برای این کشور خیلی مهمه و با هر
حرف و اطلاعاتی که از دهنش خارج شه کشور نابود می شه!

- یعنی اینقدر مهمه؟

- درسته! الان تو دست مارک هست و

ماموریت شما اینه که اون رو از دستش نجات بدید. یاس
گونای همیشه ردیابی تو شکمش کار می‌گذاشت و ما تونستیم با
استفاده از ردیابش اون رو ردیابی کنیم و جاش رو پیدا کنیم.
الان می‌رید و نجاتش می‌دید.

هرگز! تاکید می‌کنم هرگز صورت یاس گونای رو نمی‌بینید و
نگاهش نمی‌کنید، این یه راز دولتی‌ه!

بچه‌ها همه تو فکر فرو رفت. این فرد کی بود که این قدر مهم
بود؟!

سلین تیمش رو جمع کرد و حاضر شد که برن یاس رو نجات
بدن.

اون‌ها به ساختمان نیمه کاره‌ای که یاسمین اونجا بود رسیدن.
افراد زیادی ازش مراقبت می‌کردن و نمی‌تونستن از در وارد
شن برای همین، سلین هلیکوپتر رو صدا زد و سوارش شدن.
بچه‌ها ریسمان‌هایی به کمرشان بستن و از هلیکوپتر که در
بالای ساختمان ایستاده بود پایین پریدن و تو سقف ساختمان
فروود اومدن.

«یاسمین»

با صدایی که از طبقه‌ی بالاتر اومد، سرم رو بالا گرفتم.

هیچ‌جا رو نمی‌دیدم. اون کیسه‌ی لعنتی رو سرم بود!

بعد از چند دقیقه صدای تیر اندازی اومد.

من خیلی ریلکس تکیه‌م رو به صندلی دادم و منتظر شدم.

حدود نیم ساعت بعد صداها قطع شد و صدای خندان الیاس و ساواش که سربه‌سر هم می‌داشتن بلند شدن.

به طرفم اومدن، حس کردم که روبه‌روم ایستادن.

بعد از چند ثانیه صدای امیر بلند شد.

- بچه‌ها فکر کنم پیداش کردیم!

بعد از چند ثانیه صدای قدم‌هایی که به طرفم اومد رو شنیدم.

یهو دستی روی کیسه‌ی سرم قرار گرفت، خواست کیسه رو برداره که صدای داد باریش بلند شد.

- چی کار می‌کنی اسرا؟! سرهنگ گفت نباید صورتش رو ببینیم!

اسرا زود دستش رو برداشت و به عقب رفت.

یکی‌شون اومد طرفم و دست و پاهام رو باز کرد.

با همون کیسه‌ی رو سرم بلند شدم و به راه افتادم. وقتی اینجا اومدیم راه رو حفظ کردم.

با کیسه به طرف خروجی رفتم و ازش خارج شدم.

یکم کیسه رو بالا دادم که دیدم سرهنگ جلوی ساختمون وایساده و بهم نگاه می‌کنه.

بچه‌ها هم اومدن بیرون...

زود کیسه رو برداشتم و کلاه هودیم رو انداختم سرم.

سرم هم پایین انداختم که بچه‌ها صورتم رو نبینن، به طرف سرهنگ رفتم و جلوش ایستادم.

که یه دفعه داد سرهنگ تو گوشم پیچید.

- تو چی کار می‌کنی هان؟! این آخرین بارت باشه که از

دستور من سرپیچی می‌کنی!

کمی صدام رو کلفت کردم و گفتم

- من از شما دستور نمی‌گیرم، من فقط یاس گونای هستم نه

سرباز تحت دستور شما!

و جلوی چشم‌های بچه‌های متعجب و سرهنگ عصبانی به راه افتادم.

هنوز بمب‌ها رو نترکونده بود، نباید بذارم که نقشش رو عملی کنه.

در بین راه ایستادم ولی برنگشتم به عقب و با صدای کلفت شده، گفتم

- من این موضوع رو حل می‌کنم، شما دخالت نکن! نترس

سرهنگ من هیچی از اطلاعات کشور رو به مارک نمیدم.

و مستقیم به سمت مرکز رادیویی رفتم.

وقتی رسیدم وارد شدم، زود تنظیم کردم رو کانال‌ها و میکروفن رو گرفتم سمت دهنم.

- سلام من یاس گونای هستم کسی که مارک دنبالشه.

هیچکس نترسه چون من نمی‌ذارم کاری کنه! ولی تو

مارک... هر جا هستی من دوباره می‌رم به نقطه‌ی انتقام و

این بار منتظر خودتم!

با زدن این حرف، زود میکروفون رو گذاشتم رو میز، خارج
شدم و به طرف محل قبلی رفتم.

ردیاب روی شکمم رو هم که زیر پوستم بود با هزار بدبختی
غیر فعال کردم که سرهنگ پیدام نکنه.

وقتی رسیدم دیدم چند نفر اونجا وایسادن.

یکیشون لباس هاش گرون قیمت به نظر می رسید، فکر کنم
مارک همینه!

به طرفشون رفتم که زود اسلحه هاشون رو به سمتم گرفتن.

- من نمی خوام بجنگم فقط برای نجات جون مردم اومدم!

- خوبه. این رو می بینی؟!

به کنترل کوچکی که تو دستش گرفته بود اشاره کرد.

- نه پ کورم، فقط تو می بینی!

با صدایی بلند خندید و گفت:

- با این می تونم همین الان، با زدن یه دکمه کل شهر رو
ویران کنم ولی اگه تو اطلاعات کشوری رو بهم بدی و در
مورد جاسوس هایی که بینمون و کد امنیتی رو بهم بدی
دیگه حرفی نمی مونه! من هم بمب ها رو خنثی می کنم و
جاشون رو بهتون می گم.

پوزخندی زدم و گفتم

- هرگز!

با این حرفم سریع اسلحه‌ی مرد کناریم و قاپیدم و تو سرش تیری خالی کردم.

مرد کناریم هم با تیر خلاص کردم ولی واسه سومی توش تیر نمونده بود.

اسلحه رو انداختم زمین و با مشت به طرفش رفتم، حرکاتم خیلی سریع بود!

مارک اسلحش رو به طرفم گرفت که با لگدی که به دستش زدم اسلحه از دستش افتاد ولی چاقویی که تو کمرش گذاشته بود رو بیرون کشید.

حالا فقط من و اون بودیم.

نزدیک رفتم، یک دفعه حواسم به کنترل پرت شد که چاقو رو روی بازوم کشید و عمیق بریدش...

دستم رو روی بازوم گذاشتم که گرمای خون رو احساس کردم. با حرکتی سریع، لگدی به شکمش زدم که به عقب پرت شد و چاقو از دستش افتاد.

چاقویی که رو زمین بود رو برداشتم و کنار شاه‌رگ گردنش گذاشتم.

- حالا فکر کن من رو بگیری و اطلاعات رو ازم بخوای.

هشتگ زارت!

از بازوش گرفتم و بلند شدم.

بازوم درد می‌کرد و باید پانسمانش می‌کردم.

به طرف درختی که اونجا بود رفتم، با طناب و ریسمانی که کنار ماشین بود به درخت بستمش که گفت

- اگه این کار رو بکنی پشیمون می‌شی، نمی‌تونی بکشیم!

- کار من کشتن نیست، نجات دانه!

دهانش رو با پارچه‌ای بستم و ادامه دادم

- هیچ وقت من رو تهدید نکن، هیچ وقت! فکر کنم بیشتر از

هر کسی من رو بشناسی، من هیچ وقت تسلیم نمی‌شم!

و به راه افتادم.

تلفنی که از افراد مارک کش رفته بودم رو برداشتم و به

سرهنگ زنگ زدم.

- بله بفرمایید؟

- سلام سرهنگ یاس هستم.

سرهنگ غرید

- کجایی؟

- باهاتون کار دارم شما کجایید؟

- بیا اداره‌ی خودم!

- باشه.

و تلفن رو قطع کردم.

نقاب‌ی که همراه آورده بودم رو برداشتم و گذاشتم روی صورتم.

طناب‌های مارک رو باز کردم و سوار ماشین خودش کردم. کنترل بمب‌ها رو هم برداشتم و با یک دکمه، همه رو خنثی کردم.

سوار شدم و به سمت پاسگاه قبلیم که مشغول کار بودم رفتم. وقتی رسیدم پیاده شدم و به طرف ورودی رفتم.

سربازه جلوم ایستاد و گفت

- کجا خانم با این نقاب؟!

صدام رو تغییر دادم و گفتم:

- به سرهنگ بگو یاس گونای اومده!

سربازه با چشم‌هایی گرد به داخل رفت و بعد از چند دقیقه برگشت.

- می‌تونید برید تو.

به داخل حیاط پاسگاه رفتم، چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود.

سرهنگ رو توی حیاط دیدم که با اقتدار ایستاده بود.

بچه‌ها از سلین گرفته تا آرتین، پشتش ایستاده بودن.

نزدیک رفتم، مارک هم با دست و دهنی بسته کنارم بود!

مارک رو جلوی پاش انداختم.

با تغییر صدا گفتم

- بفرما سرهنگ اینم مارک، تمام بمب‌هارو خنثی کردم!

کنترل رو به سمتش پرت کردم که تو هوا گرفت

سرهنگ نگاهی به مارک انداخت بعد روش رو به طرفم برگردوند.

- تو داری با خودت چی کار می‌کنی؟! این انتقام کوفتیت رو

بزار کنار و برگرد هاکن ارزش این کار هات رو نداره!

- سرهنگ هرگز از من همچنین چیزی رو نخواه! براتون

احترام قاعلم، شما از همه چیز با خبرید

و در هنگام بازجویی بدون که این مارک

من رو می‌شناسه و همه‌چی رو می‌دونه، نذار کسی جز خودت

باهاش حرف بزنه!

بچه‌ها با چشم‌هایی درشت به من نگاه می‌کردن،

بدون توجه بهشون به سمت خروجی رفتم و خارج شدم.

بدون توجه بهشون از پاسگاه خارج شدم، نقابم رو برداشتم و

یه تاکسی گرفتم.

سرم گیج می‌رفت، خون از دست داده بودم ولی حتی خم به

ابرو نیوردم.

پول تاکسی رو دادم و جلوی گاراژ مکانیکی پیاده شدم.

شب بود و وقتی وارد شدم دیدم رضا و استاد روی صندلی

نشستن و تو فکرن!

بدون توجه بهشون به سمت روشویی رفتم. هودیم رو در
آوردیم و تو آینه به زخم بازوم نگاهی انداختم.

لعنتی باید بخیه شه!

پشت برگشتم که دیدم استاد با ترس بهم زل زده

- خ... خوبی؟

- نیاز نیست ازم بترسید استاد! من کاری به کارتون ندارم،
حالم هم خوبه!

به سمت نخ و سوزن جراحی رفتم که همیشه تو جعبه‌ای
نگهشون می‌داشتم. بازوم رو بعد از ضد عفونی بخیه کردم.

درد داشت ولی مقاومت من از این چیزها بالاتر بود!

سرم داشت می‌ترکید، خودم رو روی مبل انداختم

و به خواب رفتم.

.....
#فلش بک هفت سال قبل

«یاسمین»

تو اتاق بیمارستان منتظر بودم که سرمم تموم بشه یهو در با
صدای بدی باز شد که باعث شد من زود نیم خیز شم.

آرتین با قیافه‌ای قرمز شده به طرفم اومد و یه سیلی به سمت
چپ صورتم خوابوند.

شک زده بهش نگاه کردم. من که کاری نکرده بودم!

آرتین با عصبانیت غرید

- تو باعث شدی کسی که من عاشقشم از من دست بکشه و
بره. ازت متنفرم! دیگه منتظر هر حرکتی از من باش!

با این حرف‌هاش اشک تو چشم‌هام نشست.

من مقصر بودم؟ واقعا من؟

آرتین بیرون رفت و نیم ساعت دیگه مادرم اومد و بلندم کرد که
بریم.

سوار شدیم و به طرف خونه رفتیم، آرتین با قیافه‌ای مثل برج
زهرمار رانندگی می‌کرد.

حتی جرئت نگاه کردن بهش رو نداشتم.

بعد رفتن به خونه به اتاقم رفتم، پتو رو کشیدم رو سرم و
خوابیدم.

صبح با صدای ماما از خواب بیدار شدم.

بعد از خوردن یه صبحونه و نیش زدن‌های بابا

جلوی تلویزیون نشستم و یه برنامه کودک پیدا کردم و نگاه
کردم. هر چند ازش چیزی نمیفهمیدم

بعد از چند دقیقه صدای در اومد.

ماما و بابا هم تو پذیرایی بودن.

رفتم درو باز کردم که آرتین با عصبانیت وارد شد و شروع کرد
به داد و فریاد زدن!

آرتین عکس‌هایی رو به طرفم پرت کرد.

برشون داشتم و بهشون نگاه کردم.

ای ... این ... من ... ن ... نیستم ... نه!
عکس من تو وضع ناجوری با یه مرد بود!
با ترس به پدرم زل زدم...

#حال

با نوری که به چشم‌هام خورد از خواب پاشدم،
امروز هزار تا کار تو گاراژ داشتم.
اعصابم یکم خورد بود. با اخم‌های درهم به سمت روشویی
رفتم.
چشم‌هام قرمز بود و زیرشون پف کرده بود، قیافه‌م خیلی
ترسناک شده بود.
دست و صورتم رو شستم و به سمت استاد رفتم که داشت
ماشینی رو تعمیر می‌کرد.
منم مشغول شدم.
چند دقیقه بعد صدای در اومد و یکی وارد شد.
نگاهم رو به در دوختم که سرهنگ رو دیدم.
آچار رو گذاشتم رو زمین و به طرفش رفتم.
استاد همین‌جوری نگاه می‌کرد که گفتم
- استاد می‌شه تنهامون بذاری؟
استاد سری تکون داد و رفت.
- چرا این‌کار رو کردی؟ ممکن بود بمیری!

- سرهنگ من نمردم! من دیگه سرگرد یاسمین نیستم که بهم
دستور بدید، این راه رو خودم انتخاب کردم.

سرهنگ سری تکان داد و گفت

- مواظب خودت باش!

لبخندی به روش پاشیدم. این مرد برام پدری کرده بود
درحالی که پدر خودم ازم متنفر بود!

بعد رفتن سرهنگ، منم دوباره مشغول کار شدم.

حدود دو ساعتی فلان داشتم با استاد کار می کردم.

ازش ممنون بودم، هیچی ازم نپرسید که چرا اسلحه داری و
فلان!

با صدای زنگ تلفنم از فکر بیرون اومدم.

به طرفش رفتم، شماره ناشناس بود! وصلش کردم که صدای
آشنایی تو گوشم پیچید

- سلام بر خانم گونای.

- تو چطور...

حرفم رو قطع کرد.

مارک- فکر کردی واقعا نمی تونم فرار کنم؟

من خوب تو رو می شناسم سرگرد! از همه چیز تو خبر دارم و
می دونم که دیرا همه چی رو بهت گفته و عکس ها و مدارک رو
برات فرستاده! درسته پدرت الان بزرگترین دشمن تو شده،

اون خودش خواست که مقابل تو بایسته.

- این چیزا به من ربطی نداره!

- چرا داره! فک کردی احمقم؟ فک کردی نمی‌فهمم که واسه‌ی انتقام از اون‌ها این کارها رو کردی و خودت رو مخفی کردی؟ خب ولش کن، به زودی تو چنگم می‌افتی و اون‌وقته که رحمی بهت نمی‌کنم!

و صدای بوق تلفن بلند شد.

با بیخیالی تلفن رو به گوشه‌ای پرت کردم و مشغول کار شدم. دیگه شب شده بود، ژاکت چرمم رو برداشتم که برم یه دوری بزنم.

حوصلم پوکید بابا!

یه تاکسی گرفتم و گفتم بره به طرف منزل مادرم و نیما، می‌خواستم از دور ببینمشون.

می‌دونستم مارک نمی‌تونه بهشون دست بزنه چون سرهنگ واسشون نگهبان گذاشته بود.

هنوز نصف راه رو نرفته بودیم که با صدای کامیونی که داشت به طرف تاکسی نزدیک

می‌شد به خودم اومدم، تا خواستم کاری کنم

کامیون با آخرین سرعت به ماشین برخورد کرد.

سرم با شدت به کناره‌ی ماشین خورد و سیاهی مطلق...

«راوی»

کامیون با شدت به تاکسی‌ای که یاسمین سوارش بود برخورد کرد، ضربه‌ای که به سر یاسمین خورد باعث شد که از هوش بره.

چند نفر از کامیون پیاده شدن و به طرف تاکسی او آمدند. آری آن‌ها را مارک فرستاده بود! در واقع او با زنگ زدن به یاسمین به او اخطار داده بود. چند نفری که از کامیون پیاده شدن، از بازوهای یاسمین گرفتن و او را کشان‌کشان به طرف ون سیاه پشتی بردن. دست و پاهایش را بستن، ماشین را روشن کردن و به راه افتادن. اما کجا؟! مقصد بعدی یاسمین کجاست؟! سوریه...

«یاسمین»

با پاشیده شدن آب به صورتم، به هوش اوادم. با گيجی به اطرافم نگاه کردم. اینجا کجا بود؟ با دیدن فرد روبه‌روم خون تو رگ‌هام منجمد شد.

- سلام دختر عزیزم!

با حرص تقلایی کردم و غریدم

- خفه شو احمق! از اینکه کسی مثل تو پدرمه از خودم بیزارم!

با مسخرگی گفت:

- عه عه حرف ها رو! تو خجالت نمی کشی با پدرت این جوری
حرف می زنی؟

ادامه داد

- فکر می کنی من عاشق چشم و ابروتم

دختره ی آشغال

بعد اومد نزدیکم، از موهام گرفت و به پشت کشید.

- عزرائیلت منم، فقط من! جوری می کشمت که به پام بیفتی!

در همین حین در باز شد و مارک وارد شد

هاکان [پدر یاسی] من رو ول کرد و با نگاهی خشمگین چشم
ازم برداشت.

مارک رو به هاکان گفت

- خب نمی خوام زود بکشیش، هنوز باهانش کار دارم.

و پوزخندی بهم زد.

موهام دورم افتاده بودن و کلافه م کرده بودن.

هاکان سری تکون داد و رفت.

واقعا هنوز باورم نمی شه که یکی از افراد مارک شده باشه!

چشم هام رو بستم و یاد بلاهایی که سرم آورد، افتادم.

#فلش بک. هفت. سال. قبل

«یاسمین»

با ترس به عکس‌ها و پدرم زل زدم. از عصبانیت قرمز شده بود!

اومد طرفم و یه سیلی بهم زد. از موهام گرفت و به زمین کوبید و با مشت و لگد به جونم افتاد. اشک می‌ریختم و التماسش می‌کردم ولی بهم توجهی نمی‌کرد.

چیزی که باعث شد بیشتر گریه کنم عکس‌العمل مادرم بود. به دیوار تکیه داده بود و با عصبانیت کتک خوردنم رو نگاه می‌کرد.

یعنی اینقدر واسش بی ارزش بودم؟!!

اون قدر کتک خوردم که دیگه درکی از اطرافم نداشتم. همه‌ی بدنم خونی بود.

پدرم به زور بلندم کرد و منی رو که دختری احساساتی و ترسو بودم، توی انباری ترسناک و تاریکمون انداخت.

حتی جون گریه هم نداشتم ولی صدای آرتین و پدر رو از بیرون می‌شنیدم.

- من دیگه با این دختره هرجایی ازدواج نمی‌کنم، فردا صیغه باطل می‌شه!

مطمئن بودم عکس‌ها کار آرتینه، اون واسه هانا این کار رو کرد.

یهو صدای پدر بزرگ بلند شد.

- هرگز اجازه‌ی باطل کردن صیغه رو بهت نمیدم! من و تو مجبوریم این دختره رو نگه داریم.

صدای شاکی و متعجب آرتین بلند شد

- آخه چرا؟

پدربزرگ به آرومی گفت

- بعدا خودت می فهمی...

#حال

با صدای مارک و هاکان [پدر یاسی] که از بیرون می اومد از فکر بیرون اومدم.

- بهش دست نمی زنی و نمی کشیش، فقط می تونی شکنجهش بدی. اون نباید بمیره؛ با حرف هایی که از دهنش خارج شه می تونم کشورش رو نابود کنم و هدف منم همینه!

- درسته اونقدر شکنجهش می دم که به حرف بیاد.

صداها قطع شد و مارک و هاکان وارد شدند.

هاکان بدون حرفی به طرف وسایل شکنجه ای که اون طرف اتاق بود رفت و یکیشون رو برداشت.

- اینجا کجاست؟

پوزخندی زد و گفت

- اینجا سوریه هست! میدان جنگی که دوستش داری!

با این حرفش لبخندی که شباهت زیادی به پوزخند داشت زدم. بدون حرف به پشت سرم رفتم.

یهو انگشت اشارم رو گرفت و با ابزار دستش ناخنم رو از جا کند.

دندون هام رو بهم فشردم که صدای ناله بلند نشه!
حالا من می فهمم که مارک و دیرا چطور از گذشتن خبردار شدن!

پدری که اسم پدر رو به یدک کشیده بود، همه چی رو گفته!
دست و پا هام رو باز کرد و من رو با قلاب به دیوار بست.
چوبی برداشت و به شکمم ضربه ای زد

ضربه هاش ادامه پیدا کرد و در تمام قسمت های بدنم نشست
ولی من اونقدر مغرور بودم که حاضر نبودم یه ناله یا آخ بگم.
تا جایی که بی جون شدم من رو زد و دوباره به صندلی بست.
- بگو! تمام اطلاعات کشوری و کد امنیتی رو بگو!

با این حرفش بی جون پوزخندی زدم.

- نمی دونم!

- نمی دونی ها؟ ما می دونیم کد امنیتی رو فقط تو و یکی از
سپهبد های عالی مرتبه می دونه.

به اون نمی تونیم دسترسی پیدا کنیم پس تنها گزینه تویی، بگو!
- هرگز!

با مشتتی که به دهنم زد دیگه خفه شدم و خیلی ریلکس و با
پوزخند بهش نگاه کردم

شوری خون رو تو دهانم حس می کردم ولی هیچی نگفتم.

آب دهنم رو همراه خون جمع کردم و جلوی پاش تف کردم.

- تو حتی لیاقت تف منم نداری که به روت بندازم برای

همین به زمین تف کردم بی لیاقت!

دوباره چکی به صورتم خوابوند و از موهام گرفت.

دوباره صدای مارک بلند شد.

- واقعا نمیخای کد امنیتی رو بگی؟!

- نه!

- این تصمیمت تاوان بزرگی داره، آماده باش!

پوزخندی زدم.

- من همیشه آمادهم.

از جیبش یه سرنگی بیرون آورد، نمی‌دونستم چیه!

نزدیکم اومد.

- فکر نکن الان با این سرنگ معتادت می‌کنم ها نه، توی

این سرنگ مواد مخدری نیست!

به طرف صورتم خم شد و ادامه داد

- تو این سرنگ یه زهری هست که فقط یکی از دانشمندای

من می‌تونه تولیدش کنه و پادزهرم فقط تو دست‌های منه!

الان کد امنیتی رو بهم می‌گی وگرنه این رو بهت می‌زنم!

می‌دونی چی می‌شه؟

مکثی کرد و ادامه داد

- این زهر یواش یواش تو تمام بدنت پخش می‌شه و زجر
کشت می‌کنه، جوری که دلت می‌خواد خودت رو بکشی.
فکر نکن زود می‌میری و خلاص می‌شی، حدود شش ماه
بعد از تزریق به بدنت زنده می‌مونی و اگه پادزهر رو که
فقط من دارمش استفاده نکنی... شش ماه بعد می‌میری!

پوکر نگاهش کردم و گفتم

- هر کاری دوست داری بکن، کد امنیتی رو بهت نمی‌دم.

- باشه! تصمیم خودته!

و با حرکتی سریع آمپول رو به بازوم زد.

پخش شدن مایعی رو تو رگ‌هام حس می‌کردم.

آره درد داشت ولی اونقدر شکنجه شده بودم که نای ناله کردن
هم نداشتم.

سرنگ رو بیرون کشید، هاکان که بیرون رفته بود برگشت.

تو دست‌هاش یه جلیقه بود، بیشتر که دقت کردم دیدم به جلیقه
ده تا فلان بمب وصل شده...

نزدیکم شد و جلیقه بمب رو تنم کرد.

خیلی درد داشتم، نفسم بالا نمی‌اومد.

- پس حالا که نمی‌گی، بمیر!

و از ساختمان خارج شدن.

دست و پاها هم‌چنان بسته بود.

به جلیقه نگاه کردم که دیدم ساعت شمار بمب‌ها

روی شش دقیقه هست.

یعنی شش دقیقه‌ی دیگه بمب می‌ترکه!

باید کاری کنم، بدون گرفتن انتقامم نمی‌تونم بمیرم. نه!

با نفس‌نفس و درد به اطرافم نگاه کردم.

لامصب هیچی نبود!

چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

نه مرگ من اینجور اتفاق نمی‌افته!

با صدای سرهنگ چشم‌هام رو باز کردم...

«سرهنگ»

تو پاسگاه نشسته بودم و در مورد عملیات‌های تروریست‌ها،
در نزدیک مرز ارمنستان و ترکیه فکر می‌کردم و نقشه
می‌کشیدم که در اتاق زده شد و سرباز لطفی وارد شد، احترامی
گذاشت و گفت:

- سرهنگ، سردار پشایی با شما کار دارن.

سری تکون دادم و به سمت اتاق سردار پشایی رفتم.

وارد شدم و احترامی گذاشتم.

- بله سردار با من کاری داشتید؟

- بشین سرهنگ باید باهات حرف بزنم.

با کمی مکث روی صندلی روبه‌رویش نشستم

و بهش زل زدم.

- خب ابراهیم [اسم سرهنگ] امروز خبر رسیده که یه تاکسی با کامیونی در این شهر تصادف کرده!

- خب سردار این که تخصص ما نیست. این کار پلیسه، ما نیروهای ویژه هستیم!

سردار کلافه سری تکان داد و گفت:

- درسته ولی این تصادف توسط تروریست‌ها انجام شده و کسی رو گروگان گرفتن.

- کی رو؟

- یاس گونای!

با این حرف سردار با چشم‌هایی گرد و صورتی شک زده بهش نگاه کردم.

- یعنی چی؟

پوفی کشید و گفت

- منم نمی‌دونم! فقط سپهد فرانی بهم دستور داد که بهت بگم. من خودم هم یاس گونای رو نمی‌شناسم و نمی‌دونم کیه؛ فقط توی این قضیه مارک و بمب اسمش رو شنیدم.

ادامه داد

- بهم گفتن که تو تیم سلین رو جمع می‌کنی و خودت هم فرماندهی رو به عهده می‌گیری و می‌ری اون دختر رو نجات می‌دی. یادت باشه اون دختر خیلی مهمه! درسته خودم نمی‌شناسمش اما دستور داده شده نجاتش بدید.

با صدای آرومی گفتم

- درسته شما نمی‌شناسی ولی من می‌شناسم!

- چیزی گفتی؟

- نه سردار من برم آماده شم. یاس گونای رو کجا بردن؟

- سوریه!

احترامی گذاشتم و به اتاقم رفتم.

هیچکس جز من و دو نفر از بزرگان دولت نمی‌دونست که یاسمین زنده‌ست و هویت جدیدی داره.

ممکنه بلایی سرش بیارن، درسته دخترم نیست ولی مثل دختر خودم دوشش دارم!

با بردن اسم دخترم بغضی تو گلوم نشست.

منم یه روزی همسر و دختری داشتم، ولی دیگه نیستن... نتونستم نجاتشون بدم و اون‌ها مردن!

بی خیال این فکرها شدم و به طرف گاراژ تیم قبلی یاسمین یا همون تیم جدید سلین رفتم.

همشون نشسته بودن و چای می‌خوردن و سر به سر هم می‌داشتن. این تیم عاشق چایی بود.

- همه آماده شید بیایید مرکز حرکات [اتاق کنفرانس]

همه با شنیدن صدای من از جا پریدن و زود احترام گذاشتن.

- اطاعت!

و پشت سر من راه افتادن.

وارد مرکز حرکات شدیم و نشستیم.

- مأموریت جدید داریم. تروریست‌ها یکی از افراد مهم این کشور رو گرفتن و کد امنیتی رو می‌خوان!

با این حرف‌ها چشم‌هاشون گشاد شد.

امیر با تعجب گفت

- کد امنیتی؟! ولی اون کد رو فقط تعداد خیلی محدودی می‌دونن، فکر کنم دو نفر بودن! حالا این فرد کیه؟

- درسته فقط دو نفر می‌دونن. اون‌ها یاس گونای رو گرفتن!

متعجب بهم زل زدن که ادامه دادم

- ما مأموریت داریم که نجاتش بدیم. فرماندهی رو در این مأموریت خودم به عهده می‌گیرم.

همه سری تکون دادن و با گذاشتن احترامی از اتاق خارج شدن، منم بعد از چند ثانیه بلند شدم

و یونیفرم مخصوص مأموریت رو پوشیدم.

بعد از جاسازی اسلحه‌هام و گلوله‌ها، به سمت گاراژ بچه‌ها رفتم. همشون آماده بودن.

با دیدنم، حالت آماده باش گرفتن که آزاد باش دادم.

- همه سوار هلیکوپتر شید.

همه سوار شدیم، مختصات مکان رو پیدا کرده بودیم.

در کشور سوریه یه ساختمان دو طبقه و خرابه

که دور از شهر بود.

به سمت مقصد حرکت کردیم و حدود چهار یا پنج ساعت بعد رسیدیم.

پیاده شدیم و به صورت پیاده رفتیم، حدود چهار دقیقه بعد به ساختمون رسیدیم.

کنار در ایستادم و داد زدم.

- یاس دختر اینجایی؟

که صدای یاسمین بلند شد

- سرهنگ نیایید! اینجا بمب هست دو دقیقه دیگه می‌ترکه!

- چی؟ نترس الان میام نجات می‌دم.

- نه سرهنگ نه! خواهش می‌کنم!

بعد از این حرفش به آرومی گفت:

- پدر نیا!

آروم گفت ولی من و بچه‌ها شنیدیم.

با این حرفش خوشحال شدم، من اون رو دخترم می‌دیدم و اون هم من رو پدرش حساب می‌کرد ولی یهو متوجه موقعیتمون شدم.

- ... دخترم.

با ترکیدن بمب حرف تو دهنم ماسید و...

«یاسمین»

صدای سرهنگ رو از بیرون شنیدم.

سرهنگ- نترس الان میام نجاتت می‌دم.

- نه نیا سرهنگ!

و به آرومی گفتم:

- نیا پدر!

مطمئن بودم شنیده چون صدایی نیومد.

واقعا این مرد در حقم پدری کرده بود!

می‌دونستم خانواده‌ش مردن و من اون رو پدرم می‌دونستم نه
هاکان رو!

به اطراف نگاه کردم فقط چهل ثانیه وقت دارم.

فکر کن دختر، فکر کن! باید یه راهی پیدا کنی.

با دیدن وان حمومی که گوشه‌ی سالت بود لبخندی زدم.

فقط باید دست‌هام رو باز می‌کردم.

کار سختی برای من که نیروی ویژه هستم نبود.

انگشت شصتم رو تو جای خالی که طنابو بسته بودن به زور
جا کردم.

بعد انگشت اشارم رو نزدیک کردم و فشاری آوردم که انگشت
شصتم شکست.

آخی گفتم و با دو تا انگشت‌هام که آزاد شده بود،

گره رو باز کردم.

جلیقه رو در آوردم و دور ترین گوشه پرت کردم.

وقت خارج شدن از ساختمان رو نداشتم!
وان رو برداشتم، چپش کردم و زیرش رفتم و وان رو روی
خودم انداختم.
با دست، گوش هام رو گرفتم و سرم رو روی زمین گذاشتم که
همون لحظه بمب با صدای بدی ترکید.
اثر داشت ولی نه اونقدر زیاد نه که من رو بکشه.
صداش خیلی رو مخ بود!
بعد از ترکیدنش، بی جون دست هام رو از روی گوش هام
برداشتم.
به دستم نگاه کردم، از گوش هام خون می اومد،
اثر بمب بود؛ نمرده بودم!
حس میکردم اصلا اندام های داخلیم جابه جا شدن
لبخندی زدم و وان رو که روی خودم چپه کرده بودم برداشتم و
به طرفی انداختم.
چون فلزی بود توش احساس گرما میکردم و نفسم حبس
میشد!
وقتی از توش اومدم بیرون دیدم ساختمان آتش گرفته.
زود به طرف یه پنجره که اونجا بود دویدم
پنجره هم آتیش گرفته بود.
با یه حرکت سریع خودم رو از پنجره انداختم بیرون، افتادم
زمین و هوا رو بلعیدم.

اگه سرهنگ اینجاعه حتماً بچه‌ها هم اومدن.

با صدای ضعیفی گفتم

- سرهنگ کجایید؟

هیچ‌کس جواب نداد که صدام رو بالا بردم.

- سرهنگ!

یهو سرهنگ جلوم با چشم‌هایی قرمز نمایان شد.

- ی... یاس!

و با حرکتی سریع من رو به بغل کشید.

منم بغلش کردم.

من رو از بغلش بیرون کشید و گفت

- بچه‌ها اون طرفن.

نقاب‌ی از کوله‌ش در آورد و ادامه داد:

- این رو بزن تا شناسنت!

نقاب رو گرفتم و به صورتم زدم.

سرهنگ از بازوم گرفت و بلندم کرد.

- خوبی؟! چطور زنده موندی؟!

دیگه کنار بچه‌ها رسیده بودیم، خندیدم و با صدای دورگه گفتم

- خب ما هم واسه خودمون راهکارهایی داریم دیگه!

- از دست تو!

صورتم رو به طرف بچه‌ها گرفتم که با تعجب نگاهم می‌کردن.

صدام رو کلفت کردم و گفتم

- سلام!

از شوک بیرون اومدن و جواب سلامم رو دادن.

سرهنک به طرفی هدایت کرد

- بشین تا الیاس بیاد ببینه زخم‌ها چطوره.

- لازم نیست من خوبم، الان باید برم.

- کجا؟ دست و گوش‌ها رو ببین!

- کار نیمه تمومی دارم که باید تمومش کنم، خوبم!

- نه اجازه نمی‌دم با این حالت جایی بری. دستور گرفتم از اینجا ببرمت!

- ولی...

- ولی و آخه و اما نداره، یالا راه بیفت میمیری یه بار به حرفم گوش بدی؟

به زور سرهنک راه افتادیم تا بریم ترکیه،

یاد سرنگی که مارک بهم زده بود افتادم.

نمی‌خواستم به سرهنک چیزی بگم، نمی‌خوام کسی بهم ترحم کنه.

به طرف نقطه قراری که با هلیکوپتر گذاشته بودن حرکت کردیم.

بعد چند دقیقه رسیدیم و سوار شدیم.

بدنم درد می‌کرد ولی تو چهره‌م هیچ اثری از درد نبود.

تازه راه افتاده بودیم که صدای الیاس دل‌ک‌ بلند شد.

- ببخشید خانم یاس واقعا شما کد امنیتی رو می‌دونید؟

بهش نگاهی انداختم و گفتم

- آره!

- او ماست گاد ننه جان، چه مهم!

سلین دستشو رو دهنش گذاشت که نخنده

خدایی الیاس لعنتی اون ماست رو چطور تو جمله جا کردی!

با جدیت نگاهش کردم که خفه شد، ساواش هم خنده‌ش گرفته بود.

واقعا دلم براشون تنگ شده بود. آرتین بدون توجه به کسی کنار پنجره نشسته بود و تو فکر بود.

سلین که کنارم بود به بازوم ضربه‌ای زد.

- واقعا دختر سرهنگی؟

- خب من نباید از خودم بهت چیزی بگم، شرمنده!

- باشه نگو اشکال نداره ولی خیلی دوست دارم صورتت رو ببینم که اونم نمیشه!

با سلین حرف می‌زدیم که تلفن من که پیش سرهنگ بود زنگ خورد.

همه به طرف صدا برگشتن.

- می شه بدینش به من؟

سرهنگ با تمام جدیت گفت

- نه!

- خواهش می‌کنم!

این حرفم رو با تمام مظلومیتم گفتم که تلفن رو بهم داد.

ناشناس بود! تماس رو وصل کردم که...

که صدای هاکن تو گوشم پیچید.

- به! سلام بر سرگرد عزیزمون! والا هنوز در عجبم که

چطور نمردی، خدا وکیلی بمب کنارت ترکیدها!

بعدم با اون صدای نکرش خندید.

- زرت رو بزن و قطع کن!

- اوه چه عصبی! یه زمان‌هایی زیر مشّت و لگدام بودی‌ها،

یادت رفته؟

با مسخرگی ادامه داد

- عه یادم رفت! شنیدم آرتین هم تو تیمتونه، چطوری

باهاش سر می‌کنی؟ واقعا خنده داره.

نیم نگاهی به طرف آرتین انداختم که داشت بهم نگاه می‌کرد.

چشم ازش برداشتم و به حرف‌هایش گوش دادم.

- این‌ها رو ولش کن، درسته هنوز نمردی ولی بدون با اون

زهري که مارک بهت زد فقط شش ماه فقط وقت داری

زنده بمونی، بعدش مرگی با عذاب در انتظارت!

و صدای بوق تلفن بلند شد. تلفن رو یه طرف گذاشتم.

- خوبی یاس؟

با صدای گرفته‌ای جواب دادم:

- خوبم!

سرم رو به پنجره هلیکوپتر تکیه دادم و همون طور که به بیرون خیره بودم، به فکر فرو رفتم.

#فلش. یک. هفت. سال. قبل.

روزها می‌گذشت و من سه روز بود که توی انباری بودم.

هر روز پدرم با شلاق و مشتی به استقبال می‌اومد و ازم پذیرایی می‌کرد.

امروز هم منتظرش بودم که بیاد و من رو با چک و لگدهاش کبود کنه که در باز شد و آرتین همراه پدرم اومد داخل بابا نگاهی بهم کردند.

- می‌تونی ببریش! اون دیگه زن توعه، من همچین دختری ندارم؛ به خونه‌م هم راهش نمیدم.

مادرم هم پشت سرشون بود.

مامان با چشم‌هایی سرد بهم زل زد گفت

- آره ببرش من یه دختر عوضی رو تو خونه‌م نگه نمی‌دارم.

با این حرف مادرم قلبم تکه‌تکه شد، بغض کرده بودم.

آرتین دست به جیب از بالا بهم نگاه کرد اونم تقصیری نداشت
فقط ۲۰ سالش بود

- منم نمی‌خوام این دختره‌ی بی سر و پا رو با خودم ببرم
ولی مجبورم! اینم بدونین که هیچ‌وقت حق دیدار دوباره
باهاش رو ندارید.

با این حرفش به طرفم اومد و از موهام گرفت که ناله‌م بلند شد.
واقعا دلم برای حال خودم میسوخت

چقدر بی ارزش بودم!

با تمام بی رحمی کشیدتم و با زور بیرونم برد
و من فقط گریه می‌کردم.

پرتم کرد تو ماشین و خودش هم سوار شد.

سکوتی تو ماشین حکم فرما بود، تو اون نور کم چراغ‌های
راهنما، می‌دیدم که آرتین از عصبانیت قرمز شده.

حدود یک ساعت دیگه جلوی ویلایی ماشین رو نگه داشت؛
دوباره از بازوم گرفت و محکم کشیدتم بیرون.

از درد صورتم جمع شد.

در رو باز کرد و هلم داد داخل که افتادم زمین.

نزدیکم اومد، بلندم کرد و به دیوار چسبوندتم و دست‌هایش رو
روی گردنم گذاشت و فشار داد.

داشتم خفه می‌شدم و دست و پا می‌زدم ولی اون بدون توجه، با
اخم‌هایی در هم و صورت عصبانی فشار دست‌هاش رو بیشتر
می‌کرد.

چشم‌هام سیاهی رفت که بالاخره ولم کرد.

افتادم زمین و هوا رو تو ریه‌هام حبس کردم.

انگشت اشاره‌ش رو جلو چشم‌هام تکون داد و گفت

- تو باعث شدی زندگی من نابود شه، ازت متنفرم! اینجا
چیزی جز شکنجه نمی‌بینی. دست بهم نمی‌زنی، نزدیکم
نمی‌شی، تمام کارهای این خونه رو انجام می‌دی، غذا
می‌پزی و حق بیرون رفتن از خونه رو نداری! حق نداری
نهار بخوری، شام و صبحانه هم یه پنیر و یکم نون و
تمام! فهمیدی؟!

با دادی که زد سر تکون دادم و تو خودم جمع شدم.

- حالا تن لشت رو جمع کن! تو انباری می‌خوابی، نمی‌خوام
خونم رو کثیف کنی!

بلند شدم و به طرف جایی که نشونم داده بود و انباری بود
رفتم...

#حال

با صدا زدن‌های سلین به خودم اومدم.

- نیم ساعته صدات می‌کنم، کجایی؟

- هیچ!

از عمد ادامه دادم

- تو فرماندهی این تیمی؟

- خب آره اما قبلش یاسمین تیم رو فرماندهی می‌کرد.

- آها پس الان کجاست؟

نگاه سلین رنگ غم گرفت و با صدای گرفته‌ای جواب داد

- شهید شد!

تو دلم بهش خندیدم. احمق من الان کنارتم؛ ولی چهره‌م رو غم زده کردم و گفتم

- متاسفم!

سری تکیه داد و چیزی نگفت.

اگه بفهمه زنده‌م تموم موهام رو دونه به دونه می‌کنه، خدایا خودت رحم کن!

سنگینی نگاهی رو حس کردم.

سرم رو بالا آوردم که نگاه آرتین رو روی خودم دیدم.

کم نیاوردم و منم بهش زل زد.

چند ثانیه بعد به حرف اومد

- خانم یاس ببخشید ولی به نظرم آشنا می‌ایید انگار جایی دیدمتون!

با این حرفش توجه بچه‌ها بهمون جمع شد، با تمام خونسردی پوزخندی زدم و جواب دادم

- شاید بشناسیم!

بعدم تکیم رو به دیواره هلیکوپتر دادم.

آرتین دوباره خیره نگاهم کرد، حدود چند دقیقه بعد چشم‌هاش گرد شد و با ذوقی پنهان و متعجب نزدیکم شد.

- ت..تو.. تو...-

همین‌جوری نگاهم می‌کرد، به سرهنگ نگاه کردم که با کلافگی دستش رو تو موهایش کشید.

آرتین یهو من رو به بغل گرفت و جوری فشردتم که آب‌لیمو شدم.

رو شونم احساس خیزی کردم. ها؟! آرتین الان گریه کرد؟!
برام مهم نبود که بدونم زنده یا نه.

- ولم کن!

با تحکم گفتم ولم کن که من رو از بغلش کشید بیرون.
سلین با تعجب اومد جلو و گفت

- آرتین چی کار می‌کنی؟!

- نه نه نمیام. نقابت رو بردار، باید مطمئن شم خودتی!

با خونسردی نگاهش کردم!

- نه! برش نمی‌دارم. ولی مطمئن باش خودمم نمی‌خوام

کسی بدونم و فهمیدن تو برام مهم نبود!

آرتین سری تکون داد و کنارم نشست و دوباره خیره شد!

- می‌شه به ما هم بگید اینجا چه خبره؟

- چیزی نیست فقط هویتم رو کشف کرد بچه ذوق کرده!

- ها؟

- پوف! هیچی ولش کنید. من کار دارم کی میرسیم؟

- حدود بیست دقیقه دیگه به پاسگاه می‌رسیم.

سری تکون دادم و منتظر نشستم.

واقعا که این الاغ‌ها هیچ‌کدومشون نشناختم اون وقت این گاو بی‌خاصیت من رو شناخت.

احمق‌ها اگه برگردم جوری توبیختون می‌کنم که

ننتون به عزاداریتون بشینه! نگاهی به دستم انداختم، انگشت اشارم ناخنش کنده شده بود و درد می‌کرد. گوش‌هام هنوز درد می‌کرد و صداهای اطرافم رو یکم مبهم بهم می‌رسوند. لبم پاره شده بود و در اثر شکنجه‌ها بدنم درد می‌کرد...

حدود بیست دقیقه بعد رسیدیم و هلیکوپتر در محوطه پاسگاه که مخصوص خودش بود فرود اومد.

همه پیاده شدن، منم خواستم پیاده شم که سرم گیج رفت؛ بی توجه از هلیکوپتر یواش پیاده شدم.

خواستم قدم بردارم که درد بدی تو سرم و بدنم پیچید؛

این درد حتی از درد گلوله هم بیشتر بود!

حالا منظور مارک و هاکان رو از اون زهر می‌فهمم.

سرهنگ کنارم بود برای اینکه نیفتم از بازوش گرفتم که توجهش بهم جلب شد.

- یاس خوبی؟

با صدای دو رگه‌ای جواب دادم

- خوبم فقط یکم سرم گیج رفت.

یهو درد از بین رفت. این دیگه چه کوفتیه؟! این زهر فقط مخصوص خودشون بود و من اولین نفری بودم که روم تست شد.

از بازوی سرهنگ جدا شدم و به طرف خروجی رفتم که صدای سرهنگ بلند شد

- کجا میری باز

- می‌خوام برم کار دارم!

- نه‌خیر! شما می‌ری بیمارستان به گوش‌هات و انگشتت یه نگاه می‌ندازن بعد می‌ری.

- باشه خودم می‌رم بیمارستان!

- نه‌خیر از تو بعید نیست که فرار کنی و نری.

بعدم به سمت بچه‌ها برگشت!

- سلین همه رو بردار، این رو ببر بیمارستان و اگه خواست

تو راه فرار کنه بهم زنگ بزن!

با دهن باز به سرهنگ نگاه کردم از کجا فهمید می‌خواستم فرار کنم؟!

سرهنگ روش رو برگردوند و رفت. سلین با خنده اومد طرفم و گفت

- دهنّت رو ببند یاس، پشه میره توش!

با این حرفش به خودم اومدم و فکم رو از آسفالت جمع کردم.
همه با هم خارج شدیم.

مجبوری توی پورشه امیر خر پول نشستیم.

یادم رفت بگم از بین بچه‌ها فقط امیر و آرتین خر پول بودن و
بقیه تو یه خونه باهم زندگی می‌کردن، به عبارت دیگه هم‌خونه
بودن!

حدود چند دقیقه بود که راه افتاده بودیم که
یهو اسرا جیغ زد.

ساواش زود واکنش داد

- چته یابو؟! سخته کردم.

اسرا با ذوق گفت

- بستنی می‌خوام.

بعدم به جایی اشاره کرد و با لب‌های آویزون گفت

- اوناهاش اونجا می‌فروشن!

خنده‌م گرفته بود، واقعا با چه آدم‌هایی هم رزمم! کلا خن.

امیر ماشین رو نگه داشت و گفت:

- باشه بابا الان می‌رم می‌خرم، آبرومون رو بردی!

امیر پیاده شد و رفت.

به دکه بستنی فروشی که امیر به طرفش رفت نگاه کردم.

از آینه ماشین به پشت نگاه کردم، یه ون سیاه رنگ در حال تعقیبمون بود و شیشه‌هاش دودی بودن.

یواش از کمرم اسلحه‌م رو بیرون کشیدم، در ماشین سیاه باز شد و یه نفر ازش پیاده شد.

یهو اسلحش رو بیرون کشید و به طرف امیر که تو بستنی فروشی بود گرفت...

قبل از اینکه شلیک کنه، خودم رو از پنجره بیرون کشیدم و به دستش شلیک کردم که اسلحه از دستش افتاد و بازوش زخمی شد.

با صدای اسلحه، مردم شروع به فرار کردن؛ بچه‌ها هم اسلحشون رو درآوردن و پشت ماشین سنگر گرفتن.

حدود ده، یازده نفر از ون سیاه بیرون اومدن و به طرفمون تیر اندازی کردن.

امیر هم کنارمون بود، بچه‌ها بدون وقفه تیر اندازی می‌کردن.

چشمم رو به اطراف چرخوندم که با دیدن پسر بچه‌ای که وسط خیابون گریه می‌کرد، اسلحه رو انداختم زمین.

یکی از افراد، پسر رو دید و اسلحه رو به سمتش گرفت!

زود از جام بلند شدم و به طرف بچه دویدم،

صدای داد سلین رو شنیدم ولی بهش توجه نکردم.

روی بچه‌ها خیلی حساس بودم، ای کاش زندگی هیکدومشون مثل من نشه!

بچه رو تو بغلم گرفتم و به طرف ماشین روبه‌رویی دویدم که سنگر بگیرم.

نزدیک ماشین بودم که با تیری که به پام خورد یه ثانیه نفسم رفت ولی خودم رو نباختم و دویدم!

وقتی به ماشین رسیدم بچه رو گذاشتم زمین،

همچنان گریه می‌کرد. به آغوش کشیدمش و گفتم:

- آروم باش. گریه نکن، تموم شد دیگه!

یکم آروم شده بود، از کمرم دومین اسلحه‌م رو درآوردم و هر کی نزدیک می‌شد رو می‌زدم البته بچه‌ها هم شلیک دفاعی رو در پیش گرفته بودن و از ما دفاع می‌کردن.

- خب آقا پسر سمت چیه؟

بینیش رو بالا کشید و گفت:

- ماهان!

آخ که چه ناز بود.

به پام نگاهی انداختم، خونریزی داشت! قسمتی از لباسم رو پاره کردم و سفت بستم

خدا رو شکر گلوله نزدیک مچ پام خورده بود.

- اسم منم یاسه. خوشبختم آقا کوچولو!

با این حرفم جدی شد و گفت

- من توچولو نیستم!

با شنیدن صدای بچه گونش پقی زدم زیر خنده.

- آره آره نیستی!

- خاله چلا رو شولتت رو پوشوندی؟ این چیه؟

- خب این نقابه گذاشتم تا کسی صورتم رو نبینه!

فقط دو نفر مونده بود که نکشته بودیمشون،

اون‌ها هم یواش سوار ماشین شدن و گازش رو گرفتن و رفتن.
آه فرار کردن!

تکیه‌م رو به ماشین دادم که صورتم از درد پام جمع شد!

ماشالله تو این شش ماه اونقدر زخمی شده بودم که باید اسمم
رو توی کتاب رکوردهای گینس ثبت کنن.

سلین و بچه‌ها اومدن طرفم و کمک کردن بلند شم.

- این پسر کوچولو رو هم بردارید بیارید، بعدا مامانش رو پیدا
می‌کنیم!

- گفتم من توچولو نیشتم!

- اوکی تو بزرگی، آقا بزرگه بیا باهامون!

نشستیم تو ماشین.

دیگه باید مجبوری به بیمارستان می‌رفتم تا گلوله رو از پام در
بیارن.

چشم‌هام یکم سیاهی می‌رفت، درد داشتم ولی توجهی نکردم!

تو راه به سرهنگ زنگ زدم و اتفاق‌هایی که افتاده بود رو
براش توضیح دادم که گفت برم بیمارستان گلوله رو در بیارن،
خودش هم به زودی میاد...

تکیه رو به صندلی ماشین دادم.

ماهان کنارم بود.

- خاله یاس خوفی؟

لبخند محوی زدم و گفتم

- آره من خوبم.

در کمال تعجب بغلم کرد. عجب بچه‌ای!

- دیگه بهت نمیگم خاله

تشمیم گرفتم پیام بگیرمت که نتولشی!

یه لحظه از تعجب دست‌هام تو هوا موند وات د فاک؟

سلین با شنیدن این حرف قهقهه اش بلند شد

- ببین بچه هم فهمید ترشیده ای وای خدا!

ماهان جیغ زد

- تلشیده عمته این دیگه زن منه!

لبم رو گاز گرفتم که نخندم

حدود چند دقیقه دیگه به بیمارستان رسیدیم، نمی‌تونستم پیاده شم.

- برید بگید یه برانکارد بیارن!

الیاس رفت و با دکترها و یه برانکارد اومد.

روی برانکارد دراز کشیدم که به سمت اتاق عمل بردنم.

بی هوش کننده‌ای بهم زدن که چشم‌هام رو بستم و سیاهی
مطلق...

با نوری که به چشم‌هام خورد بیدار شدم.
به اطراف چرخیدم و سرهنگ رو که روی صندلی نشسته بود
دیدم.

- سرهنگ!

با صدام نگاهش به من افتاد.

- خوبی؟

- آره بابا خوبم.

- باشه، خواستم قبل از ترخیصت باهات صحبت کنم.

منتظر بهش زل زدم که حرفش رو بگه.

- اون پسر بچه که اسمش ماهان بود رو به خانوادش
تحویل دادیم و مهم‌ترین قسمتی که می‌خوام بگم اینه، الان
تو زخمی هست و با این حالت نمی‌تونی به خودت فشار
بیاری! دکتر گفت اگه زیاد روی پات فشار بیاری ممکنه
اختلال عصبی رخ بده و تو دیگه پاتو حس نکنی!

چشم‌هام گرد شد. ه

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه باید زیاد از جات تکون نخوری و زیاد راه نری!
برای اینکه یکی ازت مراقبت کنه با بچه‌ها حرف زد، سلین

گفت تو خونه‌ی اون‌ها بمونی، فکر کنم همشون تو یه خونه هستن.

با حرص سرم رو به بالش کوبیدم.

مجبور بودم، پس سری براش به عنوان باشه تکون دادم.

- پس من دیگه برم. آها تا یادم نرفته بگم

اگه نمی‌خوای بچه‌ها بفهمن کی هستی نقابت رو هم بزن، روی عسلی گذاشتمش.

لبخندی بهش زدم، اون هم بدون حرف از اتاق بیرون رفت.

نقاب رو برداشتم و زدم به صورتم، در همین حین در باز شد و گله‌ی گوسفندان [تیم] ریختن تو اتاق.

سلین با خنده گفت

- به-به! خانم سیندرلا عجب خوابیده بودی‌ها، بیدارم

نمی‌شدی! منتظر بودی شاهزاده بیاد پوست کنه؟

لبخندی زدم و سری از روی تاسف براش تکون دادم.

- شاسکول مگه اون سیندرلا بود؟

#یک.روز.بعد

از دیروز تو بیمارستان بودم و امروز مرخص می‌شدم.

تو پوست خودم نمی‌گنجیدم؛ از بیمارستان بدم میاد!

ساواش و امیر کارهای ترخیص رو انجام دادن.

پوف! باید با این پفیوزها زندگی کنم.

سلین با یه ویلچر اومد طرفم و گفت

- بشین.

- من رو این نمی‌شینم، مگه چلاقم؟!

و ایستادم، قدم اول رو برداشتم که پام درد گرفت یهو دستی از پاهام گرفت و دست دیگه‌ش رو روی گردنم گذاشت و بلندم کرد.

سرم رو بالا گرفتم که با قیافه‌ی آرتین روبه‌رو شدم.

- مثل قبل لجبازی! ما می‌گیم احتمالا دیگه پات رو حس

نکنی تو هی برو رو دنده لج!

بعدم بدون توجه به چشم‌های گرد بچه‌ها راه افتاد.

قیافش خنده دار شده بود. چیزی نگفتم که به ماشین رسیدیم و سوارم کرد.

هیچ حسی نسبت به آرتین نداشتم فقط کمی تنفر و دلخوری!

اون زندگیم رو نابود کرد ولی اگه این کار رو نمی‌کرد من

هنوز اون دختر احساساتی بودم.

پوزخندی زدم و به فکر فرو رفتم.

#فلش.بک.شش.سال.قبل

جلوی پاش نشستم و با تمام وجود التماس کردم.

- تو رو خدا التماس می‌کنم دیگه این کار رو نمی‌کنم. لطفا ببخشید.

ولی اون با تمام بی‌رحمی کمر بندش رو روی کمرم فرود آورد.

- پدر بزرگ خواهش می‌کنم، آرتین کمک کن!

ولی هیچ صدایی از آرتین نیومد.

اشک‌هام بی‌درنگ روی گونه‌هام جاری می‌شد.

یک سالی شده بود که از خونه بیرون شدم، یک سالی بود که

زن آرتین بودم ولی به عنوان خدمتکار حساب می‌شدم.

آرتین رو هفته‌ای یه بار می‌دیدم، اون حتی بهم نزدیک هم نشده بود!

ضربه‌های کمر بند پدر بزرگ روی تمام قسمت‌های بدنم

می‌نشست و خون ازش جاری می‌شد.

الان من چرا کتک می‌خورم؟

من فقط به جرم اینکه نصف شب گرسنه‌م شد و از یخچال یکم

شیر و نون برداشتم دارم کتک می‌خورم!

اونقدر گرسنگی کشیده بودم که وزنم خیلی کم شده بود. اونقدر

زدنم که دیگه نای گریه کردن هم نداشتم! خدایا می‌خوام بمیرم،

من این زندگی رو نمی‌خوام.

لگدی به شکم زد و گفت

- این آخرین بارت باشه که غذا برمی‌داری! ما مال مفت

نداریم که تو بخوری.

بعدم کمر بند رو پرت کرد و از اتاق خارج شد.
تو این یک سال نه پدرم، نه مادرم، هیچکس به دیدارم نیومده بودند.

آرتین تو چهارچوپ در بهم نگاه می کرد، طرز نگاهش رو تشخیص ندادم.

ترحم، غم، بغض، شادی، حسادت...

نمی فهمیدمش!

حدود چند دقیقه بعد خودش هم رفت، نفسم بالا نمی اومد.

من فقط یه چیزی رو می خواستم که اون هم مرگ بود!

#حال

با تکنون های دستی از فکر بیرون اومدم.

- هوم!؟

سلین خیره بهم گفت

- رسیدیم خونه.

- اوکی

سلین در ماشینو باز کردم که آرتین دوباره اومد جلو

این دفعه چیزی نگفتم نباید به خودم فشار می اوردم

دوباره دستاشو رو گردن و پاهام گذاشت و بلندم کرد.

در خونه رو باز کردن و رفتیم تو

خونه ای یک طبقه متوسط

دکراسیون با رنگ های شیری ، سفید و سیاه بود ۳ تا اتاق با
آشپزخانه و سرویس.

آرتین من رو روی مبل شیری رنگ پذیرایی گذاشت پامو دراز
کردم و بالش پشتمو درست کردم.

پاچه شلوارم بالا بود و بانداژ کاملا معلوم بود .

بچه ها با تعجب به اطراف نگاه میکردن

- چیه خونه خودتونه ها چرا تعجب میکنین؟!

الیاس زود گفت

- آخه خونه ما اینجوری نبود

- چطور؟

ساواش ابروهاشو بالا داد

- اینجا داغون بود لباسامون همه جا پخش بود ظرف ها مثل

کوه بودن

هیچ وقت گرد گیری نمی کردیم.

خدایا اینا چرا اینقدر کثیفن!

باریش با تعجب اومد جلو

دستی رو مبل چرم سیاه کناری کشید و با تعجب دستشو بالا
گرفت

- بچه ها مبل رنگ عوض کرده اینقدر تمیزش نکرده بودیم

من خاکستری می دیدم این مبلو!

خنده ام گرفته بود واقعا کی اینجا رو تمیز کرده؟

اسرا بیخیال گفت

- ولش بیایید بریم بخوابیم باو!

خوابم میاد شام و ولش.

همه سرس تکون دادن و اسرا و سلین تو یه اتاق

ساواش و الیاس تو یه اتاق و باریش تو یه اتاق رفت.

امیر و آرتین هم که جدا زندگی میکردن

امیر- خب یاس من میرم هر کاری داشتی بیدارشون کن.

- باشه

ارتین به طرفم برگشت

- منم میرم در مورد همه چی فردا حرف می زنیم یه

توضیحی ازت میخوام.

بدون توجه بهش سرمو برگردوندم

و رو بالش گذاشتم پتویی که سلین پشمک داده بود کشیدم رو

سرم

صدای درو شنیدم

که بسته شد.

خسته بودم یواش چشمامو بستم و به خواب رفتم.

.

.

.

صبح با بالشتی که به سرم خورد از خواب پاشدم.

از جا پریدم و به اطراف نگاه کردم.

ساواش در حالی که تو دهنش یه تیکه بزرگ پیتزا بود به گردن الیاس دست انداخته بود و به کنار هلس می داد.

به زمین نگاه کردم که جعبه پیتزارو دیدم

که توش فقط یه تیکه بود

یعنی واسه یه پیتزا دعوا میکردن

کلا خونه رو بهم زده بودن تیکه های فست فود و پیتزا و لباس همه جا بود به آشپز خونه که نگاه کردم دیدم ظرف ها روش یه ساختمان ساخته

وقتی چشمای باز منو دیدن از حرکت ایستادن

تو زمین سلین دراز کشیده بود و خورپوفش رفته بود هوا

اونطرف تر باریش هم پاهاش رو سر سلین بود

اسرا هم داشت روی سلین و باریش آرد میریخت انگار

تزئینشون میکرد سلین و باریش خواب هفت پادشاهو میدیدن و

اسرا داشت مثل کیک تزئینشون می کرد مگه اینا نرفته بودن تو

اتاق؟

داشتم با تعجب نگاشون میکردم که اسرا گفت...

که اسرا گفت

- یاس چیزی نشده بخواب.

تو اتاق ادیتشون کردم اینا هم اومدن اینجا خوابیدن.

یهو در باز شد و آرتین و امیر با قیافه خواب آلود و چشمهای نیمه باز اومدن تو، چند قدم اومدن و شاراک افتادن زمین و خوابیدن!

جان؟!!

اسرا با خوشحالی بالا و پایین پرید.

- آخ جون تزئینات جدید!

بعدم به طرف آشپزخونه رفت، و با چهار کاسه که رو سینی بودن برگشت

دقت کردم که دیدم یکیش آرد یکی اش فلفل قرمز پودر شده، تو اون یکیش زرد چوبه یکیش هم انگار نمک بود.

فلفل و برداشتو ریخت تو موهای آرتین

بعد با زرد چوبه شکلی به این صورت روشن کشید:



با تعجب بهشون نگاه می کردم که با صدای جیغ زنی که داشت به طرف الیاس که برای پیتر می جنگید می رفت بیشتر تو شوک رفتم.

الیاس وقتی زنی که حدود ۴۰ ساله میزد دید

داد کشید

- ننه!

بعدم با دو فرار کرد.

آها پس دیروز خونه رو حتما ننه این الیاس تمیز کرده ولی مثل
قبل شده که

الیاس نتونست فرار کنه و مادرش از گوشش گرفت!

- خدا زلیلت کنه پسر این چه وضعشه من دیروز اینجارو تمیز
کردم

- عه ننه تو کی از شهرستان اومدی؟!

ننه الیاس به بچه ها اشاره کرد و جواب داد - دیروز، الاغ این
ها کین؟

- اینا هم تیمی هام هستن گوشم و ول کن آخه مامان آخ آخ

مامانش ولش کرد و با قیافه ای مثل اینکه می گفت چندشا
نگامون کرد به اطراف نگاهی انداخت که کلا داغون بود

با اخمهایی در هم به طرف سلین برگشت

- تو یه سطل آب بردار سرامیک هارو تمیز کن

برگشت سمت اسرا

- تو با دستمال گرد گیری کن

به آرتین که از خواب بیدار شده بود گفت

- تو هم جارو بکش!

بعدم به امیر و باریش ظرفها رو داد که بشورن

ساواش رو هم با یه پس گردنی به طرف تمیز کردن دسشویی
فرستاده شد.

الیاس هم که باید آشپزی می کرد.

بیشتر از همه دلم واسه ساواش بخت برگشته سوخت
وقتی چشمش بهم افتاد نگاهی عاقل اندر سفیهانه بهم انداخت و
یه تای ابروشو بالا انداخت!!

دوباره گوش الیاسو که کنارش بود گرفت و کشید که آخ الیاس
بلند شد.

مامان الیاس با اشاره به من گفت

- این کیه چرا نقاب گذاشته؟ چرا دراز کشیده؟

الیاس نگاهی بهم انداخت

- چیزه .. اوم.....

الیاس هی تته پته می کرد می دیدم که هول کرده پس بخاطر
این که گند نزنه خودم گفتم

- خب خانم من اسمم یاس هست نقابو برای اینکه کنار
چشمام سوخته گذاشتم، دیروز فوتبال بازی کردم پام پیچ
خورد الانم دراز کشیدم.

سرشو تکون داد و نگاهی مانند خر خودتی بهم انداخت ولی
چیزی نگفت زنی مهربون به نظر می رسید.

عین ننه خودم!

صدای آرومش رو مامان شنیدن- انگار ابر قهرمانه، والا، از
نژاد مرد عنکبوتی.

مسخره میکرد ها خنده ام گرفته بود.

بچه ها همه مشغول کار کردن بودن که مامان الیاس قلپی از
چاییش خورد و گفت

- خب کدومتون درجه اش بالاس؟

همه به هم نگاه کردیم

سلین رو کرد بهم

- یاس درجه ات چیه؟

با کمی مکث سرمو بالا کردم

- سرگرد تمام

- خاله من سرگرد دومم بالاترین درجه مون این مرد عنکبوتیه و
بعدم با صدای بلند خندید

منم چشم غره ای بهش رفتم...

- آها پس تو از همشون درجهت بالاتره.

- یه جورایی، نیست.

مامان الیاس که متوجه شدیم اسمش سمیه هست گفت

- متوجه نمی شم.

- خب من دیگه سرگرد نیستم، کلا از پاسگاه بیرون اومدم ولی
ممکنه یه روزی دوباره برگردم!

سری تگون داد و چیزی نگفت.

صدای جارو رو مخم بود

تکیه ام رو به مبل دادم و چشمامو بستم

با صدای پیامی که به گوشیم اومد به طرفش برگشتم و برش داشتم.

شماره ناشناس بود، بازش کردم.

- سلام یاس جونم. می‌گم‌ها الان به نظرت چی می‌شد اگه یه تک‌تیرانداز روی یه پشت بوم باشه و از اون بالا به یه نفری مثل نیما شلیک کنه؟ نظرت چیه؟ لاکچری می‌شه؟!

با خوندن پیام انگار قلبم ایستاد، نیما!

زود با اون شماره تماس گرفتم.

با اولین بوق جواب داد، بدون اینکه بهش اجازه بدم چیزی بگه عربده کشیدم

- تو این کارو بکن بعد ببین می‌کشمت یا نه!

- اوه چه عصبانی! خب نمی‌خوای کد امنیتی رو بدی یا نیما رو بکشم؟

- اون پسره توعه عوضی، پسر تو! چرا نمی‌فهمی؟ ها؟! بیا من رو بکش ولی باهاش کاری نداشته باش.

- نمی‌شه که! والا تو نمی‌میری، هر چه قدر تلاش می‌کنم نمی‌میری!

با عصبانیت گوشی رو پرت کردم که خورد به دیوار و تکه‌تکه شد. موهام رو گرفتم و دادی کشیدم.

پتو رو کنار زدم و بلند شدم.

داختم به سمت در می‌رفتم که آرتین جلوم رو گرفت، از بازو هام گرفت و گفت

- صبر کن، صبر کن! آروم باش.

انگار بهم جنون رسیده بود یه حمله عصبی دیگه.

- ولم کن، ولم کن! می‌خوام برم بکشمش. اون زندگیم رو نابود کرد.

مکثی کردم و با داد ادامه دادم.

- تو هم زندگیم رو نابود کردی، همش تقصیر تو و اونه!
ازتون متفرم!

آرتین سفت در آغوشم گرفت.

- یاس خواهش می‌کنم آروم باش. بهت حق می‌دم، می‌دونم
ازم متفتری!

به الیاس متعجب اشاره کرد که کیف من رو بیاره.

از کیفم سه تا از اون قرص‌های لعنتی که همیشه همراهم بودن
بیرون آورد و بهم داد.

یواش‌یواش آروم شدم.

با صدایی گرفته که اثر دارو هام بود به طرف سلین برگشتم و
گفتم

- بهم یه تلفن بده!

اونم زود گوشیش رو در آورد و بهم داد.

گوشی رو بهم داد. زود شماره‌ی سرهنگ رو گرفتم.

- الو سرهنگ یه مشکلی داریم.

سرهنگ- چی شده؟ خوبی؟

- سرهنگ هاكان زنگ زد، م... می‌خواد پسره خودش رو
بکشه، می‌خواد داداشم رو بکشه سرهنگ. اگه چیزیش
بشه من دیگه نمی‌تونم نفس بکشم. من میرم، هیچ‌وقت
اجازه آسیب رسوندن به برادرم رو بهش نمی‌دم!

تماس رو قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم. گوشی رو دادم به
سلین و اسلحه‌ی خودم رو برداشتم.

هنوز دستم به در نرسیده بود که آرتین جلوم قرار گرفت.

- برو کنار!

آرتین- نه تو نباید بری.

- من خوب شدم، پام هم خوبه. می‌دونی که نمی‌تونی من رو
از تصمیم برگردونی.

با مکت سرش رو تکون داد و کنار رفت. در رو باز کردم و من
هم از آپارتمان خارج شدم.

یه ردیاب روی نیما و مامانم کار گذاشته بودم.

زود رادارش رو فعال کردم و به جی‌پی‌اس دستم نگاه کردم.

الان توی دانشگاهه، باید برم اونجا!

یه تاکسی گرفتم و آدرس دانشگاه رو دادم.

راننده با چشم‌هایی گرد نگاهم کرد. وا نقاب گذاشتم دیگه، به تو
چه!

بی توجه بهش به بیرون نگاه کردم و نقشه‌ی مرگ هاكان رو
کشیدم.

قاتلت منم آقای هاکن آجار، من!
جوری می‌کشمت که مرغ‌های آسمون به حالت گریه کنن فقط
منتظر باش...

نیم ساعت بعد جلوی دانشگاه پیاده شدم.
نفسی عمیق کشیدم، به اطراف نگاه دقیقی انداختم.
حالا باید وارد دانشگاه بشم ولی خب چطور؟ مگه حراست
می‌ذاره؟
به طرف در دانشگاه رفتم، وقتی حواس مرد نگهبان پرت شد،
خودم رو با یه حرکت سریع به داخل انداختم.
به اطراف چشم نگاه کردم کلاهی رو کنار درخت دیدم و زود
برش داشتم. نقاب رو کنار زدم و کلاه رو گذاشتم.
موهام هم به صورت باز دورم ریختم.
حالا باید نیما رو پیدا کنم، به سالن دانشگاه رفتم؛
همه جا سکوت بود بود.
انگار همه تو کلاس بودن، کلاس‌های نیما رو حفظ کرده بودم.
الان تو کلاس هفده، درس عمومی داره.
به طرف در کلاسش رفتم، دستم کنار دستگیره ثابت موند. نه
نمی‌تونم خودم رو نشون بدم!
عقب کشیدم، باید خودم پیدا شون کنم و نذارم به کسی آسیب
برسه.

به طرف بیرون رفتم. ها کان تو تلفن گفت که یه تک‌تیرانداز رو پشت یه بوم نزدیک به دانشگاه واسه کشتن نیما مستقر شده، پس باید تا وقتی که نیما از کلاس بیرون بیاد صبر کنم. تو حیاط دانشگاه زیر یه درخت نشستم.

با بیرون اومدن دانشجوها حواسم رو جمع کردم. الان وقتشه!

با نگاهی دقیق به پشت بوم های اطراف نگاه کردم. دستمو سمت اسلحه ای که تو کمرم گذاشته بودم بردم در همین حین یه تیم که پشت لباساشون نوشته بود timp رسیدن (زاده تخیل) مطمئنم سرهنگ فرستادشون رومو برگردوندم

به طرف نیما رفتن و چیزایی بهش گفتن کنار نیما یه دختری هم بود

بیشتر که دقت کردم دیدم این همون الیسای پیروزه که!!!

الیسا(دختر عمش در اولای رمان بهش اشاره شده)

ننه ام میگفتا این الیسا رو واسه نیما بگیریم خودش که گرفته اینو

سوار ون سیاه و ضد گلوله کردنش ، و شروع کردن به تخلیه دانشگاه.

خیالم از نیما راحت شد نفسی عمیق کشیدم که چشمم به نوک
سیاه اسلحه روی پشت بوم مقابل که یه ساختمان دو طبقه نیمه
ساخت بود افتاد

الحق خوب استتار کرده لندهور!

به طرف خروجی دانشگاه رفتم و بدون جلب توجه خارج شدم!!
حالا منو تهدید میکنی آقای هاکان جوری تک تیر انداز تو بکشم
که کیف کنی!!

به ماشین گروه timp که جلو دانشگاه بود نگاه کردم
و لبخندی که سرشار از شرارت بود زدم.
وقتی هواشون پرت داخل دانشگاه و تخلیه اش شد
به طرف ماشینشون رفتم.

نگاهی به کاپوت پشتی انداختم

و سوتی زدم!

واو

یه آر پی جی که اونجا بودو برداشتم و روی اسلحه اش گذاشتم
و جا انداختم.

به طرف ساختماتی که نیمه کار بود و مطمئن بودم کسی جز
اون تک تیز انداز توش نبود برگشتم.

زود نشونه گرفتم و ماشه اسلحه آر پی جی رو کشیدم
و بمب ار پی جی رها شد و به طرف ساختمون رفت.

و بوممم

با غرور به ترکیدن و آتش گرفتن ساختمون خیره شدم
در افتادن با من اخرش اینه
سرمو برگردوندم که با دیدنش متعجب شدم
این اینجا چی کار میکنه؟

توضیحی مختصر در مورد timp

گروهی هست که عملیات هایی خیلی ویژه ای رو به عهده
میگیرن و در داخل شهر فعالیت میکنن و از مرز بیرون نمیرن.
یاسمین قبلا عضو timp بوده ولی به دلایلی به نیرو های ویژه
انتقال یافته)

" زاده تخیل نویسنده "

سرم رو برگردوندم که با دیدنش متعجب شدم.
این اینجا چی کار می‌کنه؟

داشت با یکی از افراد timp حرف می‌زد.

کلاه رو روی سرم درست کردم و نوکش رو جلوتر کشیدم.
واقعا این اینجا چی‌کار می‌کنه؟ مگه اینجا دانشگاه نیما نیست؟
در اثر انفجار ساختمون همه یه جا سنگر گرفته بودن و
دست‌هاشون روی گوش‌هاشون بود.

نگاهی به کایا کردم که متعجب به ساختمان خیره بود.

خیلی ریلکس از جاده عبور کردم، چشمم رو چرخوندم که با یه
موتور سیکلت مواجه شدم.

مامورای timp با دیدنم که تنها فردی بودم که در جاده بود به طرفم اومدن، زود سوار اون موتور جیگر و گرون شدم.

با راهکارایی که قبلا بلد بود روشنش کردم، ممکن بود بگیرم برای همین با تمام قدرت گاز دادم.

آخ چه کیفی می داد، سه ماهه به مسابقات رالی نرفتم.

الان می گن ملکه سرعت گم شده!

صدای پلیس و مامورهای timp از پشت می اومد،

مثل چی می روند، سرعتم هم بالا بود تا نگیرم.

با یه حرکتی ماهرانه قسمت جلویی موتور رو بالا بردم

به عبارتی تک چرخ زدم و روی موتور بلند شدم.

من کیف می کردم و تو حال خودم بودم، این پلیس ها هم دنبالم.

به عبارتی به یه ورم هم نبودن!

روی موتور راه رفتم و نشستم، پاهام رو بلند کردم و جیغ زدم:

- یوهو!

نویسنده- ببخشید یکم خل شده، بچم زیاد ذوق می کنه.

یاسمین- خل عمته! الاغ بشین بقیش رو بنویس همه منتظرن!

نویسنده- اوکی، عمه هم ندارم.

خب-خب مسخره بازی بسه. مثل آدم گاز دادم، یه نگاه به پشت

سرم انداختم که دیدم هنوز هم پشت سرم هستن!

پام رو تا آخر روی گاز گذاشتم که جیغ لاستیک‌ها بلند شد،
خیابون‌ها رو دور می‌زدم که ردم رو گم کنن.

چند دقیقه بعد به یه کوچه‌ی تنگی رسیدم و مخفی شدم.
خداروشکر پلیس‌ها ردم رو گم کردن...

موتور رو توی کوچه ول کردم.

درد پام تازه شروع شده بود ولی بی توجه بهش از اون محل
دور شدم.

مستقیم به طرف گاراژ مکانیکی رفتم، وقتی رسیدم وارد شدم
که دیدم سرهنگ و استاد مکانیکیم نشستن چای می‌خورن.

چه ریلکسن‌ها!

در رو بستم و جلو رفتم.

- سلام.

سرهنگ چایش رو روی میز گذاشت و با خونسردی تمام
نزدیکم شد.

سرهنگ- سلام علیکم، خوش اومدی!

- چیزی شده؟

سرهنگ با مسخرگی جواب داد:

- نه مگه قراره چیزی بشه؟ فقط یه ساختمان وسط شهر

ترکید، دیگه چیزی نشده!

با خونسردی ابروم رو بالا انداختم.

- آها پس خوبه، من برم فعلا!

خواستم برگردم و برم به طرف اتاق تا لباس هام رو عوض کنم
که سرهنگ از بازوم گرفت.

سرهنگ- تو داری چی کار می کنی؟ ها؟

با دادی که زد چشم هام رو روی هم فشردم.

سرهنگ- اگه می خوای این کار رو ادامه بدی این رو بدون

من پشت تو نیستم! فهمیدی؟! نه من نه دولت!

اگه گرفتنت به ما ربطی نداره، هر کاری دوست داری بکن؛ نه
بهت کمک می کنیم نه باهات دشمن می شیم.

دستم رو با شدت از دستش بیرون کشیدم و به طرفش برگشتم،
صدام رو بالا بردم و گفتم:

- این راهیه که خودم انتخاب کردم، مگه از شما کی کمک
خواستم؟! یادم نمیاد!

صدام رو پایین آوردم و ادامه دادم:

- براتون احترام قائلم؛ اما من خودم می تونم کارهای خودم
رو انجام بدم، کر هم نیستم لازم نیست داد بکشید.

پشتم رو بهش کردم و به طرف اتاق تعویض لباس رفتم.

دیگه تنها هستم، تنهای تنها... !

#یک هفته بعد

یک هفته بود که مشغول جمع آوری اطلاعات و اسلحه بودم.

الانم شب بود توی گاراژ کار می کردم.
ماشینو تموم کردم و کاپوتشو بستم
می خواستم فردا راه بیفتم من نمیتونم از تصمیمم برگردم.
اول باید با استاد حرف می زدم.
آچار رو گذاشتم زمین و به طرف استاد که داشت چایی می
خورد رفتم.
استاد مرد مهربون و مرموزی بود موهایش دیگه سفید شده بود
ولی رگه های سیاهی هم توش بودن
با چشمایی سیاه و یکم تپل.
کنارش نشستم و نگاهش کردم
استاد- چیه دختر بازم می خوای چی کار کنی؟
من- استاد فردا می رم ممکنه دیر برگردم یا کلا برنگردم.
استاد- چی می گی یاس؟ مگه قراره کجا بری؟
من- استاد ازت ممنونم که هیچ وقت ازم در مورد گذشتم هیچی
نپرسیدی ولی من نمی تونم بگم که فردا می خوام کجا برم.
سری تکون داد و چیزی نگفت
پاشدم و لباسامو عوض کردم
اسلحه هایی که جمع کرده بودم رو یه جای دیگه گذاشته بودم
دوباره روی مبل دراز کشیدم
این یک هفته ای کلا خوابی نداشتم که

بزار الان بخوابم چشمامو بستم

و بدون هیچ فکری به خواب رفتم ...

وقتی از خواب بیدار شدم هنوز خورشید طلوع نکرده بود.

خودم رو جمع و جور کردم و به ساعت نگاه کردم، سه صبح بود!

لبخندی زدم و پا شدم آبی به دست و صورتم زدم.

کلاه نوک دارم رو هم گذاشتم رو سرم، یه کاپشن چرم با شلوار شیش جیب پوشیدم و به طرف محل نگهداری اسلحه‌هام و اطلاعات که یه هفته‌ای براش زحمت کشیده بودم، رفتم.

یه خونه‌ای توی محله‌های پایینی بود!

وقتی رسیدم با کلید در رو باز کردم و رفتم تو.

زود لباس‌هام رو با یه بلوز سیاه و شلوار سیاه عوض کردم،

یک کمر بند هم به کمرم بستم که اسلحه‌هام رو روش بذارم. یه کوله پشتی هم برداشتم و گلوله و نارنجک‌ها رو توش ریختم.

کلت [اسلحه] رو برداشتم و یه خفه کن هم بهش وصل کردم.

جلوی آینه رفتم، موهای مشکی رنگم رو شونه زدم و بافتمشون.

کوله پشتیم رو برداشتم، چکمه‌های [بوت‌های] سیاه رنگم رو هم پوشیدم و از خونه بیرون زدم.

ماشینی که خریده بودمش و جلوی خونه پارکش کرده بودم رو سوار شدم و به طرف مرز رفتم، جایی که هاکان سکونت

داشت!

تو این یک هفته همه چی رو دربارشون یاد گرفته بودم.
انتقامم رو می‌گیرم! منتظرم باش آقای هاکان، یاسمین داره
میاد...

با هزار تا حيله و فلان به زور از مرز رد شدم، گرسنه‌م شده
بود. به اطراف نگاهی انداختم، هیچ چیزی جز کوه و سنگ
دیده نمی‌شد!

یکم جلوتر رفتم که با دیدن یک قهوه خونه‌ی قدیمی به طرفش
رفتم.

وقتی رسیدم کلاهی روی سرم گذاشتم و در رو باز کردم.
با باز کردن در، نگاه‌ها به سمت برگشت.

طبیعیه! تنها دختری بودم که اینجا بود. به طرف میزی رفتم و
نشستم، همه مشغول خوردن چای و کشیدن قلیون بودن.

دستم رو بلند کردم که پسری حدود هجده ساله به طرفم اومد.

پسر- چی می‌خورید؟

- برام یکم غذا بیار، سوپی چیزی...

پسر- باشه.

وقتی رفت به اطراف نگاهی انداختم، هنوز نگاه‌ها روی من
بود.

بعد از چند دقیقه پسر به کاسه سوپ برام آورد، سری براش
تکون دادم و مشغول خوردن شدم.

در همین حین سایه‌ی یکی روم افتاد. سرم رو بلند کردم که یه مردی ریشو با لباس‌هایی کثیف و لاتی رو مقابلم دیدم.

مرد- هوی دختره! از اینجا گورت رو گم کن، اینجا فقط مخصوص مردهاست.

چشم ازش برداشتم و دوباره شروع به خوردن غدام کردم.

یهو مرد کاسه رو برداشت و به زمین کوبید، اسلحش رو در آورد و به سمتم گرفت...

مرد- گفتم از اینجا برو!

با خونسردی دست‌هام رو تو هم گره زدم و زیر چونم نگه داشتم، خیره بهش کف دستم رو بالا آوردم و گفتم:

- با کف دستم حرف بزن، حوصله‌ی زر-زر کردنت رو ندارم.

با این حرفم آتیشی شد و به طرفم حمله کرد. منم پاشدم و اسلحش رو از دستش قاپیدم و به طرفی انداختم.

- خب چند روزه مبارزه نداشتم، بذار یکم کتکت بزنم!

و میز کناریم رو بلند کردم به طرفش پرت کردم.

از بازوهاش گرفتم و زانوی پام رو بلند کردم و به شکمش و سرش ضرباتی پی در پی زدم.

ولش کردم که مشتی به دهنم زد. دوباره حمله کردم، صندلی کناریم رو برداشتم و کوبیدم به کمرش که صندلی شکست.

مرد روی زمین افتاده بود، گردنم رو تابی دادم و گفتم:

- آخیش بدنم باز شد، چه خوش گذشت!

یکم پول برای جبران خسارت قهوه خونه گذاشتم، و خواستم
برم بیرون که...

که با صدای مردی که کتکش زده بودم از حرکت ایستادم.

مرد- تو کی هستی ها؟ می‌دونی اینجا رئیس کیه نفهم؟ من از
افراد رئیس انجام با درگیری با من، قبرت رو با دست‌های
خودت کنی.

با خونسردی عقب برگشتم و با غرور بهش زل زدم.

- خب بگو ببینم رئیس اینجا کیه؟

مرد- هاکان! اگه بهش بگم تو اینکارو باهام کردی زنده ات
نمی زاره.

با این حرفش با صدای بلندی قهقهه زدم و با مسخرگی ادامه
دادم

من- هاکان میخواد منو بکشه؟ خب خودت می گی که آدم
هاکانی برای این زنده ات می دارم برو به هاکان بگو...

مکثی کردم و سرم رو خم کردم به طرفش و جلوی صورتش
غریدم:

- یاسمین اومده تا عزرائیل بشه!

ترس رو تو چشم‌های مرد حس می‌کردم، بدون توجه بهشون از
قهوه خونه بیرون زدم.

سوار ماشین شدم و روشنش کردم و به طرف غرب، جایی که
سکونت گاهشون بود راندم.

دیگه شب شده بود و من هنوز نصف راه رو رفته بودم.
هیچ خونه‌ای این اطراف نبود، دیگه خسته شده بودم.
ماشین رو پارک کردم و یه کنسرو لوبیا برداشتم که بخورم.
کنسرو رو باز کردم.

یادش بخیر! همیشه وقتی با بچه‌ها می‌اومدیم ماموریت، مجبور
بودیم کنسرو بخوریم؛ وسط کوه که غذا پیدا نمی‌شد.
یادمه سر این موضوع الیاس و ساواش اونقدر نق زدن که
سردرد گرفته بودم.

با یاد خاطراتم با بچه‌ها لبخندی رو لبم نمایان شد، واقعا
دل‌تنگشون بودم!

اگه زنده موندم قول می‌دم برگردم سر وظیفه‌م.
زیپ کوله پشتی‌م رو باز کردم و عکس خانوادگیمون با مامان،
نیما و خودم رو برداشتم. من چرا اینجام؟! برای انتقام...
انتقام روزهایی که نابودش کردی، هاکان!

#فلش.بک.شش.سال.قبل

با تمام توانم داشتم سرامیک‌های خونه رو تمیز می‌کردم.
یک ساله که تو این خونه کزایی‌م، سرم بیش از حد درد می‌کرد،
خیلی خسته بودم!

با لگدی که به شکمم خورد، تعادلم رو از دست دادم و تو
سرامیک‌ها پخش شدم.

سرم رو بالا گرفتم که با دیدن پدرم، بغض گلوم رو فشار داد.
با چشמהایی نمناک بهش نگاه کردم، یک ساله که ندیده
بودمش!

پشتش آرتین با چشמהایی خنثی بهمون نگاه می‌کرد.
پدر بی توجه بهم به طرف آرتین برگشت و گفت:
- واقعا که! این دختر... رو تو خونهت نگه داشتی؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

- من بودم می‌کشتمش.

حرفش رو زد و به طرف اتاق پدر بزرگ رفت ولی من توی
شوک حرفش بودم.

ی... یعنی چی؟!

#فلش.بک.شش.سال.قبل

ی... یعنی چی؟ به آرتین نگاه کردم که با دیدن نگاه پر معنیش
ترسیدم؛ این‌ها می‌خوان یه بلایی سرم بیارن.

با صدای آرتین از شوک بیرون اومدم.

آرتین- برو آماده شو، توی اتاق بالایی آرایشگر و لباس هست،
شب یه جایی می‌ریم زود باش.

ولی من هاج و واج بهش چشم دوختم که دادش بلند شد:

- به لطف خدا گر هم که هستی، یالا آشغال، پاشو.

با عجله از جام پاشدم و به طرف اتاقی که آرتین گفته بود رفتم.
وارد که شدم خانمی رو دیدم که توی اتاق منتظر بود.

لباس‌هایی هم روی تخت بود که کمتر از نیم متر پارچه داشت؛
این چیزها برام زیاد مهم نبود چون خودم تو ترکیه بزرگ شدم
و لباس‌های اونجا با ایران فرق داشت.

نزدیک که شدم آرایشگر مجبورم کرد که بشینم
و شروع کرد به آرایش کردنم.

اونقدر چیز میز که حتی اسمشون هم نمی‌دونستم رو صورتم
مالید که اعصابم خورد شد.

بعد آرایشم موهامم فر کرد و دورم ریخت.

به آینه نگاه انداختم، آرایش غلیظی داشتم چشم‌هام خیلی زیبا
شده بود.

آرایشگر اون لباسی که رو تخت بود رو برام آورد،
داختم از ترس پس می‌افتادم، این‌ها می‌خوان باهام چی کار کنن؟
اون لباس و هم که لباسی قرمز بود و کلا نیم متر پارچه داشت
یقه‌ش هم قایقی بود رو پوشیدم.

مانتو و شال هم بهم داد، پوشیدمشون، آرتین از بازوم گرفت و من و سمت ماشین برد و با خشونت سوارم کرد.

بعد حدود نیم ساعت تو یه جا ماشین از حرکت ایستاد.

یواش درو باز کردم و پیاده شدم، وقتی وارد شدیم بوی تند قلیون و مواد و سیگار با هم قاطی شده بودن.

همه دور میزهایی بودن و داشتن قمار بازی می‌کردن؛ الان این‌ها چرا من و آوردن اینجا؟

دیگه داشت گریه‌م می‌گرفت که آرتین من و سمت میزی کشید و خودشم نشست و مشغول بازی قمار شد.

یهو صدای مرد بغلی آرتین بلند شد و به من اشاره کرد.

مرد- آرتین این عروسک کیه آوردیش؟

آرتین نگاهی بهم انداخت و گفت:

- اوردم که باهاش قمار بازی کنم، اگه برید این و بهتون می‌دم یه شب باهاش حال کنین.

با این حرفش عرق سردی رو مهره‌های کمرم نشست.

چی می‌شنیدم؟ نه من نمی‌ذارم این اتفاق بیفته!

اونقدر تحقیرم کردند و چیزی نگفتم ولی این یکی نه... نه...
نه...

#حال

با صدای تلفن از فکر بیرون اومدم. به صفحه‌ش نگاه کردم که اسم "سرهنک" روش خودنمایی می‌کرد.

جوابش و ندادم و تلفن و خاموش کردم.

دستی به موهام کشیدم و ماشین و روشن کردم و حرکت دادم.

تو این منطقه باید به اطراف دقت کنم، اینجا محل استقرار گروهک‌ها و افراد هاکانه به خصوص که حالا خبر داره اومدم.

به عبارتی این طرف‌ها مثل ملخ همه جا پخشن.

زنده برگشتم احتمالش از ده درصد هم کمتره.

ولی برای من این موضوع اهمیتی نداره، فقط باید انتقاممو بگیرم.

چند ساعت بود که تو راه بودم، ماشین و تو یه جایی پارک کردم و پیاده شدم؛ کوله پشتیمو برداشتم و چی پی اس و رادار رو تو دستم گرفتم.

باید از این به بعد جلب توجه نکنم و پیاده برم، با ماشین خیلی تو چشمم.

نفسی عمیق کشیدم و به طرف محل مورد نظر به راه افتادم، هوا گرگ و میش بود و سردی طاقت فرسایی داشت، برف‌هایی روی صخره‌های کوه نشسته بودن!

.....

دست‌هام رو توی هم گره می‌کنم و نفس گرمم رو بین
دست‌های یخ زدم رها می‌کنم، توی این سرمای زمستون و این
قحطی محبت، دم گرم کسی شامل حال ما نشد، کلاهم رو روی
سرم می‌ذارم و بار سفرم رو می‌بندم.

سفری که پر از ماجراهای شیرین و تلخه، توی این هوای سرد
و پرمایه من موندم و رازهای زندگیم.

حتی نمی‌دونم کجا مقصدمه!

حتی نمی‌دونم گرمی نفس‌هام طاقت سرمای سفرم رو داره یا
نه؟!

اما با این حال، غم، غصه، ناراحتی، انتقام و فراز و نشیب
زندگی رو داخل کیفم جا می‌کنم و راهی سفرم می‌شم.

«زندگی هرگز نمی‌تواند کامل باشد اما همیشه می‌تواند زیبا
باشد.»

نزدیک ظهر بود و خورشید تو آسمون بین ابرها اسیر شده
بود. با دقت به اطراف نگاه می‌کردم، مقصدم کمپ هاگان بود!

طبق اطلاعاتی که گرفته بودم، مارک رفته ولی به زودی
برمی‌گردد. هاگان هنوز اینجاست و محل دقیقش رو هم
می‌دونستم.

دم دوست‌های قدیمیم که تو بخش اطلاعاتن گرم!

دیگه نزدیک کمپ‌شون شده بودم و حداقل یک ربع دیگه اونجا
بودم.

خودم رو آماده کردم و اسلحه‌م رو حاضر کردم.
نارنجک‌هایی که آورده بودم رو تو کمر بندم گذاشتم.
این دفعه دیگه نقشه‌ای نیست، مستقیم می‌رم تو!
لبخندی زدم، درست جلوی کمپشون بودم.
صخره‌ای پیدا کردم، پشتش سنگر گرفتم و شروع به تیراندازی کردم.
با اسلحه نشونه گرفتم رو پیشونی مردی که جلوی ورودی بود و شلیک...
با خوردن تیر تو پیشونیش، به زمین افتاد و همه با دیدنش یه جایی سنگر گرفتن.
دوباره تیر اندازی کردم.
تیر اندازیم اونقدر قوی بود که می‌تونستم روی پیشونی همشون یه سوراخ درست کنم.
اون‌ها هم بدون وقفه تیراندازی می‌کردن.
نارنجکی رو برداشتم، به طرف کمپ پرت کردم و دست‌هام رو روی گوش‌هام گذاشتم.
بوم!
لب‌هام به لبخند کش اومد و دوباره تیراندازی کردم.
تعدادشون کم شده بود؛ یواش از اونجا پا شدم که به طرفشون برم ولی با قرار گرفتن اسلحه‌ای از پشت سرم، تو جام میخکوب شدم...
@dada.khaki

با حرکتی خیلی سریع به پشت برگشتم و با لگد به شکم مرد
پشتی زدم که افتاد زمین. زود کلم رو برداشتم و گلوله‌ای تو
مغزش خالی کردم و به طرف کمپ دویدم.

نارنجکی برداشتم و پرتاب کردم که حواسشون به طرفش پرت
شد.

من هم به راحتی وارد کمپ شدم و پشت یه بشکه سنگر گرفتم
و داد زدم:

- هاکان من اومدم. عزرائیلت!

حدود ده نفر اونجا بودن، با نفس-نفس و بدون وقفه تیراندازی
می‌کردم.

یکیشون خیلی خوب استتار کرده بود و نمی‌تونستم بکشمش.
بدون جلب توجه از جام بلند شدم و از پشت سنگ و ماشین‌ها،
خودم رو کنارش رسوندم و
پشت سرش ایستادم.

هنوز متوجه‌م نشده بود.

بهش نزدیک شدم و یهو از سرش گرفتم و با تمام قدرت
گردنش رو پیچوندم که جسدش رو زمین افتاد.

با دیدن هاکان که داشت با عجله سوار ماشین می‌شد اسلحه رو
برداشتیم و خواستم به طرفش برم که یک نفر جلوم رو گرفت.

زود از کمرش گرفتم و زدمش زمین، گلوله‌ای بهش زدم و از
روش رد شدم ولی دیگه دیر بود هاکان سوار شده و رفته بود.

- آه لعنتی!

هر چه قدر فرار کنی مثل سایه دنبالتم.

دیگه هیچکس تو کمپ نبود و جسدهای افرادش زیر پام بود.
رفتم طرف کوله پشتی‌م و بمب جی چهارم رو برداشتم و چهار
طرف کمپ جاسازی کردم.

ثانیه شمارشون رو روی یک دقیقه تنظیم کردم و از کمپ با
عجله خارج شدم.

گوشه‌ای ایستادم، به درختی تکیه دادم و به نابود شدن کمپ
خیره شدم.

حدود چند دقیقه بعد صدای دلنشین ترکیدن بمب، همه جا پیچید.
چشم‌هام رو بستم و لبخندی زدم.

با لذتی وصف نشدنی به کمپش که داشت توی آتیش می‌سوخت،
نگاه کردم.

- خودتم همینجوری می‌کشم هاکان، فقط منتظرم باش...

بعد از ترکوندن کمپ، وسایل‌هام رو جمع کردم و تو کوله پشتی‌م
گذاشتم. باید یه جوری پیداش کنم!

تلفنم رو برداشتم و به عماد که از دوست‌های قدیمیم و از بخش
اطلاعاتی کشور بود زنگ زدم.

می‌دونستم که به عنوان جاسوس تو گروه هاکان فعالیت می‌کنه.
تماس وصل شد که زود گفتم:

- منم یاسمین، جای هاکان رو می‌خوام.

عماد از قبل موضوع زنده شدنم رو می‌دونست و خیلی کمکم کرده بود.

عماد- آدرس رو به جی‌پی‌است می‌فرستم.

- ممنون عماد، فقط به سرهنگ چیزی نگو.

عماد- نگران نباش، هیچی نمی‌گم.

تلفن رو قطع کردم و تو جیبم انداختم. به جی‌پی‌اس نگاه کردم که بعد از چند دقیقه، عماد مختصات مکان رو فرستاد.

باد صورتم رو نوازش می‌کرد، تازه برف شروع به باریدن کرده بود.

با تمام اقتدارم به راه افتادم، اینبار دیگه راه فراری نداری هاکان!

با دیدن چند نفر که از اون طرف می‌اومدن، فهمیدم که هاکان به همه گروهک‌ها خبر رسونده که من اومدم و اون‌ها هم دارن برای گرفتنم میان.

اگه بگیرنم صد درصد به اطلاعاتی کشورهای دیگه می‌فروشنم چون من چیزهای زیادی می‌دونم.

پوزخندی زدم و دستم رو سمت اسلحه‌م بردم، پشت سنگی نشستم و سنگر گرفتم. اسلحه رو تنظیم کردم.

نزدیک شده بودن و دیده بودنم، خواستم تیر اندازی کنم که...

که یهو با دردی که به تمام بدنم پیچید، اسلحه از دستم افتاد و دست‌هام شروع به لرزیدن کرد.

انگار رو سرم بمب می‌ترکوندن؛ دستم رو روی سرم گذاشتم، چشم‌هام سیاهی می‌رفت. نزدیک شدنشون رو می‌دیدم ولی انگار نمی‌تونستم حرکت کنم. یاد زهری که مارک و هاکان بهم دادن افتادم.

آره گفته بودن که زجر کشم می‌کنه، لعنتی!

این درد حتی از درد گلوله هم بدتر بود.

دست‌هام همچنان رو سرم بودن و با تمام قدرت فشار می‌دادم، دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم. چشم‌هام روی هم افتاد و دیگه چیزی نفهمیدم...

با شنیدن صدایی بلند و کشیده شدن موهام، چشم‌هام رو باز کردم.

انگار از روی بدنم یه ماشین رد شده بود، خیلی بی‌حال بودم! سرم رو بالا گرفتم که با قیافه‌ی نحس هاکان روبه‌رو شدم. هاکان- به- به خاتم کوچولو! چه عجب که به هوش اومدی! دست‌هام رو با زنجیر به دیوار بسته بودن و نمی‌تونستم حرکتشون بدم.

هاکان- من گفته بودم که بهتره اون زهر رو جدی بگیری...

با بی‌خیالی بهش چشم دوختم که ادامه داد...

هاکان- نمی‌خوام بکشمت چون مارک این اجازه رو بهم نداده...

- با این حرفش پوزخند بی حالی زدم و با صدای دو رگه گفتم:
- معلومه که بدون اجازه ی اون نمی‌توننی کاری کنی چون تو یه سگ هستی که قلادش رو مارک به دست گرفته.
- با این حرفم مشتی محکم به دهنم خورد.
- بی توجه بهش، دوباره پوزخند زدم.
- هاکان از لای دندون‌های کلید شدش غرید:
- اگه دست من بود همینجا می‌کشتمت ولی حیف که الان تو رو به بخش اطلاعاتی کشورهای دیگر فروختیم، خیلی هم قشنگ بهمون پول دادن.
- سرش رو برگردوند که بره، گفتم:
- فقط می‌خوام این رو بدونم، چرا ازم متنفر بودی؟! چرا اون همه بلا سرم آوردی؟! با این حرفم به طرفم برگشت:
- می‌خوای بدونی؟ اوکی الان توضیح می‌دم.
- نزدیکم اومد و جلوی صورتم با خشم فریاد زد:
- چون تو عامل بدبختی من بودی! چون تو باعث شدی عشق من بمیره، چون تو دلیل مرگ پدر و مادر می! روزی که تو به دنیا اومدی من تنها شدم... همه من رو تنها گذاشتن.
- با بهت بهش چشم دوختم و متقابلا فریاد زدم:

- چی می‌گی ها؟ عشقت به خاطر من مرد؟ الاغ مادر من
زنده هست، چی داری می‌گی؟!

هاکان- تو از هیچی خبر نداری، می‌فهمی؟! قبل اینکه با مادر
نیما ازدواج کنم با یه کس دیگه ازدواج کرده بودم. با مادر تو!
الان کسی که بهش می‌گی مادر، مادر واقعی تو نیست. روزی
که به دنیا اومدی مادر واقعیت سر زایمان مرد، بعدش وقتی
پدر و مادرم خبر به دنیا اومدن تو رو شنیدن، تو انگلیس
بودن. سوار هواپیما شدن و می‌خواستن بیان اینجا ولی...
مکثی کرد و ادامه داد:

- هواپیماشون سقوط کرد و من تو یه روز سه تا از عزیزانم
رو به خاطر تو از دست دادم.

با این حرفش اشکی از گوشه چشمم سر خورد
ولی به اشک‌های دیگه‌م اجازه خروج ندادم.
بهش خیره موندم و با صدای آرومی لب زدم:
- ازت متنفرم!

هاکان- همچنین.

و با پوزخندی به بیرون رفت.

هضم کردن حرف‌هاش برام سخت بود.

پس چرا مامان بهم نگفته بود؟ یعنی نیما برادر ناتنی منه؟ مگه
می‌شه؟

قطره اشکی از چشم‌هام چکید. با باز شدن در و ورود چند نفر، رشته‌ی افکارم پاره شد.

از لباس‌های گرون قیمت و یک‌دستشون معلوم بود از افراد هاکان یا مارک نیستن.

درسته! فکر کنم فروخته بودنم به اطلاعاتی کشورهای دیگه. اگه ببرنم هیچ راه بازگشتی برام نیست.

و حالا باید چی کار کنم؟!

دست‌هام رو از زنجیرها باز کردن و از پشت بهشون دستبند زدن. روی سرم یک کیسه کشیدن و به زور هلم دادن جلو که حرکت کنم.

چند قدم راه رفتیم که یکی هلم داد تو ماشین،

تعدادشون زیاد بود به عبارتی... فرار غیر ممکن بود!

ماشین روشن شد و به حرکت افتاد.

نیم ساعتی تو راه بودیم که ماشین ایستاد و دو نفر از بازو هام گرفتن و کیسه رو از روی سرم برداشتن.

به جلو نگاه کردم، یه هواپیمای کوچیک [جت شخصی] روبه‌روم بود.

به اطراف نگاه کردم که دیدم از قسمت کوه‌ها خیلی دور شدیم ولی این منطقه رو نمی‌شناختم.

امنیت رو کامل برقرار کرده بودن و افرادشون زیاد بود، احتمال فرارم صفر درصد بود.

با کلافگی، مجبوری سوار هواپیما شدم.

فقط چهار نفرشون با من تو هواپیما اومدن و بقیه‌شون نیومدن.

یکیشون به سمت جایگاه خلبانی رفت و بعد از چند دقیقه، هواپیما بلند شد. حالا مگه می‌تونم از اینجا فرار کنم؟ آره... چرا که نه!

با فکری که به سرم زد به طرف مردی که جلوم ایستاده بود برگشتم.

- می‌خوام برم دست‌شویی.

مرده انگار لال مونی گرفته بود؛ با صدای بلندتری گفتم:

- می‌خوام برم دست‌شویی وگرنه همینجا کارم رو می‌کنم.

مرده کلافه نفسش رو بیرون فوت کرد و دستم رو باز کرد که به دستشویی ببرم.

وقتی دستم رو باز کرد، زود از گردنش گرفتم و سرش رو به پام کوبیدم که افتاد زمین.

به طرف اون دوتای دیگه رفتم و گردن یکی شون رو شکستم.

نمی‌تونستن بهم شلیک کنن چون تو هوا بودیم و ممکن بود هواپیما سقوط کنه!

به طرف آخرین مرد رفتم و مشتی تو دهنش زدم، از کمرش گرفتم و خم شدم و با زانوم ضرباتی پی در پی به شکمش زدم که به زمین افتاد.

با سر و صدای ما، مردی که داشت هواپیما رو می‌روند به طرفم برگشت.

با هول ضربه‌ای بهش زدم و گردنش رو پیچوندم. نفس راحتی کشیدم که یهو یادم افتاد الان رو هوام.

من الاغ که خلبان رو کشتم حالا چه غلطی کنم؟!

دکمه قرمز هواپیما روشن شد.

«کم شدن ارتفاع»

هواپیما داشت سقوط می‌کرد و من بلد نبودم برونمش...

هواپیما داشت سقوط می‌کرد که یهو...

نویسنده- بقیش رو بگم؟ نه جان تو بگم؟ ام نگم... نه-نه بگم چی شد! ببخشید امروز کرم‌هام حسابی فعال شده.

خب ادامه می‌دیم:

که یهو یادم افتاد آرتین آموزش خلبانی دیده بود.

زود به طرف یکی از اون مردها رفتم و از جیبش گوشیش رو برداشتم.

شماره‌ی آرتین چند بود؟ وای ننه یادم رفت چند بود.

آها یادم اومد.

زود با هول شمارش رو گرفتم و به سمت صندلی خلبانی رفتم و روش نشستم.

با چند بوق آرتین جواب داد. قبل اینکه حرف بزنه داد زدم:

- آرتین من چطوریه هواپیما رو فرود بیارم؟

صدای متعجبش بلند شد:

- ها؟ چی کار کنی؟

صدای امیر و اسرا که داشتن دعوا می‌کردن و صدای بچه‌ها که داشتن سر به سرشون می‌زاشتن اومد.

- می‌گم یه هواپیما رو چطور فرود بیارم نفهم؟!

آرتین- خب ا... اول آروم باش!

جیغ زدم:

- آرومم!

آرتین- اوکی الان روی صندلی خلبانی بشین و اون فرمونی که یک دست هست رو با دو تا دست‌هات بگیر و بالا ببر که ارتفاع زیاد شه.

کاری که گفته بود رو انجام دادم که دکمه‌ی قرمز کم شدن ارتفاع خاموش شد.

نفسم رو بیرون فرستادم که دوباره صدای آرتین بلند شد.

آرتین- یاس اونجایی؟

- آره درست شد، الان چطور فرود بیام؟

آرتین- خب الان روی دکمه خاکستری که کنار فرمونه بزن و یواش فرمون رو به سمت پایین هدایت کن. راستی اول جایی که بتونی فرود بیای رو پیدا کن!

- باشه.

نفسی عمیق کشیدم که به خودم مسلط بشم. دکمه رو پیدا کردم و فرمون رو گرفتم؛ به راداری که بالای سرم بود نگاه کردم و جایی رو برای فرود اومدن پیدا کردم.

یواش فرمون رو به سمت پایین هدایت کردم.

- آرتین کارهایی که گفתי رو انجام دادم، الان چه غلطی بکنم؟

آرتین- خب الان دکمه‌ای که بالای سر رادار هست رو بزن، بعدش فرمون رو تو اون حالت نگه‌دار.

دکمه‌ی سر رادار رو زدم و فرمون رو هدایت کردم.

بعد از چند دقیقه، کشیده شدن چرخ‌های هواپیما رو روی زمین احساس کردم.

نفسم رو آسوده بیرون فرستادم، لبخندی زدم

و چشم‌هام رو بستم که صدای آرتین آرامشم رو بهم ریخت.

آرتین- چی شد؟

- چیز نخور؛ به تو چه؟! بای.

بعدم زارت تلفن رو قطع کردم.

می‌دونم خیلی نمک نشناسم ولی چه کنم؟!!

یواش به طرف خروجی رفتم.

قبل از خروج، چند تا گلوله و اسلحه از هواپیما برداشتم و خارج شدم.

خارج شدم و به طرف محل قبلی که هاکان بود حرکت کردم.

این وسط یه چیزی می‌لنگید، اگه من باعث و بانی مردن سه تا از عزیزانش بودم پس چرا نگهم داشت و بزرگم کرد؟ مطمئنم یه چیزی رو بهم نگفته!

با افکاری در هم به طرف اونجایی که قبلا بود، رفتم. الان فکر می‌کنه من رو بردن و جاش رو عوض نمی‌کنه. دو-سه ساعتی تو راه بودم که بالاخره رسیدم. طبق حدسم هنوز همونجا بود، تا شب یکم استراحت کردم. این بار نه تو فرار می‌کنی، نه من رو می‌گیرین. صدا خفه کن گلوله رو روی اسلحه بستم و یواش وارد شدم. مردی که کنار ماشین بود رو نشونه گرفتم و شلیک کردم که به زمین افتاد. هیچکس متوجه نشد.

یواش-یواش چهار پنج تاشون رو بدون توجه کشتم. دیگه حوصلم سر رفته بود، از پشت دیوار بیرون اومدم و مستقیم نشونشون گرفتم.

هاکان رو از پنجره اتاقش دیدم که تا صدا رو شنید پا به فرار گذاشت.

زود اون دو نفر آخری رو هم خلاص کردم و به پشت ساختمون که می‌دونستم می‌خواد از اونجا فرار کنه، رفتم. می‌خواست سوار ماشین شه که از گردنش گرفتم و اسلحه رو پشتش گذاشتم.

- نوچ-نوچ می‌خوای فرار کنی؟! بازی که تازه شروع شده...

هاکان- تو نمی‌تونی بکشیم، بدبخت می‌کنن.

با این حرفش پوزخندی زد و از جیبم یه شکلات بیرون آوردم و به طرفش گرفتم.

هاکان- این چیه؟ یعنی چی؟

جواب دادم:

- یعنی چیز نخور جانم، بیا شکلات بخور!

از دست‌هاش گرفتم، پشت سرش بستمشون و هلش دادم جلو که راه بیفته.

روی یک صندلی نشوندمش و جلوش ایستادم:

- خب می‌دونم که همه چی رو بهم نگفتی، این وسط یه چیزی می‌لنگه.

هاکان نگاهی بهم انداخت.

هاکان- می‌خوای بدونی چرا نگهت داشتم؟

من- دقیقا!

پوزخندی زد:

- اولین دلیل این بود که می‌خواستم زجرت بدم، احساس می‌کردم که با نگو داشتن تو و زجر دادن آرامش دارم.

مکثی کرد و ادامه داد:

- و دومین دلیل این بود که پدرِ مادرِ اصلیت یعنی پدرِ بزرگت خیلی پولدار بود. اون بعد مرگِ مادرت تمام پول‌ها رو برای تو به ارث گذاشت و شرط گذاشت وقتی هجده ساله شدی می‌تونی به ارث برسی، منم مجبور به نگه‌داریت شدم.

با تاسف سری تکون دادم و گفتم:

- از اینکه کسی مثل تو پدرمه، خیلی متاسفم.
تو دین و زندگی شده پول. واقعا می‌خواستم برات متاسف باشم...

جلوی صورتش خم شدم، پوزخندی زدم و ادامه دادم:

- ولی تو ارزش تاسف منم نداری!

هاکان- فکر می‌کنی تموم شده؟ نه هنوز مونده! می‌دونی چرا مجبور کردیم با آرتین ازدواج کنی؟

- منظورت چیه؟

پوزخندی زد.

هاکان- پدر بزرگت یعنی پدر بزرگ نامادریت، همون مادر نیما... داشت ورشکست می‌شد که ما رو پیدا کرد. چون می‌دونست که تو توی هجده سالگی بهت ارث می‌رسه. اون فقط به خاطر پول خواست تو رو وارد خانواده‌ی خودش کنه.

با چشم‌هایی گشاد شده بهش نگاه کردم. یعنی واسه پول زندگی رو نابود کردن؟

دیگه صبرم لبریز شده بود. از بازوهایم گرفتم و بلندش کردم.

- دیگه وقت انتقام منه!

بلندش کردم و به سمت ماشینی بردمش.

شب بود و برف با شدت می‌بارید، ماشین رو روشن کردم و با عصبانیت به طرف نزدیک‌ترین پرتگاه راندم.

نیم ساعت بعد رسیدم، از بازوش گرفتم و به سمت پرتگاه بردمش.

هاکان- نه صبر کن! ولم کن، هر چی بخوای بهت می‌دم، ولم کن!

- تو لایق مرگی هاکان. مرگ!

#فلش.بک.شش.سال.قبل

آرتین داشت روی میز بازی می‌کرد، اونم سر چی؟

سر من! اگه من رو ببرن...

حتی نمی‌خوام در موردش فکر کنم.

باید یه کاری کنم؛ ولی آخه چه کاری؟

تو فکر بودم که یهو صدای شاد مرد کناری آرتین بلند شد.

مرد- آرتین داداش من بردم، عروسکم رو بده.

آرتین نگاهی بهم انداخت و از بازوم گرفت و جلوی مرد برد.

آرتین- بفرما مهدی!

مردی که حالا فهمیده بودم اسمش مهدیه از بازوم گرفت که به گریه افتادم.

- آرتین خواهش می‌کنم این کار رو نکن، التماس می‌کنم!

جلوی پای آرتین زانو زدم و با صدای بلند گریه کردم.

- خواهش می‌کنم، به خدا من کاری نکردم.

و با صدای بلند حق زدم ولی آرتین بدون توجه از کنارم رد شد.

مردی که اسمش مهدی و رفیق آرتین بود از بازوم گرفت و به‌زور به اتاقی برد.

با گریه تقلا می‌کردم ولی هیچ‌کس بهم توجهی نمی‌کرد.

ساختمان حدود چهار طبقه بود، من رو به بالاترین اتاق ساختمان برد.

در اتاق رو باز کرد و من رو به داخل هول داد که افتادم زمین.

به طرفم اومد، نه- نه اجازه نمی‌دم.

به اطراف اتاق نگاهی انداختم که با دیدن پنجره لبخندی روی لب‌هام اومد.

الان تو آخرین طبقه هستیم، شاید با مرگ من، همه‌چیز درست شه.

زود از جام پاشدم و به طرف پنجره رفتم...

#فلش.بک.شش.سال.قبل

به طرف پنجره رفتم

مهدی وقتی دید می خوام فرار کنم زود به طرفم خیز برداشت.
داد زدم- یه قدم دیگه جلو بیای خودمو پرت میکنم پایین!
مهدی- چی کار می کنی نفهم؟ بیا این ور خونت به گردنم
میفته.

من- نه می خوام بمیرم که همه راحت شن
مهدی زود تلفنشو برداشت و به کسی زنگ زد
مهدی- آرتین کجایی این دختره می خواد خودشو بکشه!
آرتین چیزی بهش گفت که مهدی قطع کرد
مهدی- خب بیا پایین مسخره بازی در نیار.
داد زدم- نمیام!

که یهو آرتین وارد شد:

-اگه دستم بهت برسه می کشمت.

من- مگه نکشتیم؟ زندگیمو نابود کردی دیگه نمی خوام
نمی خوام!

و با این حرفم دستامو از پنجره رها کردم و خودمو به دستای
مرگ سپردم ...

#حال

با صدای هاکان که تمسخر توش موج میزد از فکر بیرون
اومدم:

-با دیدن پرتگاه فک کنم به روز خودکشیت فکر می کنی؟ هه
اونوقت هم نمردی که از دستت راحت شیم!

من- آره نمردم اما الان تو می میری.

به طرف ماشین رفتم و جلیقه ای که بهش چند تا بمب وصل کرده بود رو آوردم

من- خب تو می خواستی با بمب بترکونیم ولی این سر نوشت تونه.

و جلیقه تنش کردم دستو پاهاشو بستم

هاکان- داری چی کار میکنی؟ ولم کن.

من- نه دیگه نشد که الان باید یه جوری بکشمت که آرامش داشته باشم.

از کاپوت ماشین گازوئیل رو برداشتم و قشنگ روی هاکان پاشیدم.

من- بزار شعله هاش قشنگ شه.

به طرف نوک پرتگاه بردمش و کنترل بمب هارو به دستم گرفتم.

من- خب هاکان وقتشه! فقط آخرین سوال.

مکثی کردم

من- اسم مامانم چی بود و قبرش کجاست؟

هاکان- قبرش کنار قبر صوری تویه، کنار همون قبری که همه فک می کنن تو توش دراز کشیدی

به چشماش زل زدم:

- خب برو به درک.

و پامو بلند کردم و ضربه ای به سینه اش زدم که از پرتگاه افتاد.

به پشت چرخیدم و کنترل بمب رو بلند کردم

و دکم شو فشردم و حرکت کردم

صدای ترکیدن بمب قشنگ ترین آواز زندگیم بود انگار.

کنترل و انداختم زمین

و لذت گرفتن انتقام رو تو وجودم سرازیر کردم

به راه افتادم و از اونجا دور شدم

ولی هنوز انتقام اصلیم مونده کسی که بد تر از اینا هم سرم آورد منتظرم باش ...

سوار ماشینی که هاکان رو باهاش آورده بودم شدم. دیگه وقت برگشته!

با صدای زنگ گوشیم که تو کوله‌ی کناریم بود به طرفش برگشتم و از کوله درش آوردم.

اسم «سرهنگ» روش خودنمایی می‌کرد.

دیگه باید جوابش رو می‌دادم.

آیکون سبز رنگ رو فشردم و تماس رو وصل کردم.

سرهنگ با صدایی خوشحال گفت:

- یاس واقعا جواب دادی؟!

یهو صداش خشمگین شد.

- کجایی تو؟ به آرتین زنگ زدی طرز فرود آوردن هواپیما
رو پرسیدی، تو چی کار کردی هان؟!

زمزمه کردم:

- این آرتینم که مثل آدم دهنش دو دقیقه بسته نمی‌مونه!

سرهنگ با کلافگی گفت:

- کجایی دختر؟ چی کار کردی تو؟

- چیزی نیست سرهنگ، بیرون مرز هستم و دارم برمی‌گردم،
کاری هم که نصفه مونده بود رو انجام دادم.

سرهنگ- باشه، کی برمی‌گردی؟

- الان می‌خوام راه بیفتم تا فردا اونجام.

سرهنگ- وقتی برگشتی در مورد همه چیز صحبت می‌کنیم،
مراقب خودت باش.

تلفن رو قطع کردم و روی صندلی انداختم. ماشین رو روشن
کردم و به طرف کشورم به راه افتادم...

صبح شده بود که تازه رسیدم. همینجور که از مرز خارج شده
بودم، با هزار حيله و بلا وارد کشور شدم.

به ساعت نگاهی انداختم، یازده صبح بود.

به سمت خونه‌ای که اسلحه‌هام رو اونجا گذاشته بودم، رفتم.

کلید رو تو در انداختم و وارد شدم.

مستقیم به طرف حموم رفتم و یه دوش گرفتم،

اومدم بیرون و موهام رو خشک کردم.

یه شلوار جین سیاه با پیراهن سفید دکمه دار پوشیدم، ژاکت
چرمم رو هم پوشیدم و یه کلاه نوک دار سیاه گذاشتم.

موهامم نبستم و همینجوری دورم ریختم.

تلفنم رو برداشتم، از خونه بیرون زدم و مستقیم به سمت
قبرستان حرکت کردم.

می‌خواستم قبر مادرم رو ببینم. مادری که حتی یک بار هم
قیافش رو ندیدم و بوش رو حس نکردم...

به در ورودی قبرستان رسیدم و وارد شدم.

کنار قبر صوری خودم ایستادم و به کنارش نگاه کردم
نوشته‌های روی سنگ بهم دهن کجی می‌کرد.

«نام: ثنا»

نام خانوادگی: کاچماز»

کنار قبرش نشستم و دستم رو روی سنگ سردش کشیدم و
اجازه‌ی خروج اشک‌هام رو به چشم‌هام دادم.

بی صدا گریه کردم و به سرنوشت خودم لعنت فرستادم!

من- م... مامان... چرا تنهام گذاشتی؟ اگه تو بودی الان زندگی
من فرق داشت. چرا هیچ ارزشی برای هیچکس ندارم؟! چرا من
نمی‌تونم بوی عطر تنت رو حس کنم؟

سرم رو روی سنگ قبرش گذاشتم و بی صدا گریه کردم.

درسته قوی بودم ولی هیچ پشت و پناهی تو زندگیم نبود که بهم
بگه من پشتتم، من حمایت می‌کنم...

چی می‌شد منم مثل همه، پدر و مادر داشته باشم؟

اونقدر گریه کردم که خالی شدم.

پاشدم و آب آوردم و سنگ قبرش رو شست و شو دادم.

- کاش کنارم بودی مادر... کاش!

و نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم.

به سمت قبر صوری خودم برگشتم، نوشته‌ی بالای قبر بهم چشمک می‌زد.

«شهید»

من اینجا، شهید نشدم که...

دستم رو روی قبرم کشیدم، قبری که یه نفر دیگه توش خوابیده!

تو حال خودم بودم و داشتم به اتفاقات زندگیم فکر می‌کردم که با صدایی که شنیدم از فکر بیرون اومدم و تو جام میخکوب شدم.

دوباره صدای نیما از پشت سرم بلند شد.

- می‌گم تو کی هستی؟ کنار قبر خواهرم چی کار می‌کنی؟!

واقعا متعجب بودم و نمی‌دونستم چی کار کنم.

پشت بهش ایستاده بودم که صدای نزدیک شدن قدم‌هاش اومد...

صدای نزدیک شدن قدم‌های نیما اومد؛ خیلی سریع نوک کلاه
رو پایین‌تر کشیدم و از بالای قبرها پریدم [استغفرالله] و خودم
رو به دیوار رسوندم.

صدای پای نیما که پشت سرم می‌دوید، می‌اومد.

زود خودم رو از دیوار بالا کشیدم و با هول و عجله به
اونطرف خیابان دویدم... یهو وسط جاده ماشینی بهم نزدیک
شد، کم مونده بود بهم بزنه ولی ترمز کرد. بدون توجه پا به
فرار گذاشتم.

صدای داد نیما می‌اومد:

- صبر کن. وایسا، می‌گم صبر کن!

با تمام قدرتم دویدم و خودم رو به یک کوچه خلوت رسوندم و
قایم شدم.

خداروشکر نیما ردم رو گم کرده بود.

دستم رو قلبم گذاشتم، نفس-نفس می‌زدم.

کنار دیوار سر خوردم و نشستم، چشم‌هام رو بستم و زمزمه
کردم:

- نیما به زودی می‌فهمی که نمردم!

با نفس-نفس لبخندی زدم ولی با قرار گرفتن نوک سرد اسلحه
روی پیشونیم، لبخند روی لب‌هام ماسید.

چشم‌هام رو باز کردم و با دیدن فرد روبه‌روم جا خوردم. با
تعجب بهش چشم دوختم که گفت:

- چیه؟! مگه نمی‌دونستی زنده‌ام؟ مگه دیرا مدارک رو برات
تو بیمارستان نفرستاد؟

خودم رو جمع کردم و گفتم:

- آره می‌دونستم زنده‌ای ولی نمی‌دونستم که توی روز
روشن می‌تونی تو کوچه‌ها بگردی.

اسلحه رو به پیشونیم فشار داد.

پوزخندی زد و گفت:

- - من نه مثل دیرام، نه مثل هاکان و نه مثل مارک! فکر کنم
من رو خوب بشناسی، نه؟!!

- آره خیلی خوب می‌شناسمت تو نمیتونی منو بکشی تو
دوستمی!

خیلی سخت بود جلوم ببینمش ولی مثل دشمن باهاش رفتار کنم

ته چشماش یه حس مبهم بود

ولی خونسردیشو حفظ کرد

ولب باز کرد.

- وقت مرگته سرگرد!

و دستش رو سمت ماشه‌ی اسلحه برد...

دستش رو سمت ماشه‌ی اسلحه برد، می‌خواست ماشه رو

بکشه که با سر و صدای دو نفر زود خودش رو جمع و جور

کرد و پا به فرار گذاشت.

اگه یکی اون رو ببینه واسش گرون تموم می‌شه، درکش می‌کنم!

نفسم رو بیرون فوت کردم، خواستم بلند شم که دوباره اون سر و صدا اومد.

به طرف صدا برگشتم که دو تا پسر که داشتن با سر و صدای زیاد می‌گفتن و می‌خندیدن رو دیدم.

قشنگ معلوم بود تا خرخره نوشیدنی خوردن، بی توجه بهشون خواستم رد شم؛ خب می‌شه گفت اون‌ها نجاتم داده بودن.

پا شدم که صداشون دوباره بلند شد.

پسره- هی خوشگله کجا؟! بیا امروز باهم حال کنیم.

کلافه نفسم رو فوت کردم، اصلا حوصله‌ی این‌ها رو نداشتم.

به طرفشون برگشتم که پسره سوتی کشید.

- امروز گیر عجب تیکه‌ای افتادیم!

سرم رو به عنوان تاسف تکون دادم و نزدیکشون شدم.

اسلحه رو از کمرم در آوردم و گفتم:

- خب! که امروز گیر تیکه افتادی!

با دیدن، اسلحه لبخند رو لبش ماسید و با ترس بهم چشم

دوخت. نزدیک‌تر رفتم که صدای لرزانش بلند شد:

- غ... غلط کردم تو رو خدا... نزدیک نشو!

حوصلشون رو نداشتم برای همین گفتم:

- گورتون رو گم کنین.

زود بلند شدن و رفتن. اسلحه رو تو کمرم گذاشتم.
اون برگشت... بالاخره برگشت... ولی برای چی؟! آره، برای
کشتن من! کسی که یه زمانی، همیشه کنارم بود...!
از کوچه خارج شدم، تلفن رو برداشتم و به سرهنگ زنگ زدم.
با چند بوق جواب داد که گفتم:

- الو سلام سرهنگ من برگشتم، الان توی آنکارام.
سرهنگ- سلام، بیا پاسگاه!
- باشه.

تلفن رو قطع کردم و توی جیبم گذاشتم.
دستی به موهام کشیدم و به طرف پاسگاه به راه افتادم. سرم
عجیب درد می‌کرد؛ باید فردا برم دکتر برای اون زهری که
مارک و هاگان بهم زدن
حداقل یه مهار کننده‌ای چیزی بهم بده.

یه تاکسی گرفتم و بهش آدرس پاسگاه رو دادم.
سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.
ذهنم خیلی مشغول بود، انواع فکرها توش می‌چرخید.
با رسیدن به جلوی پاسگاه، چشم‌هام رو باز کردم.
کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

سرهنگ جلوی در منتظرم بود، می‌دونستم که بدون کارت
شناسایی به داخل پاسگاه راهم نمیدن برای همین ایستاده.

بهش نزدیک شدم.

- سلام سرهنگ.

سرهنگ- سلام، خوش اومدی بیا بریم تو.

سرم رو تکون دادم و با هم وارد پاسگاه شدیم.

مستقیم به طرف اتاق سرهنگ رفتیم، در رو باز کرد و وارد شدیم.

سرهنگ روی صندلی خودش نشست، منم روی مبل روبه‌رویی سرهنگ ولو شدم و با دستم پیشونیم رو ماساژ دادم.

سرهنگ- خوبی؟

- آره یکم سرم درد می‌کنه.

سرهنگ- خب قضیه چیه؟ بگو، گوش می‌دم.

سرم رو بلند کردم و بهش چشم دوختم، بدون مقدمه گفتم:

- اون برگشته!

سرهنگ- کی؟

- سرهنگ خوب می‌دونی که دارم در مورد کی حرف می‌زنم.

تو اون مدارکی که از طرف دیرا تو بیمارستان به گوشیم فرستاده شد رو دیدی.

سرهنگ پوف کلافه‌ای کشید و به صندلی تکیه داد.

سرهنگ- اصلا نمی‌فهمم کسی که چندها سال کنارمون بود چطور تونست همچین کاری بکنه.

- منم نمی‌دونم واقعا.

بعد از مکثی سرهنگ ادامه داد:

- هاگان رو کشتی، مگه نه؟!!

- آره کشتمش.

سرهنگ- من نمی‌دونم اون هاگان کی بود و چی‌کارت بود و چه بلایی سرت آورد ولی ممکنه کشتن اون برات دردسر درست کنه.

- دردسر نمیشه، من الان سرگرد یاسمین نیستم؛ من

شهروندی معمولی به نام یاس هستم.

مکثی کردم و ادامه دادم:

- اون پدرم بود!

با این حرفم به وضوح جا خوردن سرهنگ رو دیدم.

سرهنگ- چی می‌گی؟!!

پوف کلافه‌ای کشیدم.

- اون فقط اسم پدر رو به یدک کشیده بود. نمی‌خوام در

مورد این چیزها حرف بزنم.

سرم رو به پشتی کاناپه تکیه دادم.

- الان باید به مهار کردن اون فکر کنیم، اون برگشته!

خودت هم می‌دونی که نه مثل دیرا هست نه مثل مارک،

اون قوی‌تر از اون‌هاست.

مکثی کردم، به چشم‌های سرهنگ نگاه کردم و زمزمه کردم:

- باید جلوی مانی رو بگیریم!

سرهنك سري تكون داد

سرهنك: ميخاي برگردى؟؟؟

لبخندى زدم

من: آره ميخام برگردم و اون تيم خل رو دوباره فرماندهى كنم!!

سرهنك هم لبخندى مليح زد!!

سرهنك: باشه ، امروز با مقامات حرف ميزنم .

بعد كارتى رو جلوم گذاشت

به كارت كه نگاه كردم ديدم كارت شناسايى منه:

افسر نيروهاى ويژه سرگرد ياسمين آجار

كارتو تو جيبم گذاشتم

من: ممنونم سرهنك من ميخام ديگه به كنار خانواده ام برم !!

سرهنك: ميتونى برى .

بلند شدم

دوباره برگشته بودم

براى همين احترام نظامى گذاشتم و با ازاد باش سرهنك از

اتاق خارج شدم!!

به پاسگاه نگاهى انداختم عجيب دلم تنگ اينجا شده بود

به طرف خروجى پاسگاه رفتم و ازش خارج شدم

ديگه نميخام مخفى باشم

یه تاکسی گرفتم و آدرس دانشگاه

نیما رو دادم

حدود نیم ساعت بعد جلوی در دانشگاه بودم پیاده شدم و جلو
در ایستادم و منتظر نیما شدم

بعد چند دقیقه دانشجو ها از در خارج شدند

نیما رو ببشون دیدم!

تکیمو از دیوار گرفتم و به سمتش رفتم

داشت با الیسا (دختر عمشونه) حرف میزد

داداش ما هم تیکه ای هس واسه خودش چه زود رفته مخ این
الیسا رو زده!

دستمو رو شونه نیما گذاشتم که به طرفم برگشت

ولی دوباره بی توجه به من سمت الیسا برگشت

یهو عین این جن دیده ها بالا پرید و به طرفم برگشت

نیما: ی...یا.. یاسمین

و با بهت زیاد بهم چشم دوخت

لبخندی محوی زدم

نیما همچنان با چشمای پرتغالی بهم نگاه میکرد

الیسا هم دست کمی ازش نداشت

یهو کرم عزیزم فعال شد

لبخندمو جمع کردم و گفتم

من: نیما و ایسا من روح یاسمینم
منو بجز شما هیچ کس نمیبیند
با لحنی کش دار حرف میزد
من: من از آن دنیا اومدم که به شما چیزی مهم را اطلاع دهم
مکثی کردم

که نیما گفت: چی رو، ای روح بزرگ؟؟
خدایا، ناموسا اینو کصخل بودن؟
خودم و به زور نگه داشتم که نخندم
ادامه دادم: شما دو تا...

حرفی نزدیم که ایسا به حرف اومد
ایسا: ما دو تا چی ای نورانی؟؟
چه لفظی وای داشتم از خنده میمیردم
ادامه دادم: شما دو تا گه میخورید
و شروع کردم به خندیدن

نیما: چی؟

با لحنی که خنده توش موج میزد گفتم
من: جان من شما اسکلید؟ یعنی نمیبینی جلوت نشستم ها یعنی
نمردم الاغ!!

یهو نیما خودشو بغلم پرت کرد و شروع کرد به عر زدن چیز
ببخشید گریه کردن!!

منم دستامو دورش حلقه کردم

نیما: یاسمین آجی تو نمردی! تو نمردی!

من: نیما آروم باش من اینجام من نمردم .

ولی بدون توجه بهم داشت گریه میکرد

واقعا تو صحنه های احساسی خوب عمل نمیکردم :/

یکم گریه کرد که از خودم جداش کردم

من: گریه نکن نیما گریه نکن! من که نمردم اینجام

نیما: یه توضیحی مفصل بهم بدهکاری یعنی چی میدونی داشتیم
سکته میکردیم!!

من: لازم بود که اینکارو بکنم حالا بعدا حرف میزنیم !!

الیسا نزدیک اومد : واقعا نمردی؟

من: خدایا شفا بده!! نه نمردم میبینی که جلوت هستم!

آها راستی نیما صبح کسی که دنبالش کردی من بودم

نیما یه تای ابروشو بالا انداخت: تو مرض داری مگه بری
بشیننی رو قبر خودت!

با این حرفش یاد حرفای هاکان در مورد اینکه مادرم کس دیگه
ای هست افتادم بغض کرده بودم!!

ولی نمیخاستم نیما چیزی بدونه برا همین گفتم

من: خب به توجه اصلا دلم واسه خودم تنگ شده بود!!

نیما: یعنی تو دنیا خود شیفته ای مثل تو ندیدم!

من: خواهش میکنم خب پاشین بریم دیگه

نیما بلند شد

نیما: واقعا هنوز در شوک اتفاقاتم من امروز صبح میخاستم
برم سر قبرت بعد از ظهر هم خودتو دیدم دیگه رد دادم!
خنده ای کردم و به راه افتادم....

خندیدم و به راه افتادم

سمت ماشین نیما رفتم و نشستم نیما و الیسا هم اومدن

من: میخام من رانندگی بکنم

با این حرفم رنگ نیما پرید

آخه نیما زیاد از سرعت میترسید و میدونست من چطور
رانندگی میکنم

نیما: نه جان من به کشتنمون میدی !!

من: بده ببینم سیوجو هیچی نمیشه

مجبوری سیوجو داد که خودم و رو به صدای راننده کشوندم
و نشستم

ماشینو روشن کردم

و پامو رو گاز گذاشتم که ماشین با صدای بدی حرکت کرد

یعنی عشق کردم

مستقیم سمت خونمون روندیم

نیما خودشو چسبونده بود به صندلی و داشت زیر لب با ترس
غر: یا خدا ، من گه خوردم تو رو خدا یواش !!

الیسا هم دست کنی ازش نداشت!!

بی توجه آدامسی تو دهنم انداختم و سرعتو بیشتر کردم
رسیدیم خونه که ترمز و کلاجو با هم کشیدن و ماشینو به
صورت چرخشی پارک کردم
جیغ لاستیکا باعث شد که نیما خودشو بیشتر به صندلی
بچسبونه

خندیدم و گفتم

من: بابا آقای شجاع رسیدیم نترس!!

الیسا زود خودشو از ماشین پرت کرد بیرون

الیسا: خدایا شکرت نمردم!!!

سرمو تکون دادم و با خنده به طرف در خونمون رفتم

که نیماو الیسا هم اومد

نیما: پایه ی یه کرم ریزی قشنگ هستی ؟!

من: بفرما سر و پا گوشیم.....

نیما: خب تو بیا من هرچی گفتم حرف نزن و تایید کن سرتو هم
به پایین خم کن ماما صورتتو نبینه!!

من: اوکی بریم

زنگو زدیم که صدای ماما بلند شد

مامان: کیه؟!

نیما: منم نیما

در با صدای تیکی باز شد وارد که شدیم
دمپایی به طرفم اومد و صافففف خورد وسط پیشونیم

مامان: آخ ببخشید خانوم میخاستم پسر و بزنم

اومد به شما

چیزی نگفتم و سرمو تو یقه ام فرد بردم

مامان: نیما این خانوم کیه؟؟

نیما خندیدو گفت: ننه جان این خانوم عروسته!!!

ای وای چه کرمو هست این نیما!!!!

مامان: هین ، چی میگی تو زن گرفتی؟؟

نیما: آره بابا ، حامله بود گفتم بیارم ببینیش

مامان:؛ چیییییی؟؟ حامله هم هست خدا لعنت کنه نیما !!

و با جیغ جیغ دمپایی دیگشو برداشت و سمت نیما پرت کرد!!

خودمم از خنده کبود شده بودم

من: ننه جان حرص نخور شیرت خشک میشه

و سرمو بلند کردم که مامان با دیدنم مات شد

و همینجوری بهم خیره شد !!

من : من اومدم مامان.

مامان با صدای لرزونی گفت: ی... یاس... یاسمین

و با دو به طرفم اومد
اشکاش رو گونه هاش جاری بود
بغلم کرد منم دستامو دورش حلقه کردم
مامان: تو چطو...چطور زنده ای؟؟
من: مامان اروم باش من نمردم همش الکی بود!
مامان منو بیشتر به خودش فشرد
و گریه کرد....

#دو ساعت بعد

روی مبل نشسته بودیم مامان هم کنارم داشت واسم میوه
پوست میکرد

اونقدر غذا بهم داده بود که داشتم میترکیدم
از انواع آجیل، قرمه سبزی، میوه و شربت و....

من: مامان جان من ول کن دیگه نمیخورم!!

مامان: نمیشه تو باید مقوی باشی!

بهش چشم دوختم

درسته مادر واقعیم نیست ولی بیشتر از جونم دوستش داشتم
واقعا بعضی وقتا باید فکر کرد

مادر اون کس نیست که تو رو به دنیا میاره

شاید مادر اون کسیه که دستای گرمش همیشه کنارتن

کسی که نگرانته که بلایی سرت نیاد

مادری که با مهربانی اش ریشه عشق را از کودکی تو وجودت
میکاره

با قدر دانی بهش چشم دوختم

وقتی که پدرم منو نمیخواست و دوستم نداشت

او که مادرم نبود منو قبول کرد!

با زنگ خوردن گوشیم از فکر بیرون اومدم

به شماره که نگاه کردم اسم عماد رو روش دیدم

(عماد همون کسی که تو بخش اطلاعات بود و دوست یاسمین)

عماد برای جاسوسی تو بین تروریستا بود ممکنه چیزی شده

باشه

زود تلفنو جواب دادم که صدای مضطرب عماد تو گوشم پیچید

عماد: الو یاسمین گوش کن چی میگم زیاد وقت ندارم

انگار من شناسایی شدم

ولی اطلاعات خوبی گیر آوردم

نتونستم به سرهنگ زنگ بزنم جواب نداد،

تنها گزینه تو بودی

امروز قراره به سرهنگ خودمون طوطئه کنن

میخان بکشنش یاسمین نزار!!!

و تلفن قطع شد

با بهت به صفحه گوشی نگاه کردم

مغزم ارور داد که سرهنگ قرار بود با مقامات در مورد برگشت
من به سرگردی حرف بزنه!!

اونا جلسه داشتن

زمزمه کردم: میخان سرهنگ رو ترور کنن!!

زود از جا پا شدم و از خانه زدم بیرون

به صدا زندای مامان و نیما توجه نکردم

نه نمیزارم من اونو جای پدرم میبینم هرگز این اجازه رو به
هیچکس نمیدم.....

"آرتین"

تو عالم خواب بودم که با صدای تلفن مجبور شدم بیدارم بشم

کو کورانه دنبال تلفنم گشتم بلاخره پیداش کردم

من: الو!!

سرهنگ: منم سرهنگ

من: کدوم سرهنگ بابا!!

اصلا نمیفهمیدم که چی میگفتم تو عالم خواب بودم

سرهنگ: هوی سرهنگ کوپوز هستم!!

با صدای بلندش به خودم اومدم و بلند شدم رو تخت نشستم

من: بله بفرمایید قربان

سرهنگ: من امشب میخام به جلسه با مقامات برم تو هم به عنوان محافظ من میای برو آماده شو و دو ساعت دیگه تو پاسگاه باش!!

و زارتتتتت بدون خداحافظی قطع کرد

والا این اخلاق یاسمین و سرهنگ رو نمیدونم یه سلامی یه خداحافظی بگن بعد قطع کنن والا!!

بی خیال رفتم لباسام رو پوشیدم

حاضر و آماده بلند شدم

و به طرف پاسگاه رفتم.

وقتی رسیدم کارت شناسایی مو به سربازی که جلوی در بود نشون دادم و رفتم تو!

به طرف اتاق سرهنگ رفتم و در زدم

با اجازه ورودش داخل شدم و احترام نظامی گذاشتم.

سرهنگ پرونده ای از رو میز برداشت و گفت

سرهنگ: بریم!!

و خودش از در خارج شد منم پشتش به راه افتادم و از

پاسگاه خارج شدیم و به سمت اداره جلسات به راه افتادیم

تو ماشین نشسته بودیم و به سمت اداره جلسات میرفتیم که سرهنگ گفت

سرهنگ: گوشیتو خاموش کن نمیخام بی نظمی بشه!!

گوشیمو خاموش کردم

سرهنگ گوشي خودشم خاموش كرد
به اداره رسيديم و هر دو پياده شديم
سرهنگ جلو تر از من وارد شد
و به سمت اتاق جلسات رفت
با ديدن ادم هاي رو به روم كپ كردم
به به معلومه كه موضوع مهميه چون همه مقامات بزرگي
اومده بودن!!
بي خيال كنار سرهنگ ايستادم و به اطراف نگاه كردم
چيز مشكوكي به نظر نميرسيد
سرهنگ: سروان تو اينجا بمون پشت در ما بعد از جلسه مياييم
!!
من: اطاعت قربان!
سرهنگ داخل رفت كه پشت در ايستادم
پوففف ۱ ساعته تو جلسه ان ها تموم كنين ديگه حوصلم سر
رفت!!
يهو سرهنگ در و باز كرد و اومد بيرون
سرهنگ: تو اينجا بمون من ميرم از اون قسمت پرونده اي رو
بيارم!
من: چشم
سرهنگ رفت كه پرونده رو بياره منم اونجا ايستادم

یک ربع گذشته بود ولی سرهنگ هنوز نیومده بود

نگرانش شدم

به دنبالش رفتم

همه اداره رو گشتم ولی سرهنگ رو پیدا نکردم

کلافه دستی به موهام کشیدم

کجایی سرهنگ؟!

به طرف حیاط پشتی

اداره رفتم

به طرف حیاط پشتی اداره رفتم.

چشمم رو چرخوندم که دیدم فردی جلوی سرهنگ ایستاده و

اسلحه ای تو دستشه

خواستم برم به طرفش که صدای گلوله ای که از اسلحه مرد رو

به رویی خارج شد

تو کل حیاط پیچید .

سرهنگ رو زمین افتاد که با دو ببه طرفش رفتم

اسلحمو در آوردم

و مرد و نشونه گرفتم و به پاش گلوله ای زدم که نتونه فرار

کنه آخش بلند شد و رو زمین افتاد

به طرفش رفتم و با ضربه ای به گردنش بیهوشش کردم

به سرهنگ نگاهی انداختم که تیر به کتفش خورده بود

دستش رو کتفش بود و رو زمین دراز کشیده بود
زود به طرفش رفتم
من: سرهنگ، خوبید؟؟
صورتش از درد مچاله شده بود
خونریزی بدی داشت
با اون حال با مسخرگی گفت
سرهنگ: آره، به جز سوراخی که تو کتفه عالیم!
با هول
تلفنمو برداشتم
و روشنش کردم
و به آمبولانس زنگ زدم
حال سرهنگ اصلا خوب نبود
یهو تلفنم زنگ خورد به صفحه اش نگاه کردم
یاسمین داشت زنگ می زد
جواب دادم که صدای نگرانش بلند شد
یاسمین: آرتین چرا تلفنو سرهنگ خاموشه ها
زود از اداره جلسات دورش کن میخان طوطئه کنن
من: دیگه دیره س.. سرهنگ تیر خورد
که صدای داد یاسمین باعث شد
تلفنو از گوشم جدا کنم

یاسمین: چیی؟؟!

"یاسمین"

آرتین: دیگه دیره س.. سرهنگ تیر خورد

داد زدم

من: چیی؟؟!

حالش چطوره؟

آرتین: آروم باش از کتفش تیر خورده

ولی خون ریزیش خیلی بده به آمبولانس زنگ زدم الان میاد

من: باشه

و تلفنو قطع کردم

تو تاکسی بودم

من: آقا زود تر برید به این بیمارستان....

مرد : باشه!!

تکیمو به صندلی دادم

خدایا چیزیش نشه

مطمئن بودم که میخان به کدوم بیمارستان ببرنش بیمارستان

ارتش!!!

تاکسی جلو بیمارستان نگه داشت که با عجله از ماشین پیاده

شدم.

وارد شدم و مستقیم به سمت اتاق عمل رفتم

که آرتین رو جلوی در دیدم

به سمتش رفتم

من: حالش چطوره؟؟

آرتین: حالش خوب نبود زیاد خون از دست داد

و چنگی به موهایش زد

من: سرهنگ قوی تر از این حرفاس !!

و آروم زمزمه کردم

من: اون خانواده اش جلو چشمش مرده اینکه چیزی نیست!!

آرتین: چی گفتی نشنیدم!!

من: هیچی ، اون مردی که سرهنگ و زد گرفتی؟؟

آرتین: آره به پاسگاه بردنش

سری تکون دادم و رو صندلی انتظار نشستم

من نتونستم نجاتش بدم لعنتی نتونستم برسم!!

کلافه موهامو چنگ زدم

و به فکر فرو رفتم

اگه سرهنگ چیزیش بشه

حتی فک کردن به این موضوع هم عذاب بخشه

حدود دو ساعت بود که منتظر بودیم

که در اتاق عمل باز شد و دکتر اومد بیرون

به سمتش رفتم

من: آقای دکتر حالش چگونه؟!

دکتر: متأسفانه ایشان خون زیادی از دست داده بودن
گلوله تو کتفش و نزدیک قلبش بود ولی به قلب نخورده
عملشون موفقیت آمیز بود الان به بخش منتقل میشه!
نفسمو با آسودگی بیرون دادم

رو به آرتین کردم

من: اینجا بمون من میرم اداره میخام اون مردو که سرهنگو
زده بازجویی کنم

آرتین: اما ممکنه بشناسنت

من: مهم نیست، دیگه نمیخام مخفی باشم من برگشتم و الان
دوباره فرمانده شمام!

آرتین خوشحال شد بدون توجه بهش گفتم

من: از کنار سرهنگ جم نمیخوری حتی به دسشویی هم نمیری
!!

آرتین: اطاعت

سری تکون دادم و از بیمارستان زدم بیرون و به سمت پاسگاه
به راه افتادم!

وقتی رسیدم کارت شناساییمو در آوردم و به سرباز نشون دادم
اینجا پاسگاه ما نبود یه پاسگاه دیگه بود!!

سرباز احترامی گذاشت و درو باز کرد و من وارد محوطه شدم

داخل رفتم که دیدم یکی از ته راه رو میاد
به درجه هاش نگاه کردم که دیدم سروانه!
به سمتش رفتم
من: سلام فرمانده کل این پاسگاه اتاقش کجاست
سروان: شما؟؟!
کارتمو در آوردم
من: سرگرد آجار هستم
احترامی گذاشت
سروان: بله بفرمایید راه رو نشون بدم
سرمو تکون دادم و به دنبالش حرکت کردم
به دنبالش حرکت کردم که به یه اتاقی رسیدیم
سروان: بفرمایید قربان!
در زدم و وارد شدم
زود احترام نظامی گذاشتم
از درجه هاش میدیدم که سرداره
سردار: شما؟
با صدایی نظامی و خشک گفتم
من: سرگرد آجار هستم از نیرو های ویژه!!
آزاد باش داد و گفت بشینم
رو صندلی جلوش نشستم

سردار: خب کارت؟!!

من: قربان فک کنم خبر دارید که امروز به سرهنگ نیروهای
ویژه مرکزی طوطئه شده

سردار: آره میدونم حتی کسی که طوطئه کردو به این پاسگاه
آوردن

من: بله منم میخاستم اینو بگم من میخام بازجویی اون فرد و
به عهده بگیرم!!

سردار تکیشو به صندلی داد

سردار: از کجا مطمئنی که این اجازه رو بهت میدم که
بازجوییش کنی؟!!

من: چون من یکی از افراد سرهنگ کوپوزم و از نیروهای
ویژه و فرماندهی یک تیمو به عهده دارم و همچنین....

مکثی کردم و با صدای مرموزی ادامه دادم

من: من خوب میدونم که شما خبر داری من به صورت صوری
مُردم و الان دوباره به شغلم برگشتم!

سردار لبخندی زد: بیشتر از آنچه که تعریف میکردن باهوشی!
بازجویی با تو فقط میتونی با یکی از افراد خودم به اتاق باز
جویی بری.

من: مشکلی نیست!

پا شدم و احترام گذاشتم

و از در خارج شدم و کنار اتاق بازجویی

منتظر ماندم که اون فردی که سردار گفت بیاد

ممکنه این مرد و

مانی برای کشتن سرهنگ

فرستاده باشه

با صدایی که میگفت سرگرد سرمو بالا بردم که مردی رو با

یونیفرم دیدم به درجه هاش نگاه کردم سرگرد بود!!

من: قبل اینکه بریم تو، به من یک پوشه خالی مثل پرونده بدید

و جای دستگاه چاپ ادارتون را بگید.

سرگرد که تونستم از برچسب رو لباسش بفهمم که فامیلش

سمیعی هست

با چشمای گرد گفت

سرگرد سمیعی: ببخشید ولی اینارو چی کار میکنید؟!

لبخندی زدم

من: تو پرونده خالی رو بده به بقیش کاری نداشته

باش.....!!!

☆

☆

☆

کار ها رو راست و ریس کردم و با سرگرد سمیعی وارد اتاق

بازجویی شدیم!!

پرونده خالی که سرگرد بهم داده بود رو هم آورده بودم

صندلی رو عقب کشیدم و روش نشستم

فضای اتاق خفگان بود

فقط لامپی که نور کمی داشت اتاقو کمی روشن کرده بود

و فضا تاریک بود !!

دیوار هایی مشکی و فقط یه میز و دو تا صندلی

تمام.

چیز دیگه ای نبود

پامو روی پام انداختم و به مرد روبه رویی ام نگاه کردم

سرگرد هم سر پا پشتم ایستاده بود.

نگاهی به مرد جلوییم کردم

نگاهی مطمئن داشت انگار نمیخواست حرف بزنه و به رئیسش

اعتماد داشت

خیلی ریلکس تکیشو به صندلی داده بود

قبل اینکه بیاییم تو اتاق از بچه های بخش اطلاعات هویت این

مرد رو پرسیده بودم

اسمش احسان کامروایی بود!!

تمام جزئیات در مورد خانواده اش ، زندگیش ، کارهایش و.....

رو بهم گفته بودن

شروع کردم

من: خب آقای کامروایی حالت چطوره؟ اینجا ازت پذیرایی کردن؟ و پوزخندی زدم!

نگاهی بهم انداخت و چیزی نگفت

از روی صندلی بلند شدمو به پشت سرش رفتم

پشت صندلیش ایستادم و دستمو

رو میز گذاشتم و کنار گوشش خم شدم و

گفتم

من: فک میکنی الان تو امنیت کاملی و اونا بهت رسیدگی میکنن؟ نه جانم از این خبرا نیست اینجا امنیتی جانی نداری من میتونم همین الان اینجا جوری بکشمتم

که مرغای آسمون به حالت گریه کنن

احسان پوزخند رو مخی زد و با تمسخر لب زد

احسان: واقعا؟؟! تو یک افسری و اگه بکشیم جرم بزرگی مرتکب میشی نمیتونی اینکارو بکنی!

اینبار من پوزخند زدم

من: مطمئنی؟! من میتونم به راحتی بکشمتم میدونی چرا؟

روبه روش ایستادم و به چشماش خیره شدم

من: چون من هم یک افسرم هم یک شهروند معمولی من هم دختر مکانیکی یاس گونای ام هم افسری شهید به نام یاسمین آجار

دستمو زیر چونم گرفتم و حالت فکر کردن به خودم دادم

من: اگه به نظرت دختر مکانیکی یاس گونای تو رو بکشه
کدوم قاضی میخاد بیاد دستگیرش کنه و به زندان ببرتش

اون هم کسی رو که بی شرفی مثل تو باشه

و به سرهنگ کشور طوطئه کرد باشه!

من حتی خودمم نمیدونم که هویتم چیه

بقیه از کجا بدونن؟!!

با این حرفا به وضوح ترس رو توی چشماش دیدم برای تطبیق
حرفام زمزمه کردم

من: هوم؟؟؟! نظرت چیه!

با ترس بهم زل زده بود تو تو چشماش تردید رو حس کردم
خوبه!

من: الانم میگی که کی بهت این دستور را داده

و چرا داده

بازم حرفی نزد

صاف ایستادم و اون پوشه ای که کنار در از سرگرد گرفته
بودم رو از روی میز برداشتم

(منظورش همان پوشه یا پرونده خالی هست که از سرگرد
سمیعی خواست)

بازش کردم و به محتویات داخلش که خودم گذاشته بودمشون
نگاه کردم

خنده ام گرفت

ولی خودمو نگه داشتم که نخندم
گلوמו صاف کردم و شروع کردم
من: خب حرف نمیزنی دیگه ببینیم تو این پرونده چی هست...
بعد از مکثی ادامه دادم

من: احسان کامروایی
مادرش دو سال قبل مرده و پدرش وقتی ۵ ساله بوده کشته
شده

زن و بچه داره و یه خواهر کوچیک هم داره
ولی مهم تر از اونا

یه سابقه درخشانی هم داری ها احسان!!

به وضوح دیدم که جا خورد نزدیکش رفتم

من: مانی همه چی رو لو داد اون گفت که تو قاتلی و برای
کشتن سرهنگ مامور بودی حتی مدرکی از قتل های دیگه ات
برامون فرستاده

احسان با گيجی لب زد: ولی اون چرا اینکارو بکنه؟؟؟

لبخند پیروزی زدم احمق خودشو لو داد

من فقط چاخان گفتم که مانی همه چی رو گفته

الان مطمئنم که دستور طوطئه به

سرهنگ کار مانیه....

بدون اینکه چیزی به روش بیارم که خودشو لو داده ادامه
دادم

من: چون تو برای مانی یه مهره سوخته بودی ، اما من میتونم
دوباره تو رو به این بازی برگردونم!
به پوشه دستم نگاه کردم

من: خب تو این پوشه مدارکی که مانی بر علیه تو برامون
فرستاده است ، وجود داره!! قطعا با این همه خلاف و جرم
حکمت اعدامه!

ترسیده بهم چشم دوخت که ادامه دادم
من: اما اگر حرف بزنی و جای مانی رو بهمون بگی من این
مدارک رو بهت میدم تا از بین ببریشون
مطمئن باش هیچ کپی نداره!
و اگه این مدارک از بین بره بهت کمک میکنم که فقط چند سال
تو حبس بمونی و بعدش خلاص.

احسان سری تکون داد

احسان: قبوله ، همه چیرو میگم!

مانی تو ترکیه هست همینجا یعنی توی آنکارا
دو روز قبل یکی از افرادش سراغم اومد
و گفت که مانی کارم داره

و منو با خودش به خونه مانی برد
خونه ای ویلایی و خیلی لوکس داشت!!

از افرادش شنیده بودم که مانی میخاد انتقام بگیره
اینم میدونستم که مانی رئیس و سر دسته تمام تروریست های
منطقه هست ولی این مطلب و تعداد خیلی محدودی میدونستن!
من: میدونی که مانی قبلا تو نیروهای ویژه بود! چطور رئیس
شما ها شد؟

احسان: میدونم اون از اولش طرف ما بود!
همیشه میگفت که میخاد از کسی به نام سرگرد آجار انتقام
بگیره یعنی تو!
من: چرا؟

احسان: نمیدونم این موضوع رو به هیچکسی نگفته
زمزمه کردم: ولی من هیچ کاری نکردم که!
من: نقشه اش چیه؟!
احسان: اون در مورد نقشه هاش و کار هایی که میخاد انجام
بده با هیچ کس حرف نمیزنه!
فقط میدونم که میخاد حمله ای بزرگ ترتیب بده به اسم نقشه
مدوسا!

من: این چطور حمله ایه؟!
احسان: به گفته اش بزرگترین حمله ای هست که میخاد علیه
شما برگزار کنه
به عبارتی یک قتل عام بزرگ!

کاغذ و خودکاری رو به روش قرار دادم

من: آدرسه دقیق مانی رو بنویس!

احسان آدرسو نوشت که برش داشتم و تو جیبم گذاشتم.

احسان: حالا مدارکی که علیه منه رو بهم بده!

تک خنده ای زدم

من: با کمال میل!

و پوشه رو از رو میز برداشتم و بهش دادم

به طرف سرگرد سمیعی که به عنوان هویج تو اتاق بود برگشتم

من: بریم سرگرد!

و در و باز کردم و جلو تر ازش بیرون رفتم

سرگرد هم پشت سرم اومد و درو بست!

سرگرد سمیعی: سرگرد میخام بدونم که تو اون پرونده چی بود؟

آخه مانی برای ما چیزی نفرستاده بود که!

لبخندی زدم

که یهو صدای داد احسان از اتاق باز جویی بلند شد

احسان: لعنتی لعنتی! تو دروغ گفتی

سمت سرگرد سمیعی که با بهت بهم نگاه میکرد برگشتم!

من: تو اون پرونده عکسایی از خودم بود که با عینک آفتابی

کنار ساحل گرفته بودم

با این حرفم صدای خنده سرگرد سمیعی بلند شد

سرگرد : واقعا؟!

من: آره ولی نخندا ژستم خیلی خوب بود تو عکسا
عکاس گرفته بودم!

دیگه بنده خدا از خنده روده بر شد

خودم هم خندم گرفته بود

سرگرد سمیعی بعد اینکه حسابی خندید گفت

سرگرد: واقعا مهارت بازجوییتون خیلی بالاست

با نهایت پرویی گفتم

من: میدونم لازم به ذکر نبود

بنده خدا نگاهی به سقف انداخت و نگاهی به من

قشنگ تو چشماش : سقفو بگیر نریزه رو میخوندم!!

من: خب سرگرد یه تیم از پاسگاهتون به من بدید

میخام برم سراغ مانی

فرماندهی شون رو خودم انجام میدم

داخله شهره دور نیست که

خودم حکم رو از سردار میگیرم

سرگرد سری تکون داد و برای آماده کردن تیم رفت

من میام مانی من ؛ سرگرد آجار ،

بترس ازم...

به سمت اتاق سردار این پاسگاه پا تند کردم

باید ازش حکم ماموریتو میگرفتم

در زدم و با اجازه ورودش داخل شدم
احترام نظامی گذاشتم که آزاد باش داد
سردار : بگو سرگرد! بازجویی چی شد؟
من: بازجویی تمام!!مرد حرف زد ما الان جای مانی رو
میدونیمو الانم حکم ماموریت از شما میخام.
و یه تیم از پاسگاهتون بهم بدید!
سردار سری تکون
سردار: باشه الان یه حکم مینویسم
فرماندهی تیم با تو نمیخام حتی به یکی از افرادم آسیبی برسه
اونا مثل نیرو های ویژه نیستن
آموزش زیادی ندارند
من: حتی به قیمت جونم هم باشه نمیزارم بهشون آسیب برسه!
سردار: میتونی بری
دوباره احترام گذاشتم و از اتاقش خارج شدم
پوففف بابا اتاق اسلحه اینجا کجاست آخه!
به طرف ته راه رو حرکت کردم تا
اتاق اسلحه اینجا رو پیدا کنم و آماده بشم
یهو چشمم به دری که نیمه باز بود افتاد
به طرفش رفتم
که صدایی شنیدم

صدا: یعنی چی که یه دختر میخاد ما رو فرماندهی کنه!!

که صدای سرگرد سمیعی بلند شد

سرگرد سمیعی: سروان به خودت بیا اون درجش از تو بالا تره

صدا: اما قربان....

دیگه منتظر نشدم و درو باز کردم و رفتم تو

خیلی خونسرد بهشون که حدود ۶ نفر بودن چشم دوختم

من: سلام

و دستمو سمت کارت شناسیم که تو جیبم بود بردم

من: سرگرد یاسمین آجار از نیروهای ویژه هستم

با شنیدن اسم نیروهای ویژه چشماشون گرد شد

اینا نمیدونستن که من از نیروهای ویژه ام....



(توضیحی کوچک در مورد نیروهای ویژه:

منظور از نیرو های ویژه همون نوپو هست ولی کاملاً متفاوته

یعنی کسی که میخاد وارد این دایره بشه باید نشونه گیری خیلی

قوی داشته باشه

به طوری که با یک شلیک بتونه مغز یه نفرو که ۶۰۰ متر

ازش دور تره متلاشی کنه!!

عضو های نیرو های ویژه آموزش هایی خیلی خیلی سخت

دیدن

اعم از گرسنگی و کشیدن درد
وقتی گلوله میخورن مقاومتشون خیلی بالاییه
و بایه گلوله به راحتی بیهوش نمیشن
این افراد در کوه ها و در شرایط بسیار دشواری آموزش
میبینند

و همچنین درجه گرفتن آنها سخت تر از پلیس ها و افسر های
ساده هست
مثلا اگه یک افسر ساده در سن ۲۴ سالگی سروان تمام بشه!!
عضو نیروی ویژه در ۲۴ سالگی و تلاش خیلی زیاد میتونه
ستوان بشه

یعنی ارتقای درجه فرق داره
این افراد بینایشون از 10/10 هست)
ادامه دادم: هیچ کس حق نداره فرماندهی منو زیر سوال بیره،
من الان فرمانده کل پاسگاه مرکزی نیروهای ویژه هستم!!
(به دلیل اینکه سرهنگ زخمی شده فرماندهی کل به یاسمین
رسیده و بعد خوب شدن سرهنگ به پست قبلیش برمیگرده)
من: حالا هم اگه دوس ندارید رو مخ من اسکی برید و خلع
درجه بشید آماده شوید
و بدون توجه به حالشون به طرف کامد یونیفرم های مخصوص
عملیات در شهر رفتم
یه دست برداشتم و از اتاق خارج شدم

یه اتاق خالی پیدا کردم

و رفتم تو

به یونیفرم نگاه کردم سرتا پا سیاه بود

اول جلیقه ضد گلولشو پوشیدم

بعدش هم یونیفرم رو !!

موهامم دم اسبی بستم.

بعد از آماده شدن برگشتم به اتاق اسلحه ها

که دیدم همه آماده هستن با دیدنم احترامی نظامی گذاشتند که

آزاد باش دادم .

و خیره بهشون شروع به حرف زدن کردم

من: این عملیات خیلی مهمه !!

عملیاتی هست که میخوایم رئیس اصلیشون

رو دستگیر کنیم .

من خودم یه تیم تو نیروهای ویژه داشتم ولی به دلایلی باید

شما در این ماموریت منو همراهی کنید.

خودتون رو از خطر دور نگه دارید

نمیخام حتی کوچکترین آسیبی بهتون برسه!

من: سرگرد سمیعی شما هم میای؟؟

سرگرد: آره

من: باشه فقط به من یه اسلحه ، چاقو و کلت بدین!

سرگرد سری تکون داد و به طرف اسلحه ها رفت

برداشتتشون و بهم داد

تنظیمشون کردم و تو لباسم گذاشتمشون

یهو فکری تو ذهنم نقش بست

سمت سرگرد سمیعی برگشتم

من: سرگرد اسلحه تک تیر اندازی رو هم بده

سرگرد: اونو میخاهی چیکار؟؟

لبخندی رو لبم نقش بست

من: کار هایی قشنگ.....

☆

☆

☆

به ساختمونی که مانی توش مستقر بود رسیدیم

به به عجب جای قشنگیه

من: من بالای بام خانه ی روبه رویی استتار میکنم

و تک تیر اندازی میکنم

شما هم منتظر میمونید که من بی سر و صدا

آدم هاشو تک به تک بکشم.

وقتی متوجه شدن شما شروع میکنید

منم به شما ملحق میشم
تا اجازه شلیکو ندادم از اسلحه استفاده نمیکنید
یادتون باشه اینجا وسط شهره
اطاعتی گفتن که من سمت بام خانه ی روبه رویی رفتم و
مستقر شدم
هعییییی جای ساواش خالی!!
با لبخند رو لبم
اسلحه رو روی سر مردی نشونه گرفتم
اسلحه خفه کن داشت
با شلیکم افتاد زمین
چند نفر دیگه رو نشونه گرفتم و زدمشون
که افراد دیگه اش متوجه شدن که داره چی میشه
زود از شنود گفتم
من: سرگرد شروع کنید
برای اطمینان دوباره با دوربین اسلحه ام داخل خونه رو
واریسی کردم
که با چیزی که از پنجرش دیدم ،
جا خوردم
و نفسم بند اومد
با چیزی که از پنجره دیدم جا خوردم

نوشته بزرگی رو پنجره بود به این صورت:
"بیا تو یاسمین"

از کجا میدونستن که من میام
درسته مانی اونقدر ها هم احمق نیست
اسلحه تک تیر اندازی رو برداشتم
و با دو از ساختمان اومدم پایین
در همین حین از شنود به سرگرد سمیعی و بچه های تیم گفتم
که کارو پیش ببرن و با احتیاط وارد بشن
صدای تیر اندازی میومد!!

از ساختمان پایین اومدم
کلت ام رو برداشتم و پشتمو به دیوار ساختمون تکیه دادم و با
احتیاط وارد شدم
سرگرد و تیم قشنگ پاکسازی کرده بودن
از راهرو گذاشتم .

با دیدن مردی زود اسلحه رو به طرفش گرفتم و شلیک کردم
با دیدن در نیمه باز اتاقی کاملاً بازش کردم
که دیدم سرگرد سمیعی و تیم دارن به نقطه ای با بهت نگاه
میکنن!!

نزدیک تر رفتم و کنارشون زدم
که با دیدن دختر بچه ای ۱۰ ، ۱۱ ساله

که با ریسمان از حلقش بر روی سقف اویزون شده بود،
قلبم فشرده شد

یواش به طرفش رفتم و گردنش رو از طناب در آوردم
و رو زمین گذاشتم
نبض شو گرفتم

مرده بود!!

هیچکس نه عکس العملی داشت نه حرفی میزد
طبیعی بود چنین چیز هایی تا حالا ندیده بودن خب باید عادت
میکردن!!

با صدای گرفته ای گفتم

من: یکیتون تلفن رو بهم بدید میخام به سردار زنگ بزنم!

ولی هیچ جوابی از هیچکس

دریافت نکردم

داد زدم: به خودتون مسلط باشید ، اون تلفنه بی صاحبو یکی
بده به من!!

اعصابم بد جور خورد بود

میدونستم که کشتن این دختر بچه و حلق آویز کردنش یه
پیغامی به منه

یکی از سروان ها تلفنو بهم داد که به سردار زنگ زدم

همه چی رو گفتم که چی شده!

سردار: مردن اون دختر بد شده، اونجا رو بگردین ممکنه چیزی به درد بخور

پیدا کنین

من هم یه تیم بازرسی با پزشکی قانونی میفرستم
بقیه جزئیاتو بعدا حرف میزنیم!!

من: اطاعت!

و قطع کردم

تلفنو گذاشتم زمین و به طرف تنها میز کاری که تو اتاق بود
رفتم

کشو هاشو یکی یکی باز کردم ولی لعنتی هیچی نبود

به دیوار روبه روم چشم دوختم

که با خون نوشته شده بود

" مواظب خودت و خانواده ات باش سرگرد جانم شاید
سرنوشت تو هم مانند این دختر بچه شد"

و زیرش با ذغال نوشته بود : از طرف مانی جانت !!

از اعصابانیت میخاستم منفجر بشم ولی نقاب خونسردی

به چهره ام زدم

به طرف بچه ها که حتی اسمشونم نمیدونستم برگشتم

من: الان یه تیم بازرسی میاد برید بیرون منتظرشون باشید !!

همه با حالی گرفته و خراب رفتن بیرون

به سمت جسد دختر بچه رفتم

موهایی سیاه داشت

لباساش کهنه و پاره پاره بود

شاید یه دختر گل فروش بود

بغضم گلومو میفشرد

ولی اجازه شکستنشو ندادم

پارچه ای از اتاق های دیگر برداشتم

و روی جسد دخترک کشیدم

و آروم لب زدم

من: متاسفم...

بلند شدمو به بیرون رفتم

که دیدم تیم بازرسی با پزشک قانونی اومده

سمت دکتر رفتم

من: سرگرد آجار هستم

جسد داخل رو بررسی میکنی و گزارش کاملشو فردا تو میزم
میخام!

بدی به یکی از بچه ها و بگی به سرگرد آجار بده خودشون
میارن!!

سری تکون داد و باشه ای گفت

به تیم اشاره کردم که بریم

سوار ماشین ون سیاهی که اومده بودیم شدیم

تو ماشین سکوت بود

انگار هیچ کس تمایل به حرف زدن نداشت

دو سه نفرشون عمیق تو فکر بودن

تلفن شخصیمو برداشتم و

به آرتین زنگ زدم

بعد از چند بوق برداشت

آرتین: الو سلام!

من: سرهنگ چطوره؟!

آرتین: دادن یک سلام و گفتن یه خداحافظی چیز سختی نیست
ها!!

من: حوصله ندارم بگو!!

آرتین: سرهنگ خوبه، چن ساعت قبل تازه به هوش اومد .

دکتر گفت چند روز دیگه میتونه مرخص بشه!

من: خوبه، گوش کن حتی یه ثانیه هم از کنارش تکون

نمیخوری نمیخام آسیبی بهش برسه

آرتین: اطاعت!

و بدون اینکه خداحافظی کنم و بهش فرصت خداحافظی بدم

قطع کردم

به بیرون خیره شدم

باید از خانواده ام مواظبت کنم
مائی قصدش جدی تر از این حرفاست
باید از کنارشون تگون نخورم و
همواره آماده حمله ای از مائی باشم
من نمیخاستم باهات دشمن بشم مائی من تو رو دوست خودم
میدونستم
اما تو که الان جنگ و شروع کردی منم حرفی ندارم
میجنگم....

به پاسگاه که رسیدیم همه پیاده شدیم
جلوتر از همه رفتم و لباسمو عوض کردم
گوشیمو برداشتم و با سیلی عظیم از تماس ها و پیام ها روبه
رو شدم

نیمای 30 بار مامان 47 بار زنگ زده بود
و به پیامهایی از نیمای که انواع فحش هایی ناب توش تزئین
شده بود

چشم دوختم

روی شماره مامان کلیک کردم

که با اولین بوق برداشت

مامان با جیغ: کجایی عنتر گاو پلشت یوز پلنگی!!!

صداش بلند بود و همه بچه ها حتی سرگرد سمیعی هم شنیدن

من: مامان خودت فهمیدی چی گفتم؟؟

مامان: حرصم نده کجا رفتی یهو سخته کردم آخه گفتم بلایی
سرت اومد

من: نه خوبم میام خونه میگم چرا رفتم یه ساعت دیگه خونه ام
مامان : باشه

و زارت قطع کرد

این عادتو از مامان یاد گرفته بودم

لبخندی زدم درسته مامان واقعی نبود ولی نگرانم شده

دیگه فکر نکردمو بعد تعویض لباس

و حرف زدن با سردار در مورد جزئیات از پاسگاه خارج شدم !

باید به پاسگاه خودمونم میرفتم ولی الان حوصلشو نداشتم!

یه تاکسی گرفتم و ادرس خونه مون رو دادم

نیم ساعت دیگه رسیدیم

که نگه داشت

کرایه رو حساب کردم و با خسته گی از در وارد شدم!!

ساعت ۱۲ ظهر بود

لعنتی من حدود ۳ روز بود که حتی ۱ دقیقه هم نخوابیده بودم!

3 روز

درو باز کردم و وارد شدم که مامان و نیما که رو کاناپه بودن

برگشتن سمتم

ابرویی بالا انداختم

من: جناب نیما شما تو خونه چه غلطی میکنی؟

الان باید دانشگاه باشی فک کنم مگه نه!

نیما: اممم.....چیزه..... نگرانت شدم نرفتم دیگه بازجویی نکن خو!!

من: پس بازجویی نکنم!!! فردا میرم دانشگاهت از استادات

وضعیتتو میپرسم وای به حالت کم کاری کرده باشی

نیما پوفی کشید و باب و لوچه آویزون گفت

نیما: مگه من بچه ام

آره ای گفتم و رو مبل سه نفره خالی ولو شدم

و چشمامو بستم

بعد چند دقیقه سکوت مامان گف

مامان: نمیخای بگی چی شده؟!

با کلافه گی بلند شدم و رو مبل نشستم

با دستام چشمای قرمزمو ماساژ دادم و با صدای گرفته و خسته

ای گفتم

من: دیشب به سرهنگ طوطئه شد و تیر خورد

مامان دستشو زد به صورتش

مامان: الان حالشون خوبه؟؟؟؟

من: آره الانم اگه میخاهین آماده بشین منم یه دوش بگیرم بریم
بیمارستان!!

نیما و مامان بلند شدن که برن آماده شن

منم مستقیم به اتاقم رفتم

اخ دلم برا اینجا هم تنگ شده مخصوصا تخت خواب عزیزم

به حموم رفتم و یه دوش گرفتم

و خارج شدم

جلو آینه ایستادم

یا قمر بنی هاشم این چیه؟

چشمام دو کاسه خون بود

و زیر چشمام دو گودی افتاده بود با لبای ترک خورده

اصلا این چند روز از خودم مواظبت نکردم

به طرف کامد رفتم

یه شلوار چرم برداشتم و پوشیدمش

یه پیراهن سورمه ای و از روش یه ژاکت پوشیدم

یه رژ لب قرمز زدم!

اسلحه و سویجامو برداشتم

از پله ها پایین اومدم که مامان و نیما رو دیدم

من: بریم!

از در خارج شدیم

سمت ماشینم رفتیم خواستم در
ماشین رو باز کنم که
خاستم در ماشینو باز کنم که
سرم گیج رفت دستمو رو دستگیره گذاشتم و خودمو نگه داشتم
خدا رو شکر مامان و نیما متوجه نشد
من: نیما بیا تو رانندگی کن
نیما با تعجب: من؟! تو که ماشینتو به هیچ کس نمیدادی!!
من: خب اینبار میدم بیا دیگه ناز نکن
سری تکون داد و سویجو ازم گرفت و پشت فرمون نشست
مامان تو صندلی عقبی نشست
منم تو جلو
من: بیمارستانی که بهت آموزش میدن ها برو اونجا
«یاد آوری: نیما پزشکی میخونه!»
راه افتاد
هنوز هم سرم گیج میرفت و حالت تهوع داشتم
وقتی رسیدیم گفتم
من: شما برید تو اتاق سرهنگ از پذیرش بپرسید کجاس نیما
میدونه، منم یکم کار دارم میام!!
مامان: کجا به سلامتی؟!
من: جانم اروم باش تو بیمارستان کار دارم برید دیگه!

باشه ای گفتن و رفتن

منم دنبالشون .

وقتی دیدم از پذیرش اتاقه سرهنگو پرسیدن و رفتن !!

به طرف پذیرش رفتم

من: میخام نوبت دکتر بگیرم

مسئول نگاهی بهم انداخت

مسئول : الان یکی از دکترامون کار ندارن اگه میخاهین براتون

از اون ویزیت بدم

من: ممنون اره زود بدین!!

برگه ای در آورد و داد بهم و گفت برم اتاق دکتر جاویدی که

سمت راست دومین اتاق از ته راه روعه

چشمام سیاهی میرفت

خودم و به اتاق رسوندم و در زدم

به احتمال زیاد این اثرات اون زهری بود که هاکان و مارک

لعنتی بهم زدن !!

با حالی خراب وارد اتاق شدم

باحالی خراب وارد اتاق شدم و

مردی رو که با روپوش سفید روی صندلی پشت میز نشسته

بود را دیدم

با دستایی لرزون درو بستم

و نشستم روی صندلی برگه ویزیتو جلوش گذاشتم

نگاهی به برگه انداخت و گفت

دکتر: مشکلتون چیه؟؟!

عرق میریختم حالم خوب نبود

نفس عمیقی کشیدم که به خودم مسلط باشم

من: نمیدونم حالم خوب نیست!!

بهم خیره شد که زود گفتم

میخام آزمایش خون بدم

بلند شد و بعد یکم معاینه و فلان آزمایش فوری نوشت منم

به طرف آزمایشگاه رفتم و بعد دادن خون

منتظر شدم که جواب رو بدن

بعد ۴۵ دقیقه جواب آزمایشو دادن

که به سمت اتاق دکتر جاویدی رفتم و آزمایشو جلوش گذاشتم

و با درد روی صندلی نشستم

دکتر: حال شما خوبه خانم؟؟

من: اره!

سری تکون داد و به برگه آزمایش

خیره شد بعد از چند دقیقه با تعجب سرشو بالا آورد و بهم

نگاه کرد

من: چی شد؟؟؟

دکتر: توی خون شما یه سمی پیدا شده که خیلی مرگباره و این
سم یواش یواش و با درد

داره شما رو میکشه !!

خونسرد سری تکون دادم

من: میدونم اینارو ، راستش مشکل من اینه که کار من حساسه
وقتی یهو اینجوری میشم همه چی خراب میشه

یه مهار کننده ای یا دارویی نداره؟؟!

دکتر: مگه کار شما چیه؟ از کجا میدونستید این سم تو بدنتونه؟

با کلافگی به صندلی تکیه دادم و سکوت کردم

که دوباره صداش اومد

دکتر: اگه نگید مجبورم به پلیس خبر بدم

چون این ماده بیش از حد خطرناکه و تولیدش غیر قانونی!!

حتی تو آزمایشگاه مهم کشوری هم همچین چیزی یافت نمیشه

پوفی کشیدم ، نمیخاستم بدونه

ولی مجبور بودم .

کارت شناسایی مو در آوردم و جلوش گرفتم

من: لازم به پلیس نیست سرگرد یاسمین آجار از نیروهای ویژه
هستم!

با چشمای گرد گفت

دکتر: سرگرد این ماده چطور وارد بدنتون شده؟؟

نگاهی بهش انداختم

و با مسخره گی گفتم

من: میخای بشینم راز های کشوری و ماموریتی رو هم بهت
بگم گلم؟؟؟!

دکتر: ببخشید منظورم چیز بود...

حرفشو قطع کردم

من: ببین حوصله ندارم

مهار کننده داری یا نه ؟؟؟

کلافه گفتم

دکتر: متأسفانه پادزهر این سم در هیچ جا یافت نمیشه و فقط
کسی که اونو تولید کرده پادزهرشو داره!

پوفی کشیدم ، هاکان که مرد تنها راه رسیدن به

اون پادزهر مارک هست!!

شاید هم اصلا به اون پادزهر نیاز نداشته باشم

مرگ هم گزینه ای هست!

من: مهار کننده چی ؟ یعنی دارویی که این روند مرگو کاهش
بده

دکتر: اره میتونم یه دارویی بهتون بدم که وقتی به این حالات
دچار میشید ازش استفاده کنید

یکم حالتون، رو خوب میکنه .

بعد دارویی از کشو میزش برداشت و گذاشت جلوم.

دکتر: اینم دارو

ولی کمتر از ۶ ماه دیگه نمیتونید دووم بیارید

و موجب مرگتون میشه

سری تکنون دادم و جعبه دارو رو برداشتم

من: آقای دکتر چیز هایی که الان گفتیم رو فراموش کن انگار

کسی مثل من اینجا نیومد اوکی؟!

باشه ای گفت

که از در خارج شدم و به سرویس بهداشتی رفتم

یکی از دارو ها رو برداشتم و بدون اب انداختم دهنم

نفسای عمیق کشیدم وه حالم خوب بشه

بعد اینوه احساس کردم یکم خوب شدم

به طرف اتاق سرهنگ رفتم

به طرف اتاق سرهنگ رفتم

در زدم و وارد شدم

که دیدم نیما رو صندلی مقابل سرهنگ نشسته

مامان هم کنارشون

نیما داره دلقک بازی در میاره

سرهنگ هم میدیدم که داره از خنده منفجر میشه

با خنده سر تکنون دادم

من: نیما بس کن ، هر جا رفتیم باید دلک بازی در بیاری!!؟

نیما: دلک عمته! من فقط مثل تو مجسمه نیستم من خاصم!

لبخندی زدم

من: بله شما خاصی ما شپش !!

کتار صندلی سرهنگ،نشستم

من: حالتون خوبه؟؟!

سرهنگ: اره دو روز دیگه مرخص میشم تو حالت خوبه ؟

من: بد نیستم فقط یکم کم خوابی دارم

سرهنگ: چند روزه نخوابیدی؟

من: سه روز و 13 ساعت!!

برگشتم سمت مامان و نیما

من: میشه چن دقیقه تنهامون بزارید؟

اونا هم پاشدند رفتند

که سرهنگ گفت

سرهنگ: اوضاع چطوره بگو؟!

من: قربان اون کسی که بهتون طوطئه کرد رو بازجویی کردم

که فهمیدم دستور رو مانی داده

ادرس مانی رو گرفتیم

با تیمی دیگر از یک پاسگاه به دنبالش رفتم ولی ...

حرفمو قطع کرد

سرهنگ: نتونستين بگيرينش ، سرگرد ؛ مانی از افراد من بود
اونقدر ا هم احمق نيست

كلافه دستمو رو صورتم كشيدم

و گفتم

من: مانی راحت تو جاش نميشينه حتما ميخاد كاری كنه

منو به صورت آشكار تحديد كرد

سرهنگ: بزار از اينجا خارج شم كار هاشو خودم

پيگيري ميكنم

من: خب الان ميتونيم از اينجا خارج بشيم ديگه!!

سرهنگ: نه بابا خوبه كه گفتي من مثل تو نيستم هي از

بيمارستان فرار كنم

خنديديم ولي ميدونستيم

اضطراب و استرسی بزرگ پشت اين لبخند

پنهان است.....

چند دقيقه بعد پا شدم و از سرهنگ خداحافظی كردم.

و از در خارج شدم

من: مامان، نيما بریم خونه!

و جلو تر از شون راه افتادم طرف ماشين

پشت فرمون نشستم

و مامان دوباره صندلی عقب نشست و نیما تو صندلی جلو کنار من .

ماشین رو استارت زدم و به طرف خونه رفتم.

داشتم از گشنگی هلاک میشدم نگاهی

به ساعت انداختم

که دیدم 5 بعد از ظهره!

با بی حوصله گی تمام ماشینو میروندم

وقتی رسیدیم حمله کردم تو خونه

من: مامان دارم از گرسنه گی میمیرم

جان من چی داری بخوریم!!

مامان: کارد بخوره اون شیکمت دیروز قورمه سبزی، سوپ،

باقلاوا، دسر، لازانیا و....

درست کردم

برو کوفت کن!!

آب دهنمو قورت دادم

و یه ماچ آب دار از لپش گرفتم

من: عاشقتم کد بانو جان!!

و با دو خودم و به آشپز خونه رسوندم

نیما هم داشت میدوید که به غذا ها برسه!

رسید کنارم و با هم در یخچال رو باز کردیم

چشم چرخوندیم که با دیدن یدونه
نون خامه ای که تو ظرف مونده بود یه نگاهی مثل قاتلا به هم
کردیم

و خیلی سریع و همزمان به طرف
تنها نون خامه ای یخچال حمله کردیم!!
ما هر دو عاشق نون خامه ای بودیم نیما به زور نون خامه ای
رو تو دهنش چیوند
به طرفش هجوم بردم

و سعی کردم نون خامه ای رو از دهنش در بیارم
میان جنگمون جیغ زدم
من : بدش به من نخورش گوسفند!
و نیما هم با نون خانه ای تو دهنش حرفایی نامفهوم میگفت که
مطمئن بودم داره
جد و آبادمو مورد عنایت قرار میده.

یهو با خوردم یه چیز سنگین و درد آور تو سرم
آخی گفتم و سرمو ماساژ دادم.

نگاهی به نیما انداختم که اونم دستش رو سرشه
به زور نون خامه ای رو قورت داد
که صدای مامان بلند شد

مامان : عه قوم مغول اومده خونمون لازم دونستم با دمپایی
پذیرایی کنم

گوریل های عنتر پاشین برین ببینم باو!

و با تاسف سری تکون داد

دمپایی هاشو که به سرمون کوبیده بود رو برداشت و پاش کرد

میز رو آماده کرد که مثل قحطی زده های سومالی

خوردیمش

بعد اینکه یه صفایی به شکمون دادیم پاشدم

من: قریونت ننه دستت درد نکنه!

مامان : گمشو!

لبام مثل یه خط صاف شد

من : اوکی

و به طرف اتاقم رفتم و بدون عوض کردن لباسام خودمو رو

تخت عزیزم پرت کردم.

چشمامو بستم و به خواب رفتم.

با صدای خنده بلندی از خواب پریدم

و به اطراف نگاه کردم

صدای خنده ازپایین میاومد

فحشی قشنگی دادم و به ساعت نگاه کردم

داشت گریه ام میگرفت

فقط 2 ساعت خوابیده بودم

و الانم شب شده بود و ساعت 8!!!

به سرویس بهداشتی رفتم و دست و صورتمو شستم

با این وضع مطمئنم پاچه میگیرم

هر وقت از خواب میپریدم یا کم خواب بودم

سگ بودم اینو قبول دارم!

صدای خنده ها رو مخم بود

با اعصابی داغون از

پله ها سرازیر شدم و با قدم هایی محکم به پذیرایی

رفتم با دیدن پسری که کنار نیما نشسته بود

و داشتن میخندیدن بی توجه بهشون

راهمو کج کردم و به سمت مبل روبه رویی

شون رفتم و خیلی آروم نشستم.

با دیدن من صداشون قطع شد

خونسرد گفتم

من: بهتر نبود قبل اینکه منو بیدار کنید خفه میشدید؟؟!

زمزمه نیما رو شنیدم که گفت

نیما: یا جد سادات ، سگ شده!!!

من: نشنیدم نیما دوباره تکرار کن که تو رو از سقف آویزون

کنم !؟

نیما با پاچه خواری و لوس بازی گفت

نیما: میگم امروز چه خوشگل شدی !

چشم غره ای بهش رفتم

و به پسر کناریش چشم دوختم

من: ایشون کی باشن؟؟!

نیما: چیز... دوستمه امروز که نرفتم دانشگاه جزوه های درس
ها رو آورد

سری تکون دادم

من: امروز مگه بهتون درس چطور بخندیمو میدادن؟؟

نیما: پوففف یاسی اذیت نکن دیگه !!

من: منو از خواب نازم بیدار کردی میخای اخلاقم مثل سفید
برفی باشه گوزن؟؟!

یهو

در خونه به صدا در اومد با کلافگی پا شدم و به

طرف در رفتم بازش کردم که

سروان نعیمی رو جلوم دیدم

سروان نعیمی از پاسگاه خودمون بود

احترامی گذاشت

سروان: سلام قربان

آزاد باش دادم که گفت

سروان: قربان منو سرهنگ فرستادن
گفتن در نبود ایشان فرمانده کل پاسگاه مرکزی شما هستید
و من مجبور شدم پیام چون کار هایی هست که باید تو پاسگاه
انجام بدین و ضروری هست!

لبخندی حرصی زدم

انگار همه هم دست شده بودن که اعصابمو خورد کنن

داشتم از خستگی و کم خوابی میمردم

این سرهنگم همه کارا رو جمع کرده

حالا افتاده رو من پوففف

من: باشه برو منم میام

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم در و

کوبیدم و به طرف خونه رفتم....

رفتم تو خونه و بدون توجه به اون پسره و نیما مستقیم رفتم
تو اتاقم

که حاضر بشم!!

دستمو سمت کمد بردم و درشو باز کردم

یه شلوار جین پاره پاره و کم رنگ برداشتم

و پوشیدم یه تیشرت آبی هم تنم کردم

و یه پیراهنی رو برداشتم و دور کمرم بستم

موهامو بالا سرم جمع کردم.

نمیخاستم یونیفرم رو بپوشم
قبل اینکه برم پاسگاه میخواستم
یه سری به قبرستان بروم!!
ریملو برداشتم و روی مژه هام کشیدم
یه رژ گلبهی هم زدم
گوشیمو برداشتم ولی هر چه قدر دنبال اسلحه ام گشتم پیدا
نکردم!
نبود که نبود!!!!
با کلافگی از اتاق خارج شدم و به آشپز خونه
کنار مامان رفتم
من: مامان این اسلحه منو ندیدی؟؟!
مامان: خاک تو سرت از بس شلخته ای هیچیت پیدا نمیشه!
من: ننه امشبو گیر نده عجله دارم.
مامان: باشه بابا تو هم، برو اسلحه اتو گذاشتم اونجا
من: کجا؟؟
مامان: اونجا دیگه روی میز!
من: کدوم میز اخه میز اتاق میز پذیرایی میز آرایش کدوم؟؟؟!
مامان: خاک، بگو نمیخام برش دارم چرا بهونه میاری اخه!!
برو روی میز پذیرایی که جلو دره هست!

من: ممنون که گفتی ، من میرم پاسگاه امروز دیر میام یا اصلا نمیام

مامان: یاسمین خسته ای اخه نرو امشبو!

من: نه خوبم بايد برم هزار تا کار مونده خدافظ

و از آشپز خونه خارج شدن

روی میز رو نگاه کردم که اسلحمو پیدا کنم

اینجا هم نبود لامصب

چشممو چرخوندم که نیما رو دیدم که داره با یه لبخند شیطان
نگام میکنه

یه تای ابرومو بالا دادم

من: نیما بده اون بی صاحبو کار دارم!

نیمایا: وا من که چیزی برنداشتم.

من: منم گوشام مخمليه ديگه !

نیمای: شاید

من: نیما۱۱۱۱

و به طرفش دویدم

زود عکس العمل نشان داد و به شونه دوستش زد

نیمایا: داداشششششش بدو باید فرار کنیم

تا به خودش بیاد از گردنش گرفتم

من: بده بابا اون اسلحه رو میخام برم کار دارم!

نیما: اه بیا بابا ضد حال
و اسلحه رو گذاشت کف دستم
تو کمرم جاسازیش کردم
من: بای شاید امروز نیام ولی فردا ببینم تو خونه ای و
دانشگاه نرفتی با جفت پا میام تو حلقه!
به طرف در رفتم
ولی صدای دوست نیما رو شنیدم که با تعجب گفت: داداش اون
اسلحه واقعی بود؟؟
بی اهمیت در ماشینمو باز کردم
استارتو زدم و به سمت قبرستان رفتم
وقتی رسیدم یه گوشه پارک کردم
ساعت 9 شب بود و قبرستان فضایی ترسناک داشت
ولی نه برای من
به سمت قبر مادرم رفتم
و سر پا جلو قبرش ایستادم
و آهی کشیدم ، لبخندی تلخ روی لبام نقش بست
##فلش.بک.شش.سال.قبل
دستامو از پنجره ول کردم
و خودمو به آغوش مرگ سپردم...





وقتی چشمامو باز کردم صدای اطراف برام خیلی مبهم بود
خواستم دور و برم و نگاه کنم ولی گردنم حرکت نمیکرد
به دکتر و آرتینی که کنار در با هم صحبت میکردن نگاه کردم
منو نمیدیدن چون در و تخت از هم دور بود
صدا های اطراف هنوزم برام مبهم بود
ولی تمرکزمو جمع کردم و به صدای دکتر و آرتین گوش دادم
دکتر: متأسفانه به خاطر یه شوک عصبی خودکشی کرده!
و در اثر افتادن از ارتفاع به صورت موقت فلج شده!!
انگار یه سطل آب روم خالی شد و نفسم تند شد
ولی حتی نمیتونستم حرفی بزنم
ی...یعنی چی این امکان نداره
دکتر: ولی فلج بودنش موقته چون شوک عصبی داشته بدنش
مقاومت نکرده ممکنه چند ماه یا چند سال دیگه دوباره
بتونه حرکت کنه!!
با صدای ناله ای که از دهنم خارج شد بهم چشم دوختن
ارتین: ممنون آقای دکتر ما باهاتون کاری نداریم
دکتر سری تکون داد و از در بیرون رفت
#فلش.بک.شش.سال.قبل

آرتین کنارم اومد و پوزخندی زد

آرتین: احمق خودتو نابود کردی ولی منو خوشحال

حالت متفکر به خودش گرفت

آرتین: اممم ولی میدونی من میتونم با این اوضاع به راحتی
بگم که مشکلات روانی داری

و خندید

آرتین: تو یه فلج بی سر و پا هستی تو کسی هستی که حتی
مامان بابات نخاستن و شوتت کردن بیرون!

با این حرفاش خورد شدن غرورم رو احساس میکردم
اشکام بی مهابا میریخت ولی حتی نمی تونستم دستم رو هم
تکون بدم

آرتین: این اشکا واسه من کار نمیکنه دختر جون

خیلی خوشحالم که از شرت خلاص می شم

دیگه جای تو در تیمارستان معلولینه

خب خانواده ات ترو ول کردن از من چه انتظاری داری

میزارم اونجا بدون کس و کار تا آخر عمرت بمونی و بیپوسی!!

و با نگاهی خوشحال بهم چشم دوخت....

#حال

با یاد گذشته قطره اشکی مزاحم از چشمم خارج شد که زود
پاکش کردم و بینی مو بالا کشیدم

بعد یکم درد و دل کردن با مادرم

سمت ماشین رفتم و سوار شدم

میخاستم استارتو بزنم

که با قرار گرفتن

اسلحه ای روی شقیقه ام

و احساس نفس هایی داغ

کنار گوشم ؛

تو جام میخکوب شدم....

با قرار گرفتن اسلحه ای روی شقیقه ام

و احساس نفس های داغ

کسی کنار گوشم سر جام میخکوب شدم

صدای پوزخندش به گوشم رسید

با خونسردی در حالی که به جلو خیره بودم

گفتم

من : کی هستی؟!

که صدای خشن مردی نا آشنا بلند شد

مرد: فک کن فرشته مرگت

سکوت کردم و چیزی نگفتم که تکونی خورد و اسلحه رو روی

پیشونیم فشار داد

مرد: پیاده شو!

به ارامی در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم
اون مرد هم که در صندلی عقب نشسته بود پیاده شد
حالا تو قبرستان جلو ام یه مرد با اسلحه ایستاده بود و
میخواست منو بکشه!

مرد با تمسخر گفت

مرد: خب همینکه تو قبرستانیم بزار اینجا بکشت زحمت
نکشن و همینجا خاکت کن!

اون پوزخند گوشه لبش بد جوری رو مخم بود
چند قدم نزدیکم شد و دستشو سمت

ماشه اسلحه برد

خیلی سریع پامو بلند کردم و با حرکتی پامو رو دستش کوبیدم
که اسلحه پرت شد اونطرف

اسلحه خودمو تو ماشین جا گذاشته بودم

به سمت مرد دویدم و مشتی به شکمش زدم

مثل گوریل بود لعنتی انگار نه انگار که زدمش

دستشو بالا برد و با مشت کوبید تو دهنم که مزه

خون رو

احساس کردم

دستم رو لبم که پاره شده بود و خون میومد کشیدم

و بلند شدم

با تمام عصبانیت به طرفش رفتم
و پامو بلند کردم و به جای حساسش یه ضربه زدم که آخش
بلند شد

و یکم خم شد

سریع به پشتش رفتم و دستامو رو گردنش گره کردم
داشت نفس کم میآورد که با زانوی دستش
ضربه ای به صورتم زد که ولش کردم
دستمو رو دماغ کشیدم

داشت خون میاومد

دوباره از دستش گرفتم و پیچوندن که دو زانو افتاد زمین
دستشو با پاهام جفت کردم و به حالت مخالف چرخوندم

دادی زد ولی من بدون هیچ رحمی

بیشتر چرخوندم

که صدای تگ تگ استخواناش بلند شد

بیشتر فشار دادم

داشت از درد میمرد

مطمئن بود که دستش شکسته

زود به گردنش ضربه ای زدم که بیهوش افتاد زمین.

که بیهوش شد

دستشو ول کردم و با نفس نفس خودمو به زمین انداختم

گوریل انگوری

بعد یکم استراحت پا شدم

باید اینو ببرم پاسگاه ببینم چه کسی هست آخه!!

دستی به موهام کشیدم

و با بی حوصلگی بلند شدم

یه لگد بهش زدم

و از پاهاش گرفتم و به سمت ماشین کشیدمش

عجب سنگینه ها

با هزار مشقت سوار ماشین کردم

خودمم سوار شدم

نفسمو بیرون دادم

و دستمالی از داشپورت برداشتم و خون های صورتمو یکم

پاک کردم

دستمال خونی رو به صندلی کنارم پرت کردم

و استارتو زدم و به سمت پاسگاه روندم

وقتی رسیدم به سرباز جلو دری کارتمو نشون دادم که درو باز

کردن

داخل شدم و جلو ساختمان اداره مون نگه داشتم

و پیاده شدم

به چند تا استواری که اونطرف رو صندلی حیاط نشسته بودن
اشاره کردم

من: بیایید اینجا کارتون دارم

اومدن طرفم

من: سرگرد آجارم این مردی که داخل ماشینه رو بردارید بیارید
داخل به اتاق بازجویی!

احترام نظامی گذاشتن و اطاعتی گفتن

و به سمت ماشین رفتن

راهمو کشیدم و رفتم تو اداره

سالن خلوت بود

خب طبیعیه هیچ کسی جز افسرای اینجا حق ورود به اینجا رو
ندارن!!!

به سمت سرویس بهداشتی رفتم دستو صورتمو شستم

و دستی به موهام کشیدم

و به سمت بخش اطلاعاتی پاسگاه رفتم

وارد بخش اطلاعاتی شدم

سر و صدای زیادی بود یکی داشت رو برگه چیزی مینوشت
یکی با بی سیم حرف میزد یکی با عجله این طرف اونطرف
میدوید

با دیدن من سکوتی تو سالن حاکم شد

و همه با چشمایی گرد بهم نگاه کردن

با صدای بلندی شروع به صحبت کردم
من: میدونم همتون الان تعجب کردین
درسته من نمردم این فقط یه ماموریت بود
لازم نمیبینم توضیح هم بدم
سرهنگ الان بیمارستانه
و به جای اون فرماندهی کل این پاسگاه به عهده منه
البته به صورت موقت تا وقتی که سرهنگ برگرده!!
همه از شوک در اومدن و احترام گذاشتن
من: سروان کاراجا
لپ تاب ات رو بیار میخام اطلاعاتی در مورد کسی بهم بدی
سروان کاراجا که دختری خیلی ناز بود
من که دوستش داشتم خیلی تو کارش خوب بود
به جرات میتونستم بگم میتونست
تک تک افراد این کشورو با یه لپ تاب شناسایی کنه
سروان وسایلشو برداشت و اومد
رفتیم تو اتاقم
من: سروان من یه کسی رو آوردم
نه اسمشو میدونم نه کارشو ، هیچی شو نمیدونم
تو اتاق بازجوییه
میخام تمام اطلاعات شو پیدا کنی حتی کوچکترین جزئیات

سروان: اطاعت قربان

و رفت

منم بعد چند دقیقه پاشدم

و به سمت گاراژ مخصوص تیم خودم رفتم

میخواستم ببینم که نمردم

میدونم الان همشون اینجا

چون تو خونه حوصلشون سر میره همیشه اینجا پلاس!

دستم رو در آهنی و بزرگ گاراژ گذاشتم

دو طرف داشت و از وسط باز میشد

درا رو هل دادم که باز شد

و همه ی بچه ها رو که رو صندلی بودن

و داشتن چای میخوردن و میخندیدن دیدم

لبخندی زدم که چشم

ساواش بهم افتاد و لیوان چاییش از دستش

افتاد زمین و شکست

که توجه بقیه هم بهم جلب شد.....

ساواش که سر پا ایستاده بود چشمش بهم خورد

و لیوان تو دستش افتاد زمین و شکست

که توجه بقیه هم بهم جلب شد

فقط آرتین بود که تعجب نکرده بود

با چشمایی بهت زده بهم چشم دوخته بودن

هیچکدوم حرفی نمیزد

که صدای زمزمه سلین بلند شد

سلین: بسم الله الرحمن الرحيم!!

چیزی نگفتم که دوباره گفت

سلین: بسم الله الرحمن الرحيم!!!

من: هوییییی، مگه من جنم هی بسم الله میگى

بشینى بقره هم بخونى نمیرم!

با این حرفم صدای زمزمه ارتین رو که گف

آرتین: تر زد تو صحنه احساسی!

شنیدم

با قدم هایی آروم جلو رفتم و مقابلشون ایستادم

همشون بغض کرده بودن

با نزدیک شدنم قطره اشکی از چشمای سلین افتاد

و خودشو پرت کرد تو آغوشم

و عین چی عز زد

سلین: یاسمین!!!!!!

من: بابا تو مراسم ختمم اینجور گریه نکردى وقتی میبینى زندم

گریه میکنى؟!

خودشو از بغلم بیرون کشید!!

سلین: غلط نکن تو مرا سمت هم گریه کردم،
واسه تو نه ها واسه پول اون خرما که از جیب من رف گریه
کردم
با تاسف نگاهش کردم و سمت بچه ها که هنوز تو شک بهم نگا
میکردن چشم دوختم
دستامو باز کردم و لبخندی ملیح زدم
من: بزغاله های من چطوره !!؟
که یهو همشون عین گاو پریدن روم و بغلم کردن
چرا دروغ بگم خیلی دلم براشون تنگ شده بود
سال ها ازشون جدا نشده بودم و کنار
هم بودیم
من: له ام کردین اخه برید اونور ببینم!
کنار کشیدن
که رفتم رو صندلی نشستم
من: بشینید
همه نشستن که سلین زود گفت
سلین: چه اتفاقی افتاده؟ تو چطور زنده ای؟ مگه نمرده بودی؟
واسه چی اینکارو کردی؟
من: آروم باش یه وقت خفه نشی
گوش کنین

همه چی یه نقشه بود من نمردم فقط لازم بود که همه منو مرده
بدونن!

سلین بینی شو بالا کشید: خدا لعنتت کنه ما عمرمون تموم شد!
من: خو به من چه!؟

با لحن خنده داری ادامه دادم

من: شنیدم با یاس گونای ارتباط داشتید چطوره خوبه!؟

امیر: خب فرمانده درسته چند باری دیدیمش

ولی هویتشو نمیدونیم فقط چند روز با ما بود!

هویتشو هم فقط این میدونه!!

و به آرتین اشاره کرد

آرتین: این به درخت میگن ها امیر!

خنده ای کردم

من: خاکککک تو سرتون من نمیدونم شما چطور نیروی
ویژه شدید

یعنی اون دختر و شناختید!؟؟

سری به معنای نه بالا انداختن

من: مخ ندارید که اون من بودم نابغه ها

سلین با داد: چی!؟؟!

من: زهر مار گوشم کر شد

سلین: تو چرا این رو به ما نگفتی ها!!

و دستشو سمت چکمه هایی که تو پاش بود برد و درش آورد
یا ابولفضلی گفتم و از میز پاشدم و گفتم

من: سلین غلط نکن آروم باش اگه اون چکمه ات بهم بخوره
تیکه تیکه اش میکنم شب میپزم میدم بخوریش ها!

سلین بی توجه چکمه رو به طرفم پرت کرد
زود جا خالی دادم

من: نشونه گیری ننه ام از تو بهتره!!

سلین: زر نزن ما رو اسکل کردی طلبکار هم هستی
و به سمت آرتین برگشت

سلین: تو هم یه تنبیه مفصل از طرفم میگیری
آرتین به طرفم برگشت و با زاری و التماس گف
آرتین: فرمانده یه چیزی بگین بهش!

شونه ای بالا انداختم

من: اون مافوقته به من چه اصلا

ادامه دادم

من میرم کار دارم تو پاسگاه

و به اتاق خودم رفتم

یهو یاد قتل اون دختر ۱۰ ساله افتادم که توسط مانی با طناب
حلق اویز شده بود

من به پزشک قانونی گفته بودم گزارش رو میخام

نفرستاده که

با اعصابی داغون سمت مرکز حرکات رفتم
تو مرکز حرکات فقط ۵ نفر خیلی ماهر کار میکردن و ورود
ممنوع بود

من: یکیتون با مسئول دایره جنایی ارتباط برقرار بکنه
زود یکی از سروان ها تلفنی رو به طرفم گرفت
سروان: مسئول دایره جنایی پشت خط هستن!
تلفنو گرفتم

من: سرگرد آجار هستم فرمانده کل پاسگاه نیرو های ویژه
مسئول دایره جنایی که میدونستم سرگرد صفایی هست گفت :
صفایی: بله بفرمایید!

من: من از پزشکتون در مورد یه قتل که تو ماموریت من اتفاق
افتاد گزارش کار خواسته
بودم ولی الان میبینم که فرستاده نشده!

صفایی: درسته! من نذاشتم بفرسته

یه تای ابرومو بالا دادم

من: اونوقت چرا؟؟

صفایی: چون این تخصص شما نیس این پرونده مال دایره
جنایی هست

من: ببین سرگرد حوصله منو سر نبر اون پرونده مربوط به
یکی از بزرگترین تروریست های منطقه هم میشع!

نفسی عمیق کشید

صفایی: ولی....

حرفشو قطع کردم

من: گوش کن اگه اون گزارش کار دو ساعت دیگه رو میز من
نباشه بد میبینی

منتظرم !!!

و بدون اینکه اجازه بدم حرف بزنه تلفنو قطع کردم

به اتاقم رفتم و سرمو به صندلی تکیه دادم

و چشمامو بستم

سرم درد میکرد و خوابم میومد

ولی کار داشتم

من: ارکان!!

ارکان آبدارچی پاسگاه بود به عبارتی تازه سرباز بود

یه پسر خیلی ساده لوح !!

ارکان زود اومد: بله قربان!

من: برا من یه قهوه تلخ بیار خوابم بپره

ارکان: چشم

و از در خارج شد

تو اتاق نشسته بودم که سروان کاراجا وارد شد
من: اطلاعات؟؟!

سروان: قربان من در مورد این مرد که آوردین تحقیق کردم
و باید بگم که اسمش سینان هست
یکی از قاتلان منطقه عراق
در کارش خیلی ماهره و در عوض پول انسان هارو میکشه !!!
تا حالا بیشتر از ۲۰ قتل داشته!!

خنده داره یه قاتل زنجیره ای نداشتم که اونم پیدا شد !
اصلا حوصله بازجویی نداشتم
من: سروان به آرتین بگو بره این مرد رو بازجویی کنه!!
احترامی گذاشت و رفت

نگاهی به ساعت انداختم دوازده شب بود
احساس تهی بودن داشتم احساس دلتنگی
این احساس چند ها سال بود که سراغم نیومده بود
دستمو سمت کشو میز بردم

و بیرون کشیدمش
قاب عکسی که برای من هزاران معنی داشت رو تو دستام
گرفتم

و نگاهی عمیق به عکس انداختم
چند دقیقه بهش خیره شدم انگار تو عکس غرق بودم

بی اختیار لبخندی تلخ رو لبم نشست

ولی زود به خودم اومدم

و به خودم تشر زدم

بس کن یاسمین ،داری چی کار میکنی آخه!

با شدت عکس رو تو کشو انداختم و قفلشو زدم

نفسی عمیق کشیدم

بعد اینکه پرونده اون دخترک رو هم که از دایره جنایی آورده

بودن خوندم

اتاقو جمع و جور کردم و کنار پنجره سالن پاسگاه ایستادم و به

سیاهی شب

چشم دوختم

بعد از چند دقیقه حضور کسی رو کنارم احساس کردم

چشممو به کنارم دوختم که آرتینو دیدم

پرونده ای رو به طرفم گرفت

آرتین:

بازجوییش کردم هر چی گفت اینجا نوشتم!!

بی حرف پرونده رو گرفتم و نگاهی بهش انداختم

حدسم درست بود مانی فرستاده بودش!!

غرق پرونده بودم که صدای آرتین بلند شد

آرتین: خوبی؟!!

نگاهی بهش انداختم و با صدای آرومی گفتم

من: نمیدونم !!

بعد مکثی ادامه دادم

من: عجیبه نه؟؟

ارتین: چی؟!

پرونده رو بستم و دوباره به سیاهی شب خیره شدم

من: کسی که روزی هزاران زجر بهم داده

الان کنارم ایستاده و باهام حرف میزنه و حالمو میپرسه!

سرشو پایین اندخت

ارتین: من معذرت خواهی کردم!

من: اما معذرت خواهی تو به هیچ درد من نخورد

به طرفش برگشتم

ارتین: برا منم تعجب آورده!

منتظر نگاهش کردم

آرتین: تو یه دختر بچه بودی حتی نفهمیدم چطور سرگرد شدی

و به نیرو های ویژه اومدی

وقتی اولین بار تو پارک دیدمت که الیاس بهت میگفت فرمانده

کپ کردم

من با اینکه از تو بزرگترم هنوز درجه ام سروانه ولی تو....

دیگه ادامه نداد

من: درسته این دختری که جلوت میبینی رو خودم ساختم
دختری بی احساس، منی که روزی برای مردن ماهی قرمز
عیدم دو روز گریه میکردم ، دارم بدون اینکه یکم هم رحمم
بیاد

هزاران آدم میکشم

نه آدمای مظلوم رو بلکه کسانی که وجودشون تو این دنیا
لزومی نداره!

هنگام کشتنشون حتی قلبم هم ناراحت نمیشه عذاب وجدان هم
نمیگیرم

مکثی کردم

من: چون من خیلی وقته وجدانمو کشتم

قلبم هم تبدیل به سنگ کردم!

بعد اتمام حرفم پوزخندی زدم و از کنارش رد شدم

از کنارش رد شدم تا برم که صداش بلند شد

آرتین: بخشیدن هم کار خوبیه !

با این حرفش ایستادم

ولی به طرفش برگشتم

من: بخشش باشه برای آدم خوبا من با انتقام راحت ترم !!

بعد گفتن حرفم به سمت ماشینم رفتم

روشنش کردم و از پاسگاه زدم بیرون

اصلا دلم نمیخواست که برم خونه ولی مامان نگران میشد

ساعت 2 شب بود

به طرف خونه روندم و نیم ساعت بعد رسیدم

ماشینو پارک کردم و زفتم تو !

یواش درو باز کردم با آهسته گی وارد سرویس بهداشتی شدم

به آینه نگا کردم

در اثر مبارزه با اون نره غول

لبم پاره شده بود و باد کرده بود یکم!

کنار ابروام هم یکم خراش برداشته بود

چسب زخمی بهشون زدم

و از سرویس بهداشتی خارج شدم

خونه تاریک بود

معلومه که خوابن

یواش به طرف اتاقم رفتم

روی پله ها بودم که احساس کردم صدایی

از آشپز خونه اومد

گوشامو تیز کردم که دوباره صدا اومد انگار صدای پایی بود

سر جام ایستادم و دستمو

سمت کمرم بردم

و اسلحه رو بیرون کشیدم

تو دستم محکم گرفتمش و سعی کردم که صدایی ایجاد نکنم

و یواش به طرف آشپزخونه ،
جایی که ازش صدا میومد رفتم که...
به طرف آشپز خانه رفتم و وارد شدم که
یه مردی رو که پشتش به من بود رو دیدم
خونه تاریک بود و من نمیتونستم
صورتشو ببینم
اسلحه رو محکم چسبیدم و با قدم هایی آهسته
از پشت بهش نزدیک شدم
اسلحه رو بالا بردم که بزنم به گردنش بیهوش شه که
به طرفم برگشت
و من نیما رو که تو دهنش داشت غذا میجوید رو دیدم
اسلحه رو پایین اوردم
من: خاک تو سرت ، شکم که نیست بشکه نفته!
نیما با دهن پر: نه بابا ! تو خونه نبودی ننه خانم هزار تا کار
کشید ازم! هی میگه عیده باید خونه تکونی کنیم!
نصف خونه رو خودم تمیز کردم اه!!
خندیدم و سری تکون دادم
من: ولش کن ولی خوب در رفتم ها از زیر کار های خونه!
خوردنت اگه تموم شد بیا بریم
دوباره اسلحه رو گذاشتم تو کمرم

نیما هم اومد و با هم از پله ها بالا رفتیم

نیما: حالت خوبه؟!

من: آره چرا اینو میپرسی؟

نیما: آخه یکم غمگین به نظر میای!!

راست هم میگفت نمیدونم امشب چم شده بود احساس غم داشتم

یه احساس دلتنگی!

لبخندی مصنوعی زدم

من: خوبم نیما نگران نباش!!

بغلم کرد

نیما و مامان تنها دارایی های من بودن

و میشع گفت تنها نقطه ضعف من!

من: برو بخواب که فردا کلاس داری ها گفته بودم میام

دانشگاهت!!

لباش آویزون شد

نیما: مگه من بچه ام آخه خیر سرم 20 سال سن دارم ها!

من: بله شما بچه ای تو این مدتی که نبودم میخوام ببینم مثل

آدم کلاساتو رفتی یا نه؟

نیما: ام ... چیزه... ممکنه تو بعضی روزا نرفته باشم خو!!

من: نیما برو بخواب !!

پوفی کشید و به طرف اتاقش رفت

منم به اتاق خودم رفتم
خودمو روی تختم پرت کردم
واقعا خسته بودم چشمامو بستم و به خواب رفتم
"راوی"

یاسمین از فرط خستگی خوابش برد
و به عالم بی خبری فرو رفت
ولی در سویی دیگر مانی روی تراس بزرگ خانه اش
ایستاده بود و به سیاهی شب نگاه میکرد
هر کاری کرده بود نتوانسته بود آسیبی به یاسمین برساند حتی
قاتل زنجیره ای هم از پیشش نیامده بود!
ولی با نقشه ای جدید که کشیده بود
پوزخندی رو لباش نشسته بود
او میخواست از نقطه ضعف های یاسمین استفاده کند
و تنها نقطه ضعف سرگرد مان
خانوادش بود.....
"یاسمین"

صبح با صدای جیغ و داد مامان بلند شدم
نگاهی به ساعت انداختم
8 صبح بود کلافه سرمو رو بالش کوبوندم
و گوشامو با دستام گرفتم و تلاش کردم که دوباره بخوابم

ولی با آبی که روم ریخته شد مثل جن زده ها پاشدم
من: مامان اخه این چه کاریه خب بزار بخوابم!
مامان: زر نزن پاشو کار داریم نا سلامتی عیده ها هزار تا کار
هست!

من: نه!

مامان: آره!! پاشو ببینم
به زور از رخت خوابم دل کندم و به دسشویی رفتم
بعد از عملیات های مشخص لباسای خانگی پوشیدم و به سمت
پذیرایی رفتم
خمیازه ای بلند بالا کشیدم

و وقتی وارد آشپزخونه شدم دیدم بچه ها اومدن نشستن دارن
صبحانه میخورن!

فقط آرتین نبود اونم معلومه دیگه نمیداد!
داشتن با صدای بلند میگفتن و میخندیدن و مامان براشون مربا
و عسل فلان میزاش

من: مامان اینا اول صبحی اینجا چی کار میکنن اخه!!!
مامان: زشته دختر این چه حرفیه!

یه چایی از رو میز برداشتم و دو تا قند انداختم توش و به هم
زدم در همون حال گفتم

من: چی زشته؟!

مگه من اینا رو به فرزند خواندگی قبول کردم که همیشه تو این
خونه پلاسن؟!!

الیاس: خب فرمانده چی کار کنیم صبحونه نداشتیم اومدیم دیگه!
نگاهی به در سالن انداختم

من: یادم نمیاد روی در خونه ام نوشته باشم رستوران!
سلین: بشین بابا به تو چه اصلا اومدیم خونه نیما مگه نه
نیما؟!!

نیما: به من چه منو قاطی نکن!

به طرف ننه ام که با عصبانیت بهم نگا میکرد برگشتم
من: ننه جان نترس اینا اینقدر پررو هستن که حتی اینجا یه قتل
هم انجام بدم میشینن اون صبحانه رو میخورن پا نمیشن که
برن!

ساواش: درست میفرمایید!

و دوباره به خوردن صبحونش مشغول شد

چایی مو با حرص خوردم

یهو یاد کار های خونه افتادم و لبخندی پلید زدم و به بچه ها
خیره شدم

لیوان چایی مو رو ظرف شویی گذاشتم بعد اینکه صبحانه تموم
شد نیما به دانشگاه رفت

بچه ها هم میخواستن برن که گفتم

من: کجا کجا؟!!

امیر: خونه !!

من: نه شما جایی نمیرید برید اون سطل آب و دستمال ها رو
بیارید جارو رو هم بیارید قشنگ خونه رو تمیز کنید ببینم

اسرا: اما ما کار داریم

یه تای ابرومو بالا انداختم

من: گفתי منم باور کردم این یه دستوره خونه رو تمیز کنید
ببینم!

با صورت هایی آویزون چشمی گفتن و مشغول شدن

روی مبل لم دادم و تلویزیون رو روشن کردم

مثل خر داشتن کار میکردن

مامان هم بالا سرشون دستور میداد انگار منتظر همچین
موقعیتی بود

یکم خوراکی آوردم و خوردم

ساواش با حرص داشت روی میز رو گردگیری میکرد

دستم رو بلند کردم و یه پس گردنی بهش زدم

- مثل آدم کار کن!

امروز پاسگاه تعطیل بود

به ساعت نگاه کردم 10 صبح بود

من: مامان ، من میرم دانشگاه از اونجا نیما رو هم برمیدارم
بریم یکم بیرون ها

مامان: باشه ولی مواظب خودت باش دوباره اینجوری بر نگرد
و اشاره ای به چسب زخم های روی لبم و ابروم کرد
من: باشه

به سمت اتاقم رفتم و لباسامو با یه جین سورمه ای و یه
تیشرت عوض کردم
یه ژاکت چرم هم پوشیدم و بعد برداشتن اسلحه و سویچام از
خونه خارج

شدم و به طرف دانشگاه روندم
وقتی رسیدم پارک کردم و پیاده شدم
وارد که شدم به سمت اتاق استاد ها رفتم
در زدم و با صدای بفرمایید
وارد شدم
من: سلام

مردی که انگار مدیر دانشگاه بود گفت
مدیر: سلام بفرمایید

من: من خواهر یکی از دانشجو های پزشکیتون هستم!
مدیر: خوش اومدید بفرمایید

نشستم و گفتم

من: من چند وقتی نبودم و میخواستم از وضعیت درسی و
کلاسی برادرم خبر دار شم

مدیر: اسمش؟!!

من: نیما آجار! حقیقتش درس خواندن اون برام خیلی مهمه!
راست هم میگفتم میدونستم ممکنه یه روزی بمیرم چه دیر یا
زود ولی میخواستم نیما رو پاهای خودش وایسه من ممکن بود
تو هر ثانیه از زندگیم بمیرم!

مدیر: خب درسته غیبت های ایشون تو سه ماه اخیر زیاد بود
ابروهام تو هم رفت

مدیر: از دوستاش شنیده بودم که یکی از نزدیکانش فوت کردن
برای همین زیاد بهش فشار نیاوردیم ولی در روز های اخیر
کاملا توجه شون رو به دانشگاه دادن و غیبت نمیکنن!!

سری تکون دادم آخ نیما سرتو میکوبم تو دیوار
با صدای در رشته افکارم گسسته شد

و یکی از در وارد شد

با دیدنش تعجب کردم یعنی این استاد اینجاست؟؟!

انگار منو شناخت که با

لحن متعجبی گفت..

با تعجب گفت

کایا: تو!!

بی توجه روم رو برگردوندم و به مدیر چشم دوختم

من: ممنون از اطلاع رسانیتون خداافظ

پا شدم و از کنار کایا رد شدم و از در خارج شدم
و به طرف خروجی دانشگاه راه افتادم
صدای قدم هایی از پشت سرم حس کردم و صدای کایا
کایا: یه لحظه صبر میکنی؟

دوباره بدون توجه راهمو ادامه دادم که دستمو کشید
کایا: صب کن

با شدت دستمو بیرون کشیدم
من: چرا عین گاو سرتو انداختی پایین دنبالم میای
انگار دوس پسرمه هر جا منو دیدی باید پیله کنی؟! فک کنم
تو خیالات سر میکنی

اون بار که تا در خونم اومدی واقعا دلالت از این کارا چیه؟!
کایا: من فقط عذاب وجدان دارم

کلافه دستی به صورتم کشیدم
من: ببین بشر من حتی تو رو خوب نمیشناسم فقط یه بار واسه
جریمه ملاقات کردیم

یه بارم وقتی که زخمی شدم تمام
دیگه چه عذاب وجدانی اخه

کایا: من معذرت میخام!

من: باشه خدافظ

و از دانشگاه خارج شدم پشت رل نشستم و سرمو به صندلی
تکیه دادم

و منتظر شدم که کلاسای نیما تموم شه یکم بریم دور دور !
کی میدونه شاید این آخرین ساعاتی هست که دارم با نیما
میگذروم!!

سردرد گرفته بودم

چشمامو باز کردم ! اطرافمو تار میدیدم
دستمو سمت داشپورت ماشین بردم و جعبه قرصی که دکتر بهم
داده بود

برای مهار کردن اون زهر رو برداشتم

و با دستای لرزون درشو باز کرد

و دو تاشو تو دهنم گذاشتم

در جعبه رو بستم و دوباره به صندلی تکیه دادم

نفس هایی عمیق و پی در پی کشیدم

تا اینکه یکم خالم خوب شد

به ساعت که نگاه کردم دیدم چند دقیقه بعد نیما خارج میشه

پیاده شدم و به ماشین تکیه دادم

نیما رو دیدم که با الیسا (دختر عمشونه) و دو تا پسر دیگه
دارن از در خارج میشن

دستمو بالا آوردم و تکون دادم

الیسا با دیدنم ذوق زده به سمت اومد و محکم بغلم کرد
اه چه لوسه این

دستم رو تو هوا نگه داشتم

من: الیسا ابلیمو شدم ولم کن اخه!!

اما نه این ول کن نبود

من: نیما اینو از من جدا کن که میزنم مخش با آسفالت یکی شه
ها!

نیما اومد طرفمون

نیما: الیسا ولش کن به خدا شوخی نداره ها

میزنه لهت میکنه بعد باید با کاردک از آسفالت جمعت کنیم!

الیسا ولم کردم و گفت

الیسا: اه بی احساس بی خاصیت

و با اعتماد به نفس گفت

الیسا: منه به این خوشگلی از خدات هم باشه بغلت کنم

چشم غره ای بهش رفتم

به اون دو تا پسری که کنار نیما بودن نگاه کردم

نمیشناختمشون

نیما وقتی نگاهمو روشن دید گفت

نیما: یاسی اینا ارسلان و مهیار هستند دوستای من

و به طرف اونا برگشت

نیما: اینم خواهرمه یاسمین

با هم دست دادیم

که کایا هم از دانشگاه خارج شد

و به سمت ماشین جنسیس پشتمون رفت

وقتی از کنارمون رد شد نیما گفت

نیما: استاد !!

که کایا برگشت

کایا: بله ؟!

نیما: ما میخواهیم بریم بیرون میخواهید شما هم بیایید!!

یواش لگدی به پای نیما زدم

من: گه نخور اونو چی کار میکنیم اخه!!

نیما یواش گف

نیما: حرف نزن بزار بیاد راضی کنیم دو تا نمره اضافی بده

بهمون !!

کلافه سری تکون دادم

کایا: مزاحم نباشم؟!

ارسلان با تمام چاپلوسی گفت

ارسلان: نه استاد این چه حرفیه شما تاج سری!

خدایا واسه نمره چه کار ها که نمیکنن!!

کایا نگاهی بهم انداخت و گفت

کایا: باشه منم میام

همه قبل اینکه من سوار شم سوار ماشین من شدن

هنوز داشتم با تاسف نگاشون میکردم

نیما: یاسی بیا سوار شو اخه!!

با حرص سوار شدم و درو محکم بستم

استارتو زدم و گازو دادم

الیسا: نیما بریم شهر بازی؟؟!

صورتمو جمع کردم

من: مگه بچه ای؟؟!

الیسا: مگه فقط بچه ها دل دارن من میخام برم شهر بازی

نیما: آجی اذیتش نکن دیگه بریم شهر بازی بعدش هم بریم

کافه ای چیزی!!

سری تکون دادم

و به سمت شهر بازی روندم

گاز رو دادم و با سرعت از خیابون ها رد شدم

نیما دوباره به صندلی چسبیده بود

نیما: جان من یواش برو تو رو خدا

پوفی کشیدم و سرعتمو کم کردم

وقتی رسیدیم به شهر بازی ماشینو نگه داشتم

و همه پیاده شدیم

وارد که شدیم

مهیار رفت برا تونل وحشت بلیط بگیره ما هم منتظر ایستادیم

که یهو صدای زنگ تلفنم بلند شد

از جیم برداشتمش و به شماره ناشناسی که روش افتاده بود
نگاه کردم!

چشمهای بیکار الیسا و نیما و کایا و ارسلان بهم دوخته شد

من: چیه تلفنه!! جلوتونو نگاه کنید!

دو قدم ازشون دور شدم و پشتم رو بهشون کردم

و تلفنو جواب دادم

من: الو!!

من: الو

که صدای مانی تو گوشم پیچید

مانی: سلام بر سرگرد مملکتمان و با صدای بلندی خندید

من: نمیفهمم کجای چیزی که الان گفتی خنده داره خودتو به

یه روان پزشک نشون بده!!

مانی: نه بابا! فک کنم بعد از چند دقیقه تو به روانپزشک بری!

بعد از مکثی کوتاه گفتم

من: نمیتونم باور کنیم چنین پست فطرتی هستی!

مانی: بهتره باور کنی چون من از اول همین بودم

با صدایی جدی ادامه داد

مانی: مواظب اطرافت باش سرگرد جان! درسته نتونستم بهت
آسیبی برسونم ولی خانوادت که هستن!

و بوق های متوالی بلند شد

گوشی رو با بهت پایین آوردم به اطرافم نگاه کردم که با دیدن
ون سیاهی که با سرعت به طرف نیما و دیگر بچه ها میرفت
اسلحه مو زود بیرون کشیدم

و داد زدم

من: نیما!!!!!!

و به سمت ماشین تیر اندازی کردم

با نیما اینا فاصله داشتم یکم

همشون با صدای گلوله تو سر جاشون میخکوب شده بودن

با بیرون اومدن دستی از ون که اسلحه گرفته بود

به طرف نیما دویدم و پشتمو به ماشین کردم و

خودمو سپر نیما کردم! به عبارتی بغلش کردم

که صدای شلیک گلوله از اسلحه بلند شد

و برخورد آن گلوله ها با کمرم.....

"نیما"

داشتیم همینجوری حرف میزدیم که صدای

داد یاسمین و شنیدم که با داد اسممو صدا میزد

که یهو صدای گلوله ای اومد

هممون از ترس سر جامون میخکوب شده بودیم
انگار نمیتونستیم حرکت کنیم
یهو یاسمین با دو به طرفم اومد و جلوم ایستاد و بغلم کرد
که این حرکت مساوی شد با صدای گلوله هایی که پی در پی از
اسلحه خارج میشدن!!

تو شوک بودم اصلا نمیتونستم بفهمم که چی شده
با شل شدن دست یاسمین از بازوم انگار به خودم اومدم و
یاسمینو که افتاد زمین رو گرفتم

نشستم رو زمین و سر یاسمین و بغل کردم
صدام انگار از ته چاه میاومد

- ی...یا...یاسمین

دیگه به خودم اومده بودم

تکونش دادم و داد زدم

- یاسمین....

"نیما"

تکونش دادم و داد زدم

- یاسمین!!

ولی دریغ از هیچ حرکتی از طرف یاسمین
اشکام بی مهابا میریختند بدون اینکه بفهمم چی میگم گفتم

من: تو رو خدا چشمتو باز کن دیگه قول میدم به وسایل
شخصیت دست نزنم غلط کردم دیگه لپ تاب ات رو نمیشکنم.
دستمو به پشتش رسوندم این مگه گلوله نخورده بود پس کو
خون؟!

گیج نگاهش میکردم که صدای قهقهه ی یاسمین بلند شد!!
یاسمین: ای وای خدا جر خوردم اخه اصل باید تیر بخورم که
قول بدی به وسایلم دست نرنی؟!

با گیجی گفتم

من: ولی تو ...چطور؟

یاسمین آخی گفت و دستشو به کمرش رسوند
یاسمین: نابغه جان جلیقه ضد گلوله رو من نیوشم کی بپوشه؟!

دو باره آخی گفت و دستشو به کمرش رسوند

یاسمین: لعنتیا تنفگاشون هم پیشرفته بود کمرم خورد شد

فک کنم یکی از مهره هام شکست!!

من: اصلا ممکن نیست این حجم از بی خیالی و خونسردی تو
یه نفر جمع شده باشه الان زیر تیر بارون بودی بعد خیلی
ریلکس میگی

فک کنم یکی از مهره هام شکسته؟!

دستش هنوز رو کمرش بود

یاسمین: زر نزن !!

بعد به بچه ها که بالا سرمون ایستاده بودن

و با بهت بهمون نگاه میکردن گفت
یاسمین: یکی تون کمک کنه نمیتونم بلند شم!!

پاشدم

من: خودم میبرمت لازم نکرده!

و بغلش کردم و به طرف ماشین بردم
درو ایسا باز کرد منم گذاشتمش رو صندلی

مطمئن بودم خیلی درد داشت

ولی به روی خودش نمیآورد

پشت رل نشستم که

همه رو صندلی پشتی جای گرفتن!!!

حرکت کردم یاسمین دیگه صورتش از درد جمع شده بود.

"یاسمین"

اسلحه هاشون پیشرفته بود خیلی درد داشتم مطمئن بودم یکی
از مهره هام شکسته

وقتی گلوله ها با جلیقه برخورد کردن نفسم رفت یکم حالم
خراب شد

ولی زود خودمو جمع و جور کردم!

تو ماشین بودیم دردم زیاد بود نیما هم به طرف بیمارستان
میرفت

که یهو صدای ارسال بلند شد

ارسلان : الان چی شد؟!

از چهرش معلوم بود که تو شوکه!!

مهیاری ادامه حرفشو گرفت و روبه من گفت

مهیاری : تو اسلحه داشتی؟؟؟

نگاهی بهشون انداختم و چیزی نگفتم نمیخواستم

ریسک کنم

و چیزی بگم به نیما و الیسا

هم گفته بودم در مورد من به هیچکی ، هیچی نگو!!!

من : چیزی نیست ول کنید! اسلحه بود دیگه.

صدای پوزخند کایا بلند شد!

کایا: اسلحه بود؟؟!

صداشو بالا برد

کایا: این چندمین بارته هان؟؟

دفعه قبلی نزدیک بود بمیری !!

منم متقابلا صدامو بردم بالا

من: بس کن الان موقعش نیست!

و همچنین به تو ربطی نداره!

وقتی حرف میزدم نفسم از درد میرفت اخی گفتم

الیسا: ها الان همو میشناسید؟!

من: فقط خفه شید اوکی؟! تلفن من کو هان؟؟!

با شدت تلفنو از روی داشپورت چنگ زدم

و شماره آرتین رو گرفتم

خیلی عصبی بودم

جواب نمیداد لعنتی

تو آخرین بوق ها بود که با صدای شنگولی جواب داد

ارتین: بله؟!!

با تمام عصبانیت داد زدم

با اعصابیت داد زدم

من : کجایی هائن نیم ساعته زنگ می زنم؟!!

هنگام حرف زدن دردم می گرفت

آرتین: م..من

نفسی عمیق کشیدم

من: حرفی نزن ارتین فقط دو نفر از بچه های خودمون بردار

بیا به آدرسی که من بهت میفرستم

درگیری شد

پاکسازی اش کنید

و قطع کردم!!

میخواستم بزارم تو جیبم که صدای زنگش بلند شد

همان شماره ناشناس بود،

مانی!!!!

دکمه وصل رو زدم و گذاشتم روی گوشم

و سکوت کردم

هیچ صدایی از مانی نمی اومد

من: راحت باش حرف بزن هنوز نمردم!!

مانی: میدونم، ولی بدون همه چیز اینجا تموم نشد.

پوزخندی زدم

من: مانی میدونی که با این کارت قبر خودتو با دستات کندي

من به احترام گذشته کاری باهات نداشتم و حاضر بودم که فقط

خودم باهات رو در رو شم

ولی تو راه دیگه ای رو انتخاب کردی

اینو بدون دستت به

عزیزانم بخوره اون دستو میشکنم

هر بلایی میخای سر خودم بیار آدرس معلومه ولی به خانوادم

نه!!

اینو تو اون مخت فرو کن اوکیه؟؟!

و بدون اینکه بهش فرصت حرف زدن بدم

تلفنو قطع کردم دستمو رو کمرم گذاشتم که رسیدیم به

بیمارستان!

نیما دوباره اومد و بلندم کرد و به طرف ورودی بیمارستان

رفت.....

به سمت ورودی بیمارستان رفت و وارد شد
نیما تو این بیمارستان دوران آموزشی اش را میگذراند
و همه رو میشناخت
زود یکی رو صدا زد که برانکاردی آورد
منو یواش روی برانکارد گذاشت صورتم از درد جمع شد.
منو به یه اتاقی بردند
دکتر: چی شده؟!
من: الکی مثلاً تیر خوردم!!
نیما زود بهم تشر زد
نیما: یاسمین نکن!!
دکتر به سمت یه پرستار برگشت
دکتر: یه سی تی اسکن ازش بگیرید!!
پرستار سری تکون داد
منو بردند و بعد انداختن عکس و...
(دیگه با جزئیات نمیگم)
به یه اتاقی دیگه بردند
رو تخت دراز کشیدم
به سمت راست ام برگشتم که دیدم عه اینجا که دو تخت داره
به به سرهنگ جان
من: سلام قربان!!

که با این حرفم سرهنگی که تو تخت دیگه دراز کشیده بود و به
سقف خیره شده بود بهم چشم دوخت

ابروهاش بالا پرید

سرهنگ: اینجا چی کار میکنی سرگرد؟!

من: هیچ یکم بهم حمله کردن !!

سرهنگ: آها خوبه!!

یعنی میدونم هر دو تو بیخیالی و ریلکسی رکورد شکستیم لازم
به ذکرتون نیست

چند ثانیه سکوت شد که سرهنگ گفت

سرهنگ: کار مانیه؟!

من: آره اون فهمید نمیتونه به ما دست بزنه برای همین از
نقطه ضعفمون استفاده میکنه یعنی.....

ادامه حرفمو گرفت

سرهنگ: خانواده!!

سری به معنای آره تکون دادم

که دکتر با نیما اینا وارد شد

دکتر: سلام من به عکس های سی تی اسکنتون نگاه کردم فقط
یکی از مهره های پشتیتون آسیب دیده !

من: خب کی میتونم مرخص شم؟؟!

نیما: یاسمین الان با این جفت پام میام تو حلقه ها کجا میخای
بری میگه مهره ات آسیب دیده

من: خب دیده که دیده چی کار کنم؟

دکتر: شما باید چند روز استراحت مطلق داشته باشید

من: اوکی اوکی حتما !!

نیما ژاکتمو بده بریم

سرهنگ: اصلا تحمل نداری نه؟؟!

من: نه به خدا والا شما که این چند روزه اینجا بودم برام تعجب

داره من بودم قبلا فرار میکردم از اینجا!

سرهنگ خندید و سری تکون داد

ژاکتمو از نیما گرفتم و به زور تم کردم

که یهو در باز شد

و سلین مثل گاو پرید داخل

منم زود داد زدم

من: ارسال ، مهیار درو بگیرد نزارین بیان داخل

اونا هم هول زده درو گرفتن و پشتش ایستادن

که صدای بچه ها اومد

ساواش: باز کنید ببینم ما اومدیم عیادت مریض

قنادی ای آبمیوه ای چیزی بخوریم

که صدای اسرا بلند شد

اسرا: کامپوت باشه خیلی بهتره ها !

اعصاب نداشتم میدونستم بیان داخل میزنم له شون میکنم

منم از پشت در داد زدم: باز نمیکم یالا برید که اینجا چیزی
نیس یالا ببینم!

سلین: میدونیم نمردی سگ جون! ما شیرینی میخواستیم
من: برید خدا روزیتونو جایی دیگه بده یالا ببینم سلین: اه بچه
ها بریم این گاو باز نمیکنه درو!!
و صدای قدم هاشون هم بلند شد که نشان از رفتنشون میدادند
من: آخیش!

نیما: چی کارشون داری آخه اذیتشون نکن!
من: نه بابا من اذیت میکنم یا اینا
مگه من مجبورم ۲۴ ساعتی قیافه نحس اینا رو ببینم
نیما از دستم گرفت و به سمت ماشین برد
نشستیم که بقیه هم میخواستن بشینن که زود گفتم
من: وایسین ببینم شما کجا؟!
خودتون با تاکسی برید الیسا بیا

الیسا رو هم سوار کردیم و نیما گازو داد و از محوطه
بیمارستان خارج شد

من: ببخشید دیگه روزتونم کوفت کردم
نیما: ولش کن!

بعد نیم ساعت رسیدیم که نیما پارک کرد
یواش پیاده شدم

و به سمت خونه رفتم
مامان رو مبل نشسته بود
اروم روی مبل سه نفره نشستم
مامان : خدایا یعنی من میبینم اون روز رو که تو از این در
بری بیرون بعدش
سالم برگردی؟؟! چی شده باز؟!
من: هیچ دروغکی تیر خوردیم فقط
و لبخندی زدم
مامان با نگرانی گفت : نمکدون!
من: به خدا محبت از در و دیوار خاتمون میپاچه زمین!
مامان: زر نزن!!! جاییت درد نمیکنه
من: نه!! ننه گشتمه!
مامان سری تکون داد و بدون حرف رفت آشپزخونه
نیما یه بالش و پتو آورد
دراز کشیدم و شبکه ها رو بالا پایین کردم
یه فیلم اکشن پیدا کردم و مشغول دیدنش شدم
سرمو برگردوندم که دیدم نیما عمیق تو فکره
من: نیما به چی فکر میکنی?!
خیلی جدی به طرفم برگشت

نیما: یه سوال هست که جوابشو نمیدونم و مثل خوره به جون مغزم افتاده

من: چیه خب؟!!

نیما: میگم ایسا اینا که وان ندارن اگه خواست خودکشی کنه میتونه تو لگن اینکارو بکنه؟!!

گیج گفتم

من: خب فک کنم بتونه فرقی ندارن که !

نیما: واقعا؟!!

من: آره فک کنم یکی از بچه ها تعریف میکرد تو لگن خودکشی کرده!!

نیما: چه جالب!! مُرده؟؟!

من: اره فک کنم مُرد!

نیما: اگه مُرده پس کی بهت تعریف میکرد؟!!

چند ثانیه خنثی به همدیگه نگاه کردیم که یهو شلیک خندمون بلند شد

من: این چه موضوع مسخره ای بود که باز کردی؟

نیما داشت میترکید

نیما: نمیدونم همینجوری اومد تو ذهنم

سرمو تکون دادم که مامان یه بشقاب آورد که توش انواع اقسام میوه ها بود

گرفتمش و مشغول پوست کندنشون شدم

مامان: خوبی جایت درد نمیکنه؟!

من: نه فقط یکم درد دارم چیزی نیست

نیما خمیازه ای کشید

نیما: من میرم بخوابم بلند شد و نزدیک اومد

و تو گوشم پچ زد

نیما: فک نکن یادم رفته ها فردا مفصل توضیح میدی که استاد

منو از کجا میشناسی!!

من: اوکی! برو بکپ دیگه

سری تکون داد و رفت

همینطور که سیب رو تو دستم گرفته بودم و پوست میکندم به

فکر فرو رفتم

فکر حرفها و واقعیت هایی که هاکان گفت

مرگ مادرم، ازدواج دوبارش، پنهان کردن حقیقت از من...

تو فکر اینا بودم که صدای مامان بلند شد که با صدای بلندی

میگفت

مامان: چی کار کردی؟؟!

و دستمو گرفت

نگاهی به دستم انداختم که دیدم انگشتمو بریدم و خون روی

سرامیک ها میچکه ولی من دردی احساس نمیکردم

کلافه دستمال کاغذی رو از میز برداشتم و روش گذاشتم

من: چیزی نیس مامان نگران نباش !!

نگاهی به قیافه نگرانش انداختم

من: مامان من میخام حقیقت رو از زبون تو هم بشنوم!

یه تای ابروشو بالا داد

مامان: چه حقیقتی؟!

تو جام نیم خیز شدم و به چشماش زل زدم

من: من همه چیزو میدونم

مکثی کردم

من: هاکان همه چیزو بهم گفت!!

چشماش گشاد شد ولی زود خودشو جمع کرد

نگاهشو به زمین دوخت!

مامان: از کی میدونی؟!

من: چند هفته ای میشه!!

مامان سری تکون داد و به حرف او مد

مامان: پس پدرت همه چیرو گفته....

حرفشو قطع کردم

من: پدر نه!! اون کلمه مقدسو رو هاکان نزار!!

چیزی نگفت و سرشو پایین انداخت

مامان: مادرتون سر زایمان شما مرد

و هاکان اینو پای تقصیرات شما نوشت

بعدش وقتی مادرتون فوت کرد به پدر و مادرش خبر داد که
بیان اینجا !!

چون مادر پدرش تو آلمان زندگی میکردن
که هواپیما شون افتاد و هر دو فوت کردن
و این هم پای تقصیرات شما نوشته شد!!
به من چشم دوخت!

مامان: تا حالا فک نکردی که چرا مجبورت کردن با آرتین
ازدواج کنی؟؟

سری به معنای نه تکون دادم
که ادامه داد

مامان: شما وقتی به دنیا اومدید بعد فوت مادرتون فقط هاکان
بود و پدر بزرگ مادريت

پدربزرگ مادريت مريض بود و زياد عمر نداشت

بعد مرگ دخترش تمام مال و اموالشو به شما داد تا وقتی به
سن قانونی رسیدید

ازش استفاده کنید

خودش هم چند ماه بعد فوت کرد

پدر من اينو میدونست و خواست با آرتین ازدواج کنی تا تمام
پول و سرمایه ها به خودشون برسه!!

خدایا یه انسان میتونه چقدر پست باشه

من: تا اینجا فهمیدم که برای پول زندگیم آوار شد ولی چرا
گفتی وقتی شما به دنیا اومدید؟!

منظورم اینه چرا جمع بستی؟ هاکان گفت نیما برادر ناتنیمه
یعنی پسر تو و هاکان!!

نگاهی بهم انداخت و گفت

مامان: تو یه خواهر

دو قلوی دیگه هم داشتی...

با این حرفش چاقویی که تو دستم بود

رها شد و به زمین افتاد

با چشمای بهت زده بهش نگاه کردم

من: چ...چی میگی تو؟!

مامان دستاشو رو بازو هام گذاشت

مامان: من نمیتونستم بگم!

دستاشو از بازو هام جدا کردم

من: میفهمی چی میگی؟! تو...تو چطور تونستی همچین چیزی

رو ازم پنهان کنی؟؟؟

اصلا فک کردی اون دختر الان تو چه روزیه؟

دستامو رو مو هام فرو کردم

و زمزمه کردم

من: وای خدای من!

بهش چشم دوختم

من: الان میدونی کجاست؟؟

سرشو به معنای نه تکون داد

من: اسمشو میدونی؟

آروم زمزمه کرد

مامان: نازنین!!

بعد مکثی گفت

مامان: من فقط میدونم که هاکن گفت اونو تو یه پرورشگاه تو
آنکارا گذاشته!!

پس خواهرم و من تو یه شهر بودیم

دستم رو لبه مبل گرفتم یواش بلند شدم

و با قدم هایی آهسته به سمت اتاق رفتم

درو باز کردم و وارد شدم

بع بستن در بهش تکیه دادم

و یواش سرخوردم و نشستم

اگه خواهری دارم نمیزارم دیگه تنها بمونه

بلند شدم و تلفنو از رو عسلی برداشتم

شماره امیر رو گرفتم

امیر بخش اطلاعاتی تیم بود و اجازه ورود به تمام پرونده ها
رو داشت

امیر: بله !

من: امیر ازت یه خواهشی دارم!

امیر: امر کنید قربان.

من: این موضوع رو نمیخام هیچکس بدونه اگه کنار بچه ها هستی از اونجا دور شو و به حرفام گوش بده

امیر: چشم یه دقیقه !!

و صدای قدمهایش از پشت تلفن اومد

امیر: بفرمایید!

من: امیر گوش کن! من ازت در مورد یه نفر اطلاعات میخام اسمش نازنین هست فامیلی شو نمیدونم تو یه پرورشگاه تو آنکارا بزرگ شده و سنش ۲۳ هست و....

امیر: و چی؟!

من: و به من خیلی شباهت داره!

جای این دختر و اسم پیدا کن کجا میره کجا میاد کجا زندگی میکنه درامدش چیه؟!

همه چیزشو میخام و یادت باشه این موضوع رو به هیچکس نگو!

امیر: اطاعت!!

تلفنو قطع کردم

رو تخت ولو شدم و

بدون هیچ فکری چشمامو بستم و به آغوش خواب فرو رفتم.

صبح با صدای آلام گوشی از خواب پا شدم
حولمو برداشتم و به سمت حموم رفتم
آب گرم رو باز کردم و خودمو رو دستای آب سپردم
چرا دروغ بگم چند دقیقه هم باشه احساس آرامش کردم
از حموم بیرون اومدم و
به طرف کمد لباس هام رفتم یه شلوار جین سورمه ای
با تیشرت سفید و یه ژاکت سیاه سفید پوشیدم
موهامو شونه زدم و با سشوار خشک کردم
و همینجوری باز دورم انداختم!
یه ساعت مشکی هم رو مچم بستم
یه آرایش ملیح هم رو صورتم نشوندم و از اتاق خارج شدم
هنوز درد داشتم برای همین یه مسکن از آشپزخونه برداشتم و
خوردم
خیلی زود پا شده بودم
یعنی هنوز خورشید طلوع نکرده بود!
طبیعتا ماما و نیما هم خواب بودن
امروز مرخصی داشتم برای همین اسلحه و کلید ماشینو
برداشتم
و یواش از در خونه خارج شدم!
همین طور که در ماشینو باز میکردم که سوار شم

به امیر زنگ زدم

امیر: الو!

من: چی شد امیر تونستی اطلاعات پیدا کنی؟!

امیر: آره فرمانده الان تمام اطلاعاتو بهتون میفرستم!!

من: باشه

و تلفنو قطع کردم

بعد از چند مین امیر ایمیلی به گوشیم فرستاد

یه گوشه ماشینو پارک کردم

و شروع کردم به خوندن :

نام : نازنین

نام خانوادگی : بهرامی (چون هیچکس فامیلی پدرشو نمیدونست

یه چیز دیگه گذاشتن)

محل سکونت: ترکیه آنکارا

دوره تحصیلاتی: مدرک گرفته از دانشگاه روانشناسی

و کلی چیز های دیگه

آدرس خونه اش رو هم نوشته بود

یکم صبر کردم که خورشید طلوع کنه

بعد چند ساعت که تو ماشین نشستم و همین جوری به فکر

فرو رفتم!

به ساعت نگاه کردن که دیدم 8 صبحه

استارتو زدم و به سمت

خونه اش حرکت کردم.....

استارتو زدم و به سمت خونش حرکت کردم

به آدرس که نگاه میکردم میفهمیدم که خونش تو قسمت پایین
شهره !

بعد نیم ساعت جلو در خونش بودم

ولی نمیدونستم برم خونش یا نه

اصلا بهش چی میگفتم؟

میگفتم اهای دختر تو خواهر منی که پدرت تو رو یه گوشه از
پرورشگاه ول کرد!!

و منم قاتل پدرمونم! چطوری؟؟؟

کلافه نفس عمیقی کشیدم

اینجوری نمیشه!

آخرش دلو زدم به دریا و پیاده شدم

و به سمت خونش رفتم و در زدم

که صدای پایی اومد و در باز شد

دختری با موهای خرمایی چشمایی مشکی با لبایی نازک!

با من شباهت زیادی داشت!!

انگار اون هم این شباهت رو فهمید که یکم تعجب کرد

ولی زود به خودش اومد و نگاهشو عادی کرد

من: سلام خانم نازنین بهرامی؟

یعنی ممکنه این اولین تجربه ام تو سلام کردن باشه ها
خخخخخ!

نازنین: سلام خودمم بفرمایید؟!

من: من میخوام در مورد موضوعی مهم باهات حرف بزنم
اجازه میدی پیام تو؟؟

بعد مکثی کوتاه از جلو در کنار رفت

که منم وارد شدم

دختری احساسی و شکننده به نظر میرسید!

به خونه که نگاه کردم

وسایلی کهنه داشت یه آشپز خونه یه اتاق و پذیرایی کوچک

با دیوار هایی یکم ترک خورده

و اشیایی کهنه!!

تازه مدرک خودشو گرفته بود و هنوز کاری نداشت

تو اطلاعاتش خونده بودم که تو یه خیاطی کار میکنه و پول

زندگیشو در میاره!!

بعد اینکه به ۱۸ سال رسیده از پرورشگاه خارج شده و

سرپرست زندگی خودش شده!

رو مبل نشستم یکم معذب به نظر میرسید

نازنین: م..من برم برات چایی بیارم !!

زود گفتم

من: نه نه لازم نیست بیا بشین اینجا حرفمو میخام بزنم!!

یواش اومد و کنارم نشست و به انگشتاش خیره شد

من: میخام موضوعی رو بهت بگم ولی نمیدونم چطور شروع کنم

خب من اسمم یاسمینه ؛ یاسمین آجار

چطور بگم من و تو.....

نمیدونستم چطور بگم برای همین نفسی عمیق کشیدم

و ادامه دادم

من: راستش

به چشمای سئوالیش نگاه کردم

من: من خواهر تو هستم!!

من: من خواهرتم

بهت زده بهم چشم دوخت

از جاش پا شد و معذب گفت

نازنین: خواهشا مسخره نکنید ب...بفرمایید بیرون !!

من: آروم باش ! مسخره نمیکنم این حقیقته

یه خنده کوتاهی کرد

نازنین: واقعا شوخی باحالی بود

من کار دارم دیگه باید برم !!

با تمام جدیت گفتم

من: شوخی در کار نیست بشین!!

چشماش اشکی شده بود

و لباش آویزون بود یعنی دست میزدی گریه میکرد!!

پا شدم و جلوش ایستادم دستامو رو بازوهاش گذاشتم و خیره
به چشماش گفتم

من: من خواهرتم!!

نازنین: واقعا؟!

این حرفو خیلی مظلوم گفتم

این لحن مظلومش و چشمای اشکیش دلمو ریش ریش میکرد
با صدای اطمینان بخشی گفتم

من: آره

و به آغوش کشیدمش!!

حلقه شدن دستاش رو روی کمرم حس کردم و لبخندی زدم!!

احساس میکردم که داره گریه میکنه

بعد اینکه یکم خالی شد از بغلم بیرون اومد و بینی شو بالا
کشید

نازنین: چرا قبلا دنبالم نیومدید؟؟؟

من: من تازه دیروز فهمیدم که تو وجود داری!!

رو مبل نشوندمش

که گنج گفت

نازنین: پس....پس پدر یا مادرمون؟؟

نگاهمو دزدیدم

من: ما پدری نداریم اون هیچگاه نه برای من نه برای تو پدری نکرد

مادرمون هم.....

نتونستم ادامه حرفمو بگم و ساکت شدم

در عوضش گفتم

من: برو وسایلتو جمع کن آماده شو

دیگه لازم نیست اینجا بمونی

تو خونه ما زندگی میکنی

نازنین: اما.....

من: اما و اگر نداره پاشو

به زور پا شد و به سمت اتاقی رفت

به مبل تکیه دادم

روبه روم یه پنجره بود که به بیرون باز میشد و همه جا رو

نشون میداد

همین جوری اطراف خونه رو نگاه میکردم

که چشمم از پنجره به مردی سیاه پوش که تو چند متری خونه

ایستاده بود

و خونه رو نگاه میکرد افتاد

لعنتی زیر لب گفتم

و با عجله به سمت اتاق نازنین رفتم که داشت وسایلشو جمع میکرد

با عجله گفتم

من: وسایلو ول کن باید همین الان زود ، از اینجا بریم.....

نازنین: چرا چیشده؟؟!

از دستش گرفتم و به بیرون کشیدم

من: باید الان بریم!!!

از خونه خارج شدیم و با عجله سمت ماشین رفتیم

نشستم پشت رل نازنین هم کنارم نشست

زود استارتو زدم

و به راه افتادم

حدسم درست بود

ماشینی ما رو تعقیب میکرد

ولی یه جای کار میلنگه

مانی این قدر احمق نیست که یکی رو به این ضایعگی بزاره که

منو تعقیب کنند!!

به نازنین که با استرس با دستاش بازی میکرد و هی به پشت

نگاه میکرد

چشم دوختم

مشکوک بود ولی چیزی نگفتم

سر عتمو بیشتر کردم و از ماشینا لایی کشیدم

ردمون رو گم کرده بودن

جلو در خونه نگه داشتم

نه امکان نداره مانی همچنین افراد اسکلی رو برای تعقیبم
بزاره

همه افراد اون ماهر بودن

پس اینا کی بودن؟؟

احساس میکردم این موضوع با نازنین رابطه ای داره

من: رسیدیم !

هر دو پیاده شدیم که به خونه مون چشم دوخت

خونه مون دو طبقه بود وضع مالی مون عالی نبود ولی خوب
بود

کلید خونه رو در آوردم و خودم در رو باز کردم

یکم از مامان دلخور بودم که چرا به من چیزی نگفته!!

در و که باز کردم سر صدایی از آشپز خونه میومد

صدای سلین و بقیه بچه ها

صداشون خیلی زیاد بود

نازنین کنار گوشم گفت

نازنین: مطمئنی اشتباه نیومدیم اینجا به تیمارستان میخوره تا
خونه!!

خنده ای کردم

من: اینو صد در صد موافقم!!

از دستش گرفتم و به طبقه بالا بردمش

در اتاق خودمو باز کردم

من: بیا بشین اینجا من اتاق دیگه ای رو واست آماده کنم

بی حرف روی تخت نشست که از اتاق خارج شدم و به سمت
آشپزخونه رفتم

و با قبيله ای که از مغولستان به اینجا مهاجرت کرده بودن
روبه رو شدم!!

که داشتند عین گاو میخوردن

دستامو باز کردم

من: به رستوران آجار خوش اومدید!!

که سلین با تمام پرویی گفت

سلین: خواهش میکنیم میدونیم باعث افتخارتونه بیاییم اینجا!

یه پس گردنی بهش زدم که آخس بلند شد

من: مامان کم اینا رو دعوت کن

من مگه مجبورم ۲۴ ساعته روی نحس اینا رو ببینم؟؟!

ساواش: چه خوش روییم ما!!

سری با تاسف تکون دادم به مامان اشاره کردم و گفتم

من: یه دقیقه میشه بیای کارت دارم؟!!

بی حرف سری تکون داد و کنارم اومد که به پذیرایی رفتیم

من: من پیداش کردم !!

مامان: کی رو؟؟

من: نازنین رو پیدا کردم آوردم اینجا الان تو طبقه بالاییه تو اتاق من.

مامان: چه زود پیداش کردی!

من: خب شد دیگه میخام اتاق مهمونو آماده کنم اونجا بمونه دیگه با ما زندگی میکنه!!

لبخندی زد و سری تکون داد!

به سمت اتاق مهمان که کنار اتاق من بود رفتم

آمادش کردم

و به طرف اتاق خودم پا تند کردم

وارد شدم که دیدم همینجوری رو تخت نشسته و به فکر فرو رفته

من: نازنین خواهری بیا اتاقتو آماده کردم بهت نشون بدم !!

با لبخندی ملیح بلند شد

اتاقشو بهش نشون دادم

با ذوق دستاشو بهم کوبید

نازنین: من اینجا میمونم؟؟؟؟

من: آره هر کاری داشتی مستقیم بیا اتاق من و امروز از اتاق بیرون نیا که.....

با سردرد بدی که تو سرم پیچید نتونستم ادامه حرفمو بگم و دستمو رو دستگیره گذاشتم

چشمام تار میشدن

نازنین با هول گفت: خ...خوبی؟!

با درد آره ای گفتم و بدون توجه به صدا زدناش خودمو به زور به اتاقم رسوندم و

در رو قفل کردم

چهار زانو افتادم زمین

دستمو رو سرم گذاشتم و به شقیقه هام فشار دادم

خیلی درد داشت

داشتم میمردم

انگار تیری تو سرم خالی کرده بودن

همین جور که دستام رو شقیقه هام بود خم شدم انگار جنون بهم دست داده بود هیچ یک از رفتارم دست خودم نبود

جیغی گوش خراش کشیدم

بعد دو دقیقه صدای کوبیدن به در اومد

صدای بچه ها و ماما قاطی شده بود

نیما: یاسمین ؛ یاسمین باز کن چی شده؟؟!!
ولی من فقط جیغ می‌زدم و دستامو رو شقیقه هام فشار میدادم!!
نیما بیشتر به در کوبید
نیما: اگه الان باز نکنی درو میشکنم، باز کن!!
داد زدم
من: نیما از اینجا برو نیا داخل ممکنه بهت آسیب بزنم
و در آخر با عجز نالیدم
من: خواهشا برو.....
دیگه صدایی از شون نیومد
چشمام تار میشدن
درد سرم که داشت میکشتم!!
به زور با کمک دیوار پا شدم
و بهش تکیه دادم و به سمت میز آرایشتم رفتم
با دستای لرزون کشو رو باز کردم و داروهایی که دکتر بهم
داده بود رو برداشتم
سه تاشو تو دهنم انداختم و بدون آب قورتشون دادم!!
همینجوری با درد کنار دیوار سر خوردم
و دوباره به شقیقه هام فشار دادم
چند دقیقه که گذشت حالم یکم خوب شد
خیس عرق بودم !

باید پادزهر رو از مارک می‌گرفتم

ولی چطور؟!

بدنم کوفته بود

انگار یه ماشین از روم رد شده بود

با کمک دیوار پا شدم و لباسامو عوض کردم

حالم خوب شده بود ولی بدنم هنوز درد میکرد

رو تختم دراز کشیدم

و سعی کردم بدون هیچ فکری یکم بخوابم

چشمامو بستم و به خواب رفتم....

*

*

با صدای زنگ تلفن چشمامو باز کردم

نیم خیز شدم و از روی عسلی برداشتمش

سلین داشت زنگ میزد

هیچ توضیحی براشون نداشتم برای همین جواب ندادم !

دیگه شب شده بود

پاشدم و دستی به سر و صورتم کشیدم و از اتاق خارج شدم

یاد نازنین افتادم

و به سمت اتاقش رفتم همینطور که حدس می‌زدم تو اتاق

نشسته بود

با دیدنم زود به طرفم اومد

نازنین: چی شد خوبی؟؟

چرا جیغ میزدی؟؟

من: بیا بریم شام بعدا توضیح میدم!

هیچ حرکتی نکرد

من: بیا چیزی نیست

ولی بدون الان زنی پایینه که من بهش میگم مامان

اون منو بزرگ کرده ولی مادر واقعی من و تو نیست بیا!!

از دستش گرفتم و با هم به پایین رفتیم

که دیدم مامان و نیما دارن میز رو میچینن

دیگه آخراش بود

همگی نشستیم

که نیما خیره به من گفت

نیما: دوستو معرفی نمیکنی؟!

نفسی عمیق کشیدم و شروع کردم.....

و شروع کردم

من: خب باید یه چیزایی بهتون توضیح بدیم!!

و به مامان چشم دوختم

و ادمه دادم

من: دو سه تا موضوعی هست که باید روشن شه و من فک میکنم حق هر دو تا تونه که این خرفا رو بشنویں!!

من: دلیل اینکه جیغ زدم چیزی نبود

میدونید که مهره ام یکم آسیب دیده پشتم خورد با دیوار دردم گرفت!!

از نگاشون منم گوشام مخملیه رو میخوندم!!

من: موضوع دوم هم اینه که....

به نیما خیره شدم

من: این دختر اسمش نازنین هست خواهرمونه!

و به نازنین نگاه کردم

من: نازنین این پسر هم برادرمونه تمام

حالا ننه غذا رو بده بخوریم!!

خخخخ میدونم الان میگید کارد بخوره اون شکمت

چی کار کنم داشتم تلف میشدم از گشنگی..

نیما انگار باورش نشده که گفت

نیما: یاسی چرا مسخره میکنی مثل آدم توضیح بده دیگه!

همینطور که سیب زمینی رو تو دهنم مینداختم گفتم

من: راس میگم باور کن!!!

و به مامان اشاره کردم

من: اگه باور نمیکنی از اون بیپرس!

نیما با بهت به مامان چشم دوخت

نیما: مامان یاسمین چی میگه؟؟

مامان سرشو پایین انداخت و گفته هامو تایید کرد!!

نمیخواستم همه چی رو از اول توضیح بدم چون هضم این اتفاقات برای نیما و نازنین سخت میشد

دستم رو دست نیما گذاشتم

من: نیما گوش کن، درسته پدرمون یکیه ولی باید اینو بدونی که مادر منو نازنین یه نفر دیگه بود!

ولی برای من هیچ فرقی نمیکنه شما خانواده ام هستید!!

فقط یه عضو جدید تو این خانواده داریم!

از چشماش معلوم بود که هنوز متعجبه ، ناراحتی و بغض رو از چشم هاش حس میکردم

دستشو از دستم بیرون کشید

و ژاکت چرمشو برداشت و

تند از خونه بیرون زد....

تلفن رو برداشتم و به دو تا از ستوان هایی که برای مراقبت از خانه جلوی در گذاشته بودمشون زنگ زدم

تلفن رو جواب دادن که بدون اینکه بهش فرصت حرف زدن بدم گفتم

من: نیما از خونه خارج شد تعقیبش کنید و نزارید بهش آسیبی برسه!!

من میتونم از خودمون دفاع کنم!

ستوان: اطاعت.

تلفنو قطع کردم و رو میز گذاشتم!

نازنین: میشه بگی پدر مادرمون کجاست؟؟

نیما تموم شد این شروع کرد

پوفی کشیدم و بی حوصله و غمگین گفتم!!

من: مادرمون متاسفانه تو روز تولدمون فوت کرده!!

فردا اگه بخای سرخاکش میبرمت.

نازنین با چشمای اشکی گفت

نازنین: پس پدرمون....

نذاشتم حرفشو کامل بزنه

دستمو رو میز کوبیدم و با تحکم و یکم عصبانیت گفتم

من: هیچ وقت دیگه اسم پدر رو روی اون مردک نمیزارم در

موردش هم ازم سوالی نمیپرسی!!

مامان که از این حساسیتم خبر داشت

زود گفت

مامان: یاسمین آروم باش!!

خودم میدونستم زیاده روی کردم ولی دست خودم نبود

از هاکان نفرت داشتم

فقط تنها چیزی که آروم میکرد این بود که خودم با دستام
کشتمش!

بی حرف از صندلی بلند شدم

و به پذیرایی رفتم

و با گوشیم خودمو مشغول کردم

اشتهام دیگه کور شده بود

چند دقیقه بعد نازنین اومد و سر پا کنارم ایستاد و گفت

نازنین: من میرم بخوابم

من: برو! خب چیزه....

چشمامو بستم و سریع گفتم

من: ببخشید زیاد روی کردم!!

من کلا از هیچ کس معذرت خواهی نکرده بودم

گفتن این یه کلمه ببخشید هم برام سخت بود

هیچگاه نمیتونستم غرورمو زیر پام بزارم

نازنین: اشکالی نداره!!

من: اینم بگم من شاید فردا خونه نباشم کلا چند روزی نیام من

کارم یکم حساسه

تو زیاد بیرون نرو اگه هم خواستی بیرون بری با نیما برو!!

نازنین: مگه کارت چیه??

همینطور که سرم تو گوشی بود

من: افسرم!!

چشمای ستاره بارونشو از اینجا حس میکردم

نازنین با صدای جیغ جیغوش گفت

نازنین : وایییییی چه باحال!!

لبخندی کج زدم

من: آره

دیگه نمیدونست که هر ثانیه با عزرائیل جانم دیدار دارم

اونقدر به عزرائیل نزدیک شدم که رفیق شدیم!!

بعضی وقتا تو کافه باهاش قرار میزارم یه قهوه ای میل میکنیم

خنده ای کوتاه کردم، عجب افکاری دارم ها...

بعد رفتن نازنین خودم هم پاشدم و به اتاقم رفتم

روی صندلی کامپیوترم نشستم

چشمامو بستم

و به فکر فرو رفتم!!

با صدای پیام ای که به گوشیم اومد صفحه شو روشن کردم و

متن پیام رو خوندم

حقیقتا منتظر این پیام بودم

پیامی که منو به پاسگاه احضار میکرد تا ماموریتی رو انجام

دهیم

زود لباسمو عوض کردم و با دو از اتاق خارج شدم!!

که مامان سد راهم شد

مامان: کجا میری؟؟!

همینطور که کاپشن ام رو میپوشیدم گفتم

من: من میرم ماموریت حدود یه هفته ای فلان نیستم

مراقب خودتون باشید نگهبان هم بیرون خونه گذاشتم

با بغض نگاهم کرد

مامان: مراقب خودت

لطفا این دفعه سالم برگرد

با عجله گونش رو بوسیدم

من: سعیمو میکنم ولی قول نمیدم!!

و با خنده از خونه خارج شدم

سوار ماشینم شدم و به پاسگاه زنگ زدم که دو نفر رو برای

محافظت از نازنین و مامان بفرستن

مستقیم به طرف پاسگاه راندم

و جلو درش ماشین رو پارک کردم

و با نشان دادن کارت شناسایی به دو نفری که جلو در پاسگاه

بودند

وارد شدم

میدونم الان جز من تموم تیم رو احضار کردن

البته اونا همیشه اینجا پلاسن دیگه!

وارد گاراژ مخصوص تیم شدم که دیدم
بعلههههه همشون با لباس های شخصی نشستن!!
من: با من بیاین!

با شنیدن صدام پا شدن و پشتم حرکت کردن
وارد مرکز حرکات(اتاق کنفرانس) شدیم
اشاره کردم که همشون نشستن
به سروان کاراجا که اینجا کار میکرد گفتم
من: سروان موضوع چیه؟؟!
توضیح بده!

سروان: قربان یک ساعت قبل اطلاع داده شد که در منطقه
سوریه یک مسجد تاریخی به دست افراد محلیش و داعش
ویران شده!

و میله بالایی مسجد که شکل " الله " داشته رو برای مسلمان
منطقه فرستادن

و شورش به پا کردن که مسلمان که نصف بیشترشون ترک
هستند رو در اون منطقه نمیخان و تعداد زیاد مسلمانان رو
کشتند.....

با اخم و عصبانیت خیرش شدم که ادامه بده

سروان: به دستور سردار پاشایی شما و تیمتون باید اون
مسلمانان را نجات دهید

با تحقیقات فهمیدیم که افرادی که شورش میکنند و مسجد رو
ویران کردند از افراد قبیله های اعراب است ولی یکی از قبایل
همه اون ها رو رهبری میکنه

و کاملاً مشخص شده که مانی هم در این شورشات و قتل عام
ها دست داشته.....

سلین: مانی دیگه کیه؟؟!

من که به اینا زنده بودن مانی و دشمن شدنش با ما رو نگفته
بودم که!!

من: مانی مهرانی

همون کسی که یه زمانی هم رزمون بود و کنار ما میجنگید
کسی که یکی از سرگردهای این تیم بود!!!

سلین با ناباوری پاشد

سلین: چی میگی یاسمین؟؟! مانی اسکل خودمون؟

نگاهمو دزدیدم

من: سروان کاراجا همه چی رو بهتون میگه من میرم

بعد کسب اطلاعات آماده عملیات برای فردا باشید

و بی توجه بهشون از مرکز حرکات خارج شدم و به سمت اتاقم
رفتم

وقتی وارد شدم روی صندلی نشستم و به فکر فرو رفتم

یعنی چی شده که مانی از من و سرهنگ متنفره؟!!

چرا دشمنمون شده؟!!

هر چه قدر فکر میکردم هیچ جوابی برای سوالاتم نبود!

به صندلی تکیه دادم و یاد گذشته افتادم

#فلش.بک.شش.سال.قبل

دوباره یه روز کذایی شروع شد

از زندگی نفرت داشتم

مثل یه گیاه زندگی میکردم

نه حرفی میتونستم بزنم یا خودمو حرکت بدم

هیچی

اسیر این تخت لعنتی که در تیمارستان معلولین بود، شده

بودم!!

دلتنگ شده بودم

دلتنگ حرف زدن

دلتنگ زندگی

اگر میتوانستم خودمو میکشتم تا از این زندگی نکبت بار رهایی

پیدا کنم

ولی افسوس حتی کشتن خودم هم از دستم بر نمیومد

دو ماه بود که کنج این تیمارستان لعنتی گذاشته بودم

و هیچکی دیگه به دیدنم نیومد

نه مادری، نه پدری، نه آرتینی

هیچکس.....

مثل هر روز پرستاری که با خشونت و بی حوصلگی بهمون
غذا میداد

بالا سرم ایستاد و قاشق رو به زور به دهنم فشار داد

مزه غذا حالم رو بد میکرد

ولی مجبورم میکردند که بخورم

بعد غذا دادن پاشد و رفت

که صحبت های دو نفر از پرستارا توجهمو جلب کرد

پرستار: میدونی امروز قراره چند نفر از خیر خواهان بیان و
به اونایی که راه درمانی دارد هزینه درمانشونو تامین کنند!!

گوشامو بیشتر تیز کردم

این فرصتی برای من بود

منی که میتونستم با عمل جراحی دوباره حرکت کنم

ولی هیچکس هزینشو به عهده نگرفت چون خیلی سنگین بود

اون یکی پرستار هم گفت

پرستار: همه که مثل ما نیستن

خر پولن نمیدونن چطوری خرج کنن که برای یه مشت روانی

پول میدن!!

دیگه بهشون گوش ندادم و به بیرون خیره شدم

چند ساعت گذشته بود که سه نفر با کت و شلواری شیک وارد
شدند

چشم شونو چرخوندند
همه تخت های معلولین کنار هم بود
یکی یکی همه رو از نظر گذروندند
بی توجه بهشون دوباره به نقطه ای خیره شدم
که با افتادن سایه ای روم
نگاهمو به چشمهای نافذ مردی که جلوم بود دوختم و این بود
آشنایی من و مانی.....

#حال

سرمو تگون دادم که از فکر گذشته بیرون بیام
به ساعت نگاه کردم که دیدم
دو ساعته که همین جا نشستم
ساعت ۲ شب بود

از جام پا شدم باید یکم تمرین میکردیم
چون خیلی وقته ماموریت نرفته بودیم
سروان کاراجا رو تو راهرو دیدم

من: سروان تیم کجاست؟!

سروان: قربان همشون تو خوابگاه پاسگاه هستن!!

دستمو رو پیشونیم کوبیدم

اینا چرا اینقدر میخوابن آخه

به سمت خوابگاه رفتم و درو باز کردم

همه خواب بودن

فقط الیاس و ساواش بیدار بودن که منو ندیدن

تخت ها دو طبقه بود و همه خواب بودن

صدای الیاس رو شنیدم؛ همینجوری که روی تخت دراز کشیده بود لگدی به تخت بالایی که ساواش خوابیده بود زد

ساواش: ها چه مرگته؟!

الیاس: حوصلم سر رفته خوابم نمیداد!

ساواش: به عنم!!

الیاس: عفت کلام لطفا!!

بعد مکثی دوباره لگدی به تخت ساواش زد

ساواش عاصی بلند شد

ساواش: هان؟؟؟؟

الیاس: میگم بریم امیر رو یکم بزنیم؟!

ساواش: مگه مرض داریم؟؟

الیاس: آره من مرض دارم همین که خوابیده یکم بزنیمش خب حوصله ام سر رفته!!

ساواش نگاه کوتاهی به امیر که رو تخت روبه رویی شون خواب بود انداخت

ساواش: پایه ام بزن بریم!!

هر دو بلند شدند و بالا سر امیر ایستادن

الیاس: یک، دو، سه.....

و با این حرفش هر دو با مشت و لگد سمت امیر بیچاره هجوم
بردن

امیر سراسیمه پاشد و با داد یا امام حسینی گفت

حالا من این طرف خنده ام گرفته بود

به خدا این الیاس و ساواش کرم داشتن

اصلا مگه میتونستن دو دقیقه تو یه جایی بشینن

نزدیکشون شدم و همزمان یه پس گردنی شیک بهشون زدم که
خیلی چسبید

من: همه بلند شین ببینم میخام یکم تمرین بدم بهتون

همه که از صدای داد و بیداد امیر بلند شده بودن

با قیافه زاری بهم نگاه میکردن

سلین: همیشه این دفعه رو بیخیال شی؟

من: خیر پاشین ببینم!!

مجبوری پا شدند و بعد عوض کردن لباس تو محل تمرین
حاضر شدند

محل تمرین همان حیاط پشتی اداره بود

که پر از وسایل تمرین سنگین بود

موهامو بستم و بلند گفتم

من: ۲۰ دور اطراف اینجا رو بدون استراحت بدوید.....

شروع به دویدن کردن
که خودم هم همراهشون شروع کردم
بعد اینکه ۲۰ دور دویدیم
دوباره بلند گفتم
من: از زیر سیم خار دار ها بخزید!!
و خودم هم همراهشون کردم
بعد ۱۰۰ تا شنا و دراز نشست دیگه؛ مثل مرده ها رو زمین
ولو شدیم
همه نفس نفس میزدیم
من: آخیش بدنمون باز شد!!
تو نگاه همشون الان میام کلت رو میکنم موج میزد خخخ!!
با صدای مردی که سلام میداد از روی زمین بلند شدیم و بهش
چشم دوختیم
به درجه هاش که نگاه کردیم متوجه شدیم سردار هست!!
زود احترامی نظامی گذاشتیم!!
من: سلام قربان!
آزادی گفت
و هممون رو از زیر نگاهش گزروند
سردار: من سردار پاشایی هستم برای چک اوضاع اینجا اومدم
چون به من گفته شد سرهنگ هنوز برنگشته!

فرماندهی اینجا الان به عهده کیه؟

یک قدم جلو رفتم

من: به عهده من!

سردار: خب شمایی پس

چند تا تمرین بدیم ببینیم فرماندهمون مهارتی داره یا فقط بلده
همینجوری بشینه!!

از لحنش خوشم نمیومد ولی بی توجه نگامو به رو به روم
دوختم!!

که گفت

سردار: یه اسلحه تک تیر اندازی بیارید اول مهارت تیر
اندازیتونو ببینیم

و به سرباز کناریش اشاره زد

سرباز زود دوید و با اسلحه ساواش برگشت

ساواش اسلحشو خیلی دوست داشت

سردار راه افتاد که پشتش منم حرکت کردم

به به اینا از اول آماده شده بودن!!

یه زمین خالی که تخته های هدف از دور نمایان بود

سردار: خب اون تخته ها رو میبینی

سه تاشون از ۵۰۰ متریه

سه تاشون از ۶۰۰ متریه

و اون سه تاي ديگر از ۷۰۰ متریه
حالا تو لازم نیست ۷۰۰ متری بزنی
بزن ببینم میتوی از ۵۰۰ متری سه تا گلوله تو وسطشون جا
بزاری؟!

زود دراز کشیدم و دوربین اسلحه رو تنظیم کردم
دستم رو ماشه گذاشتم
خواستم شلیک کنم که سردار دستش و دراز کرد و یه مشت
خاک از زمین برداشت؛

گیج بهش چشم دوختم
که با حرکتی تمام خاک ها رو به چشمم پرت کرد
سوزش بدی تو چشمم حس کردم
سردار زود گفت

سردار: تا سه می‌شمارم سه تا گلوله می‌زنی
با صدایش که زود گفت 1 با چشمای کور شلیک کردم
اصلا فرصت نمیداد

سردار : 2

دوباره شلیک کردم

سردار: 3

و گلوله ای دیگر از اسلحم خارج شد
اسلحه رو روی زمین رها کردم و دستامو رو چشمم گذاشتم

سنگ های ریزی تو چشمام بود که اذیتم میکرد
یعنی اگه مافوقم نبود با هفت نوع روش سامورایی تقسیم بر
چهار میکردمش!!

دوربین رو برداشت و به تخته های هدف نگاه کرد
پوزخندی رو لبش نشست

سردار: از ۵۰۰ متری که هیچی نزدی!

اینبار من بودم که پوزخند زدم

من: طبیعیه قربان چون همشون رو از ۷۰۰ متری زدم!

با چشمای گشاد بهم نگاه کرد و دوباره با دوربین به تخته هدف
ها چشم دوخت.....

واقعا تعجب کرده بود

ولی خودشو جمع و جور کرد

سردار: خوبه همشو از وسط زدی

یه تمرین دیگه هم هست

و دوباره به راه افتاد و من پشت سرش حرکت کردم

به انباری پاسگاه رسیدیم

به دو تا سرباز کناریش اشاره زد

سردار: از پاهاش ببندین به سقف

آویزون بمونه دستاش هم باز باشه

من: چی؟؟؟؟

سردار: فقط حق داری بگی اطاعت قربان
با حرص اطاعتی گفتم که سربازا به طرفم اومدن
سرمو سمت زمین و پاهامو به بالا بلند کردن و با طنابی که از
سقف آویزون بود پاهامو محکم بستن
سردار رفت یکی از سربازا صندلی ای رو به روم گذاشت و
اونم رفت!!
چند دقیقه گذشت دیگه به مغزم خون نمیرسید
کلافه شده بودم
که یهو سردار رو صندلی مقابلم نشست
ولی رو تنش یه چیز دیگه بود
مثل یه جلیقه
دقت که کردم بله
جلیقه بمب پوشیده بود میدونستم بمباش مصنوعیه!!
یه ثانیه شمار رو بمب بود که رو 2 دقیقه تنظیم شده بود
دکمه ای زد که ثانیه ها شروع به حرکت و کم شدن کردن
سردار یه قیچی مخصوص بمب طرفم گرفت
سردار: خب خنثی اش کن ببینم!!
قیچی رو ازش گرفتم و به بمب نگاه کردم
خیلی پیچیده بود
بیش از حد سخت بود!!

به سیم هاش نگاه کردم

1 دقیقه و 30 ثانیه وقت داشتم!!

سردار: اگه نتونی حلش کنی از اینجا مستقیم میری به خونت!!

یک فرمانده باید همه چیزو بلد باشه زود باش!!

عرق کرده بودم

این قسمت اگه به بالایی وصل باشه

این هم پایینی پس قسمت وسطی کجاس؟

آموزش بمب رو دیده بودم

فقط 40 ثانیه وقت داشتم

دستم رو سیم سفید رنگ گذاشتم

خودشه

قیچی رو روش گذاشتم و بریدمش که ثانیه شمار تو ثانیه 30

از حرکت ایستاد

نفسمو آسوده بیرون فرستادم

سردار: خوبه

و پا شد

سردار: حالا خودت یه جوری پاهاتو باز کن و برو تو گاراژ

آماده شو!!

تو دلم فحشی آبدار بهش دادم که رفت

آخه قزمیت من مهمر آسیب دیده

پاهامو باز کنم با کمرم میرم تو زمین پشکل!
نفسی عمیق کشیدم و با یه حرکت خودمو بالا کشیم و از طناب
پاهام گرفتم و شروع به باز کردن گره کردم!!
باز که شد

صاففففففف با کمر خوردم زمین همین طور که زیر لب غر
میزدم بلند شدم

من: آخ ننه کمرم گوشت کوب شد
آخ ننه کجایی ببینی فرزندت داره شهید میشه!!
انگار ارث باباشو خوردم عقده ای!
و با غرغر از انباری بیرون اومدم.....
از انباری خارج شدم و با غرغر به سمت گاراژ رفتم!!
وارد که شدم دیدم بچه ها دارن آماده میشن
خورشید تازه داشت طلوع میکرد!

سلین: خوش مزه بود؟؟!

گیج پرسیدم

من: چی؟؟

سلین: ارث بابای سردار!!

و خودشون به حرفشون قاه قاه خندیدن!!

دهنمو کج کردم،

و به سمت یونیفرم مخصوص عملیات رفتم و برش داشتم

بعد پوشیدنش موهامو بافتم که اذیتم نکنن
دوربین اسلحه شکاری مو تنظیم کردم و کنار دیوار گذاشتم
یونيفرممون خودش جاها و جیب های مخصوص داشت!
مثلا برای قرار دادن چاقو ها دو جیب کنار پامون داشت
همچنین جای نارنجک و اسلحه کلت هم جاش بود
همشونو جا سازی کردم
مقابل آینه ایستادم
پودر سیاه رو برداشتم و یکم به صورتم زدمش
باید استتار کامل داشته باشیم
کلاهمون رو هم گذاشتیم و حاضر آماده رفتیم بیرون
و به شکل یک صف که اولش من ایستاده بودم؛ دراومدیم!!
سردار هنوز اینجا بود
نزدیکمون شد
سردار: الان هلیکوپتر میاد
فک کنم تمام اطلاعات بهتون داده شده
شما میرید تو سوریه....
و بقیه حرفاش
با اومدن هلیکوپتر لبخندی زدم و به سمتش رفتم
دستمو رو کنارهاش گذاشتم و خودمو بالا کشیدم
نشستم که بچه ها هم یکی، یکی سوار شدن و نشستن

این ساواش و الیاس هم کنار هم نشستند
مگه میشد اینا رو از هم جدا کرد!
هدفون رو روی گوشم گذاشتم که با خلبان هلیکوپتر ارتباطی
داشته باشیم

همه گوشی ها مونو خاموش کرده بودیم
از پنجره به بیرون چشم دوختم
اینبار نمیزارم مسلمانان بمیرن
فک نکنم مانی اونجا باشه
اون از راه دور کنترل میکنه هرگز به سوریه که تو تموم کوچه
هاش جنگی هست نمیره
این بار نمیزارم!!

نشونشون میدم که ویران کردم مسجد تاریخی چه عواقبی داره
نشون میدم.....

«برای یاد آوری ماموریتشان پارت 184

را میتوانید بخوانید»

حدود چهار ساعتی بود که تو هلیکوپتر بودیم
که خلبان گفت

خلبان: رسیدیم آماده شید میخواهیم فرود بیاییم
اسلحه هامونو همراه کوله پشتیامون برداشتیم
هلیکوپتر فرود اومد و همه پیاده شدیم

اینجا نقطه قرار بود!!

باید یکی به استقبالمون میاومد!

چشم چرخوندم و....

عماد کله خر

والا مامور مخفی دیگری تو مملکت نیست فک کنم

داشت اطرافو دید میزد

من: هوی عماد!!

با صدام به طرفم برگشت

عماد: با ادب کی بودی تو؟؟!

چشم غره بهش رفتم

من: زر زیادی موقوف الان باید کجا بریم؟؟!

عماد: فک کنم از موضوع خبر دارین

تمام ترک ها و مسلمان ها به سفارت خانه مرزی ما پناه بردن

ولی این قبیله دست بردار نیست

و با چوب و تفنگ به سفارت خانه حمله کردن و هی شعار

میدن که ما شما رو اینجا نمیخواهیم

از قضیه مسجد هم خبر دارین!!

من: آره ما رو به سفارت خانه ببر ببینم حرف حسابشون

چیه!!

به بچه ها اشاره زدم که پشتم بیان.

منو عماد جلو تر حرکت کردیم

از شنود به ارتین گفتم

من: آرتین با امیر مواظب پشت سرمون باشید!!

آرتین: اطاعت!!

به سمت عماد برگشتم

من: تو از منم سگ جون تری

بابا تو اون قضیه سرهنگ گفتی شناسایی شدی

گفتم این مرد خرماش هم خوردیم الان عین جن کنارمی!!

عماد: نه بابا نمیتونم تو سگ جونی به شما برسم ولی ما هم

راه کار هایی واسه نمردن داریم دیگه!!

خندیدم و سرمو تکون دادم

بعد نیم مین جلو سفارت خانه بودیم

مردم جلوش بودن بعضیا با چوب بعضیا با بیل و تبر

من: برید کنار ببینم میخام برم تو!!

با صدای دادم همه که داشتن سر و صدا میکردن به طرفم

برگشتن

یکی شون جلو اومد

مرد: از اینجا برید شما همتون نجسید ما اون مسجدو ویران

کردیم شما و خدا نج.....

اجازه ادامه بهش ندادم و دستمو بالا بردم و با ضرب تو
گوشش زدم

افتاد زمین که از یقش گرفتم

و با دندان های قفل شده رو صورتش غریدم

من: فقط کافیه یه بار دیگه؛ یه بار دیگه اسم مقدس خدا رو تو
اون زبون نحست بیاری که اینجا گردنتو خرد کنم و لاشتو
غذای سگا کنم!

و داد زدم

من: فهمیدی؟؟

سرشو با ترس تکون داد که ولش کردم

مردمی که جلو در بودن کنار رفتن و منو بچه ها وارد سفارت
خانه شدیم!!

سرباز ها تو حیاط بودن و برای مسلمانان که به اینجا پناه برده
بودن رسیدگی میکردن

نگاهی بهشون انداختم

وضعیت اصلا خوب نبود

رو به تیم گفتم

من: اینجا تو حیاط به سرباز های دیگه کمک کنید

سلین و عماد شما با من بیایید داخل!

و به طرف ساختمان رو به روم رفتم و وارد شدم

جلو سربازی که با عجله داشت رد میشد رو گرفتم

من: صب کن! اتاق ما فوقت کجاست؟؟!

با هول احترامی گذاشت

سرباز: قربان مستقیم برید بعدش سمت چپ اتاق سرگرد
نوایی!!

سری تکنون دادم که لبخند سرباز رو دیدم

من: چی شد چرا میخندی??

سرباز که حدود ۲۰ سال سن داشت گفت: قربان شما از نیرو
های ویژه اید؟؟!

من: آره

سرباز دوباره لبخندی زد: پس خوشحالم که یک کسایی هم فکر
ما هستن و برای نجاتمون میان!!

دستی به شونه اش زدم

لبخندی زدم

من: ما هیچکسی رو تنها نمیزاریم حالا برو!!

احترامی گذاشت و رفت

سلین ادامو در آورد و با دهن کج گفت

سلین: ما هیچ کسی رو تنها نمیزاریم

ادامه داد

سلین: مگه همراه اولی؟؟؟!

من: نه ایرانسلم

و نیشمو تا آخر باز کردم!!

عماد: چقدر زر میزنین بیاین بریم خب

باشه ای گفتم

و همه مون

به سمت اتاق سرگرد نوایی

به راه افتادیم....

در زدیم و وارد شدیم

با دیدنمون از صندلی پاشد

نوایی: خوش اومدید بفرمایید بشینید

بدون حرفی نشستیم!!

بهش چشم دوختم

من: وضعیت چطوره سرگرد؟

نوایی تکیشو به صندلی داد

نوایی: ما تمام تلاشمون رو کردیم ولی اونا دست بر نمیدارن

اینو میدونیم که تمام کسایی که شورش به پا کردن از قبیله

های عرب هستن

ولی یک قبیله همه اونا رو رهبری میکنه

و اسم رهبر این قبیله شیخ السعدی هست!!

اگه بتونیم مردم رو قانع کنیم کارمون راحت تره

من: مردم قانع نمیشن

تمام افرادی که الان جلوی در دیدم هیچ مشکلی بامسلمانان ندارند

اونا فقط در ازای شورش کردن پول گرفتن!!

سری تکنون داد

سرگرد: درسته نقشتون چیه؟!

من: امروز کاری انجام نمیدیم

فقط آمادگی های لازم رو انجام میدیم و به مسلمانان رسیدگی میکنیم!!

احتمال اینکه با زور وارد اینجا بشن زیاده

باید همیشه آماده باشیم!!

بعد اینکه از امنیت اینجا مطمئن شدیم من و تیمم دست به کار میشیم!!

بلند شدیم و از اتاق خارج شدیم

این دو تا هم مثل هویج کنارم راه میرفتن:/

به بیرون ساختمان که رفتیم بچه ها دوباره با دلقک بازی هاشون همه رو میخندوندن

چشممو چرخوندم که دیدم الیاس تو یه گوشه به دیوار تکیه داده

با گوشیش ور میره و هی میخنده

دوس دخترای اینم که تمومی نداره!!

به سمتش رفتم

بعلهههه داشت چت میکرد و حواسش به اطرافش نبود

کنارش به دیوار تکیه دادم

من: الیاس؟؟!

الیاس بدون اینکه متوجه شه گفت

الیاس: هان؟!

یه تای ابرومو بالا انداختم

سلین از اول شاهد مکالممون بود

لبشو گاز گرفت و بدبختی زیر لبش گفت

خیلی ریلکس دستکش دستمو بیرون کشیدم

و لبخندی زدم

با تمام قدرتم دستمو بلند کردم و یه پس گردنی نثارش کردم که

با صورت رفت تو زمین

حالا هر کی که شاهد این پس گردنی بود

از خنده داشت زمینو گاز میگرفت

با لحن مسخره و خواهشی گفتم

من: اقا الیاس اگه زحمت نشه؛ اگه براتون مشکلی نداشته باشه

بفرما سر وظیفه ات!!

الیاس که تازه متوجه شده بود بلند شد

الیاس: ببخشید قربان من برم

یکم مکث کرد

الیاس: البته که مشکلی نیست جانم

و زود با خنده فرار کرد

خدایا من از دست این چی کار کنم.....

#چند ساعت بعد

پوف عجب خسته شدیم ها!

هی این ور اون ور رفتیم

اینجا یه پادگانی داشت که همه اونجا میخوابیدن

تیم رفته بودن داخل فقط من بیرون بودم

دیگه خسته شده بودم

به همین خاطر منم رفتم داخل

بچه ها مثل خرس خوابیده بودن

خودم هم رو تخت دراز کشیدم!!

تجمع جمعیت جلو در سفارت خانه زیاد شده بود

برای همین تمام نیرو ها تو آماده باش بودن

چشمامو بستم

میخواستم یکم بخوابم

تنها راه حل از بین بردن این شورشات حرف زدن با رهبر قبیله

بود

با لرزش تلفنم تو جیبم دستمو تو جیبم بردم و بیرون کشیدمش

نیما داشت زنگ میزد

به بچه ها نگاه کردم

همه خواب بودن

ساعت حدود های ۱ نصف شب بود

آیکون سبز رو فشردم که تماس برقرار شد

با صدای آهسته ای گفتم

من: الو!

نیما انگار کر هست عین چی پر انرژی گفت

نیما: عه فکر کردم الان بر نمیداری خوابیدی فلان!

من: نه بابا خواب چیه هنوز بیداریم تا صبح تو چرا

نخوابیدی؟؟

با خنده جواب داد

نیما: هیچ گفتم تو نیستی مهیار و ارسلا نو دعوت کردم تو

خونه گفتم سگ نیست نترسید بیایید اونا هم اومدن

من: سگ عمته بیشعور!

نازنین خوبه؟؟

نیما: آره خیلی وقتا تو اتاقشه!!

من: اوک کاری باری؟؟

نیما: نه بابا فقط زنگ زدم ببینم هنوز زنده ای یا خودتو به

کشتن دادی!!

لبخندی زدم

من: هنوز نمردم حالا ببی.....

حرفم با برخورد گلوله هایی رگباری به در و دیوار نصفه موند

تلفنو انداختم زمین و بلند شدم

همه با شنیدن صدا بلند شده بودن

دادی زدن که همشون با شک بلند شدن و اسلحشونو برداشتن

من: سنگر بگیرید!!

لعنتی مانی دست نمیکشه میدونه با دو سه تا چوب و آدم

نمیتونه کاری کنه

با اسلحه جلو میاد

نشونه گرفتم

و شروع به تیر اندازی کردم.....

همه سنگر گرفتن و شروع به تیر اندازی کردن

بلند شدم و با دو از پادگان بیرون اومدم و به بیرون رفتم

دو سه نفر زخمی رو زمین افتاده بودن

و بقیه در هم سنگر گرفته بودن و داشتن میجنگیدن

با داد آرتینو صدا زدم که خودشو بهم رسوند

من: آرتین کمک کن زخمی ها رو ببریم داخل

بیسیمو برداشتم

من: الیاس زود بیا بیرون!

به طرف زخمی ها رفتم

از دو طرف بازوهای یه نفر گرفتم و به زور به پشت ساختمان کشیدمش!!

با آرتین همشونو به پشت آوردیم که الیاس رسید

من: الیاس بهشون رسیدگی کن نزار بمیرن

آرتین تو هم مراقب اینجا باش من میرم!!

و به طرف قسمت جلویی حرکت کرد!

و یه جایی سنگر گرفتم

روی سر مردی نشونه گرفتم و ماشه رو کشیدم

حدود یک ساعت بود که همینجوری تیر اندازی میکردیم

تلفن بیسیم رو برداشتم و به مرکز حرکات زنگ زدم

که صدای سروان کاراجا تو گوشم پیچید

سروان: نیروهای ویژه سروان کاراجا بفرمایید

من: سرگرد آجارم تلفنو بده به سرهنگ!

چند ثانیه بعد صدای سرهنگ از پشت تلفن اومد

امروز برگشته بود به پاسگاه

سرهنگ: بگو سرگرد!؟

من: قربان بهمون حمله کردن

تعدادشون خیلی زیاده زخمی داریم

سرهنگ: میتونی حلش کنی؟؟

من: آره فقط ازتون اجازه میخام

سرهنگ: اجازه چی؟؟

مکشی کردم و از لای دندان های کلید شدم خریدم

من: اگه رهبر یه قبیله ی عرب به دست یه سرگرد بمیره
مشکلی نداره؟؟!

سرهنگ بعد مکشی کوتاه گفت

سرهنگ: خب ما که نمیدونیم چی تو سوریه اتفاق میافته شاید
مُرد!!

منظورمو میفهمی دیگه

لبخندی زدم

من: بله قربان!

و تلفنو قطع کردم

تعدادشون زیاد بود!

نزدیک طلوع خورشید بود که تیر اندازی قطع شد

تعجب کردم؛

دردشون چیه؟؟

چرا دیگه تیر اندازی نمیکنن

که این تعجبم زیاد باقی نموند و صدای مردی که از بلند گو

صحبت میکرد همه جا پیچید

مرد: بهتون اخطار میدیم؛ زخمی دارید ماتعدادمون زیاده اگه

همتون از اینجا نرید جنازتونو بیرون میکشونیم

بهتون ۱ ساعت وقت میدم

اگه نرید همتون میمیرید!!

و صدا قطع شد

لغنتی باید یه کاری میکردم.....

دستم رو زخمشون گذاشتم

بد جایی تیر خورده بود امکان زنده موندن نداشتن!

بلند شدم و از کنارشون دور شدم

باید فکری میکردم؛ باید کاری میکردم

ولی چه کاری؟؟

عمر اگه از اینجا برم

با فکری که به سرم زد لبخندی کج گوشه لبم شکل گرفت،

خودشه...

"سلین"

هی این ور اون ور میرفتم

و به زخمی ها کمک میکردم

واقعا نمیدونستم یاسمین میخاد چی کار کنه

اگه تا ۱ ساعت دیکه از اینجا نریم همه میمیریم

اینم میدونستم که یاسمین رو بکشی هم از اینجا نمیره!

تو فکر بودم که که ساواش با تلفنی که تو دستش بود به طرفم

اومد

ساواش: قربان سرهنگ میخان با شما حرف بزنین

متعجب ابرو بالا انداختم

من: با من یا یاسمین؟؟؟

ساواش: با شما

سری تکون دادم و تلفنو ازش گرفتم

من: بله قربان!!

سرهنگ با صدای خسته گفت

سرهنگ: سلین خواهشا مراقب یاسمین باش

اون الان نمیتونه درست فکر کنه ممکنه بلایی سرش بیاد

من: قربان یاسمین از چیزی که ما فکر میکنیم عاقل تره!

سرهنگ: میدونم ولی خودت هم میدونی تو گذشته با مانی خیلی نزدیک بودن

اون همه چی رو میدونه و الان یه ضربه روحی دیگه دیده ممکنه تاقتش و صبرشو از دست بده!

من: درسته! چشم من مراقبشم بیشتر دق...

حرفم با صدای یاسمین که با داد چیزی رو میگفت قطع شد

و بلافاصله صدای گلوله به گوشم خورد

که این صدا مساوی شد

با زمین افتادن یاسمین...

"یاسمین"

فکری که به سرم زد رو میخواستم عملی کنم
برای همین اسلحه امو زمین گذاشتم و به طرف قسمت جلویی
حرکت کردم !

متوجه شده بودم که تو تیر اندازی چند ساعت قبل سعی کردن
به من و سلین آسیبی نرسه چون اگه ما چیزیمون بشه ممکنه
بهانه ای برای جنگ بین تو کشور باشه
و آنها از این جنگ خود داری میکردن!
پس چه بهتر که ما یه چیزیمون بشه!

جلوی در ایستادم

میخاستم پا رو رگشون بزارم میخواستم تحریکشون کنم!!

برای همین با داد شروع کردم به حرف زدن

من: فک میکنی ما از اینجا میریم؟

زارتتتت کور خوندین

من تا سر شما رو تو خاک دفن نکنم هیچ جا نمیرم

شما خودتون.....

و چند تا فحش آبدار دادم

تک تیر اندازشونو میدیدم که رئیسشون اشاره ای کرد

که یهو گلوله ای از اسلحش بیرون اومد

آخی گفتم و افتادم زمین

دستم رو بازوم گذاشتم

فقط گلوله خراشیده بودش ولی خون ریزی داشت

سلین با دو به طرفم اومد

سلین: چی کار کردی احمق!؟

من: احمق عمته!! دلم خواست زخمی شم حرفیه؟؟

و از رو زمین بلند شدم

رو به همه که آماده تیر اندازی بودن گفتم

من: تا من نگم حق شلیک ندارید

سلین: یاسمین چی کار میکنی تو؟؟ نقشه ای داری؟

من: نه بی خودی خودمو زخمی کردم پلشت چیزی تو سرم

هست خوب!!

بعد این حرفم آرتین رو صدا زدم

که زود خودشو رسوند

من: آرتین بیا بریم

آرتین: ببخشید ولی قربان کجا؟

لبخندی کج زدم

من: یه جای خوب

میخام جایی برم که اینا دمشونو بزارن رو کولشون و از اینجا

برن با من بیا!

سلین: صب کن منم پیام

من: نه لازم نیست یه نفر کافیه...

به داخل سفارت خانه رفتم که چند تا وسیله بردارم!!
نگاهم که به تلفن افتاد دستمو رو پیشونیم کوبیدم
اونقدر درگیر بودم که یادم رفت به نیما زنگ بزنم
الان ده بار مردن و زنده شدن!!
تلفنو برداشتم و شمارشو گرفتم
"نازنین"

تازه میخواستم برم بخوابم دوستای نیما هم اومده بودن ولی
دیگه دیر بود خوابم میومد
نیما: یه زنگ بزنم ببینم این یاسی مرده یا زنده هست هنوز؟!
با اشتیاق جلو رفتم
نمیدونم حس میکردم واقعا قطعه ای از وجودمه
یا شاید تنها کسی هست که پشتمه نمیدونم
ولی یاسمینو خیلی دوست داشتم
به یاسی زنگ زد و گذاشت رو بلند گو
بعد چند بوق صدای یاسمین بلند شد
یاسمین: الو!
نیما پر انرژی گفت
نیما: عه فک کردم برنمیداری خوابیدی فلان
یاسمین: نه بابا خواب چیه...
و مکالمات دیگر...

یاسمین داشت حرف میزد که یهو صدای گلوله هایی اومد و
پشت سرش صدای یاسمین که داد میزد سنگر بگیرید

برای اولین بار جلو رفتم و تلفنو از نیما گرفتم

من: ا..الو.. یاسمین یاسمین اونجایی؟

ولی هیچ صدای جز گلوله ها و داد یاسمین نمیومد!!

اسمشو صدا میزدم ولی جوابی دریافت نمیکردم

بغضی که گلومو میفشرد شکست و قطره های اشکی رو گونه
هام چکید

اگه چیزیش بشه چی؟!

حال نیما و مامانش هم بد بود ولی خودشونو قوی نشون
میدادن

شاید به این چیزا عادت کرده بودن ولی من میترسیدم!!

گوشی رو دادم به نیما و با دو به اتاقم رفتم

اشکامو پاک کردم و کنار پنجره ایستادم

ساعت ۳ شب بود

پرده رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم

میخواستم یکم هوای تازه به صورتم بزنه تا بتونم بغضمو

قورت بدم!!

من نمیخواستم دیگه گریه کنم

باید قوی باشم!

رو بالکن ایستادم
و همین جوری به سیاهی شب خیره شدن
که با دیدن فردی سیاه پوش تو کوچه خوف برم داشت!!
اون خودش بود!!

با عجله داخل شدم و پنجره رو بستم
و پرده رو کشیدم
دستم روی قلبم گذاشتم
رو تخت نشستم و چنگی به موهام زدم
من میترسیدم

از اون و کار هاش
باید به یاسمین میگفتم
دیگه نمیتونم با این راز زندگی کنم...
"یاسمین"

بعد اینکه با نیما حرف زدم و گفتم که حالم خوبه گوشی رو
خاموش کردم!

و به بیرون رفتم و خواستم سوار ماشین شم که یه چیزی یادم
افتاد و برگشتم

من: سرگرد نوایی!

نوایی: بله

من: گفته بودین اینا مسجد تاریخی رو ویران کردن و اون میله
بالایی که به شکل الله بود رو بهتون فرستادن؟؟

نوایی: خب آره ما هم نگهش داشتیم!

من: عالی اون میله رو بدید به من

تعجب کرد ولی چیزی نگفت

خم شد و میله ای رو از گوشه دیوار برداشت

ازش گرفتم

بزرگ بود و به رنگ طلایی

خوبه!

برش داشتم و بیرون رفتم و سوار ماشین شدم

آرتین هم سوار شد

درو باز کردن که خارج شدیم

اونا فک میکردن ما داریم کلا از اینجا میریم و کاری به

کارمون نداشتن!

آرتین: بازوت خوبه!؟

من: آره فقط خراشیده چیز مهمی نیست.

گاز ماشین رو دادم و به سمت عمارت رهبر این قبیله عرب

رفتم که مسجدو ویران کرده بود و آدماشو گذاشته بود که

بیرونمون کنن!

وقتی رسیدیم جلو در عمارت دو نگهبان بود

بوق زدم

من: میخام با السعدی حرف بزنم!

بعد چند دقیقه که انگار بهش خبر دادن

در رو باز کردن و من ماشینو به داخل بردم

پارک کردم و میله رو برداشتم

من: آرتین فقط از پشت مراقبم باش دیگه تو چیز دیگری دخالت نکن!

آرتین: اطاعت.

هر دو پیاده شدیم

میله رو تو دستم فشردم و به سمت ورودی عمارت رفتم

عمارتی قدیمی و سنتی بود

داخل که شدم دیدم رئیس قبیله های دیگر نیز کنارش ایستادن

و السعدی (رهبر همه قبیله ها و صاحب عمارت)

رو یه صندلی طلا مثل تخت پادشاهی نشسته و با اون صورت

ایکبیری اش بهم نگاه میکنه!

من: هوی السعدی تویی؟؟

السعدی: آره تو هم که معلومه کی هستی درجه ات چیه

سرباز؟!

و با حالت چندی خندید!

بی حس بهش چشم دوختم

من: سرگرد آجار از نیرو های ویژه

دوباره با مسخرگی گفت

السعدی: سرگرد؟؟

به سمت مرد کناریش برگشت

السعدی: هعییی میبینی برای اینکه بهم التماس کنه یه سرگرد

فرستادن من انتظار سرهنگ یا یه سرداری رو داشتم!!

و دوباره شروع به خندیدن کرد

که فریادی کشیدم که ستون های عمارت لرزید

من: خفه!

دو قدم جلو تر رفتم

با جلو رفتم افراد کناریش کلت هایشون رو به طرفم گرفتن

که آرتین هم اسلحشو به طرف اونا گرفت

آرتین: اون اسلحه رو پایین نندازی همین جا دفنت میکنم...

با این حرف آرتین اسلحشونو با تردید پایین آوردن

که دوباره دو قدم جلو رفتم

درست جلو رو به روش بودم!

من: که مسجد رو ویران میکنی و میله شو به ما میفرستی؟

که شورش میکنی و سرباز های منو زخمی میکنی؟

السعدی: آره همه اینکارا رو خودم انجام دادم

حرفت؟؟

من: حرفی ندارم میخام عملی بهت نشون بدم!
بلافاصله بعد این حرفم میله رو دو دستی چسبیدم و خیلی سریع
بلند کردم

و با قدرت به سرش کوبیدم
که از رو صندلی افتاد زمین
با اون ضربه و افتادنش مرگش حتمی بود
درست سرش جلو پام بود!
با این حرکتیم دیگه هفت؛ هشت نفری که اینجا بودت اسلحشونو
بیرون کشیدن و نشونم گرفتن
من: به ذهنتون نزنه که بهم شلیک کنید!

میدونم شما رئیس قبیله هایید نمیخواهید که با کشور ما جنگی
داشته باشید!

اسلحه هاشونو پایین آوردن.

پوزخندی زدم به این واکنششون زدم
بهش نگاهی انداختم!

پامو بلند کردم و از روی جسد السعدی رد شدم

خونش رو زمین بود

روی تخت تلاش نشستم

و میله مسجد رو کنارم روی تخت گذاشتم و پام رو روی پام
انداختم

و همشونو از نظر گذروندم
من: اوم اصلا تختش راحت نیست
مال حرامه دیگه
با جدیت ادامه دادم
من: کدومتون قراره جانشین این بشه
و لگدی به جسد السعدی زدم!
پسری جوان که از اول گوشه ای ایستاده بود با ترس جلو اومد
و گفت
پسر: من ن..نوه اش هستم!
بلند شدم و روبه روش ایستادم
من: چند سالته؟
پسر: تازه شدم ۲۰
خیره به چشمای ترسیده اش لب زدم
من: اگه نمیخای سر نوشتت مثل پدر بزرگت باشه پاتو از
گلیمت بیشتر دراز نکن
ما اینجا میمونیم و تو نمیتونی کاری کنی
با ترس تکون داد
که لبخندی زدم و خواستم از عمارت خارج شم
که صدای یکی از افرادی که اونجا حاضر بود بلند شد

-فک میکنی میتونی از اینجا بیرون بری؟ تو اون رو کشتی ما
نمیزاریم بری...

خونسرد به طرفش برگشتم

حالا وقت استفاده بود

من: مطمئنی نمیزاری برم؟؟

شاید یه نگاهی به بازوم بکنیم و من به عنوان یکی از افرادی
که کد امنیت ملی رو میدونه زخمی شده باشم

مکثی کردم

من: چه جنگی شود!

بدون حرف همینجوری ایستاد

خوبه ای گفتم

من: آرتین بریم!

و با هم از عمارت خارج شدیم

در ماشینو ریلکس باز کردم

آرتین مثل گاو سرشو انداخت پایین و خواست صندلی شاگرد

بشینه که یواش صداش زدم

من: گاو بیا بشین پشت رل اینقدر خفن بازی در آوردیم آخرشو
خراب نکن

من راننده شخصی ات نیستم که!

با خنده سری تکون داد و پشت رل نشست که منم صندلی
شاگرد نشستم

درد بازوم تازه شروع شده بود
ولی اهمیتی ندادم و به جلو خیره شدم
وقتی به سفارت خانه که رسیدیم دیدم خبری از اینا نیست
خوبه!!

خمیازه ای کشیدمو داخل شدم
سلین زود با جیغ جیغ به طرفمون اومد
خواست بغلم کنه که خودمو کنار کشیدم که با سر رفت تو بغل
آرتین و هر دو افتادن زمین!
با دیدن این صحنه زدم زیر خنده
سلین خودش رو درست کرد
میون خنده ام بریده بریده گفتم
من: خاک ..تو..س...سرت!
سلین: زد زن دیگه نفهمیدم چطور شد!
بعد مکثی دوباره با ذوق گفت
سلین: چی کار کردی رفتن؟!
من: یه کاری کردم دیگه حوصله تعریف ندارم ولش!
بی حوصله حرکت کردم و
رفتم روی یه صندلی نشستم
خسته بودم!
فکرم درگیر بود

درگیر مانی و کارهایش؛ باورم نمیشد کسی که دشمنم شده مانی
باشه!

اصلا توضیحی منطقی واسه خودم نداشتم
وقتی برگشتم باید رو این مسئله فکر کنم.

حالا دیگه کسی نبود اینجا گیر بده

پس لازم نبود اینجا بمونیم

حالا محض محکم کاری فردا صبح تیم رو جمع میکنم و میرم!

تلفن بی سیم رو برداشتم

و به سرهنگ زنگ زدم

تماس که وصل شد گفتم

من: سرگرد آجار!

سرهنگ: اوضاع چطوره بگو؟!

من: قربان خطر رفع شد دیگه هیچ کس سمت این سفارت خانه
نمیاد!

سرهنگ: خوبه برای محکم کاری تا شب اونجا باشید!

اطاعتی گفتم و تلفنو قطع کردم

خواستم داخل برم که یهو سرم گیج رفت

دستمو به دیوار تکیه دادم و خودمو نگه داشتم

چشمام تار میشدن

دوباره این حالت بهم دست داده بود

دستام می‌لرزید دستمو به جیب شلوارم رسوندم و داروهای
مخصوصی که دکتر برای این زهر داده بود رو برداشتم

دو تا شو تو دهنم انداختم

کنار دیوار سر خوردم و نشستم

باید فکری به این پادزهر هم بکنم

باید از مارک بگیرمش!!

هنوز حالم خوب نشده بود و صداهاى اطراف برام مبهم بود

یاد حرف دکتر افتادم

- شما باید پادزهر رو از کسی که زهر رو درست کرده بگیرید
من میتونم فقط بهتون یه مهار کننده بدم این مهار کننده نیز
شما رو کم کم ضعیف میکنه یادتون باشه فقط کمتر از شش ماه
وقت دارید!

پوزخندی به حالم زدم

شاید مردن بهتر باشه!

یواش بلند شدم و با تکیه به دیوار رفتم تو!

حالم یکم جا اومده بود.

به سمت سرویس بهداشتی رفتم

در اثر تیر اندازی و جنگ دیروز رو صورتم لکه های خون و
گل بود

بدون شستن دست و صورتم همینجور اومدم بیرون

به پادگان رفتم و رو تختی دراز کشیدم

هنوز باور نداشتم که بهتريت دوستم داره واسه كشتنم نقشه
ميكشه

به افكارم خاتمه دادم!

آروم چشمامو بستم و به خواب رفتم

"شخصيت مجهول"

در تاريخي اتاق نشسته بودم و به نقطه اي زل زده بودم

با صدای در چشمم رو به کسی که وارد شده بود دوختم که
حرف بزنه

مرد: ر..رئيس..م..ما موفق نشديم اون..ه..همه چي رو خراب
کرد!

با تته پته حرف ميزد

خونسرد اسلحه رو برداشتم و به طرفش گرفتم

ماشه رو فشردم که تيري خارج شد و روی پيشونيش نشست

با عصبانيت ليوان تو دستم رو به ديوار كوبيدم

سرگرد لعنتي باز كار خودشو كرد!

ديگه داره حوصله ام رو سر ميبره

بايد از سر راه بر دارمش...

"ياسمين"

با صدای بچه ها از خواب بيدار شدم

داشتن سر به سر هم ميزاشتن

الیاس: ایشالاه زود برمیگردیم!

باریش: چیه باز، چرا؟

الیاس بادی به سینش انداخت و با غرور گفت

الیاس: به دوست دختر ۱۷ قول دادم بیرمش بیرون!!

صدای خنده بچه ها بلند شد

امیر: دوست دختر ۱۷؟؟؟

الیاس: آره شماره گذاریشن کردم

دوست دختر 1، دوست دختر 2 و الا آخر...

امیر با خنده گفت: مگه اعداد حسابی ان که آخر ندارن!

من: الیاس دوست دختراتو ول کن برو یه چای بیار واسم!

الیاس پا شد و رفت

کنارشون نشستم این روزا خیلی بی حوصله شده بودم

گنجایش هیچی رو نداشتم

دشمن شدن مانی با من ضربه بدی برام بود

کسی که روزی جونم رو براش میدادم الان..

غرق فکر بودم که صدای سلین بلند شد

سلین: یاسمین به امید خدا کر هم شدی با تو ام ها؟!!

با صدای گرفته ای که خودم هم تعجب کردم جواب دادم

من: بله!

سلین: میگم کی میریم؟

من: سرهنگ قراره بهمون خبر بده به احتمال زیاد فردا
چند ساعتی گذشته بود و هوا داشت تاریک میشد
با صدای تلفن دستمو سمتش بردم و برش داشتم
من: بله!

سرهنگ: سرگرد مشکلی داریم!

من: گوش میکنم.

سرهنگ: میدونی که دشمن در به در دنبال کد امنیتی و اگه
اون کد رو به دست بیاره نابود میشیم!

من: درسته ولی قربان اونا نمیتونن کد رو بفهمن

جز من و یکی از ژنرال های (سردار) بزرگ کشور کسی ازش
خبر نداره!

سرهنگ کلافه گفت: آره ولی الان فهمیدیم که اون ژنرال که از
کد امنیتی با خبره به دلایلی به بیرون از کشور رفته

تا به صورت داوطلب به روستاهای ترکمن که در معرض
تروریست و داعش هست سر بزنه!

با این حرف سرهنگ جوری از رو صندلی بلند شدم که صندلی
رو زمین افتاد

من: قربان متوجه هستید چی میگید؟؟ اگه ژنرال به دست اونا
بیفته این یعنی نابودی ما چطور اجازه دادن که بره!

سرهنګ: گویا خودش زیاد اصرار داشت و الان هم تو راهه و
خبر بد اینه که تروریست ها پیداش کردن و به خودش و
محافظاش حمله کردن

ژنرال و چند نفر از افرادش موفق شدن
به روستای ترکمنی پناه ببرن

ولی زیاد نمیتونن دووم بیارن چون تروریست ها روستا رو پیدا
کرده و الان به طرف روستا میرن

سرگرد تنها خواسته ام از تو اینه که نزاری ژنرال دست اونا
بیفته چون اگه یه تیم دیگه اعزام کنیم

از آنکارا تا اونجا دو روزه دیگه دیر میشه!

من: قربان من و تیمم حلش میکنیم
نگران نباشید.

سرهنګ: مختصات رو به چی پی استون میفرستم
بعد مکثی کوتاه گفت

سرهنګ: مراقب خودت هم باش اگه اونا نتونن ژنرال رو به
دست بیارن هدفشون تو میشی!

من: اطاعت من میتونم از خودم مراقبت کنم قربان.

تلفنو قطع کردم و با عجله به سمت بچه ها رفتم

من: حاضر شید داریم میریم!

سلین: آخیش بریم که میخام دو روز بخوابم!

من: نه بابا خوابی در کار نیست مشکلی دیگه پیش اومده باید عجله کنیم تو راه بهتون توضیح میدم.

همشون جز آرتین و امیر با لبای آویزون و قیافه ای زار دنبالم حرکت کردن.

بعد برداشتن وسایل و گلوله ها و مهمات جنگی؛

با عجله به سمت سرگرد نوایی رفتم

من: سرگرد ما دیگه میریم کاری برامون پیش اومد خدا نگهدارتون

نوایی: همچنین!

یهو چشمم به عماد افتاد

از اونجا داد زدم

من: عماد ما میریم نمیای؟؟!

عماد: اومدم بابا جیغ جیغ نکن!

همگی سوار ماشین شدیم

من جلو رو صندلی شاگرد نشستم و ساواش پشت رل

به چی پی اس که سرهنگ مختصاتشو فرستاده بود نگاه کردم

زیاد دور نبود حدود 75 کیلومتر با روستایی که ژنرال رفته بود فاصله داشتیم

من: ساواش تند تر برو ممکنه دیر بشه

سلین: نمیخای تعریف کنی چی شده؟؟!

دهن باز کردم که ماجرا رو بگم که عماد مثل قاشق نشسته
خودشو انداخت وسط

عماد همینطور که تو دستش فک کنم بادام بود
میخورد گفت

عماد: هیچی بابا یه ژنرالو نزدیکه بگیرن و ببرن اگه اونو
بگیرن بدبخت شدیم!

امیر: چرا بدبخت شیم؟!

عماد بدون هیچ فکری گفت

عماد: چون اون...

زود پریدم و دستمو بهش رسوندم

من: لال شی الهی نمیدونم چطور مامور مخفی اطلاعاتی شدی
دهن لق این یه موضوع مخفی ایه!

عماد که تازه انگار ویندوزش بالا اومد با خنده گفت

عماد: آها راست میگیا حواسم نبود!!

یعنی دلم میخواست بزنم اینجا با آسفالت یکی شه!

تو جام نشستم

من: نباید بزاریم ژنرال به دست اونا بیفته

این خیلی مهمه!

دو ساعت بعد رسیدیم به روستا

خوبه زود تر از تروریست ها رسیده بودیم

پیاده شدیم

من: ساواش؛ باریش و اسرا امنیت پشت رو فراهم کنید!

اطاعتی گفتن و مشغول چک کردن اطراف شدن

خودم هم با دقت اطرافو چک کردم

شب بود ولی چیزی ندیدم!

وارد روستا شدیم

مردی پیر که از کوچه رد میشد رو دیدم

به طرفش رفتم

من: سلام پدر جان به ما گفتن یه افسر اومده اینجا میدونین

کجاست؟

با دقت بهمون نگاه کرد و لبخندی زد

پیرمرد: آره با چند تا از افرادش اومدن اینجا و ما هم بهشون

پناه دادیم

الان تو خونه ما هست...

متقابلا لبخندی زدم

من: میشه ما رو ببری پیششون؟

سری تکون داد و حرکت کرد

ما هم دنبالش راه افتادیم و به یه خونه کاهگلی رسیدیم

در واقع تمام خونه های روستا کاهگلی بود!

از در وارد شدیم.

که دیدم ژنرال تو حیاطه و عمیق تو فکره و متوجه اومدن ما نشده!!

نزدیکش شدم

من: قربان!

توجهش بهم جلب شد و پا شد!

ژنرال: سرهنگ کوپوز گفته بود تیمی رو میفرسته ولی فک نمیکردم به این زودی بیاین!

من: در این نزدیکی ها ماموریت داشتیم تونس تیم زود بیاییم!

ژنرال: خودت رو معرفی کن ببینم!

من: سرگرد آجارم.

با این حرفم چشمامش گرد شد

یهو با صدای بلند گفت

ژنرال: چی؟؟ سرهنگ چطور ممکنه همچنین حماقتی بکنه و تو رو بفرسته

تو و من؛ دو تا مون تنها کسایی هستیم که میدونیم

اگه دو تامون هم دست داعش و تروریست ها بیفتیم...

من: قربان باید همین الان بریم من واسه نجاتتون اومدم هر دو از اینجا میریم بیرون عجله کنید!

در حین حرف زدن اطرافو میپاییدم

یهو احساس کردم توی تاریکی یه چیزی دیدم

بیشتر که دقت کردم دیدم نوک اسلحه هست که ژنرالو هدف گرفته

ژنرالو هل دادم که افتاد زمین

خودم هم رو زمین پهن شدم

کلت ام رو از کمرم برداشتم و زود به طرف مرد گرفتم و شلیک کردم

داد زدم

من: همه سنگر بگیرید اونا اومدن!!

گند بزنن این شانسو

ژنرال رو به پشت دیوار بردم

اسلحه شکاری مو برداشتم

تعدادشون اونقدر ها هم زیاد نبود

از شنودی که تو گوش همه تیم بود گفتم

من: بچه ها دقت کنید زخمی نشید که من نمیتونم غرغرای سرهنگ رو تحمل کنم...

سرو صورتم خاکی بود

از قبل خون هم که رو صورتم بود

هدفم فقط محافظت از ژنرال بود برای همین از کنارش تگون نمیخوردم!

تعدادشون کم بود ولی میدونستم براشون کمک میفرستن

برای همین زود باید از اینجا خارج بشیم!
نیم ساعتی بود که داشتیم شلیک میکردیم
با عجله بلند شدم

نباید میزاشتیم نیروی کمکی واسشون بیاد
من: پاشید باید از اینجا بریم.

همه سریع بلند شدن و سمت ماشین رفتن
اینبار خودم پشت رل نشستم

ژنرال هم کنارم

بقیه رو صندلی های پشتی نشستن

من: آرتین با ساواش کنار پنجره ها بشینید اگه خواستن
دنبالمون کنن بکشینشون!

عماد که اصلا تو باغ نبود با گوشیش مشغول بود

استارتو زدم و با عجله گاز دادم

چند دقیقه که گذشت حس کردم دیگه خبری نیست سرعتو کمتر
کردم!

تلفنو برداشتم و به سرهنگ زنگ زدم

من: قربان ژنرال رو برداشتیم نقطه قرار با هلیکوپتر رو
بفرستید ما خودمونو برسونیم!

سرهنگ: کارت خوب بود مختصات نقطه قرار رو میفرستم!

بعد اینکه سرهنگ مختصاتو فرستاد

ماشینو به طرف نقطه قرار حرکت دادم
جو سنگینی بود و هیچ کس حرف نمیزد!
وقتی رسیدیم پیاده شدیم
ولی هنوز هلیکوپتر نیومده بود
برای همین همه روی زمین نشستیم!
کلا همه جا کوه بود
الیاس یه گوشه به درختی تکیه داد و مشغول چت با دوست
دخترش شد!
امیر هم داشت چرت میزد
یهو سلین گفت
سلین: میگم یاسمین داریم برمیگردیم یه شامی بهمون میدی
دیگه!
خنثی نگاهش کردم خواستم فحشی بارش کنم که خودش فهمید
و با چشم به ژنرال اشاره زد!
مجبوری حرفی بد نزدم و لبخندی زوری زدم
با همون لبخند مسخرم گفتم
من: مگه شما هر روز خونه ما نیستی گلم؟!
همتون مثل خر شام؛ نهار؛ صبحانه میایید خونمون مثل گاو
کوفت میکنید دیگه
شکم نیست که لامصب بشکه نفته...

ریز ریز داشتن میخندیدن
چشم غره ای بهشون رفتم
تلفن شخصی مو برداشتم و روشنش کردم
که زنگ خورد
عجب ننه دقیقی دارم من خخخ
یکم فاصله گرفتم و جواب دادم
من: جانم ننه.

مامان: تو یک نمونه کامل از یک انسان بیشعور و نفهمی! باز
به من گفتی ننه؟؟؟
من: نظر لطفه ننه جان!

مامان: خب حالا ولش میگم یاسمین کی میای؟ پنج روزه نیستی!
من برات یه پیژامه خریدم زود بیا تستش کن ببین اندازت
میشه؟!

با حالتی زار گفتم

من: مامان مگه من میخام بازار پیژامه وا کنم؟؟ هر هفته دو تا
میخری

آقا من دیگه نمیخام!

یهو ساواش در حالی که تو دستش یه تلفن بود کنارم اومد
ساواش: قربان سرهنگه میخاد باهاتون حرف بزنه
اون گوشی رو هم گرفتم

در حالی که گوشی خودم هم کنار گوشم بود گفتم

من: بله قربان!

عوضش مامان جواب داد

مامان: هوی مثل آدم حرف بزن قربان عمته کو مش قربان؟!

من: با تو نبودم

سرهنگ: چی؟ یعنی چی با من نبودی سرگرد؟

مغزم انگار اتصالی داد

من: چیزه نه.. قربان اونو به شما نگفتم

سرهنگ: حالا ولش هلیکوپتر تا ۱۰ دقیقه دیگه میرسه!

من: پس ما اینجا منتظریم فقط زود ممکنه حمله ای بشه!

مامان از اون طرف اداام رو در آورد

مامان: ممکنه حمله ای بشه!

بعد با لحن مسخره خودش گفت

مامان: آره مراقب باش بمب هیروشیما میزنن بهتون

من: یعنی بهم لطف داری محبتت منو کشته!

سرهنگ: سرگرد اتصالی زدی؟؟ یعنی چی محبتت منو کشته

هول شدم

من: قربان با شما نبودم ببخشید

یهو سلین باجیغ جیغ به طرفم اومد

سلین: یاسمین خواهرم؛ خواهرم باردار شده الان خبرش بهم
رسید وایییی خیلی خوشحالم دارم خاله میشم!!

من که هنوز گیج بودم گفتم

من: چی؟ کی حامله شد؟!

که صدای بلند مامان به گوشم خورد

مامان با جیغ: چی؟؟ ورپریده حامله شدی؟ از کی؟ این اتفاق
کی افتاد نفهمیدم! یا قمر بنی هاشم!

و من همچنان به نقطه ای زل زده بودم و برای خودم افسوس
میخوردم

یهو داد زدم

من: امیر!

امیر زود خودشو بهم رسوند

هر دو گوشی رو بهش دادم و با تمام حرص گفتم

من: هر دو تا شو اول بزار زمین بعدش روشنون شلیک کن بعد
خاکشون کن

لازم باشه یه آر پی جی هم روشنون بزن

تو نارنجک هم آزادی

فقط هیچ تکه ای ازشون نمونه مغزم سوخت لعنتیا...

سلین همچنان با ذوق کنارم تعریف میکرد

سلین: وای دارم خاله میشم اگه دختر شد خواهرمو زور میکنم
اسمشو بزاره یاسمین پسر هم شد حالا یه چی میزاریم دیگه!

بیتفاوت بهش زل زدم

سلین: خیلی بیشعوری یکم ذوق کن خب!

زیر لب برو بابایی گفتم و منتظر هلیکوپتر شدم

بعد ۱۰ دقیقه رسید که هممون سوار شدیم!

سرمو رو شیشه گذاشتم و به بیرون خیره شدم

و به فکر فرو رفتم

#فلش بک شش سال قبل

چشمامو یواش باز کردم که مانی رو بالا سرم دیدم

مانی با دقت بهم نگاه کرد

مانی: یاسمین خوبی میتونی باهام حرف بزنی؟

ماسک اکسیژنو که تو دهنم بود در آورد.

لبای خشکیده امو تکون دادم و زمزمه کردم

من: مانی!!

چشمه اشکام جوشید

من؛ من تونستم حرف بزنم

بعد اینکه مانی به اون تیمارستان اومد هزینه عملمو به عهده گرفت

و من امروز تو عمل جراحی بودم!

از اون روز یک هفته ای میگذشت

فهمیده بودم که مانی شخصیت جدی ای داره ولی کنار دوستاش
و خانوادش خیلی مهربون و شوخه!

بعد چند دقیقه

دکتر وارد شد

وسیله ای رو سمت پام برد

دکتر: حسش میکنی؟!

سرمو به معنای آره دادم

لبخندی زد و بعد معاینه دستام گفت

دکتر: راه درمان کار کرد!

شما دیگه میتونید حرکت کنید و حرف بزنید

با چشمای اشکی که از سر شوق بود سمت مانی برگشتم که
دستمو گرفت

من: مانی م...میگه خ..خوب شدم شوخی نمیکنه دیگه؟!

لبخندی زد

مانی: نه تو خوب شدی آروم باش حالا گریه نکن خب!

و با خنده گفت

مانی: پیر میشی نمیان بگیرنت ها!

دستممو آروم بلند کردم

هنوز گریه میکردم

دستمو دورش انداختم و بغلش کردم

بعد مکتی حلقه شدن دستاش رو دور کمرم حس کردم

و با گریه زمزمه کردم

من: هیچ وقت این خوبیتو فراموش نمیکنم

ممنونتم...

با صدای سلین که میگفت رسیدیم سرمو از رو شیشه برداشتم

زمان خیلی زود گذشته بود و ما الان داشتیم فرود میاومدیم !

وسایلمو برداشتم وقتی هلیکوپتر نشست

همه پیاده شدیم

ژنرال مثل عصا قورت داده ها با غرور پیاده شد

اخه بدبخت ما نجات دادیم حالا برای من کلاس میای؟!!

اعصابم خرد بود بی توجه به کسی سمت گاراژ رفتم لباسامو در

آوردم

شلوار تنگ جین سورمه ای رو که آورده بودم پوشیدم

نگاهی به زخم بازوم کردم

باید بخیه میزدم

پیراهنی سفید پوشیدم از روش کاپشن چرمم رو پوشیدم!

کفشای پاشنه بلند سیاهم رو که جلوشون بسته بود هم پام کردم

موهامو باز کردم!

دستو صورتمو شستم و تو آینه به چشمای قرمز و صورتم

خسته ام نگاه کردم!

دستی به مو هام کشیدم
کلت و سویج ماشینمو که قبل اینکه برم گذاشته بودم اینجا
برداشتم
نمیخواستم با کسی حرف بزن فقط میخواستم یکم تنها باشم.
از حیاط گذشتم و به سمت خروجی رفتم
از پارکینگ پاسگاه ماشینو برداشتم
تو پارکینگ ژنرال رو دیدم که نگاهم میکرد
نزدیکم بود
تو دلم گفتم بمیری هم بهت احترام نظامی نمیزارم
بی توجه بهش سوار شدم
نگاهی بهش انداختم و پوزخندی زدم
کلاج رو رها کردم و گاز دادم
و از پاسگاه بیرون اومدم
توبیخم کنه هم دیگه برام مهم نیست
به درک...
"راوی"

ژنرال تو پارکینگ منتظر به یاسمین چشم دوخت
ولی یاسمین بی توجه به او سوار ماشین شد
خیره بهش پوزخندی زد و از پاسگاه خارج شد
سرهنگ نیز وارد پارکینگ شد و کنار ژنرال ایستاد

ژنرال بدون نگاه کردن بهش گفت

ژنرال: واقعا از چیزی که میگفتن جسور تر و قوی تره!

سرهنگ: درسته اون همیشه این طور بود

ولی این روز ها به دلیل دشمنی مانی حالش یکم گرفته است

ژنرال: بهش حق میدم چیز سختیه

و زیر لب ادامه داد

ژنرال: امیدوارم هیچوقت سرگرد حقیقت رو نفهمه و گرنه چیز

های خوبی در انتظارمون نیست

سرهنگ که از موضوع خبر نداشت گفت

سرهنگ: چه حقیقتی قربان؟؟

ژنرال بهش نگاه کرد و با مکثی گفت

ژنرال: به زودی میفهمی...

"یاسمین"

ساعت ۱۱ شب بود و من ماشینو گوشه ای پارک کرده بودم و

به فکر فرو رفته بودم!

سردرد بدی داشتم

۱ ساعتی بود که اینجا بودم

خودم رو جمع کردم و استارتو زدم و به سمت خونه راه افتادم

آهنگ غمگین و آرامی گذاشتم و بهش گوش سپردم

وقتی رسیدم ماشینو پارک کردم

بی حوصله پیاده شدم
فقط دلم یه خواب میخواست
کلیدم رو برداشتم و در رو باز کردم و وارد شدم
سر و صداشون خونه رو برداشته بود
پوففف تیم خودم کم بود
دوستای نیما هم اضافه شدن
به خدا مهمون سرا باز کردم هعییی!
به طرف پذیرایی رفتم
من: نیما چه خبرته باز خونه رو گذاشتی رو سرت؟!
وارد که شدم دیدم نیما و مهیار و ارسلان دارن دارت بازی
میکنن
نیما: خوش اومدی سگ جان!
من: چرا اینقدر بچه اید! آخه دارت؟؟
نیما: اره بچم حرفیه؟ شرط بندی کردیم اینو باید بزنم وسط
وگرنه بدبخت شدم رفت!
یه تای ابرومو بالا انداختم
این مهیار و ارسلان وقتی منو میدیدن ساکت میشدن
عجب جذبه ای دارم من(سقف رو بگیرد خواهشا)
من: بده من بزنم.
نیما دارت رو به طرفم گرفت

عقب رفتم و با فاصله ایستادم

دستم رو پشتم بردم و پرتش کردم

درست خورد تو وسطش

من: نشونه گیری کار شما بچه ها نیست کار منه!

نیما دهنشو کج کرد و مشغول بقیه کارش شد

خمیازه ای کشیدم

من: من میرم بخوابم شب بخیر

نیما: چیز یاسمین تو اتاقت میخای بخابی؟

مشکوک بهش نگاه کردم

من: نه میخام تو دسشویی بخابم اینم سواله میپرسی؟

نیما به طرفم اومد

نیما: حالا یه امروز رو تو پذیرایی بخواب

من: چرا؟

نیما لبخندی زد که تمام دندان هایش را به نمایش گذاشت

نیما: تو اتاقت مهیار و ارسلان میخوابه!

متقابلا لبخندی ملیح زدم و قدمی به طرفش برداشتم که یه قدم عقب رفت

من: میدونی نیما چند ساعت قبل حدود ۲۷ نفر رو کشتم دلم

میخاد این عدد رند باشه

شما سه تا رو هم بکشم میشه ۳۰

نظرت چیه؟

نیما: نه بابا عدد ۳۰ نحسه اصلا ۲۷ عدد مقدسیه!

نفسمو با صدا فوت کردم

من: باشه حالا ننه ام کجاست؟

نیما: ننه ات تو آشپز خونه هست هی میگه حامله شد

حالا نمیدونم قضیه از چه قراره!

دستی رو پیشونیم کوبیدم

من: خدایا منو گاو کن!

و به سمت آشپزخونه رفتم

یواش از در سرک کشیدم که دیدم مامان زیر لب غر میزنه

مامان: حالا همه بهم میگن مادر بزرگ

من که پیر نشدم اه یاسمین یکم صبر میکردی من هنوز جوونم

واسه مادر بزرگ شدن

من: ننه داری چی میگی چه بچه ای اخه؟!!

با صدام یه متر بالا پرید

از شوک که بیرون اومد بدجور بهم نگاه کرد که فرار رو بر

قرار ترجیح دادم و با دو به طرف طبقه بالا رفتم

تنها جایی که میتونستم پناه ببرم دستشویی بود

درو باز کردم و رفتم توش بعد قفلش کردم !

دستشویی چطوری نجات کننده ام خخخ

پاک خل شدن رفت

یهو مامان دستشو رو در کوبید

مامان: باز کن بهت نشون بدم حاملگی چیه!

من : عه مگه میتونی نشون بدی؟؟

چند ثانیه صداش قطع شد

یهو جیغی کشید و صدای قدم هاش که با حرص دور میشد اومد

خندیدم و از در خارج شدم

رو کاناپه نشستم که دیدم نیما یه بالش و پتو برام گذاشته

اسلحمو از کمرم در آوردم و رو عسلی گذاشتم

چاقو ضامن دار و تیر و خشاب هایی که همیشه با من بودن رو

هم در آوردم و رو عسلی گذاشتم

پتو و بالشو برداشتم و رو کاناپه دراز کشیدم زخم بازوم که

تیر خراشیده بود اذیت میکرد ولی حوصلشو نداشتم

چشمامو بستم و

به خواب عمیقی فرو رفتم

با صدای قدم هایی از خواب بیدار شدم ولی تکون نخوردم

پذیرایی تاریک بود ولی من مطمئنم یکی اینجاست!

بابا یه روز خواستیم بخوابیم ها

اول فک کردم ممکنه دوست های نیما یا نازنین باشه برای

همین بی خیال خواستم بخوابم

ولی دوباره این صدا اومد
انگار کسی پهاشو به زمین میکشید!
صدا از آشپز خونه میومد انگار یکی داشت تقلا میکرد
تقلا برای رها شدن!
بی سر و صدا پاشدم
دستم رو عسلی دراز کردم و خنجرم رو برداشتم
بی صدا به طرف آشپز خونه رفتم
از گوشه در به داخل نگاه کردم
با دیدن این صحنه خون تو رگام منجمد شد و قلبم خودشو با
سرعت
به قفسه سینم میکوبید
این اولین بار بود که اینقدر استرس میگرفتم
مغزم انگار قفل کرده بود
تصویرات مبهمی از ذهنم گذشت
و اون تصویرات گذشته من بودن
من قبلا چند ماه تحت مشاوره روانپزشک قرار گرفته بودم
ولی اون گفته بود دیگه هیچ وقت با دیدن همچنین صحنه هایی
قفل نمیشم و حالم بد نمیشه ولی الان...
انگار کنترلمو از دست میدادم
اون لحظه فقط این جمله از سرم گذشت

" یاسمین بکشش"...

خنجر رو تو دستم بیشتر فشردم

دادی کشیدم و به طرفش رفتم

از کمرش گرفتم زانوی دستمو رو گردنش گذاشتم و با خشونت
به دیوار کوبیدمش

زانوم رو هنوز رو گردنش نگه داشته بودم

تو دست دیگه ام که چاقوم بود!

بلندش کردم و با تمام قدرت تو شکمش فرو کردم

کنترلی رو حرکاتم نداشتم

فقط میخواستم بکشمش

دوباره چاقو رو از شکمش بیرون کشیدم که خونش هم تو
دستم ریخت

دوباره با تمام قدرت چاقو رو تو شکمش فرو کردم

دادی از سر درد کشید

زانو دست دیگه ام که رو گردنش بود خفش میکرد

از زیر دست هایم تقلا میکرد که بیرون بیاد

ولی من دوباره چاقو رو بیرون کشیدم و باز تو شکمش فرو

کردم، و با تمام بیرحمی به چشماش زل زدم!

انگار بهم جنون دست داده که چند باری چاقو رو تو شکمش

فرو کردم و از حرص جیغی کشیدم!

آروم که شدم دستمو از رو گردنش برداشتم
که خود به خود افتاد زمین
فک کنم مرده بود چون امکان نداشت زنده باشه
نفس نفس میزد!

به جنازه اش که زیر پام بود چشم دوختم!
چاقو از دستم رها شد و به زمین افتاد.
به عقب برگشتم و با دو به سمت نیما رفتم
من: خوبی؟ چیزیت که نشده؟!

ولی اون شک زده فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت
از صدای داد های اون مردک همه بیدار شده بودن و تو
آشپزخونه هاج و واج به یه جسد و به منی که دستام خونی بود
نگاه میکردند!

ترس رو از چشمای مهیار و ارسلان و نازنین میخوندم
خدارو شکر خواب مامان سنگین بود گلولة هم بزنی بیدار
نمیشد !

وقتی دیدم اون مرد داره نیما رو خفه میکنه کنترلمو از دست
دادم

من دیگه نمیتونستم دوباره درد از دست دادن یکی رو بکشم؛
این پایان من میشد!

نیما با تکیه به دیوار بلند شد
و با تعجب گفت

نیما: خدای من ت..تو چی...چی کار کردی یاسمین!!

چشمشو از رو جسد برنمیداشت

من: نیما نترس چیزی نیست!

پشت سر این حرفم داد نیما بلند شد

نیما: یعنی چی چیزی نیست!؟

تو یه آشپزخونمون یکی داشت خفم میکرد که خواهرم با چاقو
سوراخ سوراخش کرد و حالا از من میخای فک کنم چیزی
نشده؟؟!

کلافه نفسمو فوت کردم

بی صدا به طرف نازنین برگشتم

و به نازنین اشاره کردم که نیما رو ببره!

وقتی از آشپزخونه رفتن تلفنمو برداشتم

ساعت ۵ صبح بود به کی زنگ میزدم آخه!؟

به جهنمی گفتم و به آرتین زنگ زدم

آرتین خواب الود جواب داد

آرتین: هان؟؟

من: مثل آدم حرف بزن هان چیه ؟ فرماندهتم ها!؟

آرتین: چی؟؟

نفسمو با حرص بیرون فرستادم

من: سرگرد آجارم!

آرتین: کدوم سرگرد آجار؟!

خدایااااا این تیم من چرا تو خوای انقدر خنگ میشن!

یهو داد زدم

من: آرتین لهت میکنم ها الان گور تو گم کن اسرا و امیر رو
هم بردار بیا خونمون!

و قطع کردم

شیطان میگه این آرتین رو هم بزنم نفلس کن!

به سمت جسد رفتم

و به صورتش نگاه کردم

انگار یه حسی بهم میگفت میشناسیش

ولی هر چی به مغزم فشار آوردم یادم نیومد کجا دیدمش

کی اینو فرستاده؟!

قطعا که مانی نه!

چون مانی همچنین کار مخفیانه ای نمیکنه اون مستقیم میره تو
هدفش!

مارک!

نه مارک نمیتونه اون فقط یه سگه که از رئیسش دستور
میگیره!

یه چیزی این وسط میلنگید

پا شدم و

دست و های خونی مو شستم
زخم بازوم داشت خودشو یاد آوری میکرد
حالم اونقدر ها هم خوب نبود
لرزش دستام که جای خود دارند
از داروهایی که دکتر برای اون زهر بهم داده بود پنج تا
برداشتم و تو دهنم انداختم
چند دقیقه بعد زنگ خونه به صدا در اومد سمتش رفتم و درو
باز کردم
که آرتین امیر و اسرا با خابالویی وارد شدن
خواستم در رو ببندم که دستی مانع شد
بهش نگاه کردم که دیدم عماده!
من: تو چرا اومدی؟
عماد: نا سلامتی مامور مخفی اطلاعاتی ام ها من از همه چی
خبر دارم!
من: بیا برو بچه میدونم یکی از این سه تا گفته بیا تو!
اونم اومد تو...
نیما اینا تو پذیرایی نشسته بودن
بی توجه بهشون به بچه ها گفتم بیان تو آشپز خونه
وارد شدیم که نگاه عماد به جسد افتاد و لبخندی که همیشه رو
لباش بود خشک شد و به من نگاه کرد

عماد: تو کشتیش؟

من: آره؛ مجبور بودم داشت نیما رو میکشت!

آرتین به طرفش رفت و نبضشو گرفت

آرتین: اره مرده!

عماد دقیق به صورتش نگاه کرد

عماد: قطعاً نمیتونه کار مانی یا مارک باشه!

من: اسرا، امیر با آرتین این جسدو بردارید بدین به پزشک

قانونی اینجا رو تمیز کنید!

عماد تو هم با من بیا باهات حرف دارم

با عماد یه گوشه از پذیرایی رفتیم

به آرومی گفتم

من: عماد این یه طوطئه نبود اونا هدفشون کشتن من نیست

عماد: درسته اگه میخواستن بکشتن مستقیم به سمت تو

میومدن نه برادرت!

من: اونا کد امنیتی رو میخان

عماد: ژنرال کاملاً در امنیته حتی همشون بیان نمیتونن ژنرال

رو بگیرن پس راحتین هدف تویی!

اونا زنده ات رو میخان نه مرده!

سری تکون دادم که ادامه داد

عماد: کاش نمیکشتیش میتونستی ارزش حرف بکشیم.

من: نمیدونم چند دقیقه کنترلمو از دست دادم.

میخواست حرفی بزنه ولی دو دل بود

من: هر چی میخای بگو اینقدر حاشیه نرو!

عماد: یاسمین میدونم مانی دوستت بود ولی خودتو باید جمع و جور کنی اینجور نمیشه!

عصبی گفتم

من: اگه بهترین دوست تو رو شقیقت اسلحه بزاره

آهنگ میزاری میرقصی؟؟

عماد کلافه گفت: همچین چیزی نمیگم ولی تو داری زیاده روی میکنی

نمیبینی داری نابود میشی

با تمام عصبانیت کلت ام رو از کمرم بیرون کشیدم و رو شقیقه اش گذاشتم

که بی حرف بهم نگاه کرد

دیگه توجه همه بهمون جلب شده بود

خیره به چشماش خیلی جدی و عصبی گفتم

من: خب عماد چه حسی داره هان !!؟

حالا فک کن من این ماشه رو بکشم

آهنگ بزارم برقصی؟

ماشه اسلحه رو بستم که صدای تیک داد

رو کمرم گذاشتمش
و زیر نگاه های همه خواستم به سمت بالا برم که عماد دستمو
کشید

عماد : برای من هیچ فرقی نداره!
این آخرین اخطار من به توعه عقلتو به کار بینداز
اون میخاد تو رو بکشه ولی تو چی؟
همه اتفاقات امروز تقصیر توعه
به خاطر بی دقتی تو
مگه خبر نداشتی اونا دنبال کد اند؟!
و تنها گزینه تویی اگه امروز برادرت میمرد تقصیر تو بود تو
چیزی جز یک خودخواه مغرور که برای رسیدن به هدفش هر
کسیو زیر پایش له میکنه نیستی!
خیلی ها میگن گذشتت سخت بوده
منم نمیدونم چی به سرت اومده
ولی مطمئن هر چی سرت اومده حقت بوده و تقصیر خودت!
صداش دیگه بالا رفته بود.
با هر یک از حرفاش اعصابی تر میشدم
داد زدم
من: خفه شو احمق
و از یقش گرفتم و به دیوار کوبیدم

از لای دندان های قفل شدم غریدم
من : تو به چه حقی با من اینطور حرف میزنی؟!
آرتین و امیر به طرفمون اومدن که جدامون کنن
من: یه قدم جلو بیایین مغزتونو داغون میکنم
با این حرف تا جاهاشون ایستادن
عماد با پوزخند گفت
عماد: این حرفا رو کی بهم میزنه؟
کسی که پدرشو کشت!
با این حرفش دستام از یقش شل شد
با صدای آرومی گفتم
من: خفه شو!
عماد : نمیشم میخای چه غلطی بکنی؟!
اوکی اونا نمیدونن ولی من که میدونم!
تو با تمام بی رحمی پدر خودت رو کشتی چون دشمنت بود
حالا مانی با اون چه فرقی داره مگه دشمنت نیست؟
نیما: یاسمین این...این...پسره چی میگه؟؟
به طرفش برگشتم
من: راست میگه آره من کشتمش اون حقش چیزی جز مرگ
نبود میفهمید نبود
صدام خیلی بلند بود

من: شما هیچی نمیدونین اگه به جای من بودید و اینقدر بلا
سرتون اومده بود یاخودتونو کشته بودید
یا الان تو یه گوشه از تیمارستان افتاده بودید و بهتون میگفتن
روانی!

به طرف در رفتم و بازش کردم و از خونه بیرون زدم
از عصبانیت دستانم میلرزید
یکم که از خونه دور شدم
به درخت کناریم لگدی زدم و جیغی کشیدم تا حرصمو خالی
کنم!

ولی یهو سرفه ام گرفت
رو زانو نشستم
سرفه های پی در پی و خشکم داشت خفه ام میکرد. دستای
لرزونمو سمت جیب ژاکتم بردم تا دارو هامو بردارم، در قوطی
رو باز کردم
ولی در اثر سرفه ها و لرزش دستانم قوطی از دستم افتاد و
دارو ها پخش زمین شد
دستم رو گردنم گذاشتم
داشتم خفه میشدم

با خونی که از دهنم بیرون زد دیگه رو زمین دراز کشیدم؛
توان هیچ حرکتی رو نداشتم نفسم داشت میرفت چشمام بسته
میشد که....

تصایر اطراف برام مبهم میشد

چشمام بسته میشد که

حلقه شدن دستهایی رو کمر و گردنم رو حس کردم که یکی از

دستاش رو زانو پاهام نشست

یکی دیگه از دستش روی گردنم

و منو از زمین کند

با تمام بی حالی خواستم به صورتش نگاه کنم

ولی ماسک داشت

همه جا واسم مبهم بود

من: ت..تو کی...

دیگه نتونستم ادامه حرفمو بگم ویواش

چشمام بسته شد و از هوش رفتم...

چشمامو که باز کردم توی بیمارستان بودم

بدنم خیلی کوفته بود

حال بلند شدن نداشتم

میدونستم همشون از اثرات اون زهر لعنتی هست که مارک زد

با درد بلند شدم

سرمی که تو دستم بود رو کندم که خون ازش بیرون اومد

زخم بازوم رو بخیه زده بودن

کاپشنمو برداشتم

میخواستم از اینجا برم
از محیط بیمارستان نفرت داشتم
اما اولش باید اون مردی که نجاتم داد رو پیدا کنم
لغتی اون کی بود؟
رو صورتش ماسک داشت
همه جا رو گشتم ولی اسلحه و گوشیمو پیدا نکردم!
کلافه از اتاق خارج شدم
که پرستاری به طرفم اومد
پرستار: شما چرا پاشدید باید استراحت کنید
من: من حالم خوبه وسایلم ام رو بدید میخام برم
پرستار: من نمیتونم همچین اجازه ای بدم باید با داکترتون حرف
بزنین وسایلتون هم دست اونه!
من: اتاقش کجاست؟!
پرستار: همراهم بیایید
و حرکت کرد که دنبالش راه افتادم
جلوی دری ایستاد و در زد
با اجازه ورود در رو باز کرد و کنار کشید
وارد شدم و در رو بستم
چشمم که به داکتر افتاد تعجب کردم...
ولی زود خودم رو بی تفاوت نشون دادم

من: وسایلم رو بده میخام مرخص شم!

کایا: نه تو هنوز مرخص نمیشی دو روز خدمت مایی!

من: گفتم میخام برم من حالم خوبه!

تکیه شو به صندلی داد

کایا: منم عرض کردم نمیتونی بری!

دندون قروچه ای کردم

حالا ببین میتونم یا نه.

من: باش حداقل وسایلمو بده

مشکوک نگاهم کرد و از روی میزش اسلحه؛ گوشی و کارت

شناساییم رو برداشت و به طرفم گرفت

کایا: بفرما سرگرد!

اه اینم که فهمید

وسایلو از دستش گرفتم

من: به کسی چیزی نگفتی؟

کایا: نه اگه منظورت نیماست نه نگفتم

زیر لب گفتم

من: اون دیگه حتی از کنار جنازم هم رد نمیشه چی برسه به

مریضم

کایا: چیزی گفتی

من: نه! منو کی به اینجا آورد؟

کایا: نمیدونیم کسایی که دیدن میگن رو صورتش ماسکی سیاه داشت

تو جلو بیمارستان ولت کرده و رفته

از دوربین های مدار بسته هم فیلم ۱ ساعت قبلشون یعنی وقتی که تو رو اینجا آورد حذف شده!

سری تکون دادم

و در رو باز کردم و خارج شدم

برای اینکه شک نکنه به اتاقم تو بیمارستان رفتم

پنجره رو باز کردم

قبل اینکه برم کاغذی برداشتم

و رویش نوشتم:

دکتر جان من رفتم خودت مجبورم کردی

فک کردی میتونی منو اینجا نگه داری؟

کور خوندی جناب

عا فقط حرص نخور پوستت چروک میشه پیر میشی

بابای!

خندیدم و برگه رو روی تخت گذاشتم

از پنجره پامو روی آجری گذاشتم

یواش از دیوار پایین اومدم

ریلکس به سمت خروجی بیمارستان رفتم

و ازش خارج شدم
هوف خوبه این کایا آزمایشی ازم نگرفته
وگرنه همه چی رو میفهمید
"راوی"

در رو با تمام عصبانیت باز کرد و بهم کوبید
ماسک سیاهشو از صورتش بیرون کشید و به گوشه ای پرت
کرد!

دستشو رو میز گذاشت و تمام وسایلشو به زمین ریخت!
دوستش که با او به این راه قدم گذاشته بود و توی اتاق بود
گفت

- چرا رفتی پیشش؟ اگه میفهمید کی هستی چی میشد؟

جواب داد

- میخواستی چی کار کنم؟ بزارم بمیره؟!!

صورتش رو ندید فیلم دوربین های مدار بسته رو هم حذف کردم.
من نمیتونم ولش کنم مهدی نمیتونم....

"یاسمین"

با فکری مشغول دستامو تو جیبام فرو کردم

یعنی اون کی بود؟!!

عطر آشناس منو فقط یاد یه نفر میانداخت

نه اون این کارو نمیکنه

یهو یاد دارو هام افتادم و سر جام ایستادم
لعنتی دارو ها که ریختند و من دیگه دارویی نداشتم
حالم بد شه چی؟!

یه تاکسی گرفتم و برگشتم به بیمارستانی که قبلا رفته بودم و
از دکترش مهار کننده گرفته بودم

وقتی رسیدم پیاده شدم
دیگه میدونستم اتاقش کجاست

سمت اتاقش پا تند کردم

بعد در زدن وارد شدم

من: سلام

سرشو بلند کرد و بهم چشم دوخت

دکتر: سلام مشکلی پیش اومده؟!

من: راستش من دارو هام تموم شده یه بسته دیگه هم میخام!

سری تکون داد و قوطی رو میز گذاشت

دکتر: خانم آجار مصرف بیش از حدشون زود تر شما رو از پا
در میاره!

قوطی رو برداشتم

و سر سری گفتم

من: اوک دقت میکنم

و از در بیرون زدم

تو جیبم گذاشتمشون و از بیمارستان خارج شدم

بیمارستان هم شد خانه دوم ما

هی میاییم اینجا

به تاکسی که جلو در منتظرم بود سوار شدم

من: به پاسگاه مرکزی نیروهای ویژه برید

راننده سری تکون داد و به راه افتاد

به سرهنگ زنگ زدم

سرهنگ: بله

من: قربان میخام یه چیزی ازتون بپرسم

سرهنگ: بگو!

تیکیه امو به صندلی ماشین دادم

من: تنها کسی که میدونست هاکان پدرمه و من اونو کشتم شما

بودید

چرا این موضوع رو عماد میدونه؟؟!

مکثی کرد

سرهنگ: من نمیتونستم همچین چیزی رو پنهون کنم.

مجبور بودم با بخش اطلاعات این موضوع رو در میون بزارم!

پوزخندی زدم

من: بله درسته شاید بهتر باشه از این به بعد خیلی چیز ها رو

به شما نگفت تا عالم خبر دار نشه!

و تلفنو قطع کردم.

جلو در پاسگاه پیاده شدم

میخواستم برم تمام عصبانیتم رو روی سرهنگ خالی کنم!

الان میدونستم اونم عصبیه تلفنو رو صورتش قطع کرده بودم.

جلو رفتم و کارت شناسایی مو به سرباز نشون دادم که در رو باز کنه!

ولی اون در کمال تعجب گفت

سرباز: ب..ببخشید قربان ولی سرهنگ دستور دادن اجازه ندیم شما وارد بشید...

یه تای ابرو مو بالا دادم و نیشخندی زدم

من: به درک!

خیلی مشتاق پاسگاهش نبودم

برو همینا رو به خودش بگو!

و از اونجا دور شدم

به جهنم که نمیزاری وارد شم

منم امروز تو شهر چرخ میزنم اصلا

به کتفم.

همینجوری پیاده قدم بر میداشتم

خونه نمیتونستم برم پاسگاه هم که نمیتونستم

بیخانمان شدیم رفت خخخخ

برم خونه بچه ها

نه بابا یه بار رفتم تا مرز سخته منو بردن

یکیشون تزئینات انجام میداد

دو تاشون رو پیتزا جنگ میکردن

نه باو خونه اونا همیشه

چشمم به کافه دنج کنار خیابان افتاد

واردش شدم و روی یه صندلی نشستم

یه کیک شکلاتی با قهوه سفارش دادم

حساب این عماد رو بدجور میرسم

حالا من به نازنین و نیما چی بگم؟!

همین جوری تو فکر بودم که سفارشاتم اومد

خیره به بخار قهوه بودم که صندلی جلویی ام کشیده شد و یکی

روش نشست

سرمو بلند کردم که یه پسر الحق خوشتیپ جلوم نشسته بود

پسره: سلام

با چشمای سردم بهش نگاه کردم و خیلی ریلکس گفتم

من: الان از روی اون صندلی پا میشی میری

وگرنه جوری می زنمت که به گربه بگی ابولقاسم؟!

نمیدونم حالا این ابولقاسم رو از کجا آوردم

با تعجب نگاهم کرد و چیزی نگفت

من: اوک؟؟!

بی صدا بلند شد و رفت

یعنی اینقدر ترسناک بودم بچه مردم رو قبض روح کردم!

بعد خوردن قهوه ام پا شدم

حساب کردم و از اونجا بیرون زدم

یهو با...

"آرتین"

یاسمین بعد اینکه حرفاشو زد از خونه بیرون رفت و در رو

بهم کوبید!

من خودم هم تو شوک بودم چه برسه به نیما؛

نزدیک عماد شدم

من: عماد اون واقعا این کار رو کرده؟

عماد: آره!

سری تکون دادم و با مکث در حالی که به در خیره بودم گفتم

من: مطمئن باش چیز هایی که سرش اومد تقصیر و حق اون

نبود!

تو صورت عماد پشیمونی رو میدیدم

شاید به خاطر عصبانی شدن اون حرفا رو گفته بود!

نفسمو بیرون فرستادم و از خونه خارج شدم تا دنبال یاسمین
بگردم.

صدای جیغش رو شنیدم و با عجله به اون طرف دویدم
با دیدن یاسمین بیهوش تو بغل یک مردی که ماسک داشت
و یاسمین رو به ماشین می گذاشت

داد زدم

من: صبر کن!

ولی اون با دیدن من زود سوار ماشین شد و گازشو داد!

لعنتی

با عجله به خونه برگشتم

من: عماد امیر مشکلی داریم باید زود بریم اسرا تو جسد رو
ببر!

عماد و امیر با دیدن قیافه مضطربم بدون هیچ حرفی بیرون
اومدن

من: یاسمین رو برد

عماد: کی؟؟

من: نمیدونم ماسک داشت

یاسمین بی هوش بود تو ماشین گذاشت و ببردتش!

امیر دستی تو موهاش کشید

امیر: باید به سرهنگ خبر بدیم.

سری تکون دادن و شماره سرهنگ رو گرفتم

سرهنگ: بله!

من: قربان سروان احمدی هستم!

سرهنگ: بگو سروان

من: قربان مشکلی داریم چند دقیقه قبل یاسمین رو یک نفر برد
و ما نتوانستیم کاری انجام بدیم

سرهنگ: چی؟؟ کی بود؟

من: نمیدونم رو صورتش ماسک داشت!

سرهنگ: میگم سروان کاراجا از روی تلفنش جاشو رد یابی
کنه!

و قطع کرد

این سرهنگ نمونه مرد و یکم پیر شده یاسمین بود یه خدافظی
چیزی بگو

گوشی رو تو جیبم گذاشتم

من: گفت از روی گوشی رد یابیش میکنه!

امیر: کاری دیگه نمیتونیم بکنیم بریم پاسگاه اگه خبری شد
اونجا باشیم.

سری تکون دادم و هممون به سمت پاسگاه راه افتادیم.....

"آرتین"

سرهنگ: یاسمین بهم زنگ زد حالش خوبه اون سگ جون تر
از چیزیه که فک میکنی!

من: الان کجاست؟

سرهنگ: اومد اینجا اجازه ندادم وارد شه یکم از حد خودش
گذشت.

حرفی نداشتم بگم

احترام نظامی گذاشتم و از در خارج شدم.

بعد اینکه به بچه ها قضیه رو گفتم اونا هم نفس راحتی کشیدن

ولی هر چی زنگ میزدیم جواب نمیداد

دیگه شب شده بود ولی هنوز به تلفنش جواب نمیداد

شاید میخاد تنها باشه!

#فردا.صبح

از دیروز به تلفن هاش جواب نمیداد و این نگرانمون کرده بود!

اینکه شب رو کجا گزروند هم معمایی واس خودش بود

برای بار هزارم شمارشو گرفتم

که صدای عصبی و خابآلودش بلند شد

یاسمین: هان؟؟؟؟ یه روز نمیزارید کپه مرگمو بزارم؟

قطع کن ظهر زنگ بزن یالا

و خودش تلفنو قطع کرد

حتی اجازه حرف زدن بهم نداد
حالا که میدونستم خوبه دیگه زنگ نزد

بی خیال من برم بکیم

شاید چند روزه دیگه ماموریتی چیزی به پستمون خورد
در خونه ام رو باز کردم و وارد شدم

سویج ماشینو رو عسلی پرت کردم و خمیازه ای کشیدم!
یهو تلفنم زنگ خورد

مامانم داشت زنگ میزد

من: الو!

مامان: زهر مار نگی به مادرم یه زنگی بزنم ببینم مرده با
هنور زنده هست

من: مامان به خدا وقت نداشتم الان هم دارم از بی خوابی
میمیرم!

مامان: آرتین کی برمیگردی؟ دیگه بس نیست بیا خونه دیگه
بخدا دلتنگتیم

من: دست خودم نیست که مادر من

تا ۵ ماه مجبوری باید اینجا باشم.

مامان: باشه مواظب خودت باشی ها غذای بیرون هم زیاد
نخور مریض میشی!

من: باشه مامان من برم خدافظ

مامان: خدافظ!

قطع کردم و روی کانپه دراز کشیدم

و به خواب رفتم....

"یاسمین"

یهو با صدای بوق ماشینی که کنارم میزد

به طرفش برگشتم

کایا: مرد عنکبوتی کجا میری؟

کلافه بهش نگاه کردم

کایا: حالا بگیم زن عنکبوتی چرا از بیمارستان فرار کردی؟

من: عشقم اینجور کشید!

و دوباره به راه افتادم که با ماشین آروم آروم کنارم اومد!

کایا: امروز حال نیما هم خوب نبود حالا بیا سوار شو دیگه!

کلافه نفسمو بیرون فرستادم

نگاهی بهش انداختم

درو باز کردم و رو صندلی جلو نشستم

پام رو روی پام انداختم

بهش مشکوک شده بودم

همیشه این جمله کنار مغزم زنگ میخورد:

اگر کسی بی دلیل بهت کمک کرد بهش شک کن!

همینجور که به جلو خیره شده بودم گفتم

من: هدفت چیه؟!

انگار یکم هول شد

کایا: چی؟ من هدفی ندارم.

سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم

بلاخره سر از کارش در میاورم

من: خب سوار شدم چی میخای

کایا: من از همه چی خبر دارم!

من: منظور از همه چی؟

که مشغول تعریف کردن شد

و من با چشم های گرد بهش نگاه کردم...

کایا: من میدونم که داری میمیری!

وتو بدنت یه سم هست

با چشمای گرد گفتم

من: تو..تو از کجا فهمیدی؟!

کایا: وقتی بیهوش بودی ازت آزمایش گرفتم

با دقت رو صورتش دقیق شدم

احساس میکردم داره دروغ میگه!

من: مطمئنی؟ ببین به نفعت بهم دروغ نگی!

کایا: دروغ نمیگم حالا من یه چیزی ازت میخام

من: چه چیزی؟

کایا: من یه مشکلی دارم از یکی از دوستانم کمک خواستم که گفت تنها کسی که میتونه بهم کمک کنه تویی!

من: اولاً فک نکن نفهمیدم که داشتی دروغ میگفتی تو این سمی که بدنم هست رو از یه جای دیگه فهمیدی ولی نمیدونم کجا

دو چرا بهت کمک کنم؟!

کایا: شاید برای اینکه خواهرم تو خطر

و اون یه روزی جونتو نجات داده بود بخای جبران کنی! (اگه این قسمت یادتون نیاد میتونید پارت 24 و 25 رو بخونید) سکوت کردم راست میگفت خواهرش کیمیا یه روزی جونم رو نجات داده بود!

من: اوک کمکت میکنم مشکل چیه؟!

کایا استارتو زد و همینجوری که رانندگی میکرد گفت

کایا: کیمیا به رانندگی و سرعت خیلی علاقه داشت همیشه تو خیابون فلان کورس میذاشت

من: خب.

کایا نفسی کشید و ادامه داد

کایا: یه روز با یکی آشنا شده که کیمیا رو به یه جایی برده

به گفتش بهترین رالی کار ها اونجا بودن تا کیمیا بتونه باهاشون مسابقه بده البته...

حرفشو قطع کردم

من: البته غیر قانونی!

سری تکنون داد و حرفمو تایید کرد

کایا: کیمیا بی خبر از همه جا قبول کرده و یه مسابقه داده

قبل مسابقه چند تا برقه بهش دادن تا امضا کنه اینم از شدت
خوشحالی زود امضا کرده

بعد مسابقه که باختت تازه فهمیده

که اون ورق که امضا کرد یه قرار داد بود اینکه کیمیا تا یک
سال باید اونجا مسابقه بده

و اگه برد تمام پول شرط بندی به صاحب اونجا که غیر قانونی
عمل میکنه برسه!

ولی با باختش فکر میکنن که کیمیا به دردشون نمیخوره ولی
حاضر نیستن ولش کنن

من: چرا؟!!

کایا: قرارداد تو دستشون هست

من هر چی از دستم بر میاد کردم ولی نشد

هنوز کیمیا تو دستشونه و من دیگه نمیدونم چی کار کنم!

خونسرد تکیمو به صندلی دادم

هوا داشت تاریک میشد

من: خب برو به اون جا که میگی کیمیا رو نگه داشتن من
حلش میکنم!

فرمانو کج کرد و به سمتی راه افتاد

۱ ساعت بعد تو مقصد بودیم

هوا دیگه کاملاً تاریک شده بود

در رو باز کردم و پیاده شدم اینجا رو خوب میشناختم
خودم اینجا مسابقه نداده بودم ولی یه جای غیر قانونی بود!

کایا هم کنارم حرکت کرد

به اطراف نگاه میکردم که با صدایی نگاهمو به روبه روم
دو ختم

- اووووو ببین کی اینجااست! ملکه سرعت؟! راهتو گم
کردی؟

نگاهمو به صورتش دو ختم

من: نوچ! میدونستم این کار هم زیر سر توعه محمد!

نوچ نوچی کرد و نگاهش به کایا که کنارم بود افتاد

محمد: آها! برای خواهرت رفتی با بزرگترت اومدی؟!!

من: کی مسخره بازیتو تموم میکنی من کار دارم.

محمد: چه بی حوصله...

حرفش قطع کردم

من: میشه گوه نخوری و حرفتو بگی من بتونم زود برم خوابم
میاد

با صورتی قرمز اسلحشو از کمرش در آورد و به طرفم گرفت
خیلی عصبانی بود

همه با دیدن اسلحه یه قدم عقب رفتن

محمد: با من درست حرف بزن فهمیدی؟!

خیلی ریلکس همینطور که دستام تو جیب شلوارم بود گفتم

من: نوچ اصلا نفهم! اوک من که چیزی نگفتم تو به من گوش
نکن گوه بخور.

صدای خنده کایا رو از پشت سرم شنیدم.

همینطور بی خیال جلو رفتم

من: اون دختره ول میکنی!

محمد: با کمال میل فقط یه شرط داره!

من: شرطت چیه؟!

محمد: اون دختر یه بدرد نخوره

نمیتونه مسابقه بده

در عوض اینکه اون رو ول کنم باید مسابقه امروز رو تو انجام
بدی واسم!

من: من هیچوقت برای یکی مسابقه نمیدم و کار نمیکنم اینو
بهتر از همه میدونی!

محمد: اینجاش به من ربطی نداره...

دو دل به طرف کایا برگشتم که با چشماش التماس میکرد
پوفی کشیدم

من: قبول!

محمد: خوبه آها اینم بگم اگه باختی اون دختر رو نمیدم!

من: اسم من و باختن رو تو یه جمله استفاده نکن

محمد: میدونم ولی برای هر احتمالی گفتم به هر حال آماده شو
نیم ساعت دیگه مسابقه شروع میشه.

من: من حاضرم نمیخاد از لباس های کثیف شما استفاده کنم!
چیزی نگفت و رفت

کایا: یعنی میتونی ببری؟

من: اگه باختم هم چیز خاصی نمیشه که
پوکر نکاهم کردم که بی خیال شونه بالا انداختم
ماشین کایا خوب بود

سوارش شدم موهامو جمع کردم

نیم ساعت دیگه همه حاضر جلو پیست بودن

کایا تو صندلی شاگرد نشسته بود

من: اگه میترسی پیاده شو

کایا: نه بابا خودم هم بعضی وقتا کورس میزارم نمیترسم!

سری تکون دادم یه آهنگ هم گذاشتم

با صدای شروع

پامو روی گاز گواشتم و کلاچ رو رها کردم

که ماشین از جا کنده شد.

مسیر پیچ و تاب زیادی داشت

همه رو رد کرده بودم

فقط یه ماشین جلوم بود که اجازه نمیداد رد بشم

لبخند خبیثی رو لبم نشست

بیشتر گاز دادم که به پشتش رسیدم

با ضربه ای به پشت ماشینش حواسشو پرت کردم

من اینم

اگه بازی رو نمیتونم ببرم اون بازی رو خراب میکنم!

یکم کنار کشید که از جای خالی زود گذشتم

حتی متوجه نشد که چی شده!

کایا چشماشو بسته بود

من: میترسی

کایا: آرهههههه!

خاک تو سرت مرد گنده.

دیگه آخرای خط بود

ازش گذشتم و مثل همیشه کلاجو کشیدم و فرمان رو چرخوندم
و پامو رو ترمز گذاشتم که ماشین به صورت چرخشی پارک
شد

این حرکت رو خیلی دوست داشتم
لبخندی از روی رضایت زدم و با مکث در ماشین رو باز کردم
و پیاده شدم...

با مکث در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم
ژاکتم رو با یکی از دستام به پشتم انداختم و رو به محمد گفتم
-حالا کیمیا رو بده!

با لبخند چندشش به یکی از افرادش اشاره کرد که کیمیا رو
بیارن!

بعد اینکه آوردنش به سمت برادرش رفت و تو بغلش جا گرفت
خوبه ها من نجاتش داده بودم اصلا آدم حساب نمیشم که!
سری تکون دادم و دوباره همگی سوار ماشین شدیم
دلم نمیومد همینجور از اینجا برم
اون منو مجبور کرد تا براش مسابقه بدم
با حرفاش کوچک هم باشه تحقیرم کرد
یاسمین نیستم که جوابشو ندم!

اسلحه رو از کمرم در آوردم
کایا: یاسمین دیوونه نشو چیکار میکنی؟

بین این همه ادم میکشنت!

ماشه رو تنظیم کردم

من: مادر نژاییده کسی که بتونه منو بکشه.

پنجره رو باز کردم و با صدای بلند گفتم

-هوی محمد اینحا رو ببین

به طرفم برگشت که زود اسلحه رو بلند کردم و ماشه رو

فشردم که صدای گلوله تو هوا پخش شد

و به شکمش خورد

وقتو تلف نکردم؛ کلاج رو رها کرد پامو روی گاز گذاشتم

که جیغ لاستیکا بلند شد

افرادش از پشت داشتن شلیک میکردن

پامو بیشتر روی گاز فشار دادم و از اونجا دور شدم

یه جیغی از سر شادی کشیدم

من: کایا دیدی چطور زدمش؟ حتما میمیره دلم لک زده بود

واسه کشتن یکی!

ولی کایا همینجوری ترسیده به صندلی چسبیده بود

کایا: خدایا به چه روزی افتادیم که با یه قاتل سریالی تو یه

ماشین نشستم خدایا کمکم کن سالم به خونه برسم

گوه نخوری بهش گفتم و آهنگی گذاشتم

با شادی با آهنگ همخونی میکردم

و با سرعت از خیابون ها میگذشتم
به سمت راست پیچیدم
نگاهم رو به اطراف چرخوندم که یهو...

که یهو با دیدن فست فودی سر کوچه پامو رو ترمز فشردم
من: خب کایا من میرم شما هم برید خونتون
کایا: کجا؟

من: قبرستون؛ میای؟؟

کایا: چه بامزه ای تو

پوفی کشیدم

من: میرم غذا بخورم اوک؟

کایا: ما هم میاییم!

شونه هامو بالا انداختم و همگی پیاده شدیم

کیمیا: داداش این دختر کیه؟ آشنا میزنه!

من: دختر؟ اسم دارم من ها یاسمینم همونی که یه شب زخمی
پیداش کردی!

اهانی گفت و به کایا چسبید انگار میترسید

بی خیال وارد فست فودی شدم

میزی رو انتخاب کردم و نشستم کایا و کیمیا هم نشستند

کایا: یاسمین جای دیگه ای نبود فست فودی اخه؟

من: اینه دیگه خوشت نمیداد برو

چیزی نگفت

که سه تا پیتزا و نوشابه سفارش دادم

و پامو رو پام انداختم

تلفنم رو که رو بی صدا بود برداشتم

و با سیلی عظیم از تماس های بی پاسخ و پیامها رو به رو شدم

اصلا حوصلشونو نداشتم

از بی صدا در آوردمش و رو میز گذاشتم

چند دقیقه بعد دوباره زنگ خورد

عماد بود

پوزخندی زدم و دکمه کناری تلفن رو فشردم که صداش قطع شد!

من: میرم سرویس بهداشتی الان میام!

و به سمت سرویس بهداشتی به راه افتادم

دستم رو روی دستگیره گذاشتم

ولی با صدایی که شنیدم از حرکت ایستادم

- آره آره خودش دیدم!

مکثی کرد

-میگم من میشناسمش قیافش تو ذهنمه خودش بود اینجا تو یه
فست فودی نشسته

فکر کنم داشت با تلفن حرف میزد که طرف مقابل یه چیزی
گفت که نفهمیدم

- ببین مطمئنم خودشه

یاس گونای اینجاست...

دستم رو از دستگیره برداشتم

و بی صدا از اون جا دور شدم

یاس گونای اسم دوممه (تو پارت های قبلی بود)

رو صندلیم نشستم

هر کیه نمیتونه وسط شهر کاری باهام داشته باشه

سفارشاتو آوردن که همه مشغول شدیم

با احساس سنگینی نگاهی زود سرم رو بلند کردم

و چشم تو چشم مردی که تو میز جلویی بود شدم.

همینجوری نگام میکرد

سرم رو به معنای هان؟

تکون دادم

که از صندلیش بلند شد و سرپا کنارم ایستاد

از جیب کتش کارتتی رو بیرون آورد
کارت مخصوص کادر اطلاعات و مامور های مخفی!
بعد اینکه به کارتتش نگاه کردم به صورتش چشم دوختم
من: خب!

کارتشو تو جیبش گذاشت و گفت
-مشکلی پیش اومده و ژنرال و سرهنگ کوپوز میخان با شما
حرف بزنن
تیکه ای پیتزا تو دهنم گذاشتم
من: من با کسی حرفی ندارم منو از اون پاسگاه بیرون کردن
حالا بهم نیاز دارن و در به در دنبالم میگردن؟!
نوچ هر مشکلی دارن میتونن خودشون حلشون کنن!
-خانم گونای...

حرفشو قطع کردم
من: سرگرد آجارم.
نفسشو بیرون داد و گفت
- تنها کسی که میتونه کمکمون کنه شماييد خواهش میکنيم
کاپشنمو برداشتم
و پولی روی میز گذاشتم
من: اینبار من نیستم ببینم بدون من میتونید اصلا دوم بیارید یا
نه؛

کایا کیمیا بریم!
اونا هم بلند شدن و بی حرف دنبالم اومدن
سوار ماشین شدیم
کیمیا: میشه امشب خونه ما بمونی؟!
من: نه!

کیمیا: من میترسم آخه!
و من بازم گفتم نه.
کایا: یاسمین بیا بمون دیگه!
کلافه نفسمو بیرون دادم
من: باشه...

آدرس رو گفتن که به طرف خونشون راهمو کج کردم
وقتی رسیدیم پیاده شدیم
به به
عجب خونه ای؛ خونه نگیم عمارتی بود واس خودش
دیگه حال تعریف کردن رو ندارم به بزرگی خودتون تو ذهنتون
یه چی تجسم کنین دیگه!
وارد شدیم کایا اتاقی بهم داد و خودشون هم رفتن که بخابن
همین که سرم به بالش رسید خوابم برد...
صبح با صدای نکره گوشی از خواب پا شدم

ارتین داشت زنگ میزد
وصلش کردم و بهش توپیدم
من: هان؟؟؟؟ یه روز نمیزارید کپه مرگمو بزارم
قطع کن ظهر زنگ بزن یالا
و قطع کردم
گوبه گور شده ها یه روز نمیزارن بخوابم
دوباره چشمامو بستم
تازه میخواست دوباره خوابم ببره که یهو با صدای خنده و
حرف زدن از جا پریدم
با تمام حرص کاپشتمو برداشتم
و زیر لب به این شانس خوشگلم فحش دادم!
اسلحه و گوشیم رو هم برداشتم
از پله ها پایین اومدم
صدا ها از آشپز خونه میومد
دیگه خال نداشتم برم آشپزخونه ببینم کیه!
از همونجا صدامو انداختم پس کلم
من: کایا!! من میرم ها خدافظ
کایا از آشپز خونه بیرون اومد
کایا: کجا بیا بشین صبحونه بخور بعد برو!
من: نه میرم....

حرفم با بیرون اومدن چند نفر از آشپزخونه تو دهنم ماسید

کایا: بیا باهات حرف هم دارم خیلی مهمه!

کنار کایا ایستادم تو گوشش گفتم

من: خونه تو هم مثل خونه من طویله هست؟؟

با حالت زاری سرشو تکون داد

من: اولین بار احساس همدردی میکنم برادر (خل شده بچم)

روی صندلی نشسته بودیم و همگی داشتن صبحونه میخوردن

دو تا پسر و یدونه دختر بودن!

فهمیده بودم پسرا؛ پسر خاله کایا هستن و دختره هم دختر
داییش؛

به شونه کایا که مثل گاو صبحونه میخورد زدم

من: کایا من کار دارم ها نمیخای بگی در مورد چی میخواستی
باهام حرف بزنی!

کایا: اره بیا تو پذیرایی حرف بزیم

سری تکون دادم و از آشپزخونه خارج شدم

و روی مبلی نشستم

کایا هم اومد

کایا: خب یاسمین میخام در مورد این سم حرف بزنم!

منتظر بهش نگاه کردم

کایا: اینو میدونی که داری میمیری؟

من: آره حدود ۵ ماه دیگه زیر خاکم !

پوکر نگاهم کرد

من: چیه خب میمیریم دیگه چی بگم؟!

کایا: اون داروهایی که استفاده میکنی همون مهار کننده ها؛

اونا دارن زود تر تو رو از پا در میارن

من: اینم میدونم!

با حرص گفت

کایا: پس چرا اینقدر بی خیالی؟

بیخیال گفتم

من: شاید دلیلی برای زندگی ندارم!

بعد مکثی یه قوطی رو جلوم گرفت

کایا: این دارو ها نسبت به داروهایی که تو دسته اثر گذاری

سریع تری داره

از اینا استفاده کن

بهش نگاه کردم

من: چرا بهم کمک میکنی؟

کایا: تو هم به من کمک کرده بودی واسه کیمیا

قوطی رو از دستش گرفتم

و تو جیبم گذاشتم

من: پس من برم فعلا!
کایا: در دنیا چیزی هست به نام تشکر کردن
برو بابایی بهش گفتم
و از در خونش خارج شدم

از در خونه خارج شدم
و راهمو سمت پاسگاه کج کردم
برم ببینم چی کارم داشتن
باز چی شده!

مگه میشد یه روز مشکلی نداشته باشیم
دستم رو برای تاکسی بلند کردم که ایستاد و
من سوارش شدم و آدرس پاسگاه رو دادم
که حرکت کرد

سرمو به پنجره تکیه دادم
و خیره به خیابان ها به فکر فرو رفتم!
"راوی"

یاسمین از خونه کایا خارج شد
کایا عمیق توی فکر بود
آری!

او دروغ گفته بود آزمایشی از یاسمین نگرفته بود!

تلفنش رو برداشت و به اتاقش رفت

شمارش رو گرفت

که با بوق اول جواب داد

کایا: الو کجایی؟!

- تو جای همیشگیم؛ منو ولش چی کار کردی به یاسمین

دارو ها رو دادی؟

کایا: آره ممنونم ازت که معرفیش کردی اگه اون نبود

نمیتونستم خاهرمو نجات بدم

- خوشحالم رفیق که خواهرت نجات یافته!

کایا مکث کرد

کایا: میشه بپرسم تو چرا داری به یاسمین کمک میکنی؟

من خیلی وقته میشناسمت ولی تو چرا ازم خواستی مراقبتش

باشم؟!

- نمیتونم الان چیزی بهت بگم ولی کایا مراقبتش باش

کایا: من تموم سعیمو میکنم ولی جوری که تو میگی این زهر

خیلی خطرناکه باید پادزهر رو پیدا کنی وگرنه مرگش حتمیه!

- میدونم؛ دارم دنبالش میگردم ولی مارک آب شده رفته

زمین

پادزهر دست اونه!

بعد مکثی ادامه داد

-کایا اون برام خیلی ارزشمنده نزار چیزیش بشه..

"یاسمین"

جلو در پاسگاه پیاده شدم

رو به سرباز جلو دری گفتم

من: هنوز هم سرهنگ ویزا صادر نکرده که بتونم برم تو!؟

زود کنار کشید و در رو باز کرد

دستامو تو جیبای شلوار جینم گذاشتم

و مثل همیشه با غرور و اعتماد به نفس وارد پاسگاه شدم!

از حیاط خلوت گذشتم و پله ها رو طی کردم

سمت اتاق سرهنگ رفتم و در زدم و وارد شدم

احترام نظامی گذاشتم

سرهنگ: بشین!

خونسرد مقابل صندلی جلوییش نشستم

سرهنگ: من مافوقتم

از این به بعد وقتی با من میخای حرف بزنی احترامتو حفظ کن!

لبخندی زدم

من: منم یکی از افسرای این پاسگاهم

وقتی با من حرف میزنید و من چیزی بهتون میگم

لطفا به عالم خبر ندید!

با عصبانیت دستشو رو میز کوبید و داد زد

سرهنگ: به خودت بیا سرگرد بفهم داری چی میگی؟

با صدای داد سرهنگ در اتاق با شتاب باز شد
قبل اینکه سرهنگ حرفی بزنه این بار من داد زدم

من: کی بهت گفته بیای تو سرباز؟؟؟

سرباز بدبخت زود رفت بیرون

بلند شدم

من: الان میدونی من تو چه موقعیتیم؟

خواهر و برادرم دارن به این فکر میکنن که من چطور
پدرشونو کشتم.

اونا از من متنفر شدن میفهمی؟

تنها کسانی که دارمشون ازم متنفر شدن!

حالا با چه رویی جلوشون بایستم

با چه رویی تو چشماشون نگاه کنم

بی حرف بهم نگاه میکرد

صدامو اروم کردم

بغض کرده بودم

من: چرا همه چی دست به دست کردن تا هر چی بدبختیه رو

سر من خالی شه هان؟؟

میفهمی سرهنگ

دارم یواش یواش کم میارم

شمرده شمرده گفتم

- من؛ سرگرد آجار؛ دارم کم میارم
سرهنگ: اروم باش دختر درکت میکنم!
من: نه؛ تو درکم نمیکنی هیچکی نمیتونه درکم کنه!
با قدم های سست دوباره رو صندلی نشستم
دستی رو موهام کشیدم
بغضم رو قورت دادم و به صدام قدرت بخشیدم
من: دیگه در مورد این موضوع حرف نزنیم؛
من دیروز یکی از بچه های اطلاعات رو دیدم
که گفت سرهنگ کارت داره
واسه همین اومدم.
نشست و گفت

سرهنگ: آره
یه اطلاعات مخفی بهمون رسیده که اونا سعی دارن کد امنیتی
رو به دست بیارن
فقط ژنرال و تو از این کد خبر دارین
ژنرال دیگه در امنیت کامله ولی تو در معرض خطری
من: من میتونم از خودم دفاع کنم
سرهنگ: میدونم تو میتونی ولی اگه اونا دستشون به تو نرسه
خانوادتو هدف قرار میدن!

من: درسته من باید مراقبشون باشم ولی نمیتونم همیشه
کنارشون باشم!

سرهنک: به همین خاطر برو الان ۵ تا از سروان یا ستوان
های پاسگاه رو بردار

به عنوان محافظ برای خانوادت بزار

سری به عنوان باشه تکون دادم

با صدای زنگ تلفنم برش داشتم ک به شماره نگاه کردم نیما
داشت زنگ میزد

سرهنک اشاره کرد که جواب بدم

تماس رو وصل کردم که صدای پر استرس نیما تو گوشم پیچید

نیما: یاسمین کجایی؟؟

من: نیما چی شده صدات چرا اینجور میاد!

نیما: نارنن؛ نازنین رو بردند

با این حرفش انگار خون به مغزم نرسید

من: چی؟؟؟؟ کی برد؟؟ یعنی چی؟

نیما: نمیدونم چند نفر بودن من خونه نبودم ماما و نازنین
خونه بود

دست و پای ماما رو بستن و بعدش نارنن رو برداشتن و
بردن

قبل اینکه برن به ماما گفتن به یاسمین بگو اگه اون چیزی که
میخواهیم رو نده نازنین رو مرده بدونه...

من: قطع کن میام خونه!

و تلفن رو قطع کردم

با هول طرف سرهنگ برگشتم

من: قربان خواهرم نیست بردنش

سرهنگ پا شد

سرهنگ: الان میگم سروان کارا جا رد یابیش کنه شماره

تلفتشو به سروان بده

بلند شدن و بعد دادن شماره نازنین و کار های دیگر با هول از

پاسگاه خارج شدم و به طرف خونه رفتم

وارد شدم که مامان و نیما جلوم ایستادن

مامان: یاسمین تونستی پیداش کنی؟

من: نه هنوز ولی به زودی پیداش میکنم اروم باش!

با صدای تلفنم چشم از روش برداشتم

بادیدن شماره ناشناس راهمو کج کردم و وارد سرویس

بهداشتی شدم

ایکون سبز رو فشردم و تلفنو دم گوشم گذاشتم

که صدای آشنایش تو گوشم پیچید

مارک: سلام به سرگرد ما چه خبر مردن چطور میگذره؟؟؟

من: زیاد زر نزن نازنین کجاست!؟

مارک: نازنین؟ آها همون دختره خواهرت؛ هیچ اینجا نشسته
داره زار زار گریه میکنه

عجب ترسویی هست ها!

دستی روبه صورتم کشیدم

من: چی میخای؟

مارک: نوچ واقعا که توخودت نمیدونی چی میخام؟!

تا اون کد امنیتی رو ندی من به کارام ادامه میدم!

من: اون رو ول کن عوضش منو بگیر!

مارک: آدرسی برات میفرستم بیا اونجا

فقط تنها باش

اگه یکی دیگه کنارت باشه جلو چشمات میکشمش

من: قبول آدرسو بفرس

و تلفن رو قطع کردم!

ابی به صورتم زدم

و تو اینه به خودم چشم دوختم

من داشتم پا روی راه مرگ میزاشتم

شاید اینبار واقعا مردم!

با صدای پی ام گوشی برش داشتم و ادرس رو نگاه کردم

نزدیکای خارج شهر بود

جایی که هیچ کس اونجا پرسه نمیزد
از سرویس بهداشتی بیرون اومدم!
کاپشن چرمم رو برداشتم و از خونه بیرون رفتم
اگه یکی دیگه به خاطر من بمیره دیگه نمیتونم سر پا بایستم
خیلیا رو زیر یک خروار خاک دفن کرده بودم
حتی دوست هام رو
سوار ماشین شدمو با سرعت به جایی که قرار گذاشته بودیم
حرکت کردم!

یک ساعت بعد اونجا بودم
در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم
دو نفر جلوم ایستادن
- اسلحه تو بده به ما!

اسلحه رو از کمرم در آوردم و به طرفش گرفتم
زود از دستم گرفت و به یه گوشه ای پرت کرد
من: ارزش اون از تو بیشتر بود با اسلحه من مثل آدم رفتار
کن!

- دستاتو ببر بالا!

کلافه دستام رو هم بالا سرم گرفتم
با دیدن نازنین که با گریه گوشه ای ایستاده بود خوشحال شدم
صدمه ای ندیده بود!

دستام رو بستن و سوار یه ماشینی کردن
نازنین رو ول کردن و خودشون هم سوار شدن
استارت رو زدن و راننده از اونجا دور شد
دو نفر کنارم نشسته بودن و من وسطشون بودم
یکی شون کلتی رو به طرفم گرفته!
من: اون رو جلو چشمم نگه ندار و حوصله منو سر نبر
پوزخندی زد

-تو این وضعیت هم فک میکنی از ما بزرگتری
مثلا همینجوری تا آخر بگیرم میخای چه غلطی بکنی؟!
خونسرد سرمو تکون دادم

دیگه از شهر خارج شده بودیم
من: چشم الان نشون میدم چه غلطی میکنم
دستبندی تو دستم بود

سریع دستامو بلند کردم و به اسلحش چسبیدم
خواست دستشو بکشه که دستش ماشه رو فشار داد
و مردی که جلو صندلی نشسته بود یه گلوله میل کرد
اسلحه رو سریع گرفتم و به مرد کناریم و راننده یکی زدم
یه نفر مونده بود

ولی تو اسلحه گلوله ای نبود
همه این اتفاقات فقط ۶ ثانیه طول کشید

ماشین خود به خود میرفت و راننده مرده بود
دستمو دور گردن اون یکی گذاشتم و فشار دادم
ماشین داشت به طرف دره میرفت که...

"راوی"

ماشین داشت به طرف دره میرفت
دره ای که ازش پایین بیفته ترکیدن ماشین به دلیل وجود
بنزینش حتمیه!
یاسمین زود به خودش آمد دستشو روی دستگیره ماشین
گذاشت و باز کرد و خودشو بیرون پرت کرد
ماشین به دره سقوط کرد و صدای ترکیدنش تا آخر شهر رفت!
یاسمین زخمی بود
باز هم سم بر بدنش اثر کرده بود!
چشمه‌هاش بسته شد و از به عالم بی خبری فرو رفت.
از سویی دیگر؛ مارک فکر همه چیز را کرده بود
چند نفر دیگر را هم برای اینکه تعقیبشان کنند و برای هر
احتمال فرار یاسمین؛ این اجازه را بهش ندهند.
زود یاسمینی که از همه جا بی خبر بود را برداشتند و سوار
ماشینی دیگر کردن
و با سرعت به طرف مرز رفتن

در آن سو مارک روی صندلی تکیه داده بود

صداشو بلند کرد

مارک: مهدی بیا اینجا!

یکی از افرادش که مهدی نام داشت با عجله وارد شد

مهدی: بله رئیس!

مارک: به مانی بگو کارش دارم بیاد.

مهدی زود به مانی خبر داد

مانی با غرغر به طرف اتاق مارک رفت و وارد شد

مانی: منو ببین مارک به همه این افراد میتونی دستور بدی

ولی به من!

یادت باشه مقام هر دو تامون یکیه و برای یک نفر کار میکنیم.

مارک با حرص سری تکون داد

از بودن مانی راضی نبود ولی هیچ چاره ای جز تحمل کردنش نداشت.

چون رئیس بزرگ گفته بود با مانی باید کار کند!

مارک: میخوام بگم ما یاسمین رو گرفتیم

چند ساعت دیگه میارنش باید کاری دیگه هم بکنیم!

مانی: چه کاری؟

مارک: باید سرهنگ رو هم بیاریم اینجا

اون پاسگاه بدون سرهنگ و یاسمین هیچه

بدون اونا نمیتونن جلومون بیاستن!

مانی سری تکون داد

مانی: سرهنگ با من

و از در خارج شد...

"راوی"

از در خارج شد و به سمت آنکارا به راه افتاد

میخواست سرهنگ را بگیره

چند ساعت بعد توی آنکارا بود

شب شده بود

مطمئن بود نیم ساعت دیگه سرهنگ به خانه اش میاد!

طبق حدسش سرهنگ به خانه اش برگشت در را باز کرد و

وارد شد

مانی شاید نمیخواست سرنوشتش این باشه!

اسلحشو برداشت و از دیوار خانه سرهنگ بالا رفت

بی سر و صدا وارد خانه شد!

اسلحشو بیرون کشید و خیلی آرام روی سر سرهنگی که روی

مبل نشسته بود گذاشت.

مانی: چطوری سرهنگ؟!

وقت تعجب به سرهنگ نداد و اسلحه را روی جای حساس
گردنش زد که بی هوش شد...

" یاسمین "

چشمهام رو با درد باز کردم و به اطراف نگاه کردم
سردرد بدی داشتم!

تو یه جایی بودم که مثل غار بود
دهانه غار هم میله هایی داشت ؛ مثل میله های زندان!
بیرون ۲۰ نفری فلان آدم بود
باز تو کوه بودم.
هیچ خونه ای این اطراف نبود
همینطور که تکیه ام به دیوار غار بود پوزخندی زدم.
خرای بیخاصیت...

سرمو به دیوار تکیه دادم
با باز شدن در که میله ای بود؛
چرخیدم و به صورتش نگاه کردم!
به دو نفر کناریش اشاره کرد
که به طرفم اومدن!
خواستن بلندم کنن که آرنجمو رو شکمش کوبیدم
من: چی میخای؟

مارک: سوپرایزی برات دارم راحت باش به این زودیا
نمیکشمت.

دیگه مقاومت نکردم

کنجکاو بودم که میخاد چی رو بهم نشون بده
به طرف تنها ساختمونی که وسط کمپ بود رفت
نمیشه گفت ساختمان زیبایی بود
معمولی!

وارد شدیم

هیچ وسیله ای نبود نه میزی نه مبلی
خالیه خالی.

به طرف اتاقی رفت که من دنبالش کشیده شدم
در رو باز کرد

با دیدن سرهنگ تعجب کردم

روی یک صندلی بسته شده بود و سرش پایین بود!

زود به طرفش رفتم و صداش زدم

من: قربان خوبید؟؟

بیهوش بود هیچ صدایی ازش نمیومد

با کشیده شدن دستام منو به زور از اتاق بیرون کردن

مارک جلوم ایستاد

مارک: تو نیمیری تا وقتی که اون کد رو بهمون بدی

ولی اون میمیره میکشمش!

برای عذاب دادن تو هم که

شده اون میمیره

#چند ساعت بعد

و باز هم تو این غار لعنتی بودم

سرهنگ رو چند دقیقه قبل به یه ماشینی سوار کردن و بردن!

شکنجه ام داده بودن

حتی با وصل کردن برق بهم میخواستن به حرف بیارنم

خیلی بی حال بودم

مثل یک مرده

حتی نای بلند کردن دستم رو هم نداشتم

دیگه شب شده بود

و من کف غار دراز کشیده بودم و به تاریکی زل زده بودم.

با باز شدن در به زور سرمو بلند کردم

از بازو هام گرفتن و کشون کشون به سمت اتاقی که بهش اتاق

شکنجه میگفتن بردن!

منو روی یک صندلی نشوندند.

و دستامو پشت سرم بستن

سرم پایین بود و موهام رو صورتم افتاده بود

در با ضرب باز شد

و مارک داخل شد

خیلی عصبی به نظر میرسیر هیچ حرفی نزده بودم.

نزدیک شد و از موهام گرفت

صورتم از درد جمع شد

و سرمو بلند کرد و جلو صورتم غرید

مارک: حرف بزن اون کد چیه؟

بی صدا بهش چشم دوختم که با ضرب موهام رو ول کرد.

داد زد

مارک: گفتم حرف بزن تا همینجا نکشتمت من اون کد رو میخام

اینبار بی حال پوزخندی زدم

دست بسته شدم رو یکم جابه جا کردم

و انگشت وسطیمو بلند کردم

و با صدای ضعیف و خش داری گفتم

من: بفرما!

با مشتی که به صورتم زد گرمای خون رو تو دهنم حس کردم

و با صدای بلند خندیدم...

انگار خندم نمک رو زخمش پاشید که با مشتی دیگر با صدای

نقش زمین شدم!

ولی با این حال هنوز صدای ضعیف خنده ام تو جاش بود!

من: احمق واقعا فکر کردی من اون کد رو بهت میگم؟؟!

مارک: آره جوری عذابت بدم که بهم واسه کشتنت التماس کنی!
من فکر نمیکنم مطمئن که میگی.

من: زیاد فکر نکن بعدا واست مغزی نمیمونه!
با این حرفم لگدی به شکمم کوبید.
که صورتم از درد جمع شد!

مارک: از صندلی بازش کنید با زنجیر ببندینش رو دیوار!
و با نگاهی تهدید وارانیه از اتاق خارج شد
با زنجیری که از سقف آویزون بود
دستم رو بستن
سرم همچنان پایین بود
نای هیچ حرکتی رو نداشتم به شدت خوابم میومد
چشمهام رو بستم و خوابیدم...

با پاشیده شدن آب یخ روی صورتم با نفس نفس از خواب
پریدم.
به اطراف نگاه کردم تا ویندوزم بالا بیاد
مارک سطلی که باهاش روم آب پاشیده بود را به کناری انداخت
و دورم یه چرخی زد
پشتم ایستاد
یهو به موهام چنگی زد و سرمو به سمت بالا گرفت

که صورتم از درد جمع شد

نمیخواستم فریادی بزنم

غرورم این اجازه رو بهم نمیداد!

کنار گوشم داد زد که گوشم کر شد

مارک: بگو!

ساکت به جلوم خیره بودم

ولم کرد

مارک: دستگاه برق رو بیارین!

من: اصلا خلاق نیستی هی برق میدی اصلا شکنجه بلد نیستی

من از آدم های با خلاقیت خوشم میاد!

با حرص داد زد

مارک: شلاق رو هم بیارید

با لحن بی خیال و مسخره ای گفتم

من: آها الان شد داشتم ازت ناامید میشدم!

با احساس جریان برق توی تمام بدنم

دندون هام رو به هم فشردم

نفسم داشت میرفت که جریان رو قطع کردن

نفسهام تند شده بود

با برخورد شلاق به کمرم با تمام وجود لبمو گاز گرفتم که
شوری خون رو توی دهنم حس کردم
دیگه حتی توان باز نگه داشتن چشم هام رو نداشتم
الان عصر بود و من از صبح یکسره داشتم درد میکشیدم
عرق کرده بودم

مارک: هنوز هم نمیخای حرفی بزنی؟؟
به سختی لبای خشکیده ام رو از هم فاصله دادم
من: فک کنم دیروز جوابم رو دادم نه!!!
تا تو یه روزی قبول نکنی که یک خری من حرفی نمیزنم
خیره بهش ادامه دادم
من: البته بلانسبت خرا!

با مشتی که به شکم خوردم نتونستم دیگه حرفی بزنم
فک کنم خودشون هم خسته شدن که دستامو باز کردن
اصلا توان تو پا ایستادن رو نداشتم برای همین رو زمین افتادم
از در خارج شدن
سرفه های خشکم داشت نفسمو قطع میکرد
از تشنگی داشتم میمردم
طاقتم تموم شد

شاید اگه بخوابم یکم این درد رو فراموش میکنم
سرمو که رو زمین بود یکم جا به جا کردم

چشمام روی هم افتاد و به عالم بی خبری فرو رفتم..

#فلش بک.شش.سال.قبل

یه مشت تخمه دیگه برداشتم

لامصب نمیتونستم ازش دست بکشم

خیره به تلویزیون داشتم تخمه میشکستم که صدای باز شدن در

اومد و پشت بندش

صدای زار مانی

مانی: یاسمین صداشو یکم کم کن صداش تا اون ور خیابون

میره آخه.

من: آدم نمیکشم که صدای تلویزیونه به من چه.

مانی: من باید از دست تو خودمو دار بزنم

من: تو دار بزنی طنابش با من!

صدای مانی که با حرص با مزه ای داشت اسمم رو میگفت به

گوشتم خورد

که خندیدم.

من: باشه بابا خرمات هم با من!

چند دقیقه گذشت و صدایی از مانی نیومد

منم بی خیال فیلمم رو نگاه میکردم

دو ماهی بود که مرخص شده بودم

همیشه وقتی حوصلم سر میرفت تو خونه مانی پلاس بودم

بابا خر پوله دیگه چه کنم یه ویلایی داره که نگو خدا شانس
بده خخخ

با سرازیر شدن چیزی سفید از سرم جیغی کشیدم
که خودمم گریختم

من: مانی!!!

مانی با خنده پا به فرار گذاشت

مانی: آرد بود به خدا خواستم یه کیک بپزم همزن رو اشتباه
گرفتم

من: که همزن رو اشتباه گرفتی!

زود از آشپزخونه یه سس قرمز برداشتم

و به طرفش دویدم

پشت کاناپه ایستاد

مانی: یاسی گوه خوردم غلط کردم ببین لباسام خراب میشه.

من: به کتفم

مانی: به خدا گروندن

من: بابا تو که مایه داری خسیس

به طرفش دویدم

مانی برگشت تا فرار کنه که با سر رفت تو دیوار که قهقهه من
بلند شد

مانی: آخ بینیم داغون شد

بازم رحم نکردم
و بالا سرش ایستادم سس رو فشار دادم که رو موهاش ریخت
سس رو به یه کنار پرتش کردم
دستم رو تو موهاش فرو کردم و سس رو مثل شامپو قاطی
کردم
من: تا تو باشی رو من آرد نریزی
دست کشیدم و به صورت خنده دارش چشم دوختم
من: عجب پیتزایی شدی...

#حال

با صدای قدم هایی کنار سرم چشمهام رو باز کردم.
همه جا تاریک بود اتاق هیچ لامپی نداشت
جو بدی بود
فقط میتونستم دو جفت پایي که رو به روم هست رو ببینم!
سرمو به زور بالا گرفتم
ولی نتونستم صورتشو ببینم
فکر کردم حتما میخاد منو بکشه
ولی در کمال تعجب
بطری آبی رو به طرفم گرفت
خودمو عقب کشیدم

ولی اب رو روی لبم گذاشت
لبای خشکیده ام رو از هم فاصله دادم
و یکی از آب رو نوشیدم
خیلی تشنم بود.
بطری رو از م فاصله داد
چیزی رو کنار سرم گذاشت
و به سمت در رفت
با صدای خشداري گفتم
من: کی هستی؟ چرا کمک کردی؟
ولی اون بدون توجه به سوالات من
اول اطراف رو چک کرد و از در بی سر صدا بیرون زد
مانی؛
من چرا احساس میکنم کسی که کمک میکنه تویی
چرا؟....

نگاهمو چرخوندم و به چیزی که کنارم گذاشته بود چشم دوختم
یه خنجر بود
زود برش داشتم
اگه الان با استفاده از این دستامو باز میکردم و فرار میکردم
نمیتونستم از ساختمون خارج شم

برای همین خنجر رو زیر لباسم گذاشتم و قایمش کردم!
صبح دوباره منو به همان غاری که میله هایی مثل زندان داشت
بردند و قفلشو زدن

به دیوار تکیه دادم
میخواستم خودمو جمع و جور کنم و فرار کنم
دستی به خون روی ابروم و لبام کشیدم
مطمئنم چشمم اطرافش کبود شده
بدجور درد میکرد

روی شکم و کمرم رد هایی از وصل شدن جریان برق بود!
نقشه ام رو کشیدم و با استفاده از خنجر دستامو که با طناب
بسته بودن؛ باز کردم.
خنجر رو تو دستم فشردم
منتظر نشستم که وقتی شب برام غذا میارن و در رو باز میکنن
فرار کنم

دستام رو تو پشتم گذاشتم که بهم مشکوک نشن
تیکم رو به دیوار سرد غار دادم و سعی کردم توانم رو جمع
کنم.

شب شده بود
با باز شدن در میله ای سرمو چرخوندم و بهش نگاه کردم
در رو دوباره قفل کرد

سینی تو دستش رو روی زمین گذاشت خواست بره که صداش
زدم

-صب کن

به طرفم برگشت

-میخام که امنیتی رو بهت بگم

شوق زده سرشو تکون داد؛ احمق

-نزدیک شو تو گوش ات بگم

سرشو نزدیک آورد و گوشش رو کنار دهنم نگه داشت

خنجر رو بیرون کشیدم

دستم رو گردنش گذاشتم

و خنجر رو روی گردنش کشیدم که برید

جسدش رو زمین افتاد

همه جاشو گشتم

یه کلت داشت و ۵ تا خشاب

نیشخندی زدم و خشاب ها رو همراه کلت (اسلحه) برداشتم

خر در رو قفل کرده بود

نفس عمیقی کشیدم و اسلحه رو روی قفل در نشونه گرفتم

ماشه رو فشار دادم که گلوله با صدای بدی به قفل خورد و اون

رو شکست و در باز شد

با صدای گلوله همه افرادی که بیرون بودن متوجه فرارم شدن
زود لگدی به در زدم که کامل باز شد
پشت یکی از سنگ ها سنگر گرفتم
و سعی کردم در برابر گلوله های رگباری که رو سرم میباریدن
از خودم محافظت کنم
باید سرهنگ رو پیدا میکردم
تو ساختمون دیده بودم که مارک نقشه مکانی رو توی یک
اتاقی گذاشت
باید برش میداشتم
آماده شدم
از پشت سنگ ها یواش یواش به طرف ساختمون حرکت کردم
نمیخواستم گلوله هامو تموم کنم
هر از گاهی یکی میزدم که فکر نکن چیزی ندارم و به طرفم
بیان!
خدا رو شکر زیاد تو ساختمون کسی نمیومد
فقط چند نفر بودن
با دیدن یکی که به این طرف میومد پشت در قایم شدم
وقتی نزدیک شد از گردنش گرفتم و پیچوندم
به سمت اتاقی که نقشه توش بود رفتم
تو راه یکی رو دیدم که پشتش به من بود

خنجر هنوز تو دستم بود بی سر صدا از پشت بهش نزدیک
شدم

یهو به طرفم برگشت که خنجر رو توی شکمش فرو کردم
روی زمین افتاد خنجر رو در آوردم و خون روی خنجر رو با
لباسش تمیز کردم

اتاق رو پیدا کرد

پامو بلند کردم و لگدی به در زدم که در با شدت باز شد و به
دیوار خورد

از اتاق اون نقشه رو برداشتم

هیچی تو اتاق نبود و پیدا کردنش خیلی راحت بود.

آدرس یه کارخانه قدیمی و متروکه بود

تو جیبم گذاشتمش

کنار پنجره سنگر گرفتم

با آرنج دستم ضربه ای به شیشه زدم که شکست

تیر اندازه رو شروع کردم

باید یه جوری از اینجا خارج میشدم

با دیدن نارنجکی که کنارم افتاد سریع برش داشتم و به بیرون
پرت کردم

که تو نزدیکشون ترکید و حواسشونو پرت کرد

زود از پنجره پایین رفتم

ماشینی که کنارم پارک شده بود رو برداشتم
سوارش شدم
کلیدش روش بود
زود روشنش کردم
پامو رو گاز گذاشتم و با تمام سرعت تلاش کردم از این کمپ
بیرون بیام

لاستیک ها روی سنگ ها گیر میکردن
به زور خودمو از اونجا بیرون کشیدم
اگه ادامه راه رو با ماشین برم صد در صد پیدام میکنن
وقتی یکم دور شدم ماشین رو یه جایی رها کردم و پیاده شدم
اسلحه رو تو کمرم گذاشتم و به آدرس نگاه کردم
همه چی رو فراموش کرده بودم
تشنگی؛
گرسنگی؛

درد
تنها هدفم فقط پیدا کردن سرهنگ بود
مارک گفته بود میخاد بکشتش باید سریع پیداش کنم
به سمت مکانی که به احتمال زیاد سرهنگ اونجا بود حرکت
کردم

تو راه چشمه ای رو پیدا کردم و یکم از اونجا آب خوردم و
دست و صورتمو شستم

مطمئنم الان دنبال هستن!

نباید وقت رو تلف کنم

اگه تلفنی داشتم میتونستم با پاسگاه ارتباط برقرار کنم ولی
چیزی نداشتم

هیچ خونه یا روستایی هم این اطراف نبود

باید خودم این کار رو تنهایی انجام بدم

بلند شدم و بدون تلف کردن وقت راه افتادم

چند ساعتی بود که تو راه بودم

دیگه داشت آفتاب غروب میکرد

کنار تخته سنگی نشستم

یکم باید استراحت بکنم

نفسمو بیرون دادم و دستی به موهام کشیدم

به خنجرى که اون مرد بهم داد نگاهی کردم

هر چند حس میکردم اون مرد مانی بود!

روی خنجر طرح های گرگی بود و تهش یه دسته سیاه رنگ
داشت

با گلوله ای که به تخته سنگ خورد

از جا پریدم

لعنتیا پیدام کردن

زود سنگر گرفتم

کلتمو بیرون کشیدم و سعی کردم از خودم دفاع کنم گلوله ام خیلی کم بود

فقط دو خشاب داشتم

که اونم بعد مدتی تموم شد

دور تا دورم رو محاصره کرده بودن ولی میترسیدن نزدیک بیان با حرص اسلحه رو به زمین کوبیدم و به سنگ تکیه دادم

خنجری رو بیرون کشیدم

تو دستم فشردمش

اگه من بمیرم باید چند نفر رو قبل خودم بفرستم اون دنیا...

اگه من بمیرم کنارم چند نفر هم با من میان!

نفسی عمیق کشیدم

متوجه شده بودن که گلوله ام تموم شده برای همین دست از تیر اندازی کشیدن و یواش به طرفم میاومدن

یکی شون به سنگی که پشتش بودم نزدیک شد

وقتی خیلی نزدیک شد زود دستمو رو بازوش گذاشتم و به طرف خودم کشیدمش

خنجر رو تو شکمش فرو کردم که افتاد زمین

اسلحشو برداشتم و یکی تو سرش خالی کردم
چی؟!

فقط بدونه تو اسلحش گلوله بود
لغنتی بدجور گیر افتادم...

"شخصیت بیرونی؛ سروان سینا سدایی"

با غرغر سرمو انداخته بودم پایین و با زیپ لباسم بازی
میکردم

باز این خراب شد!

به طرف متین که صدام میزد برگشتم
متین: فرمانده

من: ها!

متین: از بخش اطلاعاتی الان یک اطلاعاتی مهم به دستم رسید
در مورد اینکه یک گروه تروریستی این اطرافه و یکی رو
مورد هدف قرار داده!

با شوق بهش نگاه کردم
خودشه

این کوه ها فقط به درد جنگیدن میخوره والا
من: متین زود مختصات منطقه رو بهم بگو

متین: دور نیست قربان الان با تیم پیاده راه بیفتیم ۲۰ مین
دیگه اونجاییم

من: پس منتظر چی هستیم یالا پاشین بریم!

با قیافه ای خندان همه رو بلند کردم

تیم با نظمی داشتم

مثل همیشه به ماموریت اومده بودیم

حرکت کردیم

هر چه قدر نزدیک میشدیم صدای گلوله ها زیاد میشد

دیگه کاملاً رسیده بودیم که صداها قطع شد

با علامت دست؛ به بچه ها اشاره زدم که سنگر بگیرن و

استتار کنن

خودم هم یه جایی سنگر گرفتم

دوربین اسلحه رو تنظیم کردم تا بتونم اینجا رو چک کنم که

ببینم قضیه چیه

تروریست ها دور یکی رو که تو پشت سنگ بود محاصره کرده

بودن

دوربین اسلحه رو سمت اون فرد گرفتم که تعجب کردم

یه دختر!

دستم رو سمت شنود تو گوشم که همه ی تیم داشت بردم

من: بچه ها شلیک آزاد!

با این حرفم خودم هم دستم رو سمت ماشه بردم
و روی سر مردی که نزدیک دختره بود نشونه گرفتم و شلیک
کردم

واقعا کنجکاو شده بودم که بدونم چرا دنبالش بودن
با دیدن ما ترسیده بودن
فقط چند دقیقه تیر اندازی کردن
تعدادشون کم شده بود

برای همین زود وسایلشون رو برداشتن و فرار کردن
پاشدم و به بچه ها گفتم تا اطراف رو چک کنن
به طرف دختره رفتم که کنار سنگ نشسته بود و نفس نفس
میزد

بد نفلس کرده بودن
لب و ابروش پاره شده بود
و رو صورتش کبودیایی بود!
متین و محمد کنارم میومدن

جلوش ایستادم که نگاه سرد و بی حسش رو بهم دوخت
من: کی هستی؟!!

ولی بدون هیچ حرفی فقط یه پوزخند تحویل داد
حرصی به طرف متین برگشتم

من: متین دستبند رو بده ببینم

یاسمین: چی؟؟؟

زود ازش دستبند رو گرفتم

دستای دختره رو به پشتش گذاشتم و بهش دستبند زدم که
دادش رفت رو هوا

-چی کار میکنی؟؟؟

من: از کجا بدونم قاتلی چیزی نیستی که از دستشون فرار
کردی!

یاسمین: تو غلط میکنی باز کن دستامو تو به چه حقی بهم
دستبند میزنی

من: به حق اینکه یه سروانم بقیه حرفاتو تو دادگاه میگی!
صداشو انداخت تو سرش

یاسمین: تو اصلا میدونی من کیم من...

بقیه حرفشو با زدن چسبی تو دهنش قطع کردم

من: خفه شو بابا

چسبی رو دهنش زدم

من:

-خفه شو بابا!

از بازوش گرفتم و به جلو هولش دادم

با حرص میخواست چیزی رو توضیح بده که توجه نکردم
من:

-بچه ها تو تاتون کنارش بیایید نزارین فرار کنه!
با صدای تلفن چشم ازش برداشتم و به زور تلفنو از جیبم
بیرون آوردم
با تعجب به مخاطبی که داشت باهام تماث میگرفت نگاه کردم
ایکون سبز رو فشردم و جواب دادم
من:

-به به چه عجب شما به من زنگ زدی!!?
عماد:

-زر نزن سینا کارت دارم!
من:

-بگو!
عماد:

-تو آنکارا وضعیت خوب نیست یکی از سرگرد و سرهنگ های
پاسگاه مرکزی دست تروریست هاست!
نتونستیم جای سرگرد آجار رو پیدا کنیم
ولی جایی که سرهنگ رو نگه میدارن رو ردیابی کردیم!
من:

-خب من باید چی کار کنم چرا اینا رو به من میگی؟

عماد:

-الان تو منطقه ماموریتت نگاه کردم که دیدم خیلی نزدیک به جایی هستی که سرهنگ رو نگه داری میکنن

متاسفانه اونا قصد کشتن سرهنگ رو دارن

و تو با تیمت سریع باید به اون مکان بری

من خودم هم دارم میام اونجا

نباید سرهنگ چیزیش بشه!

من:

-اوک مختصات منطقه رو بفرست تو چی پی اس

رومو به طرف دختره که خیلی ترسناک نگام میکرد برگردوندم!

من:

-بعدش ما اینجا یه دختره رو هم گرفتیم نمیدونم فکر کنم قاتلی

چیزیه مثل خر آدم رو نگاه میکنه فکر میکنم میخاد خرخرمو

بجوه

عماد:

-اونم با خودتون ببرید بعدش به دادگاه شبانه میبریمش

مختصاتو میفرستم

و قطع کرد

بیشعور!

شونه ای بالا انداختم و تلفن رو تو جیبم گذاشتم

جی پی اس رو برداشتم و به مختصات نگاه کردم

اگه پیاده راه بیفتیم؛

نیم ساعت دیگه میرسیدیم

"یاسمین"

به خدا اگه دستام باز بود خرخرش و میجویدم

یکی نیست بگه

احمق؛ بی خاصیت؛ اسکول

تو میدونی من کیم؟

به خدا بزار دستام باز شه یه خری بهت نشون بدم که کیف
کنی!

به زور به جلو هولم دادن که حرکت کردم

باید یه فکری میکردم!

یه راه داشت

توی آموزشات مخصوص یه راهکاری بهمون آموزش داده
بودن!

اگه انگشت شصتمو از دستبند خارج کنم و انگشتمو بشکنم

میتونم دست بند رو باز کنم

ولی لعنتی خیلی درد داره زمان هم میخاد!

نفسمو کلافه بیرون دادم

چاره ای دیگه نداشتم

شروع کردم و سعی کردم انگشت شصتمو بیرون بکشم
همین طور که کنارشون با دست و دهنی بسته راه میرفتم

چند باری امتحان کردم

بیست دقیقه بعد؛

توونستم انگشتمو بیرون بکشم

آخ ننه شکست!

از درد شکستن انگشتم یه لحظه نفسم حبس شد

خدا لعنتت کنه سروان

به من دست بند میزنی؟!!

با چاقو خط خطیت نکنم یاسمین نیستم

دستم از یکی از دستبند ها بیرون کشیدم و اون یکی رو هم

بی سر و صدا باز کردم

دستم رو پشت سرم نگه داشتم که نفهم

اگه میفهمیدن بازش کردم

دوباره دست بند میزدن

نمیدونستم دارن کجا میرن

شاید بتونم با این ها سرهنگ رو پیدا کنم...

به اطراف نگاه کردم

درست حدس زده بودم

مستقیم به جایی میرفتن که سرهنگ نگه داری میشد
حرف های مارک تو سرم اگو شد
مارک:

- تو نمیمیری ولی سرهنگ؛
حتی شده برای عذاب دادن تو میمیره!
میترسیدم بلایی سرش اومده باشه
با رسیدن به کارخانه ای متروکه که سرهنگ توش بود؛
همگی ایستادن

دور تا دور کارخانه با افرادی حفاظت میشد!
تعدادشون به ۵ نفر میرسید
به این سروان خنگ و تیمش نگاه کردم
همه گی پسر بودن و ۸ نفر!
این تیم از پس ۵ نفر نیاد که به درد نمیخوره!
هیچ حرکتی نکردم و ایستادم تا ببینم چطوری شروع میکنن
سروان که فهمیده بودم فرماندهشون هست
روی زمین رو شکم دراز کشید و استتار کرد و اسلحشو تنظیم
کرد

بقیه هم ازش تقلید کردن
رو به یکی از پسرای تیمش گفت
سروان:

- این دختره رو ببر پشت سرمون اینجا

کنارش بایست نزار فرار کنه!

تک تیر اندازشون بالا تپه ایستاد و سنگر گرفت

با یکی از سربازا پشتشون ایستادیم

سروان دستور داد که تیر اندازی کنن

چند دقیقه بعد همه مرده بودن

اونقدر ها هم بی مصرف نیستن ها آفرین

صدای تک تیر اندازشون رو که با اضطراب چیزی رو میگفت

شنیدم و گوشامو تیز کردم

تک تیر انداز

- فرمانده داخل کارخانه رو از دوربین اسلحه چک کردم

وضعیت خیلی بده

سرهنگ رو با طنابی که به گردنش انداختن از سقف آویزان

کردن!

با شنیدن این جمله نفسم تو سینم حبس شد

سروان:

-زود باش سریع از طنابی که آویزونش کردن بزن زود باش!

تک تیر انداز:

-نمیتونم قربان بین طناب و سر سرهنگ فقط یک میلی متر
فاصله هست اگه شلیک کنم احتمالش زیاده به سر سرهنگ
بخوره!

دیگه فهمیدنشون واسم مهم نبود
جون سرهنگ وسط بود
زود چسب تو دهنم رو کردم
بی توجه بهشون زود به طرف تک تیر انداز رفتم و به کناری
هلش دادم
سروانه زود داد زد که بگیرم
که صدامو انداختم تو سرم
من:

- به ولای علی اگه نزدیکم شید مختون رو با آسفالت یکی
میکم حتی نمیتونن با کاردک جمعش کنند!
جوری با تحکم و جدیت این حرف رو گفتم که همشون تو
جاشون ایستاد..

به شکم روی زمین دراز کشیدم و اسلحه تک تیر اندازی رو
برداشتم

نفسمو بیرون دادم

خیلی سخت بود

سرهنگ داشت دست و پا میزد

فقط یک میلی متر یعنی به اندازه بند انگشت؛

سر سرهنگ و ریسمان فاصله داشت

تمرکز کن دختر تمرکز کن

نشونه گرفتم

باید زود طناب رو میزدم

دستم سمت ماشه اسلحه رفت

تو میتونی دختر تو میتونی!

نفس عمیقی کشیدم و با تردید

ماشه رو فشار دادم

که گلوله با صدایی ازش خارج شد

و مستقیم به طرف داخل کارخانه رفت

نمیدونستم به سر سرهنگ خورده بود یا به طناب

خیلی استرس گرفته بودم

اسلحه رو به کناری انداختم و بلند شدم

سروان با شوک گفت

سروان:

- تو... تو چی کار کردی؟!

صداش بالا رفت

-احمق تو چی کار کردی؟؟

خیلی عصبانی بودم برای همین به سمتش رفتم و یقشو گرفتم

من:

-یه بار دیگه بهم بگی احمق یه بلایی سرت میارم که نتونی
دیگه حتی اون اسلحه رو دستت بگیری و این یونیفرم رو
بپوشی فهمیدی؟!

ولش کردم و با دو به طرف کار خونه رفتم
اگه گلوله رو سرش خورده باشه هیچ وقت نمیتونم خودمو
ببخشم
با تمام اضطراب داخل شدم که ...

#فلش بک. چهار. روز. قبل

"نازنین"

با تمام اضطراب و ترس به دور شدن ماشینی که یاسمین توش
بود نگاه کردم

هنوز رو صورتم آثار گریه مونده بود

با دو سعی کردم کنار ماشین برسم ولی نشد

دو زانو روی زمین افتادم و با صدای بلندی زدم زیر گریه!

با صدای ترکیدن چیزی دستامو رو گوشام گذاشتم و خم شدم.

بعد چند دقیقه با ترس بلند شدم

به طرف صدایی که اومده بود دویدم

با دیدن ماشینی که رفته بود توی دره دستام رو روی دهنم
گذاشتم

دستام می‌لرزید با عجز به اطراف نگاه کردم هیچ کس نبود
با گریه زمزمه کردم

من:

-یا.. یاسمین

زود با دستای لرزون به طرف ماشینی که یاسمین باهاش اومده
بود اینجا؛ رفتم!

درشو باز کردم و پشت فرمون نشستم

روشنش کردم و از اونجا دور شدم

باید یکی رو خبر می‌کردم.

تنها جایی که به ذهنم رسید پاسگاه یاسمین بود

که نیما بهم نشون داده بود

جلو در پاسگاه نگه داشتم در ماشینو باز کردم و جلو رفتم

که سربازا جلوم رو گرفتن

با عجز نالیدم

من:

خواهش میکنم؛ میخام با یکی از افسرای اینجا حرف بزنم تو

رو خدا

خواهر سرگرد آجارم...

"نازنین"

بینی مو بالا کشیدم و اشکامو پاک کردم
به فضای خفه گانی که توش قرار گرفته بودم نگاه کردم.

اتاق بازجویی بودم

با دیوار های سیاه و تاریک

یه لامپ کوچک همراه یه میز و دو صندلی

که روی یکی از صندلی ها نشسته بودم!

با باز شدن در چشمم رو به فرد مقابلم دوختم

پسری وارد اتاق شد

با لباس های شخصی

صندلی رو به روییم رو کشید و روش نشست

دستاشو به هم گره کرد و بهم چشم دوخت

عماد:

-داری اظهار میکنی که خواهر سرگرد آجاری

ولی هیچکس در مورد تو هیچی نمیدونه!

من:

-درسته ولی من خواهرشم منم نمیدونستم ولی اون خودش

پیدام کرد

از صورتش معلوم بود که باور نکرده

عماد:

-ببین خستم نکن میدونی سرگرد کجاست با کسایی که
دزدیدنش هم دستی؟

پوفی کلافه کشیدم

که یهو در زده شد و پسری که یونیفرم تنش بود وارد اتاق شد
امیر:

-عماد باید چیزی رو بهت بگم

و نزدیک پسری که جلوم نشسته بود شد
امیر:

-عماد راست میگه خواهر فرمانده هست!

فرمانده خودش به من گفته بود که پیداش کنم و اطلاعاتشو در
بیارم

درسته گفته بود این موضوع رو به هیچکس نگم ولی چون
وضعیت خوب نیست
باید میگفتم..

"یاسمین"

با استرس وارد کارخونه شدم

به سرهنگی که روی زمین افتاده بود نزدیک شدم

گلوله به سرش نخورده بود

نفسمو به راحتی بیرون فرستادم

نبض شو گرفتم

خدا رو شکر زنده بود فقط شکنجه شده بود

من:

-قربان خوبید؟

بی حال یکی از چشماشو باز کرد

سرهنگ:

-نمردم؟

من:

-نه هنوز!

سرهنگ:

-پس چرا شکم داره درد میکنه؟

شکمشو نگاه کردم

با خنده گفتم

من:

-هیچ آلرژی الکتریکیه برق دادن تو شکنجه منم آلرژی

الکتریکی دارم تو چند جای بدنم!

خندید

سرهنگ:

-آها خوبه پس!

با صدای دری که باز شد و قدم هایی که به سرعت دور میشد

با تردید بلند شدم و به طرف صدا رفتم

من:

-قربان الان یه تیمی میاد اینجا من برم ببینم صدای کیه!

تیم این سروان حتما به سرهنگ رسیدگی میکنند

اسلحه کلت ام رو از کمرم بیرون کشیدم

و به دنبال قدم ها راه افتادم

از در پشتی کارخانه مردی خارج شد که پشتش به من بود و

نمیتونستم صورتشو ببینم!

خواست سوار ماشین بشه و فرار کنه که از پشت اسلحه رو به

سمتش گرفتم

من:

-سرجات وایسا و دستاتو ببر بالا!

با این حرفم ایستاد

صورتشو نمیتونستم ببینم

من: دستاتو ببر بالا به طرفم برگرد.

با مکث به طرفم برگشت که با دیدنش شوکه شدم و اسلحه تو

دستم شل شد

ولی زود به خودم اومدم

بغض کرده بودم

این اولین باری بود که بعد سال ها میدیدمش

با تعجب و ناباوری اسمشو زمزمه کردم

من:

-مائی...

تو چشمه‌اش زل زدم

واقعا من چرا احساس میکنم اون چیزی نیستی که نشون میدی
مائی؟

تو چشمه‌اش نفرت و حس نمیکردم

من:

-م..مائی تو چرا داری اینکارو میکنی؟ چرا؟

من چند ها سال کنار قبرت گریه کردم

حتی نمیدونم برای چی دشمنم شدی! چرا؟

و تمام چراهایی که بی جواب ماند.

چشمه‌اشو دزدید و سکوت کرد

من:

-با توام چرا جواب نمیدی؟!

بعد مکثی یهو به طرفم دودید

شوک زده خواستم کاری کنم ولی یهو

تو آغوشش فرو رفتم

اسلحه از دستم افتاد

از شوک خارج شدم و دستامو دورش حلقه کردم

و اولین قطره اشکم بی صدا چکید

شاید برای خیلی ها تعجب آور باشد که من چرا اینقدر به مانی اهمیت میدم

اون در حالی که نه پدرم نه مادرم نه برادرم هیچیکی کنارم نبود؛ کنارم ایستاد

یه بار هم ولم نکرد

اون نجات دهنده ام بود

وقتی که خانواده خودم ولم کردن و منو باور نکردن

تنها کسی که کنارم بود و بهم دلداری میداد و منو به زندگی برگردوند مانی بود!

صداش کنار گوشم بلند شد

مانی:

-به من اعتماد کن یاسمین من هیچ گاه ولت نمیکنم کار هام دلیلی داره

تو فقط بهم اعتماد کن!

بیشتر تو آغوشم فشردمش

من:

-من همیشه بهت اعتماد دارم؛ هیچگاه باور نمیکنم تو دشمنم باشی حرفای هیچکس برام مهم نیست!

مانی:

-خری دیگه سمج لجباز!

چرا فیلم هندیش میکنی؟
خندیدم و با بغض و صدای دو رگه ای گفتم

من:

-گوه نخور

بعد چند ثانیه

با دیدن عماد که اسلحشو از پشت به طرف مانی گرفته بود زود
از بغل مانی بیرون اومدم
خواستم مانی رو هول بدم ولی
دیگه دیر شده بود
گلوله از اسلحه عماد خارج شد
با داد اسم مانی رو صدا زدم
ولی دیگه دیر بود
با دو زانو روی زمین افتادنش
خون تو رگام منجمد شد ...

با دو زانو روی زمین افتادنش خون تو رگام منجمد شد
من:

-مانی؟ مانی خوبی؟

صورتش از درد جمع شد

مانی:

-نه دارم میمیرم!

دستم رو دهنم گذاشتم و قطره اشکی ریختم
تو شوک بود که صدای عماد بلند شد که معترضانہ میگفت
عماد:

-یاسمین!

چرا فیلم هندیش میکنی؟ از پاش زدم فقط
داره ادا در میاره

با این حرفش خنده مانی بلند شد
زود یه اسکلی گفت و با پای زخمی سوار ماشینیه که کنارش
بود شد
تا عماد برسه کنارمون مانی ماشینو روشن کرده بود و حرکت
کرده بود
عماد دو تا تیر از پشت ماشین زد ولی بهش نخورد
من:

-یعنی اسکلم کرد؟!!

عماد با حرص گفت

عماد:

-نه تیر رو زدم رو مخش مرد! از من هم سالم تر بود این فقط
تو پاش خورد این از تو هم سگ جون تره
از شوک خارج شدم و دوباره تو قالب سنگی خود فرو رفتم
من:

-تو یکی خفه تقاص حرفهایی که جلو خانوادم زدی رو بدجور
پس میدی!

اسلحه ام رو از زمین برداشتم

و انگار هیچی نشده دوباره وارد کارخونه شدم

ته دلم خوشحال بودم

ولی احساس پوچی داشتم

اینکه چرا مانی این همه وقت اظهار کرد که دشمنشم

با فکر کردن به کار های قبلش بیشتر تو فکر فرو رفتم

"مانی"

زود سوار ماشین شدم و پای سالم رو روی گاز گذاشتم و با

سرعت از اونجا دور شدم

آخ ننه پام چقدر درد میکرد

الهی بمیری پسری که اسمشو نمیدونم

خل هم خودتونید

چرا این کار رو کردم؟!

نباید یاسمین از موضوع خبر دار میشد

ولی چیزی نگفتم که

فقط میخواستم واقعا بدونه که من بهشون خیانت نکردم!

اما حالا که پیگیر موضوع میشه اوضاع بدتر میشه

اه بابا ول کن اینارو
درد پام خیلی بد بود
باید زود یه کاریش میکردم
به سمت خونه ای که مارک همیشه اونجا بود روند
بعد اینکه رسیدم در ماشین رو باز کردم و مهدی رو صدا زدم
تا کمک کنه
من:

-مهدی کجایی؟ بیا کمک کن!
مهدی که نگاهش بهم افتاد زود به طرفم اومد!
و از دستم گرفت و کمک کرد پیاده شم.
مهدی: اسکل من چقدر گفتم نزدیک یاسمین نشو اون نباید
چیزی بفهمه!
من:

-زیاد حرف نزن خودم یه کاریش میکنم
نمیتونستم تحمل کنم که اون فکر کنه من یه خائنم...
"یاسمین"

اسلحه رو تو کمرم گذاشتم و به طرف سرهنگ رفتم
مثل من رو صورتش کبودی هایی بود
با این تفاوت که لب و ابروی من پاره شده بود!
الان قشنگ حس میکردم بدجور قیافم داغونه.

با نزدیک شدن به سرهنگ این سروان رو مخ صداش بلند شد
که رو به عماد گفت

سروان:

- عماد این دختره هست گرفتیمش نزار فرار کنه دست بند بیارم!

عماد نگاهی به من انداخت و به سروان چشم دوخت

با لبخندی زوری گفت

عماد:

-سینا حرف نزن خواهشا

سروان(سینا):

-چرا؟ میگم مجرمه به زور گرفتیمش از بس مثل خر جفتک
میپروند!

یه تای ابرومو بالا داد و خیلی بد نگاش کردم

عماد زود به طرفش رفت و با هول گفت

عماد:

-ب...بیا من یه چی مهم بهت نشون بدم

سروان:

- عماد الان وقتشه؟ من میگم بزار اینو دست بند بزنم ببرم

بازداشتگاه

بعدا نشون میدی!

با لبخندی که میگفت فاتحت خوندس

یه قدم به طرفش رفتم و...

با لبخندی ملیح که میگفت فاتحت خوندس
یه قدم به سمتش رفتم
من:

-حالا بزار حساب کنم
وقتی منو اونجا گرفتی بهم گفتی خفه؛
به دستام دست بند زدی
دهنمو چسب زدی
اینا به کنار
به من گفتی احمق؛ اسکل و خنگ درسته؟
سروان:

خب آره گفتم که گفتم خوب هم کردم!
عماد لگدی به پاش زد و با چشم اشاره کرد که خفه شه
من:

-تو اصلا میدونی من کیم؟!
سرگرد آجار از نیرو های ویژه!
نگاهی دقیق بهم انداخت و یهو زد زیر خنده
سروان:

- عماد فکر کنم علاوه بر اینکه مجرمه یه تخته اش هم کمه ها!

من:

-آره تختم کمه یه دقیقه الان درستش میکنم تخته رو

به اطراف نگاهی انداختم

با دیدن چوبی که کنار در بود لبخندی کج رو لبم نقش بست

من:

-عماد با کی اومدی؟

عماد:

-با سلین و بچه های تیم خودت اسرار داشتن بیان

الان بیرون کار خونه دارن امنیت اطراف رو چک میکنن

در حالی که سرمو تکون میدادم

به طرف چوب رفتم

سروان با صدایی که ترس توش موج میزد گفت:

-ع..عماد راست میگه؟

عماد:

-سینا فرار کنی بهتره!

سینا با هول اسلحشو انداخت زمین و یا حسین گویان با دو از

در خارج شد..

خندیدم و چوب رو انداختم زمین

خر

من نمیخواستم که بزنت مثل باد فرار کردی

ولی بدجور ازت انتقام میگیرم

من:

- عماد وقتی برگشتیم آدرس پاسگاه این پسر رو بهم میدی!

سرشو تکون داد

به سمت سرهنگ رفتم

من:

- قربان خوبید؟

سرهنگ:

- آره خوبم؛

عماد گفت سلین اینا هم اومده بریم بیرون برگردیم پاسگاه!

احترام نظامی گذاشتم

و همگی از در کار خونه خارج شدیم

سروان رو بیرون از کارخانه دیدم با الیاس ایستاده بود

با داد گفتم

من:

- سروان بیا تیمت رو بردار برو کاریت ندارم؛ نمیخورم

ولی یه روز تو پاسگاهت مهمانم ها!

اب دهنشو قورت داد و تیمشو جمع کرد و مثل باد رفت

یه بلایی سرت میارم دو روز به زمین و آسمون فحش بدی!

من:

-سلین بچه ها رو جمع کن بریم

ساواش توهم به پاسگاه زنگ بزن به سروان کاراجا بگو یه
هلیکوپتر به مختصات معین بفرسته!

سلین کنارم ایستاد و دستشو رو زخم ابروم گذاشت که خودم رو
عقب کشیدم و صورتم رو جمع کردم

سلین با خنده گفت

سلین:

-بد جور نفلت کردن ها ایول!

حالا ولش چند روزه که دستشون بودی یاد یه چیز افتادم
پوکر بهش نگاه کردم و همینجور که راه میرفتم گفتم

من:

-چه چیزی؟

سلین:

-قرار بود بهمون یه شام بدی ولی هنوز انگار نه انگار
با حرص گفتم

من:

- من کی گفتم شام میدم بهتون؟!

اینقدر میخورین نمیتراکین؟؟؟

شب و روز تو خونه منید انگار طویله هست!

به جان جدم الان میرم خونه

یکیتون بیاد تو خونه من با تریلی از روش رد میشم اوک؟!...

سلین: جوش زن حالا!

به من ربطی نداره به این گشنه ها توضیح بده
و به بچه ها اشاره کرد.

نفسمو بیرون دادم

و یا حضرت صبری گفتم

به سمت مختصات معین رفتیم

تا هلیکوپتر بیاد و مارو ببره پاسگاه!

یکم سرم گیج میرفت

ولی تمام سعیم رو میکردم که ضعیف جلوه نکنم!

وقتی به نقطه قرار رسیدیم

هلیکوپتر رو دیدیم که تو جاش فرود اومده و منتظر ما هست!

فقط میخواستم زود به خونه برسم و یکم بخوابم

البته اگه مامان به خونه راهم بده!

دستم رو لبه ی هلیکوپتر گذاشتم و خودمو داخل کشیدم

کنار پنجره رفتم و نشستم

بچه ها یکی یکی سوار شدن

سر هنگ هم سوار شد و کنارم نشست

به بیرون خیره شدم

هلیکوپتر بلند شد

و خلبان به طرف پاسگاه راه افتاد

چند ساعتی طول میکشید تا برسیم

به فکر فرو رفتم

هر چی فکر میکردم یه جای کار میلنگید!

وقتی رسیدم رو این مورد باید تحقیق کنم

اگه مانی اون چیزی نیست که همه فکر میکنن

پس چرا داره اینکار ها رو میکنه؟

چی رو از من پنهون میکنن؟...

#فلش بک پنج سال قبل

کتابا رو با حرص رو میز کوبیدم و جیغی کشیدم

مانی همینجور که چیپس میخورد و پاشو رو پاش انداخته بود

گفت

مانی:

-چته باز هار شدی؟!

من:

-من اصلا نخوام درس بخونم باید کی رو ببینم؟

چیپسی تو دهنش انداخت

مانی:

-گه خوری اضافه موقوف درستو بخون

اداشو در آوردم

من:

-کوفتت شه جلو چشام چیپس میخوری تعارف هم نمیزنی برو
بتمرگ یه جا دیگه جلو چشم نباش

مانی:

-چرا زور میگی ؟ خب خونه خودمه ها اگه کسی باید بره اونم
تویی

من:

-به کوری چشمت از این به بعد همیشه اینجا پلاس.

زیر لب زمزمه کرد

مانی: خب همیشه اینجایی دیگه از این به بعد دیگه چیه؟!
بی توجه چشم غره ای بهش رفتم و چشممو به کتاب لعنتی
دوختم

امسال میخواستم کنکور بدم و باید مثل خر درس میخوندم!

صبح نشستم یکم درس بخونم

دو ورق خوندم ۳ ساعت خوابیدم

میتراسم کتابو بخونم یهو برم کما!

هعی زندگی

به کنده کاری های رو میز نگاه کردم

یکم که گذشت مثل مغز متفکر ها شروع کردم به صحبت کردن

من:

-میگم مانی دقت کردی روی کنده کاری های میزت ۲۰ تا طرح
مثلثی هست

چند تا هم شکل داره یکیش شبیه گرگه
زیرش هم ۳۴ تا گل ریز و ۱۲ تا گل درشت داره!
حالا اینا به کنار ۲۱ تا هم طرح زیگزاگ داره
مانی:

-از فواید درس خواندن دقت تو جزئیاته اطرافه
روی صندلی چرخ دار چرخیدم
من:

-بریم بیرون؟

مانی:

-درست چی میشه؟

من: راهکاری در قدیم تولید گشته به اسم تقلب!

با مکت گفت

مانی:

-بزن بریم

لبخند دندون نمایی زدم و شال و مانتوم رو از روی مبل
برداشتم (اونجا هنوز تو ایران هستن)

حاضر شدم و به سمت مانی رفتم

من:

-بریم!

نگاهمو بهش دوختم که داشت لبه کتتشو درست میکرد

سوتی زدم

من:

-به به جیگر شماره بدم؟

مانی مثل ننه بزرگا دستشو رو دهنش کوبید

و با صدای مسخره ای گفت

مانی:

-ای وای خاک به سرم برو مزاحم نشو من خودم شوهر دارم!

خندیدم و از پله ها پایین اومدم

همیشه تو خونش سر جنگ داشتیم

حدود یک سالی میشد که دیگه از اون تیمارستان بیرون اومده

بودم

مانی در پورشه سیاهش روباز کرد و سوار شد

خر پوله دیگه چه کنیم

منم در رو باز کردم و سوار صندلی شاگرد شدم

این روزا دلم تنگ بود

دلتنگ نیما و مادرم

ولی اونا که خودشون ولم کردن
حتی شاید الان یادشون نیاد که یاسمینی وجود داشت!
بغض کرده به بیرون خیره شدم
هنوز اونقدر ها هم سنگدل نشده بودم
احساسی تو وجودم داشتم به اسم ترس وقتی کسی رو میدیدم با
سردی نگاهش نمیکردم هنوز احساس داشتم
با صدای مانی به طرفش برگشتم
همه چیز رو بهش گفته بودم
از فروخته شدنم گرفته تا شبایی که گرسنه میخوابیدم
از خودکشیم گرفته تا ول کردن خانوادم
مانی:
-هی خوبی؟
من:
-آره خوبم میگم مانی یه چی بگم؟
مانی:
-بگو
من:
-میدونم همیشه باعث دردسرت بودم و شاید از من خسته شده
باشی ولی یه خواهشی ازت دارم اینکه من میخام دوباره به
ترکیه برم

جایی که توش به دنیا اومدم

مانی:

-تو هیچ وقت دردرس نبودی

باشه بزار یکم دیگه هم بگذره چه میدونی شاید برای ادامه
تحصیلت رفتی زادگاهت!

با لبخند بهش نگاه کردم

مانی:

-الان شد تو همیشه بخند

ببین سختی هات تموم شد دیگه روزای خوب فقط در انتظارته!

سری تکون دادم و با قدر دانی نگاهش کردم

ولی چیزی که گفت نشد

سختی ها تموم نشد

برعکس روز به روز بیشتر شد

چیز هایی بعد این به سرم اومد که حتی فکرش هم انسان رو
دیوونه میکنه

هنوز چیزی نمیدونستم ولی

سختی ها و درد ها تازه داشت شروع میشد...

#حال

از فکر گذشته بیرون اومدم

خنجری که اون مرد ناشناس بهم داده بود رو بیرون آوردم و
بهش چشم دوختم

محکم تو دستم فشردمش

کاش کسی که حدسشو میزنم باشی

نگاهمو چرخوندم

و به بچه ها چشم دوختم

برای اینکه سرهنگ هم اینجا بود مسخره بازی رو کنار گذاشته
بودن

از چشمای ساواش و الیاس معلوم بود که کرم نریختن و
حوصلشون سر رفته

الیاس پوفی کشید و گفت

الیاس:

-کی میرسیم؟

سلین:

-حدود نیم ساعت دیگه!

الیاس بی حرف به بیرون خیره شد

با صدای "وز" که تو گوشم پیچید گیج به اطراف نگاه کردم

از وقتی سوار هلیکوپتر شده بودم حالم خوب نبود

نفسام تند شده بود

پلکی زدم تا تصاویرات اطراف رو درک کنم

ولی نشد

صدای اطراف رو مبهم میشنیدم
با سیاهی رفتن چشمهام به عمق فاجعه پی بردم
زهر داشت اثر میکرد
اونم تو جای خیلی بدی
دارویی نداشتم که ازش استفاده کنم
انگار نفس کشیدن برام سخت شد
که دستمو رو قفسه سینم گذاشتم و خم شدم
دست سرهنگ زو شوونم نشست
سرهنگ:

-یاسمین چی شد خوبی؟

به زور سرم رو بلند کردم و به چشماش نگاه کردم
نمیدونم چی تو صورتم دید که با تعجب نگاهم کرد و الیاس رو
صدا زد

الیاس با هول نزدیکم شد و با کمک سرهنگ منو به کناری
تکیه دادن

چشمامو بهم فشردم

نمیتونستم اتفاقات اطرافم رو درک کنم

فقط صدای نفسهایم با تصویرات مبهمی که از بچه ها میدیدم؛
بود!

الیاسی که سعی داشت معاینه ام کنه و به مشکل پی ببره؛
سرهنگی که داشت با خلبان حرف میزد تا تو محوطه
بیمارستان فرود بیاد؛
دیگه یواش سرم افتاد
و چشمام سیاهی رفت...

"راوی"

حال یاسمین اینبار بد بود
در اثر شکنجه هایی که دیده بود
بدنش ضعیف شده بود
و این داشت سم رو وادار میکرد که عمل کردش را نشان بده!
امروز نیما و الیسا همراه دوستاشون به خاطر دوره آموزشات
عملی خود؛
تو بیمارستان بودن

و کایا که استادشون بود داشت در مورد بیماری ای بهشون
توضیح میداد و آنها هم یاد داشت میکردن
نیما لحظه ای سرش را برگرداند و با دیدن یاسمین که با
برانکارد به سمتی برده میشد دفترچه یاد داشتش از دستش
افتاد

یاسمین به زور داشت نفس میکشید
که ماسک اکسیژنی روی دهنش گذاشتند!

نیما زود به طرفش دوید که توجه

کایا هم بهش جلب شد

تنها کسی که موضوع را میدانست کایا بود.

نیما عاجزانه یاسمین را صدا میزد

ولی یاسمین واکنشی نداد

کایا زود به طرفشون اومد و نبضشو چک کرد

نامرتب بود!

میدانست که یاسمین هنوز وقت دارد و سم کاملاً عمل نکرده

به دست یاسمین که خنجرى آشنا را تو دستش می‌فشرد نگاه

کرد!

"راوى"

خنجرى که تو دستش می‌فشرد

از دستش رها شد

و صدای زمین افتادنش تو راهرو بیمارستان اگو شد

کایا زود با کمک پرستار یاسمین رو به اتاقی برد

روط تخت گذاشتنش کایا به چشمای بسته شدش نگاه کرد

دستش را در جیب روپوش سفیدش فرو برد و

آمپولى که برای یاسمین از قبل آماده کرده بود را بیرون کشید

آمپولى که مهار کننده تکش بود

آمپول را به دست یاسمین تزریق کرد

ماسک اکسیژنی روی دهانش گذاشت

چند دقیقه بعد

نبض و فشارشو چک کرد که نرمال بود

دستی رو صورتش کشید

کایا:

-اینبار به خیرگذشت!

بی توجه به کسانی که اونجا بودن

زود از اتاق بیرون زد و تلفنشو برداشت و باز شمارشو گرفت

که بعد چند بوق صداش تو گوش کایا پیچید

کایا:

-ببین این آخرین اخطارمه من که معجزه گر نیستم

اگه اینجور پیش بره دو ماه دیگه یاسمین زیر خاک میره تو هم

سر قبرش میشینی به سنگ قبرش نگاه میکنی

میتونم واضح توضیح بدم؟

پوفی کشید و گفت

مانی:

-خودت میدونستی نمیتونستم مارکو پیدا کنم

ولی تازه پیداش کردم

رئیس بزرگ مجبورش کرده با من کار کنه

هر چقدر تلاش میکنم نمیتونم حرفی از دهنش بیرون بکشم و
پادزهر رو پیدا کنم
کایا با آرامش گفت

کایا:

-مانی فقط دو ماه وقت داری
بیشتر از این نمیتونم کاری انجام بدم!
و تلفن رو قطع کرد
به عقب برگشت و در کمال تعجب با نیما چشم تو چشم شد...

"یاسمین"

چشمهام رو باز کردم و به اطراف نگاه کردم
تو اتاق بیمارستان بودم
سعی کردم خودمو یکم بالا بکشم و بشینم
ولی با دردی که به بدنم پیچید بیخیال شدم
ماسک اکسیژن رو از دهنم بیرون کشیدم
وای خدا چقدر دوستم دارن یه بنی بشری ننشسته تو اتاق بینه
به هوش میام یا میمیرم!
با باز شدن در چشمم رو به رو به رو دوختم
که کایا وارد شد

کایا:

-چه عجب یکم دیگه میخوابیدی زود بیدار شدی!

من:

-مگه چند روزه بیهوشم

کایا:

-دو روز میشه تقریبا!

من:

-بهشون در مورد چی گفتی؟ به سرهنگ و دوستانم در مورد
زهر چیزی نگفتی؟

کایا:

-نه نگفتم هر چند احساس میکنن چیزی میدونم ولی نگفتم

ولی نیما بدجور روی مخم راه میره

هر چی توضیح میدم قانع نمیشه انگار یه چیزایی فهمیده

خودت بهش یه چیزی پیدا کن بگو!

به دوستان هم گفتم که در اثر شکنجه و ضعیف شدن بدنت
اینطور شدی!

سرمو بی حال تکون دادم که بی صدا از در بیرون رفت!

چند لحظه بعد در دوباره با سرعت باز شد که باعث شد از جا
بپریم

نگاهمو به سلین و بچه ها که با لبخند دندون نمایی بهم نگاه
میکردن دوختم!

سرمو به معنای چیه تکون دادم
که سلین با شوق جلو اومد و گونم رو بوسید
متعجب گفتم

من:

-چی شده؟

سلین:

-خدا خیرت بده این دو روز یعنی کیف کردیم
مامانت به امید اینکه حالت خوب شه هر روز یه غذاهایی
میپخت که بوشون ادمو مست میکرد

من:

-و شما هم اصلا نذاشتین اون غذاها بمونه و مثل خر
خوردینش؟

سلین با لبخند گفت

سلین:

-اره جان تو

پوکر بهشون نگاه کردم

سلین:

-والا تو همیشه مریض شو ما چیز دیگه ای نمیخاهیم این دو
روز هم خونه تو پلاس بودیم
بدون شنیدن صدای سگی تو

با حرص سرمو به بالش تکیه دادم

من:

-اصلا گمشید از اتاق بیرون یکم استراحت کنم

سلین نوچی گفت و روی یکی از مبل ها نشست که بچه ها با
این حرکتش لبخندی زدن و نشستن!!!

به درک ای گفتم و به سقف خیره شدم

لعنتی خوابم هم نمیومد

شروع کردم زیر لب آهنگ خواندن

چه کنم خب حوصلم سر رفته بود

یکم که گذشت گفتم

من:

-سلین مامانم و نیما کجان؟

سلین:

-چند ساعت پیش رفتن خونه لباس عوض کنن الاناست که
برگردند

سری تکنون دادم

واقعا بدجور حوصلم سر رفته بود

سرمم تازه تموم شده بود

واقعا یهو فکر فرار از بیمارستان به سرم اومد

هر وقت بیمارستان میومدم دلم میخواست ازش فرار کنم

خب حالا چند باری هم مثل مارمولک از دیوارش پایین رفتم و
فرار کردم

دروغ نگم!

بعد چند دقیقه در زده شد و نیما در حالی که تو دستش یه مشت
تخمه بود و داشت میشکستشون وارد شد و با خنده گفت

نیما:

-یا الله میبینم که بیدار شدی

تو چطور هنوز زنده ای لعنتی؟

لبخندی بهش زدم

سلین که سرش تو گوشی بود مثل قاشق نشسته پرید وسط

سلین:

-باور کن نیما این یه معمای بزرگه که هیچ کس نتونسته حل

کنه کلا سگ جونی تو خون اینه!

من:

-من نمیدونم چرا منو اینقدر دوست دارید اصلا

محببتون رو میبینم حالم خوب میشه لعنتیا!

نزدیکه دعا کنید تا بمیرم!

نیما:

-ما دعا کنیم هم اثری نمیزاره راحت باش!

من:

-ولش دیگه ننم کجاس؟

نیما:

-کم ننه ننه بگو میزنه لهت میکنه اینبار ها

دارن با نازنین میان!

اشاره کردم بیاد نزدیک تر که به طرفم قدم برداشت

زیر گوشش گفتم

من:

-نیما از دستم عصبانی نیست که؟

در مورد موضوع هاکان!

لبخند نیما رو لبش ماسید

بعد مکثی گفت

نیما:

-نه فکر نکنم؛ چند روزه که نبودی کلا تو فکر بود زیاد حرف

نمیزد

ولی نگفت که از دستت عصبیه

وقتی هم آوردنت هعی کنارت مینشست

فکر کنم بخشیدت!

من:

-تو چی؟

نیما:

-من نمیدونم؛ با خودم فکر کردم شاید لازم بوده که این کارو کردی!

من:

-مطمئن باش دلایلی واسه خودم داشتم

باید اینکار رو میکردم!

لبخندی زد و سرشو تکون داد

حالا بگذریم از مامان و نازنین ای که اومدند و با حرفا و

نصیحتاشون مخم رو اتو کشیدن!

وقتی حرف میزدن و نصیحت میکردن که اینجور نکنم اونجور نکنم؛

مثل قاتلا نگاشون میکردم

آخر سر هم به بهانه سر درد دهنشون رو بستم

شب شده بود

تو اتاق هیچکی نبود

بلند شدم و لباسامو یکم درست کردم

از اتاق بیرون زدم و به سمت اتاق کایا رفتم

در رو زدم و وارد شدم که سرشو از برگه جلوییش بلند کرد و

بهم چشم دوخت

من:

-من کی مرخص میشم؟ حوصلم سر رفت!

کایا:

- عجله داری؟

شاید فردا شب مرخص شدی

من:

- کایا اعصابم رو خراب نکن

منو زود مرخص کن برم و گرنه...

حرفمو قطع کرد

کایا:

- یاسمین به خدا فهمیدم

بهت اخطار میدم از اینجا فرار کنی میرم همه چی رو تو

صورت نیما جار میکشم

با حرص نگاش کردم

مدادی که روی زمین بود رو برداشتم و به طرفش پرت کردم

من:

- بی شخصیتِ الاغ!

صداش که میگفت خودتی به گوشم خورد

و از اتاق خارج شدم و درشو بهم کوبیدم

که دادش رفت رو هوا

کایا:

- گاو یواش ببند!

در رو باز کردم و دوباره محکم به هم کوبیدم
کایا:

- چته؟

سرم رو از در وارد کردم
من: دُم جا مونده بود....

دوباره راهی اتاقم شدم
رو تخت دراز کشیدم
یکم بخوابم دیگه چاره ای نیست
پتو رو روم کشیدم و چشمامو بستم...
صبح با صدای قدم های یکی چشمامو باز کرد
که دیدم نیما داره آروم از روی عسلی اسلحم رو برمیداره
خدا بگم چی کارت کنه پسر
نمیدونم این عشق اسلحه از کجا میاد
دوباره چشمم رو بستم و گفتم
من:

-نیما به اسلحم دست نزن گمشو بیرون!

از جا پرید

نیما:

-من؟ نه من که اصلا به اسلحه ات دست نمیزدم که!

خواب آلود گفتم

من:

-اوک راست میگی حرف نزن بخوابم!

چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم که گفتم

نیما:

-یاسی فقط چند دقیقه بده نگاهی کنم تو رو خدا!

من:

-از دور نگاهی کن نمیدم!

با چابکوسی نزدیکم شد و از لپام گرفت و کشید

نیما:

-آی قربون خواهر خوشگلم بشم من

به من اسلحه میده

میدی دیگه؟!!

ضربه ای رو دستاش زدم که با خنده لپام رو ول کرد

من:

- خدا لعنتت کنه برو بردارش گمشو!

خندید و اسلحه رو برداشت

من:

-عایه دقیقه بدش به من یادم رفت!

اسلحه رو به سمتم گرفت

گلوله های توش رو خالی کردم

من:

-بیا خاله جان برو با دوستات بازی کن!

پوکر بهم نگاه کرد

نیما:

-خیلی عنی...-

به قیافش خندیدم

من:

-چیه توقع داری با گلوله بدم بزنی بقیه رو ناکار کنی این

اسلحه تجربه بالایی داره خیلی آدم کشته تو بی تجربه ای

نمیشه که!

نیما:

-یاسمین بعد اینکه مرخص شدی بهم یاد میدی چطور ازش

استفاده کنم

خیلی مظلومانه این جمله رو گفت

دستم رو تو موهاش فرو بردم و بهم ریختم با خنده گفتم

من:

-تو هنوز بچه ای پسر دهننت بو شیر میده برو بزرگ شو بعد

بیا!

نیما:

-زر نزن جدی میگم من میخام یاد بگیرم
من:

-چرا میخای بری عمتو بکشی؟
نیما:

-وای چرا امروز اینقدر با مزه شدی نمکدون!
دهن کجی کردم
من:

- باشه حالا شاید یه روز یاد دادم
فقط مامان نفهمه که دهن هر دومون رو آسفالت میکنه
نیما خندید
نیما:

-اینو موافقم
با صدای مامان که میگفت
مامان:

-از الان دهنتون رو آسفالت شده بدونین
لبخند رو لبمون ماسید و به مامانی که طلبکار به در اتاق تکیه
داد بود چشم دوختیم
جوری که باعث تعجبم شد همزمان گفتیم
-گوه خوردیم...

خلاصه اون روز هم جز کتک کاری و دمپایی مامان به خیر
گذشت

به زور کایا رو راضی کردم که مرخصم کنه
و الان داشتم تو اتاق بیمارستان لباسام رو جمع میکردم
فقط یکم احساس ضعف میکردم
کش مو ام رو برداشتم و موهامو بستم
کیفم رو برداشتم
و از در خارج شدم
نیما و نازنین همراه مامان تو بیرون منتظرم بودن
کنارشون ایستادم

من:

- بریم!

با دیدن کایا که از راهروی روبرویی میومد دستی براش تکون
دادم که سرش را به معنای چیه تکون داد!

من:

- هیچ ماشین ات رو بده من با تاکسی نمیرم!

کایا:

- مگه با این وضعیت میتونی رانندگی کنی

من:

-آره تو سوئیچ رو بده کاریش نداشته باش.

از جیبش سوئیچ رو برداشت و به طرفم انداخت که تو هوا
گرفتمش

کایا:

- خواهشا مثل قبل تیکه تیکش نکن!!

چشم غره ای بهش رفتم

من:

-مامان بریم.

همگی از در بیمارستان خارج شدیم

لبخندی زدم انگار از قفس آزاد شدم

نزدیکه ماشین کایا شدم و پشت رل نشستم که مامان و نازنین
صندلی‌های پشتی نشستند نیما هم کنارم صندلی شاگرد نشست

لبخندی زدم و از محل پارک بیمارستان خارج شدم!

با یه حرکت کلاچ و رها کردم و پام رو روی گاز گذاشتم و
آهنگی از سیستم ماشین پخش کردم! نیما:

-یاسمین جان جدت یواش برو می ترسم.

با خنده نوچی گفتم و با سرعت به طرف خونه رفتم بزارین
منم یکم آرامش داشته باشم خب! جلوی در خونه ماشین رو
پارک کردم و پیاده شدم و در ماشین رو بستم!

که همه پیاده شدند

ساکم رو برداشتم که مامان جلوتر از همه در خونه را باز کرد

ساکم رو جلوی در روی زمین انداختم و مستقیم سمت اتاقم رفتم

وارد اتاقم شدم و به اطراف نگاه کردم

خودم رو روی تخت نرمم پرت کردم

یکم که گذشت پا شدم تا برم حمام یه دوش بگیرم

بو کند می‌دادم

لباسهام رو برداشتم که چشمم به میز مطالعه ام خورد!

یواش به طرفش رفتم و دستی روش کشیدم

صندلی رو بیرون کشیدم و

روی صندلی میز نشستم

دستم ناخودآگاه سمت کشو میز که قفلش کرده بودم رفت

کشو رو بیرون کشیدم

قاب عکسی که برعکس توی کشو گذاشته بودم رو برداشتم و

نگاش کردم

خاک روش رو پوشونده بود

با دستم گرد و غباری که روش نشسته بود رو پاک کردم!

به صورتش توی عکس خیره شدم

چند دقیقه ای به صورتش نگاه میکردم؛

که یهو به خودم اومدم!

من دارم چیکار می‌کنم!!

یاسمین به خودت بیا
قاب عکس و توی کشو پرتش کردم
و قفلشو زدم.
سرمو بین دستام گرفتم و پوفی کشیدم...
بیخیال فکر کردن شدم
و به سمت حمام رفتم.
بعد گرفتن یه دوش بیرون اومدم
یه دست لباس راحتی که شامل تاب شلوارک قهوه ای بود
پوشیدم
و به موهام سشوار کشیدم!!
چسب زخمی برداشتم و
یکی روی ابروی بخیه زده شده ام؛ زدم.
کبودی هایی در اثر شکنجه؛
در تمام بدن و صورتم شکل گرفته بودند لبم که پاره شده بود
یکم باد کرده بود!
شونه ای بالا انداختم و از اتاق خارج شدم.
من:
-مامان من گشمنه!
صدای دادش از آشپزخونه بلند شد
مامان:

-چند دقیقه صبر کن الان آماده میشه.

باشه ای گفتم و خودمو روی مبل ولو کردم!!

تلویزیون رو روشن کردم و شبکه ها رو بالا پایین میکردم!

نازنین آروم از پله ها پایین اومد

و کنارم نشست و بهم چشم دوخت

من:

-نیمه کجاست؟! -

نازنین: بالا تو اتاقش، میگه درس دارم!

سرم رو تکیه دادم و دوباره به تلویزیون خیره شدم!

که نازنین گفت

نازنین:

-میشه یه چیز مهم رو بهت بگم؟؟

یه تای ابرومو بالا انداختم

و بهش نگاه کردم

به نظر میرسید استرس داره چون داشت با دستاش بازی

میکرد

انگار تردید داشت که حرفشو بهم بگه

با لحنی آرامش بخش گفتم

من:

-بگو.....

دهن باز کرد که چیزی بگه
که با صدای زنگ آیفون در که پشت سر هم میفشردنش؛
بهم نگاه کرد
من:

- چیه؟ توقع داری من بلند شم؟! عمرا
بی میل بلند شد و در رو باز کرد
که سلین با بچه ها و الیسا وارد شد
از همون جا داد زد
سلین:

- ما اومدیم!
منم متقابلا داد زدم
من:

- غلط کردین!!

بی توجه به من رو مبل نشست
ساواش و الیاس مستقیم سمت آشپزخونه رفتن
بقیه هم کنار سلین نشستن
الیسا:

- بازم که نمردی!

من:

- به کوری چشم تو تا روز قیامت جاودانه زندگی میکنم!

الیسا:

-تو که میونت با عزرائیل خوبه
ازش بپرس ببین تاریخ مرگ ما کی هست؟!
من:

- فکر کنم مرگتون به دست من باشه!

چشم غره ای رفت و سیبی از روی میز برداشت و بهش گاز
زد!
من:

-نازنین خواهشا اون لپ تاب منو از اتاقم بیار باهات مشغول
شم روی نحس اینا رو نبینم!

نازنین با خنده از اتاق لپ تابم رو آورد
به ایمیلم سری زدم

لیوان آبی رو از رو میز برداشتم و یکم خوردم
با دیدن ایمیلی که اومده بود

آب پرید تو گلوم!

یکم سرفه کردم که

سلین یدونه با مشت زد به کمرم که سرفه کردن کلا یادم رفت
نفسم قطع شد

من:

-وحشی بیشراف چه خبرته مگه گونی آردم؟!!

سلین با خنده گفت:

-نه گونی نیستی خر کله پوکی!

سرش رو دراز کرد تا ایمیل رو ببینه که سریع از صفحه خارج شد

سلین:

- ببینم اون چی بود به منم نشون بده!

من:

-چیزی بود که باید فقط من میدونستم؛ فضولی موقوف

دهنشو برام کج کرد و تو جاش نشست

و شروع کرد به اذیت کردن نازنین؛

دوباره چشمم رو به ایمیل دوختم

اینا هم حال دارن ها

تلفنم رو برداشتم و به اتاقم رفتم شماره سرهنگ رو گرفتم

من:

- سلام؛ قربان سئوالی داشتم!

سرهنگ:

- سئوالت در مورد ایمیل جدید مگه نه؟

من:

-بله قربان

میخاستم بدونم به این ماموریت تنها میرم یا با تیم؟!
سرهنگ:

-نه اینبار تنها میری سرگرد!

وضعیت خیلی اضطراریه حالا فردا که بیای پاسگاه جزئیاتو
ژنرال بهت توضیح میده

اطاعتی گفتم و تلفنو قطع کردم

این ماموریت به پست من نمیخورد خوب میشد

ولی دیگه نمیشه کاریش کرد!

از در خارج شدم و دوباره رو کاناپه نشستم

و شروع کردم به نقشه کشی

برای این ماموریت...

جلوی آینه ایستادم

و یونیفرم رو مرتب کردم

آرایشی ملایم روی صورتم نشوندم!

الیسا بدون در زدن وارد اتاق شد

دیشب اینجا مونده بود!

در حالی که سرشو میخاروند روی تخت من نشست

من:

- الیسا طویله نیست اینجا!

الیسا:

-شاید هست!

میگم یاسمین من تازه یادم اومد این استاد کایا هست ها من
همیشه احساس میکردم یه جا دیدمش

که دیروز یادم اومد!!

اومده بود در خونتون

در حالی که رژام رو روی لبم میکشیدم گفتم
من:

-خب؟! به تو چه!

الیسا:

-کلی اگه دوس پسرته بگو دو نمره ما رو بده ترم بعد رو
نمونیم

سوالات امتحان رو هم بده دیگه راحت بشینیم!

نفسمو کلافه بیرون فرستادم

من:

- خیر هیچی من نیست به فکر نمراتتون باشید به من ربطی
نداره!

همینجور که کتاب خانه کوچیک اتاقم رو به هم میریخت و
بهشون نگاه میکرد گفت

الیسا:

-تف تو شانس ما!

کتابی بیرون کشید و همینجور ورق هاشو باز کرد!
کلاه مخصوص یونیفرم رو برداشتم و رو سرم مرتب کردم!
یهو از توی کتاب ورقی روی زمین افتاد که الیسا برش داشت
الیسا:

- یاسمین این چیه؟!!

به عقب برگشتم و وقتی دیدم کدوم کتاب تو دستشه هول شدم
با حرص ورق و کتاب رو از دستش قاپیدم
و تو جاش گذاشتم
من:

-دیگه به وسایل من دست نزن
الیسا:

-باشه عصبی نشو من رفتم!
از در خارج شد

که اسلحه ام رو برداشتم و از اتاقم خارج شدم
اتاقم رو قفل کردم
و کلیدشو تو جیبم گذاشتم...

خطاب به مامان گفتم
من:

-مامان من میرم پاسگاه!

مامان:

-به سلامت!

سوار ماشینم شدم و به سمت پاسگاه راندم

جلو درش پارک کردم

کارت شناسایی ام رو به سرباز جلو در نشون دادم که در رو

باز کرد و من وارد شدم!

مستقیم به سمت مرکز حرکات(اتاق کنفرانس)

رفتم تا از جزئیات ماموریت با خبر بشم

با نفسی عمیق در زدم که

سرهنگ اجازه ورود داد.

داخل شدم و در رو پشت سرم بستم و به ژنرال و سرهنگ

احترام نظامی گذاشتم که ژنرال گفت

ژنرال:

-آزادی؛ بشین سرگرد!

صندلی رو بیرون کشیدم و روش نشستم که اونا هم جلوم

نشستن

ژنرال عکسی از پوشه مقابلش بیرون کشید و رو میز انداخت

عکسو برداشتم و بهش نگاه کردم

ژنرال:

- حمید دادفر

در ظاهر صاحب شرکت فرش

و تاجری بزرگ و موفق؛

ولی در باطن تامین کننده مواد مخدر و اسلحه برای تروریست
ها و داعش؛ قاچاق انسان و هزار جور کثافت کاری دیگه!

تکیشو به صندلی داد

و ادامه داد

- در روز های اخیر رد یابی کردیم که تو فرانسه در مکانی
دور از چشم میمونه

برای این چند نفر رو فرستادیم که بگیرنش

ولی کسی موفق به گرفتنش نشد

بعد حمله ای که از طرف ما بهش انجام شد تونست فرار کنه

و جایی دیگه مستقر شه

و الان جاشو رد یابی کردیم!

تو باید به جایی که هست بری و این فرد رو بیاری اینجا

وضعیت اضطراریه سرگرد و کسی نمیتونه جز تو این کار رو

انجام بده!

من:

- تمام سعیم رو میکنم قربان

ولی کجا فرار کرده؟ من باید کجا برم؟

با مکثی کوتاه جواب داد

ژنرال:

-ایران.....

ژنرال:

-ایران

بدون هیچ حرفی به صورتش نگاه کردم.

چرا احساس میکردم یه چیزی از من قایم میکنه

بیخیال این موضوع شدم

و رو ماموریتم تمرکز کردم

سرهنگ:

-البته تنها نمیری!

من:

- فکر میکردم تیم نمیداد.

سرهنگ:

- نه تیمت آخر ماموریت میداد تو به دلیل اینکه زیاد ایران

رو نمیشناسی باید یکی کنارت باشه

سروان احمدی قرار بود با مرخصی

به ایران بره

اون همراهیت میکنه!

بی صدا به صورتش خیره شدم

در حالی که دلم میگفت بزن صورتشونو داغون کن!
بلند شدم و احترام گذاشتم و اطاعتی گفتم
از در خارج شدم
اه ادم نبود با من بیاد؟!
ارتین رو کجا ببرم اخه!
دو روز دیگه باید راه میافتادم
به سمت اتاقم رفتم تا یکم روی این پرونده و اطلاعاتش کار
کنم...
"راوی؛ ایران"
توی تاریکی شب
میان کوچه ها
صدای قدمهایش که روی برکه های آب باران میگذاشت اکو
میشد !
کسی که داشت تعقیبش میکرد با دو
وارد کوچه ای خلوت و بن بست شد
آراز پزخندی به حالش زد
و اسلحه اش رو از کمرش بیرون کشید
قربانی اش وقتی دید تو بن بست گیر کرده با ترس به عقب
برگشت و به آرازی که کلاهی سیاه روی سرش بود و
نمیتونست صورتشو ببینه؛ نگاه کرد

خودشو به دیوار چسبوندو گفت
-خ..خواهش می..میکنم اینکارو نکن بهم یه فرصت..دیگه
ب..بده!

سرشو بلند کرد که چهرش معلوم شد
خونسرد لب زد

- دیگه فرصتی در کار نیست
اسلحشو بدون هیچ رحمی بلند کرد و در حالی که به چشمای پر
از ترس قربانیش چشم دوخته بود
ماشه اسلحه رو کشید

و دو تا گلوله ای که روی سر مرد مقابل جا گرفت!
نفسشو بیرون داد

و سرشو به سمت آسمان گرفت
آسمان ابری و بارونی؛ مثل دلش!
این ماموریتش هم تموم شده بود
اسلحشو به کمرش گذاشت
و از اونجا دور شد

"یاسمین"

بی حال سرمو از پرونده بلند کردم و ساعت رو نگاه کردم!
۸ شب بود!

بلند شدم و وسایلمو برداشتم
سوار ماشینم شدم و به سمت خونه راه افتادم
با باز کردن در خونه دیدم پذیرایی تاریکه
بی حوصله کلید برق رو زدم که
همه جا روشن شد!
صدای بلند و هماهنگی بلند شد
-تولدت مبارک

و پوپر کاغذی رنگی که رو سرم میریخت
با چشمای درشت شده بهشون نگاه کردم
و بعد مکثی گفتم
من:

- ناموسا چیزی زدید؟!

نیما: اسکل ما چیزی نزدیم تو حافظت ماهی شده
امروز تولدته ها!
بی تفاوت گفتم
من:

-آهان اون امروز بود؟!
یادم رفته.

سلین:

-از بس بی دوقی!

به طرف مامان برگشتم

من:

-ممنون مرسی که یادتون افتاده ولی...

اشاره ای به تیم زدم

من:

- فقط چرا اینا رو هم دعوت کردی

بخدا دیگه ۲۴ ساعته اینا رو میبینم خسته شدم

مامان:

-دختر زشته!

شونه ای بالا انداختم

من:

- زشت عمه سلین هست به من چه؟!!

سلین:

- هوی یابو با عمه من چی کار داری؟

من:

-برو بابا من برم لباسامو عوض کنم میام...

بعد اینکه شمع های روی کیک رو

همراه نازنین فوت کردم

همگی نشستیم

حالا من خندم گرفته بود نمیتونستم جلو مامان بخندم که مبادا
سلاخیم کنه!

با دیدن ساواش که کنار نازنین نشسته بودن و داشتن میگفتن
و میخندیدن

خنده ام جمع شد

پوست پرتغال رو برداشتم و به سر ساواش پرت کردم
که بهت زده به طرفم برگشت
من:

-فاصله اجتماعی رو رعایت کنیم مگه نه؟؟

نیم متر فاصله داشته باشید ببینم!

نازنین سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت

نیما سعی داشت خندشو پنهون کنه!

ساواش یکم فاصله گرفت

افرینی گفتم و گوشم رو به زر های گران بهای سلین سپردم!

و حالا من ۲۴ سال از زندگی ام رو سپری کرده بودم

پر از سختی و رنج ولی هر جور که باشه

بهم خیلی چیزا یاد داده بود...

" آراز "

در خونه ام رو باز کردم و وارد شدم

برق ها رو روشن کردم و

به سمت اتاق کارم راه افتادم
کیک کوچکی که خریده بودم رو روی میز گذاشتم و صندلی رو
بیرون کشیدم و
خودم هم روش نشستم
ساعت ۱۱ شب بود!
شمع ها رو بیرون کشیدم و روی کیک گذاشتم
دو تا شمعی که عدد ۲۴ را نشون میداد
با غمی که توی دلم بود روشنشون کردم
لبخندی دردناک روی لبم نشست
با بغضی که روی گلوم بود زمزمه کردم
من:
- تولدت مبارک دلبرم...

"آراز"

به شمع های روی کیک خیره شدم
که داشتن یواش یواش اب میشدن!
عکس دو نفرمون رو که همیشه کنارم بود؛
برداشتتم و به صورت پر از خندش نگاه کردم
و این چهارمین سالی هست
که بدون تو گذشت

کتم رو برداشتم و از خونه بیرون زدم
فقط میخواستم یکم هوا بخورم
سوار ماشین شدم و به سمت پرتگاهی که بیرون شهر بود
رفتم!!

نیم ساعت بعد کنار پرتگاه ایستاده بودم
به تاریکی بی پایان شب خیره بودم
بارونی که روی صورتم میریخت کم هم که شده درد هامو
تسکین میکرد

با صدای تلفنم برش داشتم و به شماره نگاه کردم
با مکت آیکون سبز رنگ رو فشردم
که صداش تو گوشم پیچید

-فردا تو اداره باش ماموریت جدید داری!
اطاعتی گفتم و تلفنو قطع کردم

توی ماشین دراز کشیدم
و به سقفش چشم دوختم
عکسشو به سقف ماشینم چسبونده بودم!

اهنگی که همیشه گوش میداد رو
پلی کرد و به صورتش توی عکس خیره شدم
صدای اهنگ لبخندی دردناک رو لبم نشوند...

I let fall my heart

اجازه دادم قلبم سقوط کنه

And as it fell, you rose to claim it

و زمانی که داشت سقوط میکرد تو کمکش کردی

It was dark and I was over

اونجا تاریک بود و من داشتم نابود میشدم

Until you kissed my lips and you saved me

تا وقتی که تو منو بوسیدی و امن نگه داشتی

My hands they're strong

دستای من قوی بودن

But my knees were far too weak

اما زانو هام خیلی سست بودن

Tost and in your arms

برای مقاومتم بازوهایت برایم تکیه گاهی بود

"یاسمین"

توی اتاقم رفتم

۱۲ شب شده بود هندزفری مو گذاشتم

و اهنگ مورد علاقم رو پخش کردم

کنار پنجره ایستادم و به بیرون خیره شدم

دانه های بارانی که روی شیشه پنجره میخوردن

لبخندی غمگین رو لبم آورد

دو روز دیگه میرفتم ایران

یعنی آراز هنوز اونجاست؟!

دستم تو موهام فرو کردم و به خودم تشر زدم

من فراموشش کردم

با خطا هایی که کرد

امکان بخشش نداره!
صدای خواننده که به انگلیسی میخوند
توی گوشم میپیچید:

but I set fire to the rain"

اما من باران را به آتش کشیدم

Watched it pour as I touched your face

در حالی که صورتت را لمس میکردم به باریدنش چشم دوخته
بودم!

Let it burn while I cry ' your name

اجازه میدم شعله ور شه وقتی من گریه میکنم

چون باران اسم تو رو فریاد میزد ؛ اسم تو رو...."

مفهوم و معنای این آهنگ

رو خیلی دوس داشتم

نفسمو بیرون فرستادم
و به سمت میز مطالعه ام رفتم
پرونده حمید دادفر رو برداشتم و روی میز پخشش کردم!!
خب یکم هم کار کنیم.
تموم اطلاعاتشو در آورده بودم باید یه نقشه برای دستگیریش
میکشیدم؛
بدون خون و خونریزی!
پنج روز دیگه قرار بود توی ایران یه مهمونی ترتیب بده
باید تو این مهمونی منم شرکت میکردم
در ظاهر یه مهمونی ساده بود ولی مطمئن بودم آخر شب یه
معامله ای انجام میشه
مگه انتظاری دیگه هم از این نوع افراد میرفت؟
اگه بتونم وقتی معامله میکنند چند تا عکس؛ مدرکی ازشون
داشته باشم کار تموم میشه!!
مشغول پرونده بودم،
وقتی که سرم رو بلند کردم دیدم ساعت داره از ۳ میگذره!
دستی به موهام کشیدم و میز رو همینجوری بهم ریخته ول
کردم
و خودمو روی تختم پرت کردم!
بالش قشنگم رو بغل کردن و بدون هیچ فکری چشمام رو بستم
و به خواب فرو رفتم...

با صدای موبایلم از خواب پاشدم
خوابآلود دستم رو روی عسلی دراز کردم و برش داشتم
رو گوشم گذاشتم و خابالود و گیج گفتم
من:

-الو!

صدایی نیومد ولی همچنان زنگ تلفن میزد؛
تلفنو جلو صورتم گرفتم
و بهش نگاه کردم که دیدم
عه کفشمه خخخ....

کفشو انداختم زمین و تلفنو برداشتم
که اسم عماد رو روی صفحه دیدم
جواب دادم؛

من:

- عماد کله صبحی درد داری زنگ میزنی؟!

عماد:

- قبل اینکه غر زدن رو شروع کنی بزار حرفمو بزنم

آدرس پاسگاه سینا رو فرستادم به ایمیلِت!

من:

-سینا کیه؟

عماد:

-سروان سینا زهایی همونی که تو ماموریت بهت دست بند زد.

من:

-اهان اوک من امروز میرم پاسگاهش خودت هم ساعت ۹ تو
اون پاسگاه باش!

و بدون اینکه بهش فرصت حرف زدن بدم قطع کردم
ساعت نزدیکای ۶ صبح بود

دیگه خوابم نمیبرد!!

بلند شدم و آبی به دست و صورتم زدم

موهامو بالا سرم بستم و یه شلوار جین سیاه با بلوز سیاه
ساده پوشیدم

اسلحمو پشت کمرم گذاشتم که کاملاً معلوم بود

بی خیال شونه ای بالا انداختم!

تیپم مثل قاتل های حرفه ای شده بود هر چند دست کمی
ازشون،

نداشتم!

ارایشی ملایم رو صورتم نشوندم و به سمت اتاق نیما پا تند
کردم

پتوشو بغل کرده بود

و یکی از پاهاش از تخت خوابش آویزون بود
دهنش هم مثل غار باز بود!
این چه وضعه خوابیدنه آخه؟!
بالا سرش ایستادم و با تاسف بهش نگاه کردم!
شیطونیم گل کرد.

کلاهی رو سرم گذاشتم که صورتمو پوشوند
کاری کنم خودتو قهوه ای کنی پسر!
اسلحه ام رو بیرون کشیدم و روی پیشونیش گذاشتم
با حس سردی نوک اسلحه چشماشو باز کرد
چند ثاتیه گیج بهم نگاه کرد
یهوعین جن زده ها بلند شد
و دستاشو بالا برد! و تند تند حرف زد
نیما:

- یا قمر بنی هاشم! عزرائیلی؟!
بخدا من گوه خوردم دیگه با دخترا کاری ندارم نه رل میزنم نه
باهاشون لاس میزنم
حاملشون هم نمیکنم حتی از کنارشون رد نمیشم
- بگو ببینم خر چند تا دوست دختر داری که اینجوری
میگفتی؟!
سرشو متفکر خاروند

نیما:

- تعدادشون از دستم در رفته ولی حدود ۲۰ یا ۲۵ تا میشن!

من: خاک تو سرت!

من یه الیاس تو خونم پرورش میدم و خودم خبر ندارم تو که هنوز ۲۰ سالته اینجوری هستی یکم بزرگ شی دیگه چه گوهی میشی؟!

نیما با خنده گفت

نیما:

-اونوقت میشم بابای تمام مردم جهان!

نتونستم خندمو نگه دارم

با خنده پس گردنی بهش زدم

من:

-گمشو آماده شو میریم یه جایی کارت دارم!

نیما:

- چیزی مصرف کردی؟!

ساعت ۶ صبحه بزار بخوابم ۹ هم کلاس دارم ول کن!

من:

-میگم بلند شو تو هم بگو چشم یالا من بیرون تو ماشین
منتظرتم

جزوه های درسی امروزتم بردار
از اونجا میزارم دانشگاهت دیگه نیای خونه!
با غرغر بلند و به سمت سرویس بهداشتی رفت
نیما:

-انگار من سرباز زیر دستشم هر چی بگه بگم
چشم قربان؛ اطاعت قربان کوفت و چشم....
بقیشو دیگه نشنیدم
اسلحه رو به کمرم گذاشتم

و از اتاق بیرون زدم
سوار ماشینم شدم و منتظر نشستم که آقا تشریف بیاره
بلاخره اومد و کنارم روی صندلی شاگرد نشست
کولشو به صندلی پشتی انداخت
نیما:

-کجا میریم؟!

من:

-مگه نمیگفتی میخای بهت استفاده از

اسلحه رو یاد بدم؟

میریم یکم تمرین کنی!

با ذوق به طرفم برگشت
نیما:

- شوخی نکن ها من قلبم ضعیفه طاقت نمیارم!

خندیدم و سرمو به

معنای نه بالا انداختم

ماشین رو بیرون شهر توی جای

پرتی که پرنده

هم پر نمیزد؛ نگه داشتم

پیاده شدم؛

تخته ی نشانه ای که اونجا گذاشته بودمش تو جاش بود

خیلی وقتا اینجا تمرین می کردم

من:

- نیما بیا یاد بدم که کار داریم و قتمون کمه!

به طرفم اومد که اسلحه رو بیرون کشیدم و اول طرز نگه

داشتنش رو بهش گفتم

بعد یکم آموزش اسلحه رو دادم دستش

من:

- خوب اون تخته رو میبینی؟!

نیما:

- نه کورم فقط تو میبینی!

پس گردنی بهش زدم

من:

- نیما لعنتی یکم جدی باش!

خوب نشونشو بگیر و شلیک کن

با دقت نشونه گرفت یکی از دستاش رو زیر اسلحه گذاشته بود
و یکی هم روی ماشه

نشونه گرفت و شلیک کرد.

به تخته نگاه کردم

نتونسته بود از وسط بزنه ولی گلوله به کنار تخته خورده بود
سرمو تکون دادم

من:

- برای اولین بار عالیه یکم تمرین کن بعد بریم باشه ای

گفت و شروع کرد

تلفنم رو برداشتم

امروز روز تقاص پس دادنه

به رئیس سازمان اطلاعات زنگ زدم که جواب داد و گفت

- قیامت داره نزدیک میشه!

خورشید از کجا دراومده که بهم زنگ زدی؟! خندیدم و گفتم

من:

- خب معلومه کارم افتاده و گرنه مغز خر نخوردم به تو زنگ
بزnm!

- عاشق صداقت کلامتم؛ چی میخوای بگو؟!

من:

- میخام عماد رو امروز

تحت دستورات من قرار بدی !!

- عماد؟!

اون بدبخت رو چی کارش داری اخه؟

من:

-فضولی؟؟

من نمیتونم بهش دستور بدم چون تو بخش اطلاعات مخفیه
ولی تو میتونی!

امروز اختیارشو بده به من.

- باشه بزار متنی براش آماده کنم

بعد امضا گرفتن از مقام های لازم؛

بهت میفرستم!

باشه ای گفتم و قطع کردم

به طرف نیما برگشتم

که دیدم خشاب رو خالی کرده

نگاهی به تخته نشانه انداختم

سه تاش به وسط خورده بود

بقیه به کناره ها

نگاهی مشکوک بهش انداختم

چطور تونست برای بار اول اینقدر خوب بزنه؟!

من:

-نیمای قبلای دور از چشم من با اسلحه کار کردی؟

نیمای انگار یکم هول شد

ولی خودشو جمع کرد

و مشغول پر کردن خشاب اسلحه شد

نیمای:

- نه چه ربطی داره؟!

من کجا اسلحه کجا....

در سکوت خیره و مشکوک نگاهش کردم که

نفسشو کلافه بیرون داد

نیمای:

- آره چند باری خفه کن و اسلحتو یواشکی کش رفتم تمرین

میکردم

من:

- خب بزغاله تو که بلدی!!

خشاو پر کن یه دور دیگه تمرین کن بریم کلاست دیر نشه
باشه ای گفت و خشاو پر کرد
یه دور دیگه تمرین کرد که بیشتر گلوله ها به وسط خوردن
با تعجب نگاهش کردم
من:

- نیما نظرت چیه ساواش رو از تیم بندازم بیرون
تو رو تک تیر انداز کنم؟!
نیما نیشش روباز کرد و با اعتماد به نفس کهکشانی؛ درست
مثل من گفت
نیما:

- نه گناه داره؛ شاید تو یه پاسگاه دیگه کار کردم شما لایق
من نیستید!!

از گوشش گرفتم که آخس بلند شد
من: زر هایت خیلی گرانبها بود راه بیفت بریم ببینم!
نیما: باشه باشه، گوشمو ول کن جان عمت درد داره!
ولش کردم که سوار ماشین شدیم!

نیما:

-یاسمین این اسلحه با من بمونه؟!

خیلی جدی گفتم

من:

- نه!!

داشپورت رو باز کرد و اسلحه یدکم رو بیرون کشید

نیما:

- آخه بی انصاف تو که دو تا داری!

من:

- نه نیما سرهنگ بفهمه توبیخم میکنه

بخدا به عنوان تنبیه منو میزاره وسط کوه ول میکنه میره
غذای گرگ و پرنده میشم!

با صدای پیام تلفن دستمو دراز کردم و برش داشتم

به پیام نگاه کردم

دستور اختیار عماد بود

که امروز تحت دستور من قرار گرفته بود و باید ازم اطاعت
میکرد

تلفنو جاش گذاشتم و مشغول رانندگی شدم

نیما داشت رو صندلی چرت میزد

نگاهمو از آینه کناری ماشین به پشت سرمون دوختم

یه ماشین داشت تعقیبم میکرد

با دقت بهش چشم دوختم

اینجا هم که بیرون شهره پرنده هم اینجا پر نمی‌زنه
من:

-نیمای فرمون رو بگیر یه دقیقه

نیمای:

-چرا؟!!

من:

-تو فرمون رو بگیر ماشینو کنترل کن

و به هیچی کاری نداشته باش

نیمای فرمون رو گرفت که اسلحه رو برداشتم

دستم از پنجره بیرون کشیدم

و به پشت سرم تیر اندازی کردم...

تیری به لاستیک ماشینشون زدم

که پنجر شد

و مجبور شدن ترمز کنن

دستم داخل بردم و اسلحه رو به کناری انداختم

نیمای خونسرد دستشو از فرمون برداشت

که خودم فرمون رو گرفتم و پامو رو گاز گذاشتم

و سوت زنان از اونجا دور شدم

جلوی در دانشگاه ترمز کردم که نیما کوله اشو برداشت و غر
غر کنان از ماشین پیاده شد

نیما:

- اه باز یه روز خسته کننده دیگه باز یه امتحان
ایشالا استاد امروز صبح زیر تریلی رفته باشه ما یه امروز رو
امتحان ندیم!

من:

- غر نزن مگه نخوندی؟!!

نیما:

- من غر نزنم کی بزنه؟!!

هر روز امتحان یکی نیست به این استاد کایا میمون بگه ما
ربات نیستیم هی امتحان نگیر؛

دیروز تبلییم گرفت نخوندم تنها راه تقلبه!

همونطور که هر دو پیاده میشدیم با خنده گفتم

من:

- تقلب راهکار خوبیه آفرین!

به طرف در رفت که منم کنارش رفتم

نیما:

- تو کجا میای؟! دانشگاه ثبت نام کردی ما خبر نداریم؟

من:

- خیر ؛ میام انتقالی ات رو بگیرم!

با این حرفم ایستاد

نیما:

-جان؟! کجا؟

سرمو خاروندم

من:

- عه مگه نگفتم؟! میخاهیم یه ماهی بریم ایران!

نیما:

-اونجا چی کار میکنیم؟!

من:

- امشب تو خونه توضیح میدم الان وقت نیست

سر تکون داد و ناراضی به سمت کلاسش رفت

منم بعد درست کردن کار های انتقالیش خواستم از دانشگاه

خارج شم که کایا رو دیدم

داشت به سمت کلاسی میرفت

تو دستش برگه های امتحانی بود

و سرش پایین بود!

وقتی کنارش رسیدم گفتم

من:

- هوی

سرشو بالا گرفت و گفت

کایا:

- یاسمین هوی چیه؟! مثل آدم صدام کن خب

من:

- من با هر کی به زبون خودش صحبت میکنم!

بی صدا بهم نگاه کرد

بعد چند ثانیه گفت

کایا:

-جمله سنگینی بود! نابود شدم.

خندیدم که گفت

کایا:

-اینجا چی کار میکنی؟!!

من:

-هیچ اومده بودم کارای انتقالی نیما رو بکنم!

کایا:

-مگه کجا میری؟!!

من:

-حدود یک ماهی فلان میخاهیم بریم ایران!

کایا:

-چرا؟!!

یهو توجهم به نیما و چند نفر که نمیشناختمشون جلب شد
که پشت در کلاشون ایستاده بودن و بهم علامت میدادن که
معطلش کنم

زود نگاهمو به کایا دوختم

من:

-هیچ یکم کار دارم اونجا باید برم

دستامو تو جیبام گذاشتم

نیما و دوستاش هی علامت میدادن ولی نمیفهمیدم چی میگن

سرمو نا محسوس به معنای چیه تکون دادم

که کایا گفت

کایا:

-به چی نگاه میکنی؟!!

تا خواست سرشو عقب برگردونه

خنده ضایعی کردم

که بهم نگاه کرد

کایا:

-دیوونه شدی؟!!

از حرکات نیما و دوستاش کلافه شده بودم

پوفی کشیدم و به کایا گفتم

من:

- یه چیزی میگم نه نمیاری

این عنترا امروز درس نخوندن هی بهم علامت میدن اونجا
امروز رو به خاطر من ازشون امتحان نگیر!
و بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش بشم برگه های تو دستشو
گرفتم و به سطل آشغالی که کنارمون بود انداختم
با تعجب گفت
کایا:

-چرا انداختی سطل آشغال؟!!

یه بار نشد من ببینم اینا درس میخونن
به طرف نیما اینا که حالا با لبخند پر ذوقی بهم نگاه میکردن
برگشتم
من:

- برید کلاستون بخوابید از امتحان خبری نیست

اگه خواست امتحان بگیره

نیما یه زنگ بزن میام با چاقو سوراخ سوراخش میکنم
یکیشون سوتی زد و همشون دست زدن
نیما دستشو به معنای اوک بالا آورد که خندیدم و به کایا نگاه
کردم
که با حرص بهم نگاه میکرد

من:

- یادت باشه امتحان بی امتحان

و ازش دور شدم و سوت زنان

به سمت خروجی دانشگاه به راه افتادم!!

سوار ماشین شدم و

به سمت پاسگاه این سروان سینا راه افتادم

جلو در پاسگاه پارک کردم و پیاده شدم

کارت شناساییم رو به دو سرباز جلو دری نشون دادم که در رو باز کردن

وقتی وارد شدم چشمم به عماد افتاد که کنار در نشسته بود

و پاش رو روی پاش انداخته بود

من:

-سلام

با صدام به طرفم برگشت و جوابمو داد

-سلام؛ چی شده؟ چرا گفתי پیام اینجا

من:

-همراهم بیا

بی خیال شونه ای بالا انداخت و پشت سرم حرکت کرد

چشمم رو چرخوندم که با دیدن

همان سروان سینا که با چند نفر نشسته بود و داشتن میگفتن
و میخندیدن لبخندی

کج رو لبام نقش بست!

به سمتشون رفتم که حرف های سروان توجه ام رو جلب کرد
ایستادم و به حرفاش گوش دادم

سروان:

- آره؛ ندیدید که از دستاش گرفتم شاخ دست بند رو بهش زدم
اصلا نتونست صداش هم در بیاد

با این حرفش صدای یکی بلند شد که گفت

- سینا به جان جدمان فهمیدیم دهنمون رو سرویس کردی
آخه!

سروان:

- چی رو فهمیدی بقیش مونده

حالا رفتیم یه سرهنگی رو نجات بدیم

بدبختو داشتن دار میزدن

اینجا که رسید مکثی کرد و با غرور ادامه داد

- اسلحه رو گرفتم گفتم برید کنار ببینم

نشونه گرفتم

یه تیری زدم درستت خورد تو ریسمان

من نبودم الان مرده بود....

میخواست ادامه بده که دستمو رو شونش گذاشتم

که به طرفم برگشت با لبخند

چشمکی زدم

من:

-چه خبر قهرمان؟!

انگار نشناختم که سریع گفت

سروان:

- حرفمو قطع نکن بزار ادامه بدم

و به سمت دوستاش برگشت و چاییشو به طرف دهنش برد

که یهو انگار منو شناخت که چایی از دستش افتاد و با هول
بلند شد

لبخندی زدم

من:

- خب میگفتی ادامه بده....

صدای ضعیفی از پشت سرم اومد

که نگاهی به عماد انداختم

از خنده کبود شده بود

آبی از رو میز برداشتم و به سمتش گرفتم

من:

-بیا بخور؛ نمیری!

زود آبو از دستم گرفت و سر کشید

عماد:

-خدا همچین ضایع شدنی رو نسیب دشمنم هم نکنه!

ازش چشم برداشتم

و به طرف سروان برگشتم

من:

-سریع برو لباس های تمرینت رو بپوش بیا

بی صدا زود احترامی گذاشت و با دو از جلو چشمام دور شد

به سمت عماد برگشتم

من:

-تو هم حاضر شو!

عماد متعجب گفت

عماد:

-من؟؟ چرا؟

من:

-چون من میخام!

و برگه دستور اختیارشو که تحت دستور من بود بهش نشون

دادم

زیر لب گفت

-خدا لعنت کنه این مدیر سازمان رو!

هر کی رسید مثل عروسک اختیارمونو میده بهش
من:

-برو آماده شو

مجبوری چشمی گفت و رفت

چشمم رو چرخوندم که با دیدن سردار که در بالای پله های
پاسگاه به من نگاه میکرد؛
بهش چشم دوختم

همینجوری بهم دیگه نگاه میکردیم

اصلا ازش خوشم نمیومد

گر چه من از هیچکی خوشم نمیاد

چند دقیقه بی صدا به هم خیره بودیم

که یه قدم از پله ها پایین اومد و به طرفم حرکت کرد

منم چند قدم جلو رفتم که بهم رسیدیم

سردار بعد مکثی گفت

- اینجا چی کار میکنی سرگرد؟!

فردا میری ماموریت ایران چرا آماده نمیشی؟!

من:

- کی گفت آماده نیستم؟

من حاضرم فقط یه کار نیمه تمام داشتم اینجا باید انجامش میدادم!

یه تای ابروش رو بالا انداخت!

سردار:

- میبینم که سرهنگ احترام نظامی گذاشتن به مافوق رو یادت نداده!

پوزخندی محو زدم و یه قدم جلو رفتم و خیره به چشمای مشکوکش گفتم

من:

- چی رو از من پنهون میکنید؟!

تا خواست چیزی بگه زود گفتم

من:

- فکر نکنید اینقدر احمقم که نفهمیدم منو به دنبال نخود سیاه میفرستید ایران

تا اینجا هر کاری که دلتون میخاد انجام بدید و از من پنهان کنید!

چه موضوعی اینقدر شما رو از من میترسونه که حاضری یه افسری که کد امنیتی و تمام اطلاعات کشوریشو میدونه

بفرستید یه کشور دیگه؟!!!

سوالی بهش چشم دوختم

که بلند گفت

سردار:

- به خودت بیا سرگرد بفهم با کی حرف میزنی!

من:

-من میفهم چی بگم

زیاد در مورد ام فکر نکن و نصیحتم نکن

اونقدر فکر میکنی بعدا عقلی برای خودت نمیمونه!

هر دو با چشمای برزخی بهم نگاه میکردیم

سردار:

-توان بی احترامیتو بد جور پس میدی!

من:

-آدرس معلومه؛ ببینیم و تعریف کنیم.

بی صدا بهم نگاه میکردیم که با صدای سرفه عماد

چشم از هم برداشتیم و بهش نگاه کردیم

که دیدیم

نصف پاسگاه دورمون جمع شده

سردار پشتشو بهم کرد و به داخل ساختمان پاسگاه رفت

پوزخندی زد

و به سمت عماد و سروان برگشتم

- مستقیم به سمت محل تمرین برید

خودم جلو تر از هر دوشون به راه افتادم
وقتی رسیدیم

که چشمم به وزنه های سنگین خورد
صندلی برداشتم و روش نشستم
و به آبدار چی گفتم یه چای برام بیاره
پام رو روی پام انداختم
به وزنه ها اشاره زدم
من:

- برداریدشون ۵۰ دور اینجا رو بدوین
عماد:
-چی؟؟!

جدی و بی صدا بهش نگاه کردم که
پوفی کشید و هر دو به سمت وزنه ها رفتن...
با لذت چایمو میخوردم
و به سر و صورت عرق کرده و خسته هر دوشون چشم دوختم
هزار جور تمرین داده بودم بهشون و الان آش و لاش داشتن
دراز نشست میرفتن
چند نفر از ستوان و سرباز های پاسگاه کنارم ایستاده بودن و
بهشون نگاه میکردن
لیوان خالی چای رو به آبدارچی دادم

و بلند شدم

من:

-خب بسه!

خوشحال خودشون رو روی زمین انداختن و نفس نفس میزدن!

این خوشحالیشون زیاد طولی نداشت

من:

- خب الان که قشنگ گرم شدیم نظرتون برای یه مبارزه

چیه؟!

و قلنج انگشتمو شکوندم و با لبخند به صورت زارشون چشم
دوختم

مجبوری با حرص پا شدن

و جلوم ایستادن

سروان:

-اول با کدوممون؟!

متفکر سرمو بالا انداختم

من:

-با هر دوتون!

و پشت بند حرفم موهام رو با کش محکم کردم

اسلحه ام رو هم در آوردم و رو زمین گذاشتم

به طرفشون رفتم که مجال حرکتی رو بهم ندادن و به سمت
حمله کردن

انگار میخواستن دق و دلیشون رو خالی کنن

پامو بلند کردم

و لگدی به شکم عماد زدم

که یکم ازم دور شد

از هر دو شونه سروان گرفتم

و خمش کردم و با زانوی پام ضربه ای به شکمش زدم که خم
شد

با مشتی که عماد به صورتم زد

به طرفش برگشتم

از دستش گرفتم و پیچوندم که خم شد

سروان به طرفم اومد که لگدی بهش زدم

که ازم فاصله گرفت

آرنجم رو به کمر عماد زدم که با مخ رفت تو زمین

یهو سروان از پام گرفت و کشید

که تعادلمو از دست دادم

و روی زمین افتادم

مشتمو بلند کردم و روی صورت سروان کوبیدم

بلند شدم و خون کنار لبم رو پاک کردم و با

و با خنده حرص دراری بهشون نگاه کردم

خسته و پریشون رو زمین افتاده بودن

و حالا وقت ضربه آخر بود

شکستن غرورشون

به سمتشون رفتم و بالا سرشون ایستادم

من :

- همین؟

فکر نمی‌کردم اینقدر ضعیف باشید که به این زودی ببازید

نیم خیز شدن

که رو صورتشون خم شدم

من:

-الان جلو همه این افسرا می‌گید که

ما هر دومون یه به درد نخوره بی مصرفیم

بگید سریع!

با تردید نگاهی به اطراف که حدود ۱۵ افسر اینجا بود.

انداختن و با تمام حرص گفتند

-ما هر دو یه به درد نخور بی مصرفیم!

پورخندی بهشون زدم

من:

-واقعا این حال و روزتون گریه داره

جلوشون نشستم و ادامه دادم

من:

- یه نصیحت از من به شما!

تو این دنیا هیچ وقت غرورتو نشکن

بکش تا کشته نشی

شکارچی باش تا شکار نشی!

من جای شما بودم

الان پا میشدم یکی میخابوندم رو گوش کسی که گفته همچین چیزی بگم!

شما اگه باور داشتین که یه بی مصرف نیستید الان اینجا این جمله رو نمیگفتید!

شما اصلا به خودتون ارزش قائل نیستین

از بقیه چه انتظاری دارید؟!

پاشید برید لباساتونو عوض کنید از این روز هم درس عبرت بگیرید!

بقیه روز رو آزادید

بلند شدم که چشمم به سرداری که از پنجره بهم نگاه میکرد افتاد

بی توجه بهش راهمو کج کردم و از اون پاسگاه خارج شدم

وارد پاسگاه که شدم

سرهنك رو جلوم ديدم
بي خيال جلوش ايستادم و گفتم

من:

-خبرا چه زود ميرسه!

سرهنك:

- آره ؛ براي همين خبرا هم به دليل بي احترامی به سردار
چند روز انفرادی گرفتی

ولی به دليل اینکه فردا قراره بری ماموریت فقط برای امروز
کوتاهش کردن

بیخیال شونه ای بالا انداختم

من:

-مشکلی نیست!

و به سمت پاسگاه به راه افتادم

به قسمت انفرادی ها رفتم و درشو باز کردم

وارد شدم و درشو بستم که قفل شد

ترجیح میدم خودم بیام؛

تا با زور قفلم کنن

روی صندلی نشستم و به فضای تاریک و خفگان نگاهی
انداختم

رو صندلی دراز کشیدم و پاهامو روی دیوار گذاشتم

اینجوری بهتره

در سکوت با آرامش میتونم راحت فکر کنم

مانی!

اصلا این روزا سرم خیلی شلوغ بود

نتونستم در موردش فکر کنم

ممکنه چیزی که سردار ازم پنهان میکنه در مورد مانی باشه؟!!

بیشعور

تو این چند وقت هزار تا استرس بهم داد

هر جا ببینم دهنشو آسفالت میکنم!

از این آرامش نهایت استفاده رو میکنم

و

میخوابم

چشمامو بستم تا یکم بخوابم که موفق هم شدم

و به عالم بی خبری فرو رفتم.

"مانی"

سرمو روی میز گذاشتم و به فکر فرو رفتم

هر چه زود تر باید اون پادزهر کوفتی رو پیدا کنم

هر چقدر سعی میکنم از دهن مارک حرفی بیرون بکشم؛

نمیگه که نمیگه!

رئیس بزرگ هم که این روزا اصلا با ما کاری نداره

به گفته خودش

داره روی نقشه جدیدش کار میکنه

یکی نیست بگه آخه به عنم که چه نقشه ای داری

دیگه واقعا خسته شده بودم

این چند ماه هم تموم شه میرم اصلا

گور بابای سردار!

اونقدر فکر کردم که مغزم داشت میترکید!

بی حوصله بلند شدم تا دوباره با مارک حرف بزنم

ببینم جای پادزهر رو لو میده یا نه؟!

وقتی جلو اتاقش رسیدم در نیمه باز بود

دستم رو روی دستگیره گذاشتم

که با شنیدن حرفاش دستم تو دستگیره خشک شد!!

مارک: درسته؛

ولی رئیس این حمله خیلی خطرناکه

اگه ما بتونیم این راهکار رو به صورتی جنگ نرم بهشون

تحمیل کنیم میتونیم از پا در بیاوریمشون!

نمیدونم رئیس چی گفت که مارک ادامه داد

مارک:

-من آمادگی های مقدماتی رو میکنم

همین که سرگرد آجار هم نیست

میتونیم راحت کار ها رو بکنیم
این بزرگترین قتل عام در تاریخ ترکیه میشه!
زود دستمو از دستگیره برداشتم
و نامحسوس از اونجا دور شدم
"مانی"

دستمو تو جیبم فرو بردم و سریع تلفن رو بیرون کشیدم
مارک بهم مشکوک شده بود
و من نمیخواستم ریسک کنم
ولی این اطلاعاتو حتما باید به سردار میگفتم
از ساختمون بیرون اومدم و
دور از چشم به دیواری تکیه دادم
شماره سردار رو گرفتم و رو گوشم گذاشتم
سردار:

-بگو!

من:

-قربان چند دقیقه قبل اطلاعاتی مهم به دستم رسید
گویا اینا میخان نقشه ای بریزن که شامل حمله بزرگی به ترکیه
هست

چون گفتن سرگرد آجار نیست میتونن راحت نقشه رو پیش
ببرن

به گفته مارک که شنیدم
این حمله آگه با موفقیت به پایان برسه یکی از بزرگترین قتل
عام های تاریخ میشه
کلافه گفت

سردار:

-این موضوع خیلی بد شد!
باید زود تر جلوشونو بگیریم
تو اونجا بمون هر اطلاعات جدیدی که به دستت میرسه بهم
خبر بده!

نباید سرگرد رو به ایران میفرستادم!
میخواستم بپرسم که یاسمین قراره کجا بره
که با ضربه ای که به سرم خورد
تلفن از دستم افتاد
چشمام سیاهی رفت و رو زمین افتادم و
دنیا تو دیدم تار شد
و چشمامو بسته شد...
با گيجی چشمم رو باز کردم و
به اطراف چشم دوختم
پلکی زدم و سرمو تکون دادم که دیدم واضح بشه!
ویندوزم که بالا اومد

متوجه شدم رو صندلی بسته شدم

فکر کنم شناسایی شدم لعنتی!

با باز شدن در نگاهمو به مارک دوختم که با پوزخندی که کنج لبش بود وارد شد

با قدم های سنگین جلوم ایستاد و گفت

مارک:

-از اولش هم میدونستم نباید به تو اعتماد کرد

تو چیزی جز یه افسر نیستی که تو بین تروریست ها نفوذ کرده

و اطلاعات رو به کشورش میرسونه

بی صدا بهش نگاه کردم که جلو صورتم خم شد

مارک:

- چی شد؟! چرا ساکتی مانی!

فکر میکردی احمقیم که آخر نفهمیم تو یه نفوذی هستی؟

حالا که سرگرد آجارتان هم که نیست

خودتون فرستادینش ایران

و کار ما رو راحت تر کردین!!

لبخندی کج که شباهتی زیاد به پوزخند داشت زدم

من:

- یاسمین نیست!

ولی من که هستم، سرهنگ، سردار، و هزار افسر دیگه

ما هنوز جلو روتونیم

اون نقشه رو نمیتونی عملی کنی مگر اینکه از رو جنازه ما رد
بشی

مارک:

-چرا که نه؟

اگه لازم باشه از رو جنازتون هم رد میشم!

و از در خارج شد!

گند بزنن این شانشو

نباید شناسایی میشدم

از دیروز تو همین اتاق بودم

نه شکنجه ای؛ نه دردی؛

هیچی

تعجب کرده بودم

ولی این تعجبم زیاد طولی نکشید که مارک وارد شد

و پشت سرش افرادش اومدند که تابوتی تو دستشون بود

تابوت رو جلو روم

کنار پاهام گذاشتن

مارک درشو باز کرد که دیدم خالیه

بهش نگاه کردم

من:

-خب این یعنی چی؟

مسخره کردی؟

با لبخند قدمی به طرفم برداشت

مارک:

-روی تابوت رو نگاه کن

چشمم رو به درش دوختم که دیدم اسم من روش نوشته شده

من:

-خب میخای بکشیم،

بکش دیگه حوصله ادا هاتو ندارم!

سرشو بالا انداخت

مارک:

- نه به همین راحتی هم نمیکشمت

میخام زجر بکشی

سوالی بهش نگاه کردم که خیره به چشمام گفت

مارک:

- میخام زنده زنده خاکت کنم

ببینم اون دوست عزیزت یاسمین و سردار میان برای نجاتت یا

نه؟!

"یاسمین"

با صدای در انفرادی که بهش می‌کوبیدن یکی از چشم‌امو باز
کردم و به سلین نگاه کردم
خواب آلود گفتم

من:

- هان؟ چی می‌خای؟!

سلین:

- خرس؛

سرهنگ گفت برو بهش بگو وقت تنبیهش تمومه خارج شه از
انفرادی!

دوباره سرم رو روی صندلی گذاشتم و چشم‌امو بستم

من:

- نمی‌خام؛ خوابم می‌اد!

بعدا میرم بیرون یکم دیگه فقط وقت بدین!

بعد چند دقیقه صدای سرهنگ رو شنیدم

سرهنگ:

- چطور از فرصت‌ها اینقدر خوب استفاده میکنی؟

واقعا نمیدونم بهت تنبیه دادم یا پاداش؟!

خندیدم و خمیازه ای کشیدم و پاشدم

من:

- بیشتر شبیه پاداشه!

سرهنګ:

- من دیګه نمیتونم از پست بیام

بیا برو خونتون پاشو زود!

به زور از صندلی بلندم کرد

بی میل بیرون رفتم و از پاسگاه خارج شدم تا برم خونه!

اصلا برم خونه؟

با فکری که به ذهنم رسید

لبخندی کج رو لبم نشست

زود به طرف خونه رفتم

وقتی رسیدم به مامان توضیح دادم که فردا میخاهیم بریم ایران

چمدان هاشونو ببندند

بعد رفتم اتاقم و مستقیم

سمت کمد رفتم

یه شلوار چرم تنگ؛ که پاره پاره بود برداشتم و پوشیدم

و یه پیراهن سفید پوشیدم

موهامو باز کردم و شونه ای بهش زدم

آرایشمو تمدید کردم و رژ لب قرمز رو روی لبام کشیدم!

کفشای پاشنه ضخیم سیاهم رو هم پوشیدم

کیفم رو برداشتم و اسلحم رو توی کیفم گذاشتم

و از اتاقم خارج شدم

مامان:

-کجا میری اینجور تیپ زدی؟؟

من:

-خب معلومه میرم بیرون

اجازه حرفی بهش ندادم و بوسی رو لپش کاشتم و از خونه
خارج شدم

مستقیم سمت دیسکو بار (پارتی) رفتم! خیلی وقت بود نرفته
بودم

همیشه با مانی میرفتیم ولی بعد اون دیگه زیاد نمیرفتم
جلو درش پیاده شدم

اینجور جاها اینجا کاملاً قانونی حساب میشد
وارد که شدم صدای کر کننده آهنگ به گوشم خورد
سمت بار رفتم و روی یکی از صندلی هاش نشستم
یادمه یه بار با مانی اینجا هم اومده بودیم
بعد اونقدر جو گیر شده بود

رفته بود دی جی رو انداخته بود زمین خودش رو جادی جی
زده بود!

بعد وقتی فهمیدن با زور بیرونمون کرده بودن
با یاد آوری خاطرات اون مسخره لبخندی زدم
با قرار گرفتن لیوانی جلو

روم برش داشتم.

شونه ای بالا انداختم

و لیوان تو دستمو سر کشیدم

مزه تلخش تا معده ام رو سوزوند

یاسمین خر نباش کم بخور

ولی نمیتونستم مانع خودم شم!

فقط یدونه دیگه میخورم و تمام

زیاد نمیخورم

لبخندی زدم و لیوان رو روی میز گذاشتم

من:

-پرش کن....

یک ساعت بعد خودمو روی سکوی دی جی پیدا کردم

فک کنم زیاد خوردم خخخخ

یه آهنگ بیس دار خفن داشت پخش میشد

میکروفونو گرفتم و داد زدم

من:

- یه پیک دیگه از طرف من به همه بیارین!!

با این حرف صدای جیغ دادها بلند شد!

دی جی رو کنار زدم

صدای آهنگ رو تا آخر زیاد کردم و یه آهنگ بیس دار دیوونه
کننده از امینم گذاشتم و تنظیمش کردم
هدفون دی جی رو روی گوش خودم گذاشتم
تو میکروفون داد زدم
من:

-خب چرا نشستیم؟؟!

صدای جیغ و داد بین صدای آهنگ گم شده بود
فضای تاریک و رقص نور ها آدم رو بیشتر جو گیر میکرد!
صدا رو تا ته زیاد کردم و جیغی کشیدم
لیوانی رو به طرفم گرفتن
که یه نفس سر کشیدم برای اینکه صدام به گارسون برسه جیغ
زدم
من:

-یکی دیگه بیاررررر

موهامو از صورتم کنار زدم و یه موسیقی راک گذاشتم
پامو رو زمین کوبیدم که صدا جیغ و دست همه بلند شد
جوری جیغشون بلند بود که صدای آهنگ توش خفه شد
بعد اینکه یکم رقصیدم و
دیوونه بازی در آوردم
هدفون رو از گوشم برداشتم و به پشت برگشتم

دویدم و خودمو از سکو پرت کردم روی دستای جمعیت

با جیغ و داد دستاشونو باز کردن و

بین دستاشون گرفتم....

بین دستاشون گرفتم

و بلندم کردن

بعد چند ثانیه

رو زمین گذاشتم که خندیدم

پیک دیگه ای جلو روم گرفته شد

که اونم برداشتم و تو دهنم مزش کردم

و رو به گارسون گفتم

من:

- دیگه بسه برای من نیار!

چشمی گفت و رفت

با نشستن دستی رو شونم به عقب برگشتم

و یکی از بچه ها که تو مسابقات رالی زیاد میدیدمش رو جلو

روم دیدم

مرت:

- یاسمین باز از کجا پیدات شد؟!!

تو همیوقت تنها نمیومدی اینجا مانی کو پس؟!!

خندیدم و گفتم

من:

-مائی مُرد بابا

بعدشم زنده شد!

گیج بهم نگاه کرد و گفت

مرت:

-فکر کنم زیاد مشروب خوردی حالت خوب نیست

یعنی چی زنده شد؟!

والا چند ماه قبل به ما گفتن تو هم مُردی

ولی صحیح و سالم اینجایی

پیکم رو سرکشیدم

نمیتونستم تو یه جایی بند باشم

من:

-من و مائی مردن و زنده شدن رو دوس داریم

و راهمو کج کردم

خودمو رو مبلی انداختم و پاهامو رو میز گذاشتم

یکم که نشستم نگاهی به ساعت انداخت

یا امام زاد پشم سه نصف شبه!

چه زود گذشت

با صدایی بلند خندیدم و سکسکه ای کردم

که باز خندم گرفت

تلفنو تو کیفم پرت کردم و بلند شدم
یکم سرم گیج میرفت ولی بی اهمیت دوباره راهمو رفتم!
اصلا دلم نمیخواست برم ولی چه کنم دیره!
جلو در یه تاکسی گرفتم
سوار شدم
به مشروب عادت داشتم و زیاد از خود بی خود نمیشدم!
ولی اثراتش پا بر جا بود!
برم خونه مامان میکشتم
کجا برم؟!
به سمت راننده تاکسی برگشتم
من:

- منو ببر پاسگاه نیروهای ویژه مرکزی

سری تکون داد و استارت زد
جلو در پاسگاه پیاده شدم
و با قدم هایی سست وارد شدم
به خوابگاه پادگان رفتم
ولی اینجا که همیشه راحت خوابید
صدای خر و پوفشون تا مرز میره!
به سمت تخت الیاس رفتم
این اسکل چرا مونده اینجا?!

بی خیال شونه ای بالا انداختم و بالش و پتو شو برداشتم و

با خنده به سمت سلول های انفرادی رفتم

دیگه انفرادی ها پاتوق خودمه!

در یکیشو باز کردم

و روی صندلیش نشستم

پتو رو روم کشیدم و خوابیدم...

صبح با صدای سرهنگ از خواب بیدار شدم

پوفی کشیدم و بیشتر سرمو تو بالش فرو کردم

سرهنگ کلافه بالا سرم ایستاده بود

سرهنگ:

-یاسمین من غلط کردم بهت تنبیه انفرادی دادم

گمشو از اینجا!

خوابالود گفتم

من:

-تو رو خدا یکم دیگه بخوابم!

چند ثانیه سکوت شد که باز سرهنگ گفت

سرهنگ:

-اصلا ببینم تو چرا بوی مشروب میدی؟! زیر لب گفتم

من:

-نه پ توقع داری بوی گل رز بدم

سرهنگ:

-بله؟؟؟

زود پاشدم و لبخندی ضایع زدم

من:

-توهم زدید قربان من که اصلا بویی حس نمیکنم!
انگار فهمید که کلافه دستشو رو پیشونیش گذاشت
بعد چند ثانیه گفت

سرهنگ:

- گمشو!

با خنده ای که سعی داشتم پنهان کنم گفتم

من:

-اطاعت!

و زود از جلو

چشمامش گم شدم

خمیازه ای کشیدم و

بعد برداشتن کیفم

از پاسگاه خارج شدم

سرم درد میکرد برای همین یه مسکن از ماشینم که دیروز جلو
پاسگاه

گذاشته بودم برداشتم و تو دهنم انداختم!

هنوز زود بود؛

برای همین به سمت یه کافه رفتم

وقتی رسیدم وارد شدم

و روی صندلی ای نشستم

و یه قهوه تلخ و یه کیک شکلاتی سفارش دادم

به دود قهوه خیره بودم

و به فکر فرو رفته بودم

باید برم چمدونم رو جمع کنم امروز میریم

باید زود تر این ماموریت رو تموم کنم

و برگردم اینجا!!

بعد اینکه قهوه رو خوردم

پولشون رو حساب کردم و از کافه خارج شدم

مستقیم به سمت خونه رفتم

تو خونه یه کتک مفصل با دمپایی در انتظارمه.

وقتی رسیدم

زود با کلیدی که داشتم در رو باز کردم

و پاورچین پاورچین به

سمت اتاقم رفتم

یواش در رو باز کردم

که دیدم مامان رو تخت خوابیده

زود در رو بستم و به سمت اتاق نازنین رفتم
در رو باز کردم که دیدم با نیما نشستن
و ورق هایی کنارشون پخشه
با دیدنم سرشون رو بلند کردن
من:

- چی کار میکنین؟!

نیما:

- داریم پروژه دانشگاهمو مینویسیم!

سری تکون دادم

و بی حوصله کیفمو گوشه ای پرت کردم
و به سمت حموم اتاقش رفتم
تا یه دوش بگیرم!!

من:

- نازنین یه دست لباس به من بده

مامان تو اتاقمه نتونستم برم تو اتاق!

بی صدا سری تکون داد و بلند شد

نیما:

- کجا بودی؟!

من:

- بیرون!

با حالتی مسخره ای گفت
نیما:

- خوبه گفتی منم فکر کردم تو خونه بودی!!

اصلا روشنم کردی!

منم لبخند مسخره ای زدم
من:

- خواهش میکنم!

و سریع لباسا رو از نازنین گرفتم و وارد حموم شدم
یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و بعد پوشیدن لباسام بیرون اومدم
هنوز خوابم میومد
ولی بی خیال خواب به سمت اتاقم رفتم که دیدم مامان بلند شده
رفته

زود وارد شدم و چمدونم رو جمع کردم
و گوشه ای گذاشتمش
با لرزش تلفن توی دستم بهش جواب دادم
من:

- بله؟!!

آرتین:

- بلیط های هواپیما برای ساعت ۱۲ گرفتم

منم باهاتون میام!

ساعت ۱۲ تو فرودگاه باشید

من:

- اوک!

و قطع کردم...

" آراز "

با تمام عصبانیت و بی حوصله گی پرونده تو دستمو رو روی
میز پرت کردم

و به صندلی تکیه دادم!

حرف های سردار تو مغزم اکو شد :

- گوش کن سرگرد!

تو باید این کارو انجام بدی.

ما مجبوریم برای دستگیری حمید دادفر اینکارو کنیم!

یکی از سرگرد های

موفق ترکیه به اینجا میاد

تا برای دستگیری حمید دادفر اقدام کنه

و ما مجبوریم تو رو بفرستیم ترکیه تا تیمی که فرمادهیش رو

همان سرگرد به عهده داشت

رو به تو بدن!!

اعتراضی وارد نیست امروز میری ترکیه حاضر باش

میتونی بری...

دوباره با یاد آوری حرفاش

دندون هامو رو هم ساییدم!

مرتیکه پیر خرفت داره به من دستور میده

با زنگ خوردن تلفنم بهش نگاه کردم

که با دیدن اسم هومن کلافه برش داشتم

من:

- چیه؟!

هومن:

- باز چرا اخلاقت عنه؟!

مثل آدم جواب بده خب

من:

- هومن حوصله ندارم کاری داری بگو!

هومن:

- نه همینجور زنگ زدم اگه وقت آزاد داری بریم بیرون!

من:

- نه من دیگه میمیرم نمیام اینجا

میمر ترکیه امروز!

هومن با خنده گفت

هومن:

- ای کلک داری میری اونجا مخ دخترا رو بزنی بیشرف منم
ببر!

کلافه دستی رو صورتم کشیدم

من:

- هومن قطع کن تا نیام اونجا لهت کنم!

و بدون اینکه بهش فرصت حرف زدن بدم قطع کردم

بلند شدم و از اداره بیرون زدم

به سمت خونه رفتم و بعد اینکه ساکم رو جمع کردم

به بلیطی که سردار بهم داده بود نگاه کردم!

اصلا دلم نمیخواست برم ولی چاره چیه!

دو ساعت بعد تو فرودگاه بودم

و سوار هواپیما؛

به مقصد ترکیه شدم...

#فلش بک پنج سال قبل

"یاسمین"

با ذوق از ماشین پیاده شدم

مانی بی حوصله پیاده شد و پشت سرم حرکت کرد!

پی در پی زنگ در رو میزدم

که صدای مامان مانی از پشت آیفون اومد

-چه خبرته؟! -

سر آوردی؟ کیه؟!

با خنده گفتم

من:

-نه پسر بیشعورتو آوردم

باز کن منم یاسمین

بی صدا در رو باز کرد

رفتم تو که دیدم جلو حیاط منتظره

جیغی کشیدم و دستامو باز کردم و به طرفش دویدم

من:

- خاله مریممممم!

خودمو تو بغلش انداختم که بغلم کرد!

خاله مریم:

- خوش اومدی عزیزم

صدای حسود مانی بلند شد

مانی:

-خوبه والا معلوم نیست من بچه ات هستم یا این

اصلا من قهرم من میرم!

پشتشو به ما کرد و خواست از در بیرون بره

حرفی نزدیم

که برگشت طرفمون

نگاهی بهمون انداخت

مانی:

-نمیخواهین نازم رو بکشید؟!

خیلی هماهنگ سرمونو بالا انداختیم و گفتیم

-نه!

مانی مظلوم سرشو پایین انداخت و

رفت تو خونه

با خنده نگاهش کردم

و با خاله مریم پشت سرش رفتیم تو

مانی خودشو رو مبل انداخت

و پاهاشو رو میز گذاشت

و چشماشو بست

خیلی خسته بود

برای همین کاریش نداشتم

پدرشو راضی کرده بود همراه اداره شرکت و کارخانه هاش

بتونه بره دانشکده افسری

برای همین شب و روز بیدار بود

منم تو کار های شرکت تا جایی که از دستم بر میومد بهش

کمک میکردم

خاله مریم وسایل پذیرایی رو آورد و کنارم نشست و گفت

- یاسمین نمیخای دانشگاه بری؟!!

باید شغلی داشته باشی

سرمو خاروندم

من:

-والا خاله بزار نتایج کنکور بیاد ببینم تو چی قبول شدم

مانی با چشم های بسته گفت

مانی:

- تو با این حجم از گشادی هیچی نمیشی!

دهنی براش کج کردم

و به سمت خاله برگشتم

شیطون بهش نگاه کردم

من:

-خاله میدونی شوهرت تو شرکت چی کار میکنه؟!!

مانی باز مثل قاشق نشسته پرید وسط

مانی:

- بیشعور پدرمو لو نده!

ظرف تخمه رو برداشتم

من:

- تو گوه نخور من با خاله حرف میزنم!

خاله مشکوک بهم نگاه کرد و گفت

- مگه چی کار کرده؟!

من: والا از من شنیده نباش ولی دارم خیلی رک میگم

داره با منشی ها لاس میزنه!

مانی با تشر صدام زد

-یاسمین!!!

#حال

"یاسمین"

تو فرودگاه منتظر آرتین بودیم

روی صندلی انتظار نشسته بودیم

و من به فکر گذشته فرو رفته بودم

چه روز های خوبی داشتم

الان که میرم ایران

به خاله مریم هم یه سر میزنم

البته اگه آدرسشون رو عوض نکرده باشن

چند دقیقه دیگه آرتین هم خودشو رسوند

مامان و نیما

بی توجه بهش سرشونو به سمت مخالفی چرخانده بودن!

نازنین هم که نمیدونست چه خبره با تعجب بهشون نگاه

میکرد!

آرتین بلیط ها رو تو دستم داد

و گفت

- من صندلی ام از شما دورتره

شما سوار شید منم میام

سری تکنون دادم

وقتی سوار هواپیما شدیم

روی صندلی کنار پنجره نشستم!

مامان و نیما هم تو صندلی جلویی نشستن

نازنین هم روی صندلی جلویی اونا!

صندلی کنارم خالی بود

یکم که گذشت

کسی روی صندلی کناریم نشست

با حس بوی عطر مردونه تلخش

سرمو به طرفش برگردوندم

که...

که با دیدن

مردی حدود ۲۷ یا ۲۸ ساله که تتوی شمشیر کوچکی کنار

ابرویش بود

و صورت جذابی داشت؛

بی تفاوت سرمو برگردوندم

ولی نگاه خیرش روم سنگینی میکرد

بی توجه از پنجره به بیرون خیره بودم که صداشو شنیدم

- ببخشید خانم!

احساس میکنم قبلا شما رو دیدم

اسمتون چیه؟!

بی حس به صورتش نگاه کردم و سکوت کردم!

که دوباره لبخندی زد

حرکاتش اصلا به لاشی ها یا مزاحما نمیخورد.

دوباره پرسید

که گفتم

- یاسمین!

لبخندی کج رو لبش نشست و با کمی ذوق مصنوعی گفت

- یاسمین آجار؟!

با تعجب ابرویی بالا انداختم

من:

-بله!

از کجا میشناسیم؟!

با خنده به صندلیش تکیه داد

- چطور یادت نمیاد؟!

با هم تو یه دانشگاه بودیم!

اسمم آرسامه.

با تفکر نگاهش کردم

من:

- متاسفم ولی

واقعا یادم نمیای!

با لبخندی که از اول رو صورتش بود

گفت

- اشکالی نداره

ولی من شناختمت!

لبخند زوری بهش زدم و دوباره به جلوم نگاه کردم

چرا اینقدر مشکوک و مصنوعی حرف میزد

انگار همه حرفاشو قبلا آماده کرده بود

هنوز نگاه خیرش روم بود!

نفسی کشیدم تا به اعصاب خودم مصلط باشم

تصمیم گرفتم بی تفاوت بهش باشم

سرمو رو صندلی گذاشتم و چشمامو بستم!

یکم که گذشت حوصلم سر رفت

برای همین تلفنم رو برداشتم

و الکی تو فضای مجازی چرخی زدم

واتساپ رو که باز کردم با سیلی عظیم از پیام ها رو به رو

شدم

و حالا کیه که حوصله جواب دادن داره آخه!

بدون جواب دادن به پیام

از واتساپ خارج شدم با پیامی که بهم اومد بازش کردم

کایا بود:

میگم یاسمین دارو ها تو برداشتی؟!!

کم نیستن؟!!

جوابشو دادم:

آره برداشتم

اگه کم داشتم بهت خبر میدم چند بسته پست کنی بهم!

فقط دو پاکت دارم!

استیکر پوکر فرستاد و زیرش نوشت:

دو پاکت؟؟

من که ۱۰ تا بهت داده بودم چرا اینقدر زود مصرف کردی؟

مگه نگفتم کم بخورشون

اونا زود تر میکشنت!

بازم جواب دادم:

ول کن نیستی نه؟

بابا میدونم!!

فرقی نداره چند روز زود تر بمیرم یا دیر تر؛ برام اهمیتی

نداره

دلایلی واسه زندگی کردن ندارم
و از صفحه خارج شدم
تلفنو تو کیفم انداختم و از پنجره به بیرون خیره شدم!
چند ساعت بعد

هوایما فرود اومد
کمر بندم رو باز کردم
و از صندلی بلند شدم
همگی پیاده شدیم و چمدون هامونو برداشتیم
با صدای رو مخ دوبارش به طرفش برگشتم
-خوشحالم دیدمت

دوباره همو میبینیم!
و دستشو به سمتم دراز کرد
نگاهی به دستش کردم
و باهاش دست دادم
من:

- فکر نکنم دیگه همو ببینیم!

لبخندی کج زد

- دنیا جای عجیبیه

خیلی اتفاقات غیر منتظره ای میفته
باید مواظب باشیم...

و پشتشو بهم کرد و ازم دور شد
متفکر از پشت سرش بهش نگاه کردم
منظورش چی بود؟!
با صدا زدن های نیما از فکر خارج شدم
و به طرفش برگشتم
من:

-بریم!!

آرتین تازه پیاده شده بود
و داشت به طرفی میرفت
مسیرشو دنبال کردم و با دیدن خانوادش
پوزخندی رو لبم شکل گرفت
همان خانواده ای که ازش منتفر بودم
مامان با حسرت به خانوادش نگاه میکرد
اون پیرمرد لعنتی (پدر بزرگش) هم با غرور جلو آرتین ایستاده
بود و بغلش میکرد!
ماشینی قرار بود دنبالمون بیاد
به اطراف نگاه کردم که با دیدن ماشین ون سیاهی که پشت
آرتین اینا بود
و مردی کنارش منتظر ایستاده بود
نفسمو کلافه بیرون فرستادم

با قدم های محکم به سمت ماشین رفتم
از کنارشون رد شدم
با صدای کفشای پاشنه بلندم به طرفم برگشتن
و با تعجب نگاهم کردن
توجهی بهشون نشون ندادم
نمیخواستم حتی صورتشون رو ببینم
با صدای اون پیرمرد یهو سر جام خشکم زد...
- دختره خیابونی

هیچ وقت ول کن نوه ام نبود
حالا مثل دخترای اویزون خراب افتاده دنبالش!
موهای جلوییم از شال بیرون زده بود
به طرفش برگشتم
و ابرویی بالا انداختم و با لحن ترسناکی گفتم
من:

- چی گفتی؟!

و با عصبانیت و با قدم های سریع به طرفش رفتم
که صدای مامان بلند شد
مامان:

- یاسمین تو رو خدا ولش کن!

توجهی به حرفش نشون ندادم و جلو اون پیرمرد ایستادم

که یه قدم عقب رفت

خیره به چشماش گفتم

- فقط کافیه یه بار دیگه با من اینجور حرف بزنی

تا گورتو تو قبرستان با دست های خودم آماده کنم

به خودم اشاره کردم و ادامه دادم

من:

-اون بچه ۱۷ ساله مظلوم دیگه جلوت نیست

یه قدم دیگه جلو رفتم که باز قدمی به عقب رفت

ساکت بهم خیره بود

انگشت اشاره امو به کتفش کوبیدم و شمرده شمرده گفتم

من:

- ببین پیرمرد

با من... در نیفت

به زبان ساده گور خودتو نکن که من دیگه هیچ ترسی از

هیچی ندارم

چیز مهمی هم ندارم که از دست بدم

از کسی که برای از دست دادن هیچی نداره؛ بترس

انگشتمو به سرش زدم

من:

- اینو تو سرت فرو کن!

خشک و سرد ؛ ساکت بهم نگاه میکرد
میدونستم لحن و صورتم خیلی ترسناک شده که حرفی نمیزنه!
به سمت آرتین برگشتم
من:

- پدر بزرگ تو جمع کن جلو چشم نباشه
وگرنه جوری میکشمش
که از به دنیا اومدنش پشیمون شه!
از هیچ کس هیچ صدایی نمیومد
مامان و بابای آرتین انگار ترسیده بودن
پوزخندی زدم
نگاهمو از آرتین گرفتم
و با قدم های محکم به سمت مامان اینا رفتم
و سوار ماشین ون سیاه شدم
که همه سوار شدن
دستی رو صورتم کشیدم.

که مردی که منتظرمون بود به طرفم برگشت و گفت
- مشکلی پیش اومده بود سرگرد؟!

سرمو به معنای نه بالا انداختم که تبلتی به طرفم گرفت!
ترکی حرف میزد اونم خیلی دست و پا شکسته و سخت
برای همین به فارسی گفتم

من:

- میتونم فارسی حرف بزنم

به خودت فشار نیار

نفسشو بیرون فرستاد

انگار راحت شد که گفت

- تو این تبلت تمام اطلاعات ماموریت وجود داره

از اینجا به اداره میریم تا سرهنگ مهربانی

ماموریت رو بهتون توضیح بدن

با خانوادتون یه جا زندگی نمیکنین

چون امکان شناسایی هست!

سری تکون دادم و به اطلاعات نگاه کردم

خوبه همه چی اینجا بود!

وقتی ماشین ایستاد گفت

-خانوادتون اینجا زندگی میکنن البته تا وقتی که ماموریت تموم شه

من:

- محافظ دارن؟!!

سری تکون داد و گفت

- بله دارن حدود ۱۰ محافظ برای خونه گذاشته شده!

به سمت مامان برگشتم

من:

-مامان چند هفته ای اینجا میمونین

من وقتی ماموریتو تموم کردم برمیگردیم!

بدون محافظ بیرون نرید

مواظب خودتون هم باشید

با تاکسی یا مترو جایی نمیرید

محافظا خودشون ماشین رو در اختیارتون میزارن

و خودشون باهاتون میان

به نیما نگاه کردم

من:

- نیما به خصوص تو

بشنوم بدون محافظ جایی رفتی و تنهایی بیرون رفتی میکشمت!

نیما دستاشو به حالت تسلیم بلند کرد

نیما:

-بابا نسبت به من اینقدر بدبین نباش اوک!

لبخندی زد

من:

- فعلا برید زنگ میزنم بهتون

بعد از حداحافظی پیاده شدن و رفتن

پامو رو پام انداختم و چشمو به تبلت دوختم

من:

-بریم!

ماشین حرکت کرد

نقشه ام واسه ماموریت آماده بود

فقط باید وسایل لازم

رو از سرهنگ مهربانی بگیرم!!

جلوی در اداره ماشین رو نگه داشت

که پیاده شدم

با قدم هایی محکم وارد شدم

با وارد شدنم دختری رو دیدم که داره با عجله به سمت بیرون
میره

جلوش ایستادم

من:

-اتاق سرهنگ مهربانی کجاست؟!

با عجله بهم نگاهی انداخت و پرونده تو دستشو جابه جا کرد
- تو طبقه دومه

از همکارا بپرسید جواب میدن

و با عجله ازم دور شد!

بی حوصله به سمت طبقه دوم رفتم

داشتم اطرافو نگاه میکردم که یهو با خوردن کسی بهم یکم
عقب رفتم و دستمو رو دیوار گذاشتم تا نیفتم زمین

با حرص به طرف مقابل نگاه کردم

که با دیدن هومن متعجب بهش چشم دوختم

اونم متعجب بهم نگاه میکرد

- یاسمین!!

متقابلا با تعجب اسمشو صدا زدم

- هومن!!

بعد چند ثانیه که از شوک بیرون اومدیم

همزمان خندیدیم

دستشو به طرفم گرفت

هومن:

- خاک تو سرت دختر چرا جلوت رو نگاه نمیکنی؟!

من:

- هومن زدی ناکارم کردی طلبکارم هستی؟!

هومن:

-باشه بابا اینجا چه غلطی میکنی؟

من:

- هیچ با سرهنگ مهرابی کار داشتم میدونی اتاقش

کجاست؟!

هومن:

-آره ولی چی کارش داری تو؟!

هومن یکی از کسانی بود که قبلا میشناختمش

یکی از دوستای آراز بود

اصلا خبر نداشت که منم افسر شدم

لبخندی زد

من:

- مگه فضولی؟

بعدا خودت میفهمی اتاقشو بهم نشون بده!

چشم غره ای بهم رفت

و به طرف اتاقی حرکت کرد

پشت سرش راه افتادم!

جلو دری توقف کرد و دو تقه به در زد

وارد شد و احترام گذاشت

منم پشت سرش وارد شدم

و احترام نظامی گذاشتم!!

هومن با تعجب نگاهم کرد و زیر لب گفت

- خاک تو سرت افسر شدی بهم نمیگی؟!

جوابی بهش ندادم و به سرهنگ مهرابی چشم دوختم

لبخندی زد و گفت

- هومن تو میتونی بری!

هومن چشمی گفت و رفت!

-بیا بشین سرگرد

روی صندلی روبه رویش نشستم که گفت

- خوش اومدی فکر کنم تموم اطلاعات به دستت رسیده!؟

من:

- بله نقشه ام هم واسه این ماموریت آماده است!!

سرهنگ:

- باشه ولی فقط یه چیز میمونه!

سوالی بهش نگاه کردم

- باید چند نفر از افسرای اینجا تو این ماموریت همراهیت

کنن!

ابرویی بالا انداختم و گفتم

- ولی من فقط تنهایی کار میکنم نیازی به افسر دیگه ای

نیست!

تکیشو به صندلی داد

- همین که گفتم مجبوری؛

باید چند نفر هم همراهت باشن!

عصبی نفسمو بیرون فرستادم

با صدایی که سعی در کنترلش داشتم گفتم

من:

-گفتم نمیخام!

دستشو رو میز کوبید

- منم گفتم مجبوری!!

دستمو مشت کردم

یکم خودمو آروم کردم

من:

- باشه فقط تو کار های من دخالت نمیکنن

به چشماش خیره شدم و ادامه دادم

- وگرنه اصلا برام مهم نیست

این ماموریت رو ول میکنم و برمیگردم

دخالت نمیکنن!

سری تکون داد

- هر چی لازم داری بگو

من:

- هنوز فقط یه اسلحه تک تیر اندازی با یه خفه کن صدا

لازم دارم!!

بقیه وسایلو بعدا بهتون میگم

سری تکون داد و تلفنو برداشت و به کسی زنگ زد

بعد ۱۰ دقیقه یه اسلحه تک تیر اندازی سیاه و پیشرفته
آوردن!

کاوری نداشت برای همین تو دستم گرفتمش و احترامی به
سرهنگ گذاشتم

- با اجازتون من میرم!

سرهنگ:

- برو ماشین صبح جلو در اداره منتظرته

انتخاب افسر های اکیپت هم دست خودته

اگه میخای امروز انتخابشون کن یا بعدا

اطاعتی گفتم و عصبی از در خارج شدم

فقط یه تلنگر لازم داشتم که منفجر شم

اسلحه تو دستم بود

با دیدن آرتین تو اداره به طرفش رفتم

یهو مردی از کنارم گذاشت که یونیفرم تنش بود!

و سرش تو پرونده بود

همینجوری که سرش پایین بود بهم گفت

- به اتاقم یه چای بیار

گنگ نگاهش کردم

وقتی دید حرفی نمیزنم سرشو بالا گرفت و بهم نگاه کرد

امروز انگار از آسمون بهم میبارید

در حد منفجر شدن بودم

تو یکی از دستام اسلحه بود برای همین

یکی از دستمو بلند کردم و به خودم اشاره کردم و با صدایی
نسبتا بلند گفتم

- آخه مرده کنده یه نگاه به من بکن ببین تیمم به آبدار چی
ها میخوره یا نه!

آرتین زود به طرفم اومد
آرتین:

- اروم باش میدونم عصبی هستی ولی اروم باش

به طرفش برگشتم و اسلحه رو دادم دستش

- اعصاب ادم خط خطی میکنین بعدش میگین اروم باش!
دنبالم بیا...

به سمت اتاقی رفتم که اسم هومن روش بود
به آرتین گفتم:

- این اسلحه رو ببر بزار تو ماشین روبه رویی اداره من
برمیگردم!

باشه ای گفت و رفت

بدون در زدن در رو باز کردم و رفتم تو

هومن سرشو بلند کرد

هومن:

- هنوز هم آدم نشدی!

من:

- ترسیدم ادم شم تو تنها بمونی دلم برات سوخت!

لب و لوچش آویزون شد

رو مبل جلوییش نشستم

من:

- هومن چند نفر از بهترین های اداره تون رو برام معرفی

کن!

نگاهی بهم انداخت!

هومن:

- نمیخای در مورد آراز چیز....

حرفشو قطع کردم

- فقط کاری که گفتم رو انجام بده

نه نمیخام چیزی بدونم!

سری تکون داد

بعد اینکه چند نفر رو انتخاب کردم

گفتم که امروز بیان خونه جدیدم تا باهاشون آشنا شم و نقشه

رو بگم

البته خود هومن رو هم تو اکیپم خواستم!

سرگرد تمام شده بود!

با آرتین تو ماشین نشستم رو به راننده گفتم
من:

- منو ببر به خونه ای که اختصاص داده شده به من!
سری تکون داد و به راه افتاد!
از پنجره به بیرون خیره شدم
خوابم میومد خیلی خسته بودم
نیم ساعت بعد جلو در آپارتمانی نگه داشت
پیاده شدم
راننده کلیدی به دستم داد

- طبقه چهارم سمت راست واحد ۳۴ مال شماسست!
و ازمون دور شد
از پله ها گذشتم و جلو واحد ۳۴ ایستادم
در رو باز کردم و وارد شدم
کاملا جای تمیز و شیکی بود
دکور سیاه و سفیدی داشت
همینجور که میخواستم؛
بیروح و سرد

چمدونم رو توی اتاقی با دکور مشکی گذاشتم
ارتین هم پشت سرم وارد شد و اسلحه رو به کناری گذاشت
شال و مانتوم رو در آوردم

من:

-بشین اینجا

تو توی اکیپ منی تو رو هم انتخاب کردم

چند ساعت دیگه چند نفر میان اینجا!

باید توضیحاتی بهتون بدم!

باشه ای گفت و نشست و مشغول گوشیش شد!

یه دست لباس که شامل یه شلوار جین سیاه و یه پیراهن سیاه بود برداشتم

در اتاقمو باز کردم و به سمت حموم رفتم

یه دوش نیم ساعته گرفتم و بیرون اومدم!

لباسامو پوشیدم و موهامو آزاد گذاشتم تا خودشون خشک شه!

ارایشی ملایم رو صورتم نشوندم و تلفنو برداشتم

و از اتاقم خارج شدم

آرتین پاهاشو رو میز دراز کرده بود

و داشت فوتبال میدید

یه کاسه تخمه هم دستش بود که میشکست

چشم غره ای بهش رفتم

من:

- یه وقت بهت بد نگذره

همین طور که چشمش به تلویزیون بود گفت

- نه خیلیم راحتیم!

بیخیالش شدم و به سمت آشپز خونه رفتم و یه لیوان آب برداشتم!

چند تا از قرصام رو برداشتم و تو دهنم انداختم!

و با اب خوردمشون!

پاکت هاشونو رو کابینت بالایی گذاشتم

موهای خیسم داشت اذیتم میکرد

یه حوله کوچیک برداشتم تا یکم از ابشون بردارم

با صدای در

همین جور که موهامو خشک میکردم در رو باز کردم

و هومن و چند نفر دیگه که انتخابشون کرده بودم رو دیدم

کلا ۶ نفر بودیم

من، ارتین، هومن

و دوتا پسر دیگه و یه دختر که تو کارش خیلی ماهر بود!

از جلو در کنار رفتم تا وارد شن

معذب وارد شدن و رو مبل نشستن!

ارتین تلویزیون رو خاموش کرد و درست نشست!

رو به روشون تو مبل یک نفره نشستم

من:

- از امروز با هم کار میکنیم

فقط به مدت کوتاهی!!

همدیگر رو میشناسید تو یه اداره بودید

فقط غریبه ها من و آرتینه

من سرگرد آجارم و ایشون هم سروان احمدی!

بعد این ماموریت راهمون جدا میشه

"آرسام"

کنارش تو هواپیما نشستم

به صورتش چشم دوختم

این همون دختری بود که من ۵ ساله دنبالش بودم!

۵ سال بود که اسمش رو مغزم حکاکی شده بود!

یاسمین آجار

به طرفم برگشت ولی بعد بی تفاوت دوباره سرشو برگردوند!

بعد اینکه کمی باهاش صحبت کردیم

بهش گفتم که هم دانشگاهی بودیم!

ولی دروغ گفته بودم

هواپیما فرود اومد!

داشت چمدونشو برمیداشت که به طرف رفتم

من:

- خوشحالم که دیدمت

دوباره همو میبینیم!

و دستم وبه سمتش دراز کردم
با مکت دستشو تو دستام گذاشت
ناخواسته لبخندی رو لبم نشست
محو چشماش بودم.

یاسمین:

- ولی فکر نکنم دیگه همو ببینیم!

با لبخندی که گوشه لبم بود گفتم

- دنیا جای عجیبیه

خیلی اتفاقات غیر منتظره ای میفته

باید مواظب باشیم...

گنگ بهم نگاه کرد که پشتمو بهش کردم و از اونجا دور شدم

تلفنم رو برداشتم و به مارک زنگ زدم

مارک

- بله رئیس!

من:

- مانی رو چی کار کردی؟! کشتیش؟!

مارک:

- آره!

زنده زنده چالش کردم!

طبق دستور تون کپسول هوا هم توی تابوتش گذاشتم

که فقط ۲۴ ساعت اکسیژن به تابوت میره

پوزخندی زدم

من:

-خوبه حالا یه تماس تصویری با پاسگاه مرکزی نیروهای ویژه
برقرار کن

و به صورت زنده مرگ جاسوسشون رو بهشون نشون بده
تا بفهمن که دارن با کی میجنگن!

"مانی"

با عصبانیت در تابوت رو یکم هول دادم
خدا لعنتتون کنه مثل ادم یه گلوله تو سرم خالی کنین تا بمیرم
این چه مسخره بازییه آخه!
نا امید پوفی کشیدم

یه کپسول هوا و یه دوربین تو تابوت بود!
کپسول هوا به داخل تابوت اکسیژن میداد تا نمیدم
از جاهای تنگ متنفر بودم!

حس میکردم نفسم داره تنگ میشه!

هوای تابوت خیلی گرم بود!

دوباره مشتی به درش زدم

چرا دارم تلاش میکنم؟! خودمم میدونم که نمیتونم بازش کنم!

عرق کرده بودم

سعی کردم نفس های منظمی بکشم
"یاسمین"

یکم بهشون توضیح دادم که باید چی کار کنن
داشتم نقشه خونه حمید دادفر رو بهشون نشون میدادم
که صدای تلفن ارتین بلند شد
نگاهی بهش انداخت و رو بهم گفت
- مهمه باید جواب بدم!

سری تکون دادم که چند قدم اون طرف رفت و جواب داد
بعد چند ثانیه با صدای بلند گفت
-چی؟! چطور ممکنه!
و با استرس به طرفم برگشت!
سرمو به معنی چی شده تکون دادم که خشک شده بهم نگاه
کرد!

گنگ بهش نگاه میکردم
که یهو زنگ خونه به صدا در اومد
در رو باز کردم
که با یه پاکت روی زمین روبه رو شدم
با مکث برش داشتم و بازش کردم!
که با یه نوار رو به رو شدم
آرتین زود نوار رو از دستم گرفت

آرتین:

- خب ببین یه چی بهت میگم اروم باش خب؟!!

لجهاز نوار رو از دستش بیرون کشیدم

- بده من خودم میخام ببینمش!

به سمت تلویزیون رفتم و نوار رو

توی دستگاه گذاشتم!

بازش کردم

توش یه فیلم بود.

متعجب دکمه پخش رو زدم

با چیزی که دیدم کنترل تلویزیون از دستم افتاد!

نزدیک تر رفتم

انگار به چیزی که میدیدم باور نداشتم!

مانی توی یه تابوت بود و داشت تقلا میکرد که ازش بیرون
بیاد

نفسش داشت تنگ میشد

دستم مشت شد

لیوان رو میز رو برداشتم و با عصبانیت به تلویزیون پرت
کردم

که صدای شکستنش بلند شد

و تصویر تلویزیون رفت!

با عصبانیت دستامو تو موهام فرو بردم و چنگشون زدم!

آرتین قدمی به طرفم اومد

که با فریادم تو جاش ایستاد

- نزدیک نشو!

بغض کرده بودم

ولی عصبانیتم بیشتر بود

دیگه طاقت از دست دادن یه نفر دیگه رو ندارم!

با زنگ زدن تلفنم برش داشتم و به شماره خارجی که داشت

تماس میگرفت چشم دوختم

سریع جواب دادم

با شنیدن صدای مارک دستام مشت شد

- پاکت رسید دستت؟!!

بی صدا دندونامو رو هم سابیدم.

خندید

- پس رسیده!!!

فقط ۲۴ ساعت وقت داشت

یه کیسول اکسیژن تو تابوتش گذاشتم که ۲۴ ساعت به داخل

تابوت هوا میره و نمیزاره که بمیره

الان حدود ۱۰ ساعتش مونده

۱۰ ساعت دیگه پرواز میکنه اون دنیا

دادی زدم که حنجره خودم درد گرفت

- ببین این دیگه آخرین کارت بود!

میخای پای بقیه رو بکشی وسط؟

اوک مثل تو بازی میکنم

چند ساعت دیگه تصویری به این شماره زنگ میزنم

یه کاری میکنم خودت اونو از زیر خاک بیرون بیاری

فهمیدی چی گفتم؟!

خودت از تابوت بیرون میاریش!

و با حرص گوشی رو به دیوار پرت کردم که شکست

نفسی عمیق کشیدم تا آرام شم

زود به طرف اتاقم رفتم

یه هودی سیاه برداشتم و تنم کردم

کلاهشو رو سرم انداختم

اسلحم رو برداشتم و با قدم هایی سریع به سمت در خروجی

خونه رفتم!

آرتین:

- میخای چی کار کنی؟! کجا میری اصلاً؟!

من:

-میرم قبرستون، میای؟!

ببین اگه بفهمم به سرهنگ یا سردار در مورد من چیزی گفتی
بد میشه!

چند ساعت دیگه برمیگردم.

بقیه هم ساکت بودن

انگار میدونستن که تو این موقع باید ساکت بشینی

به طرف هومن برگشتم

من:

-تو هم حق نداری به سرهنگ مهرابی چیزی بگی!

سویج ماشین آرتین رو برداشتم

دستم رو دستگیره گذاشتم

و در رو باز کردم از خونه خارج شدم!

خیلی سریع از پله ها پایین اومدم

سوار ماشین آرتین شدم

حالا باید یه تلفن پیدا کنم

کنار یه تلفن عمومی ماشین رو نگه داشتم

نمیتونم به عماد زنگ بزنم

قطعا به سرهنگ میگفت برای همین شماره امیر رو گرفتم!

-الو!

من:

- منم؛ امیر ازت یه چیزی میخام ولی هیچ کس باید خبردار نشه!

امیر:

- چی کار باید بکنم قربان؟

من:

- یادته با تو روی پرونده مارک کار کرده بودیم؟!

تو اطلاعات جزئیش نوشته بود یه برادر داره

گمون کنم تو ایران بود درسته؟

امیر:

- آره منم یادم میاد

برادر مارک تو ایران بود حتی مارک هر ۲ ماه به دیدنش میاد!

لبخندی کج زد

من:

- خوبه؛

حالا برو دوباره اطلاعاتو نگاه کن محل دقیق برادر مارک رو

بهم بگو!

امیر:

- اطاعت؛

پیدا میکنم به موبایلتون میفرستم!

من:

- نه موبایلم شکسته همین الان برو ببین اینجا بگو!

اطاعتی گفت و بعد صدای قدم هاش اومد

چند دقیقه بعد گفت

- پرونده رو پیدا کردم

الان نگاه میکنم!

باشه ای گفتم و منتظر شدم

پنج دقیقه گذشته بود و هنوز صدایی از امیر نیومده بود

یهو صدای سرهنگ از پشت تلفنم توجهمو جلب کرد

که انگار مچ امیر رو گرفت!

سرهنگ:

-اینجا چی کار میکنی سروان!

امیر که انگار هول شد تند تند حرف زد!

- من..هیچ قربان داشتم یه پ...پرونده رو بررسی میکردم!

هیچ صدای نیومد!

بعد مکثی کوتاه

سرهنگ:

- خوبه!

و صدای در اومد

پشت سرش صدای امیر از پشت تلفن بلند شد

- تو ایران در شهر تهرانه!

یه مکانی داره که اونجا رو اداره میکنه
تو اون مکان قمار بازی میکنن و مواد فروخته میشه
و تا حالا هیچکس نتونسته این کارهاشو ثابت کنه و مدرکی
علیه اش داشته باشه!
آدرسش (.....)

من:

- ممنون امیر!

مواظب باش سرهنگ متوجه نشه که اینکارو کردی!
و تلفنو قطع کردم
دوباره سوار ماشین شدم و به سمت آدرسی که امیر داده بود
رفتم

تو راه از چند نفر آدرس رو پرسیدم

و آخرش پیداش کردم!

جلو ساختمان نگه داشتم؛

ساختمانی تازه ساخت با نمای قهوه ای، سیاه و میله های
طلایی!

خیلی بزرگ و زیبا به نظر میرسید

اسلحمو برداشتم و کلاه هودی رو روی سرم درست کردم

در ماشین رو باز کردم و یواش پیاده شدم!

دو نفر جلوی در بودن

همینجور که جلو میرفتم صداشونو شنیدم

- ورود ممنوعه خا....

با تیری که تو مغزشون خالی کردم حرفشون نصفه موند

زود در رو باز کردم و وارد شدم!

پشت ماشینی که کنار در بود سنگر گرفتم

با هر نشونه گیریم یکی شونو میکشتم!

تعدادشون خیلی کم بود

کمتر از ۵ نفر!

وقتی تموم شدن

زود از پشت ماشین بیرون اومدم و به سمت داخل ساختمان رفتم

همه جا رو با دقت گشتم

ولی خالی خالی بود هیچکی توش نبود!

یعنی چی؟!

با عصبانیت لگدی به میز کناری زدم که با صدای بدی روی زمین افتاد که یهو.....

که یهو با صدایی که از کنار در اومد

اسلحه رو بلند کردم

و با قدم های آرام به سمت در رفتم!!

کنار در یه میز بود

یواش خم شدم که با پسری حدود ۱۶ ساله که دستاشو رو گوشاش گذاشته بود و باترس چشماشو بسته بود؛

روبرو شدم

کلافه اسلحه رو پایین آوردم

من:

- اینجا چیکار می کنی پسر جون؟!

سریع گفت:

- به خدا من هیچ کاری نکردم

منو نکشید من فقط اینجا کار می کنم

من:

- کاری باهات ندارم بلند شو

با دودلی بلند شد!

من: کارت اینجا چیه مگه؟!

گفت:

- من فقط اینجا یه گارسونم شبا وقتی برای قمار میان من

بهشون میرسم

و وسایل مورد نیازشون رو میارم

سری تکون دادم

من:

- تو میدونی صاحب اینجا کجاست؟!

سرشو به معنای آره بالا پایین کرد

- آره رفته بیرون

الاناست که برسه!!

لبخندی زدم

من:

- چه عالی!

حالا زود از اینجا برو چیزهایی هم که دیدی رو فراموش کن
سریع در رفت.

جنازه های توی حیاط را جمع کردم و گوشه ای گذاشتم

آثار جرم رو پاک کردم و توی ساختمون روی یک صندلی
نشستم و پاهام رو روی میز گذاشتم

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و منتظر نشستم تا برادر
مارک بیاد

نیم ساعت گذشته بود

که با صدای باز شدن در سرم رو بلند کردم

که یکی با غر غر وارد شد

- اه کجایید غول تنش ها انگار بادیگارد نیستن رئیس

و با صدای بلندی داد زد

- کدوم گوری رفتید؟؟!

هنوز متوجهم نشده بود

من:

- دنبال بادیگاردات میگردی؟؟

الکی به خودت زحمت نده اونا دیگه نمیتونن تو رو بشنون!

با شنیدن صدام متعجب به طرفم برگشت

اسلحم رو از رو میز برداشتم

و خونسرد از صندلی بلند شدم

- تو کی هستی!!؟

من:

- با تو کاری ندارم!

طرف حساب من برادرته!

اسلحه رو به طرفش گرفتم که قدمی به عقب رفت

زود به طرفش رفتم و ضربه ای به جای حساس گردنش زدم

که بیهوش شد

با پوزخند اسلحه رو تو کمرم گذاشتم و کلاه هودی رو کنار

زدم!

از پاهاش گرفتم و رو زمین کشیدمش

و به سمت ماشین بردم

به زور سوارش کردم و در رو بستم

تا خواستم خودم هم سوار شم،

با صدای آژیر ماشین پلیس؛

تو جام میخکوب شدم.
اینجا که بیرون شهره
امکان نداره صدای گلوله ها رو کسی شنیده باشه
سریع در راننده رو باز کردم و سوار شدم!
پامو رو گاز گذاشتم و
به سرعت از اونجا دور شدم!
از آینه ماشین به پشت سرم نگاه کردم
خدا رو شکر متوجه من نشدن!
وارد شهر که شدم
سریع؛ به سمت خونه خودم رفتم
از نصف شب هم گذشته بود.
ماشین رو جلو در پارک کردم
حالا من اینو چطور ببرم؟؟!
شونه ای بالا انداختم و در رو باز کردم
از پاهاش گرفتم و رو زمین کشیدمش
چه کنم خب؟
توقع دارین مثل گونی آرد بزارم رو دوشم ببرم خونه؟!
عجب توقع هایی از من دارینا!!
به زور تا جلوی آپارتمان کشیدمش
پاهاشو رها کردم و در خونه رو باز کردم

دوباره از پاهاش گرفتم،

خواستم به داخل خونه

بکشمش که....

که با باز شدن در واحد روبه رویی

سرمو بلند کردم!

اگه کسی منو اینجوری ببینه کارم ساختس

حتما به دادگاه منتقل میشدم!

پسری نسبتا چاق با موهای بهم ریخته از در بیرون اومد!

انگار خواب آلود بود.

نگاهی به من و به برادر مارک که روی زمین بیهوش بود

انداخت!

سرشو بیخیال تکون دادو گفت

- بیخیال پسر؛

نفهمیدم داره چی میشه نمیخام هم بفهمم!

و خمیازه ای کشید و داخل خونش رفت

و در رو بست

نفس حبس شدمو بیرون فرستادم

دوباره از پاهاش گرفتم و به داخل خونه کشیدمش

برق ها روشن بود

تا کنار کاناپه کشیدمش و ولش کردم

با نفس نفس گفتم

- خدایا این چی بود اندازه غوله!

کمرم شکست!

به عقب برگشتم که با دیدن آرتین و هومن تعجب کردم

من:

- شما نرفتین؟؟!

هومن:

- نه نرفتیم؛ خدا رو شکر هم که نرفتیم چی کار کردی تو؟!!

این کیه؟!!

نگاهی بهش انداختم!

من:

- این بلیط نجات مانیه!

- حالا کمک کنید رو صندلی ببندمش

خیلی سنگینه!

کمک کردن

که روی یه صندلی نشوندمش و دستاشو همراه پاهاش بستیم.

به دهنش هم یه چسب زدم

دیگه داشت دیر میشد

سریع لبتاپ رو آوردم و همون شماره ای که باهام تماس گرفته

بود رو برداشتم!

تماسی تصویری باهاش برقرار کردم!
با وصل شدن تماس نگاهمو به مارکی که بی خیال پاهاشو رو
میز گذاشته بود و داشت با شمشیری تو دستش بازی میکرد؛
دو ختم!

- چیه سرگرد ناامید شدی؟!
پوزخندی کج رو لبم نشست و گفتم
- فکر کنم باید تو ناامید شی نه من!

سوالی نگاهم کرد
که دوربین رو به سمت برادرش برگردوندم!
با هول شمشیر رو روی زمین انداخت
- ت..تو از کجا پیداش کردی؟؟
چی کارش کردی ها؟؟!
من:

- نترس هنوز زنده هست!
البته تا وقتی که مانی زنده باشه!
سکوت کرد
یکم گذشت ولی هیچ صدایی ازش بیرون نیومد
من:

- ببین یا مانی رو آزاد میکنی
یا من برادرتو میکشم!

خودت انتخاب کن!

مارک:

- تو نمیتونی اینکارو بکنی!

خندیدم

- واقعا؟!

مارک خودتو گول نزن من هر کاری که دلم بخاد میتونم انجام بدم

اینو خوب میدونی!

دندون قروچه ای کرد...

"آراز"

کارت شناساییمو به سرباز جلو در نشون دادم

که در رو باز کرد و من وارد پاسگاه شدم!

حیاط خیلی خلوت بود!

وارد ساختمونش شدم

با دیدن اتاقی که روش نوشته بود

فرماندهی؛

درشو زدم و وارد شدم!

با وارد شدنم سرهنگ سرشو بلند کرد

تکیشو به صندلی داد

- خوش اومدی بشین!

روی صندلی مقابلش نشستم!

خیلی رک شروع به حرف زدن کرد
سرهنگ:

- واقعا لازم نمیدونستم یکی بیاد

این کار خیلی بی معنی بود!

بی تفاوت گفتم

- موافقم!

دوباره گفتم

- فرماندهی تیم مال توعه فقط مراقب باش اتفاقی برایشون
نیفته!

اطاعتی گفتم که یکی بدون اینکه در بزنه وارد اتاق شد!

سرهنگ تا خواست حرفی بزنه

دختری که وارد شده بود گفت

- قربان مشکلی داریم؛

ژنرال اومدن اینجا باید همین الان بریم به مرکز حرکات!

سرهنگ زود بلند شد و رفت

منم بلند شدم و از اتاقش خارج شدم

به حیاط رفتم و بی حوصله قدم زدم

یهو با دیدن سلین و چند نفر که روی صندلی تو حیاط نشسته

بودن و داشتن چای میخوردن و میخندیدن،

تعجب کردم...

سرشو برگردوند و با دیدنم تعجب کرد!

یکم که گذشت لبخندی زد

سلین:

- آراز؟؟

تو اینجا چه گوهی میخوری؟

لبخندی کوچک زدم

- هنوز بچه ای سلین!

سلین:

- بیا بشین کم زر بزن!

رو صندلی نشستم که سلین باز گفت

- جدا از شوخی اینجا چی کار میکنی؟!

من:

- یه ماموریت کوتاه مدته

انگار فرماندهنتون رفتن ایران منم مجبورم یه ماهی اینجا باشم!

آهانی گفت که بعد مکتی کوتاه با دو دلی پرسیدم

- چیزه.... میگم

از یاسمین خبر داری؟ میدونی کجاست؟!

چایی پرید تو گلوش و چند تا سرفه کرد

به پشتش زدم که حالش خوب شد
با هول لیوانو رو میز گذاشت
سلین:

- نه اصلا از وقتی که از ایران برگشتیم کلا ندیدمش
چند سالی که میشه حرفی نزدیم باهاش!
سلین اصلا دروغ گفتن بلد نبود!
ولی با این حال چیزی نگفتم و فقط به باشه ای اکتفا کردم
که یهو صدای یکی از پسرای که با سلین نشسته بودن بلند شد
الیاس:

- کدوم یاسمین؟! همونی که....

با صدای سرفه سلین حرفش قطع شد
پسره گنگ به سلین نگاه کرد
انگار متوجه هیچی نیست!
سلین:

- الیاس تو برو تلفن منو از گاراژ بیار

جا مونده اونجا!

پسره زیر لب

خدایا شفا بده ای گفت و رفت

سلین با داد از پشتش گفت

- هوی مافوقتم ها یکم ادب!

پسره که فهمیده بودم اسمش الیاسه
دستشو بیخیال تکون داد و برو بابایی گفت
سلین شروع کرد به غر زدن
سلین:

- اصلاً تقصیر خودمه از بس راحتم باهاتون به عنتون هم
حسابم نمیکنید!

امیر:

- به ما چه؟

ما که بهت چیزی نمیگیم!

فقط الیاسه که اونم فرق داره!

من:

- چرا فرق داره؟!

به جاش سلین جواب داد:

- ببین ما اگه به فرماندهمون یه چیز کوچک بگیم

یا تو ماموریت گوشی به دست بگیریم

مرگمون حتمیه!

ولی این الیاس گور به گوری با فرماندهمون میونش خیلی خوبه

یه دلک به تمام معنایه

تو تیم قبلی فرماندهمون بود برای همین همیشه پشتشه!

الیاس سوت زنان اومد و گوشی رو هل داد سمت سلین

الیاس:

- بفرما!

سلین خواست چیزی بگه که یه سربازی اومد
- قربان سرهنگ گفتن برای ماموریت آماده باشین

وقت نداریم

میاد خودش بهتون توضیح میده!

#یک ساعت بعد

آخرین خشابو تو کولم گذاشتم
سرهنگ گفته بود برای نجات یه افسر که به عنوان نفوذی
وارد افراد دشمن شده بود باید بریم!
"یاسمین"

من:

- منتظر جوابتم مارک

بکشمش؟!!

و چاقوی تو دستمو کنار شاهرگ برادرش گذاشتم

و خطی کوچک روش کشیدم

که یکم خون اومد!

دستی به صورتش کشید با عجز گفت

- باشه مانی رو در میارم از تابوت

لطفا تمومش کن!

چاقو رو به کناری گذاشتم

- تصمیم عاقلانه ای گرفتی!

تلفنشو برداشت و به یکی زنگ زد!

مارک:

- الو!

سریع کسی رو که خاکش کرده بودیم رو از زیر خاک در بیار!
طرف چیزی گفت که کلافه دستشو رو صورتش گذاشت و قطع کرد

مارک رو به من برگشت

- تاوان اینکارتو بدجور پس میدی سرگرد!

گفتن تیمت اومده که نجاتش بده!

الان جای مانی رو میگم بهشون برن در بیارن

سری تکون دادم و گفتم

- مانی خوبه؟!

هنوز میتونه نفس بکشه؟؟

تبلتشو جلو چشمم نگه داشت

- خودت ببین!

با دیدن مانی که داشت نفسش تنگ میشد و عرق کرده بود

دستام مشت شد

مانی هر چند که خودش قبول نداره فوبیا داشت

فوبیای مکان های تنگ و تاریک!

من:

- زود جاشو بگو در بیارن داره نفسش تنگ میشه

زود باش!

مارک زنگ زد به پاسگاه

و جای مانی رو گفت!

دوربینی که گذاشته بود رو روشن کرد

و تبلتشو به طرفم گرفت

چند دقیقه گذشته بود

که سلین اینا از راه رسیدن

یه پسر هم همراهشون بود که پشتش به من بود

و بهش دید نداشتم!

با استرس به صفحه زل زده بودم!

بچه ها با بیلی که پیدا کرده بودن داشتن زمین رو میکنند!

یکم که گذشت

تابوتی رو بیرون آوردن

درش میخ داشت

با وسیله ای کندنش و میخ رو به زمین انداختن!

در تابوت رو باز کردن و مانی رو بیرون کشیدن

چشمای مانی بسته بود!

الیاس زود نبضشو گرفت
و رو به سلین با صدای بلند گفت

- نبضش نمی‌زنه!!!

سلین زود اسلحه رو انداخت زمین و به طرفش رفت
ولی من تو شوک حرفش بودم

یعنی چی؟؟

داد زدم

- مارک؛

به خدا اگه چیزیش شده باشه میکشمت!

بیشتر دقت کردم

که دیدم الیاس داره ماساژ قلب بهش میده

سلین هم با ترس داره نگاهش میکنه

الباس دوباره دستشو رو گردن مانی گذاشت تا نبضشو چک
کنه

یهو مانی با خنده دست الیاس رو پس زد

مانی:

- نکن بابا قلقلکم میاد؛ نمردم!!

نفس حبس شدمو با شدت به بیرون فرستادم!

سرمو به مبل تکیه دادم و لبخندی زدم!

دوباره چشممو به دوربین دوختم!

مائی بلند شد و خاک های روی خودشو تکوند!
مائی:

- خدایا شکرت

این چی بود شلوارم قهوه ای شد
نگاهی به دور و برش انداخت
مائی:

- عه پس عشق من کو؟؟

کجاست این فرمانده گاتون که نیومد نجاتم بده؟!
از بچگی عن بود!

پوکر به دوربین نگاه میکردم
به سمت آرتین برگشتم
من:

- زنگ بزن سلین تلفنو بده به من کارشون دارم!

به سلین زنگ زد و تلفنو به من داد
سلین برداشت که زود گفتم
من:

- تلفنو بده به اون خر تا حالیش کنم کی عنه!

سلین:

- جن داری؟

تو از کجا شنیدی؟؟

ما از ترس تو

توی کوه هم راحت نیستیم؛ بیا!

و تلفنو به مانی داد

مانی:

- هوی تلفنو چرا به من دادی؟!!

سلین:

- بردار بابا!

مانی مشکوک تلفنو گذاشت رو گوشش

مانی:

- چیه؟!!

من:

- خیلی گاوی!

نیش باز شدشو از پشت دوربین میدیدم

- گاو تویی!

کو کجایی پس

نگو که رفتی پارتی!

من تو تابوت داشتم میمردم تو خوش میگزروندی؟؟

من:

- زر زن من نجات نمیدادم الان زیر خاک بودی داشتی تو

تابوت میگزیدی و بو میکردی!

مانی:

- حالمو بهم زدی قطع کن بابا!

منم بدون خدا حافظی قطع کردم

دوربینو بستم و لبتاپ رو کناری گذاشتم

برادر مارک رو یکم شل و پلش کرده بودم

شونه ای بالا انداختم و سیلی رو صورتش خابوندم که به هوش

اومد و گیج بهم نگاه میکرد!

من:

- خب دیگه میتونی بری

و دستاشو باز کردم

من:

- چیزی به کسی بگی...

مکثی کردم و انگشتم رو به شکل اسلحه رو سرش گذاشتم و
گفتم

- بوممم

مغزتو میریزم تو آسفالت!

سری تکون داد که دهنشو باز کردم

و از در خونه انداختمش بیرون!

رو مبل لش کردم و پاهامو رو میز گذاشتم

من:

- هویجا (آرتین و هومن)

شما هم گمشید دیگه بزارین بخوابم

فردا ماموریت داریم

هومن:

- باشه میریم؛

فقط یکی کسایی که تو باند حمید رادفر هست تو بیمارستانه

تیر خورده!!

اگه اونو بگیریم میتونیم راحت ماموریتو پیش ببریم!

من:

- خب از بیمارستان میدزدیمش!

صبح با صدای آلام تلفن بلند شدم!

خمیازه ای کشیدم

و به سمت سرویس بهداشتی رفتم و آبی به دست و صورتم
زدم!

لباسامو عوض کردم

و یه مانتو جلو باز مشکی با شلوار سورمه ای و شال سیاه
پوشیدم

کفشای پاشنه بلند مشکی ام رو هم پوشیدم و بعد اینکه ارایش

ملایم رو صورتم نشوندم ؛

اسلحه و تلفن جدیدم رو برداشتم و از خونه خارج شدم.

عینک دودی ام رو روی چشمام گذاشتم و به آدرسی که آرتین بهم فرستاده بود نگاه کردم!!

خیلی دور نبود

بعد نیم ساعت رانندگی پیاده شدم و در رو زدم که باز شد

اینجا انباری یه بیمارستان بود

وقتی وارد شدم دیدم بچه ها دارن آماده میشن

من:

- لباسای من کو؟

آرتین روپوش دکتری رو به طرفم گرفت که از دستش گرفتم و پوشیدم.

گوشی فشار سنج رو هم روی گردنم انداختم!

من:

- دو نفرتون توی آمبولانس میشینین

یکی تو با من میاد

یکی تون هم جلو آسانسور می ایسته و منتظر مون میمونه تا ما بیاییم!

آرتین:

- من هنوز نفهمیدم داریم چی کار میکنیم

چشم غره ای بهش رفتم!

- یکی از کسانی که تو باند رادفر هستن تو این بیمارستانه

یکی از مهم ترین عضوای باند هست و چند روز قبل تیر خورده!

اگه بتونیم فراریش بدیم و بازجویش کنیم

ماموریت راحت تر پیش میره!

به صورت قانونی نمیتونیم باهاش کاری داشته باشیم

ولی بایه نقشه دیگه میتونیم به راحتی به دستش بیاریم

نگاهی به دختری که

از اداره انتخابش کرده بودم انداختم!

من:

- اسمت چیه؟

- یسنا!

خیره بهش ادامه دادم:

- یسنا تو با من میای؛ هومن تو جلو آسانسور منتظر باش

بقیتون تو آمبولاس منتظر باشین!

سریع با یسنا که لباس پرستاری تو تنش بود به سمت اتاق

کسی که باید فراریش میدادیم رفتیم!

طبق حدسم جلوی در دوتا محافظ بود

کنار راهرو ایستادم

و خودمو مشغول ورق های توی دستم نشون دادم!

به یسنا اشاره کردم که شروع کنه

بدون هیچ استرسی سینی دارو ها رو برداشت
و توی دستش گرفت!

به سمت اتاق رفت و به محافظ ها چیزی گفت
که هر دو کنار رفتن و

در رو براش باز کردن!!
لبخندی رو لبم نشست.

این دختر خیلی تو کارش ماهر بود و دلیل اینکه انتخابش کردم
هم همین بود.

صداشو از داخل اتاق شنیدم که گفت

- شما چرا تبتون اینقدر بالاست؟

درد هم دارید؟

بعد چند تا مکالمه با عجله بیرون اومد

و از کنار در رو بهم گفت

- خانم دکتر سریع بیایید مریض داره تشنج میکنه فشارش

پایینه ممکنه برن تو کما

سریع به سمت اتاق رفتم

و به صورت نمایشی تبشو چک کردم

از جیب روپوشم سرنگی بیرون کشیدم و تو سرمش خالی

کردم!

محافظاش هی میپرسیدن چی شده

من:

- مریض حالش بده!

داره میره تو کما باید ببریمش به بخش مراقبت های ویژه!
یسنا سریع دست به کار شد و تختش که چرخ دار بود را هل داد!

و با هم تخت رو از اتاق بیرون کشیدیم.
به سمت آسانسوری که هومن کنارش بود بردیمش
محافظا هم خواستن
دنبالمون بیان که یسنا گفت:

- آقایون شما کجا؟

این آسانسور فقط مخصوص بیمار هاست
لطفا با پله ها به بخش مراقبت های ویژه بیایین!
اونا هم ناچار به سمت پله ها رفتن!
هومن هم سوار شد

و سریع دکمه طبقه اول رو زد.
در آسانسور باز شد که تخت رو هل دادیم
مَرده که روی تخت بود گفت:

- دارین کجا میرین؟

اینجا که مراقبت های ویژه نیست!

جوابی بهش ندادم!

نزدیک در شدیم که محافظا از پله ها پایین اومدن و به
سمتمون دویدن

متوجه شده بودن که این یه نقشس!

اسلحه هاشونو در آوردن که منو یسنا هم اسلحمونو در آوردیم
هر دو شلیک کردیم که تیر به بازو هاشون خورد!
صدای جیغ و داد جمعیت توی بیمارستان بین صدای اسلحه گم
شد!

سریع سوار آمبولانسی که جلوی در منتظر بود؛
شدیم

مَرده هی حرف میزد و رو اعصابم بود
آرتین پشت فرمون نشسته بود
با ورودمون استارتو رو زد
و از اونجا دور شد!

وقت نداشتیم باید زود تر بازجوییش کنیم
ممکنه به خاطر تیر اندازی
تو دردرسر بیفتیم!

به سمت مَرده برگشتم
من:

- اسلحه هایی که قاچاق میکنن کجا نگه میدارین
آشپزخانتون کجاست؟؟!

تقلایی کرد

- فکر میکنی میگم؟

مغز خر نخوردم همه چی رو لو بدم!

من درد دارم، تازه عمل شدم

از جیبم سرنگی بیرون کشیدم

و به پاش که عمل شده بود زدم

با ترس نگاهم کرد و گفت

- این چی بود زدی؟؟

من:

- احساس میکنی سبک و راحت شدی؟

سری تکنون داد که

لبخندی مرموز رو لبم شکل گرفت و با صدای ترسناکی گفتم

- این یه سم بود!

دو ساعت دیگه این سم روده ها و کلیه هاتو از کار میندازه

بی حس میشی

بدنت دردی رو حس نمیکنه

شروع میکنی به بالا آوردن

و تو توی درد و زجر میمیری!

ترسیده با چشمای گشاد بهم نگاه کرد!

که ادامه دادم

- البته پادزهرش هم اینجاست

اگه همه سوالامو جواب بدی پادزهر و می زنم بهت

هم تو نجات پیدا میکنی

هم من به کارم میرسم!

با ترس باشه ای گفت و شروع کرد به لو دادن جای انبار های
اسلحه

و آشپزخانه موادشان

همه چی رو ضبط کردم

حدود ۱۰ تا انبار اسلحه های پیشرفته توی تهران داشتن
من:

- معامله هاتون چه جوریه؟

- اونایی که میخان اسلحه یا مواد بخرن

هر یه ماه یه شب تو ویلای رادفر دور هم جمع میشن و معامله
رو انجام میدن

فردا روز معامله هست

بعدش هم به افتخار اینکه معامله کردن

روز بعدش یه مهمونی میگیرن!

لبخندی زدم و گفتم

- همه چی رو ضبط کردم ممنون به خاطر همکاریت!

با ترس و هول گفت

- پس پادزهرم چی؟؟

بزنش بدنم آروم شده دردی حس نمیکنم

زود باش دارم میمیرم!

من:

- آها اون سم رو میگی؟!!

سم نبود بابا فقط مسکن زدم بهت

با این حرفم صدای خنده بچه ها بلند شد

که مرده با داد گفت

- چی؟؟ مسخرم کردی تو چطور...

من:

- یکیتون لالش کنه ببینم!

یسنا ضربه ای به گردنش زد و گفت

- لال شد!

خندیدم و گفتم

- راهکار خوبی بود

اون مرد رو هم بعد اینکه به

اداره تحویل دادیم

از هم جدا شدیم

قبل اینکه برن بهشون گفتم

- فردا به اون معامله ما هم میریم

حالا فردا صبح بیایید توضیح میدم!
در خونه رو باز کردم!
هوا داشت تاریک میشد!
به سمت آشپزخونه رفتم و قرص هامو از بالای کابینت برداشتم
این روزا بدنم خیلی ضعیف شده بود
حدود یه ماه وقت داشتم.
زود تر باید این ماموریتمو تموم کنم.
پنج تا از قرصامو برداشتم و تو دهنم انداختم
درشونو بستم و بالای کابینت گذاشتم!
گرسنم بود
زنگ زدم و یه پیتزا سفارش دادم
بعد اینکه خوردمش
تصمیم گرفتم سری به ایمیل هام بزنم!
وقتی بازش کردم
با سیلی عظیم از پیامها رو به رو شدم
حالا من گشادیم میشد همشونو جواب بدم
آخه یکی نیست بگه تو که حال نداری چکشون کنی چرا
برنامشو باز میکنی!
ایمیلو بستم
و شماره مامانو گرفتم

بعد چند بوق برداشت

- بله؟!!

- خوبید مامان؟؟

مشکلی که ندارید؟ راحتید؟

- آره ما حالمون خوبه محافظ هم داریم خیالت راحت تو به
کارات برس!

- باشه

هر مشکلی شد بهم بگید نیما اونجاست؟!!

- آره یه دقیقه صب کن گوشی رو بدم بهش

بعد چند ثانیه

صدای نیما تو گوشم پیچید

- بله؟!!

- نیما اگه مشکلی شد حتما بهم بگو

میدونم مامان نمیگه!

اون اسلحه ای هم که بهت دادم همراهت باشه

نازنین رو هم تنها نزار!

- اه اونقد نصیحت کردی یادم رفت

صبر کن یه خودکار بردارم بنویسم

خندیدم و گفتم

- گمشو مسخره خدافظ

و قطع کردم.

لیوان قهوه ای برداشتم و به بالکن رفتم
روی صندلی بالکن نشستم و به تاریکی بی پایان شب چشم
دوختم!
با یاد آوری خاطرات گذشتم لبخندی رو لبم نشست!

#فلش.بک.پنج.سال.قبل

مانی یه مشت تخمه دیگه برداشت
چشم غره ای بهش رفتم و گفتم
- نمیخای بریم خونه ساعت از ۳ نصف شبم میگذره!
نگاهی بهم انداخت
- حوصله خونه رو ندارم
- پس تو کوچه بخوابیم؟؟
دو ساعته داریم خیابون ها رو قدم میزنیم
بریم دیگه!

سرشو خاروند و مظلوم نگاهم کرد
- یاسمین حوصلم سر رفته

من هیجان میخام؛ یه اتفاق میخام!
تخمه های تو دستمو رو صورتش پرت کردم

- میخای خودمو از بالای ساختمانی بندازم زمین

تو هم مثل سوپر مَن بیا منو بگیر!

سرشو بالا انداخت و نوچی گفت

به اطراف نگاه کرد که و به طرفی خیره شد

من:

- چیه به کجا خیره شدی؟

و رد نگاهشو دنبال کردم

که با دیدن ماشینی که جلو دری پارک بود

گنگ به مانی نگاه کردم!

من:

- نگو که میخای...

حرفم با کشیده شدن دستم توسط مانی قطع شد

- مانی زده به سرت؟

اگه بگیرنمون تو دردرس میفتیم!

بیخیال شالمو کنار زد و یه گیره سیاه از رو موهام بیرون

کشید!

مانی:

- چی میشه خب یه دور میزنیم باهаш بعد میزاریم سر

جاش!

منم حوصلم سر رفته بود

خب تفریح خوبی به نظر میرسید
لبخندی زدم و گیره رو از دستش گرفتم
کنار در ماشین خم شدم و با گیره سعی کردم درشو باز کنم
که موفق هم شدم!
با باز شدن در لبخندی زدم و با دستم ضربه ای به بازوی مانی
زدم
- دیدی؟

تو بچه ای دهنّت بو شیر میده دزدی کار خودمه!
از بینیم گرفت و کشید که آخم بلند شد!
بعد کلی جنگ و دعوا سوار ماشین شدیم.
مانی خم شد و دو تا از سیم های تو ماشین رو بیرون کشید و
به هم زد!
که ماشین روشن شد

- میگم یاسمین یه روز برنامه بریزیم بریم دزدی
کل شهر و میتونیم جارو کنیم ما دو تا!
من:

- مگه اسکیم؟
بابا تو که صد تا تو گاراژت ماشین داری چرا داریم این رو
میدزدیم؟
مانی نوچ نوچی کرد و گفت

- نمی‌زدیم که فقط قرض می‌گیریم!

بیخیال شدم

- گاز بده کیف کنیم

لبخندی کج زد و پاشو تا آخر رو گاز گذاشت

جیغی از سر ذوق کشیدم!

راست میگفت هیجانش خیلی بالا

شالمو که از سرم افتاده بود درست کردم

به یه خیابون دیگه پیچید

که با دیدن پلیس پوفی کشیدم

- عجب شانسی داریم ما!

نگهمون داشت

پلیس:

- کجا با این سرعت؟

مگه اتوبانه؟

نگاهی به پلاک ماشین انداخت

لبمو گاز گرفتم و به مانی نگاه کردم

یواش گفتم

- کارمون ساختس!!

پلیسه زود دوستشو صدا زد

- پیاده شید سریع!

پیاده شدیم که دستبندی بهمون زدن!
خاک تو سرمون دزدی هم بلد نیستیم
مثل مانی خودمو زدم به بیخیالی که به ماشین پلیس سوارمون
کردن...

تو بازداشگاه انداخته بودنمون!

حوصلم سر رفته بود

من:

- مانی سواری میدی؟!

خم شد

مانی:

- سوار شو عنتر

خندیدم و به کمرش سوار شدم

- برو خر جون از دور دست ها جزیره آزادی دیده میشود!

با صدای یکی از پلیسا که با تعجب نگامون میکرد

از کمر مانی پایین اومدم

در رو باز کرد و گفت

- صداتون اداره رو برداشته بیاین بیرون پدر یکیتون

اومده!

با استرس از در خارج شدیم

ما رو به اتاقی راهنمایی کرد و رفت

در زدیم و وارد شدیم
که با دیدن بابای مانی هر دومون به در و دیوار چشم دوختیم
من:

- رنگ دیوار خیلی قشنگه ها

مانی:

- آره فقط یکمی تیره تر بود عالی میشد...

#فلش بک پنج سال قبل

همینجوری چرت و پرت میگفتیم

که صدای داد پدر مانی بلند شد

- کار کدومتون بود؟!

هر دو همزمان دستمونو بلند کردیم

من به مانی اشاره کردم

و مانی به من اشاره کرد و همزمان گفتیم

- کار اون بود!

عمو (بابای مانی) دستشو رو پیشونیش کوبید

نا امیدی رو تو چشماش حس میکردم

سرگردی که تو صندلیش نشسته بود و توی اتاقش بودیم

ابروهاشو بالا داد و گفت

- چرا ماشینو دزدید؟!

به بازوی مانی ضربه ای زدم

- چی بگیم؟!

تا خواست چیزی بگه عمو به حرف اومد

- من پسر مو میشناسم

صد درصد کار این مانیه!

نیشم جوری باز شد که تمام دندونام پیدا شد!

مانی اعتراض کرد

که باباش با اخم نگاهش کرد که ساکت شد

با باز شدن در به طرفش برگشتیم

که با دیدنش با ترس قدمی به عقب رفتم.

به طرف مانی برگشتم

که چشماشو به معنی

آروم باش باز و بسته کرد

یه چیزی از پشت درختا بیرون اومد

با عجله چوبی رو که تو زمین بود

برداشتیم و با جیغ ضربه ای بهش زدم

که صدای آخش بلند شد!

توجهی نشون ندادم و ضربه های پی در پی بهش زدم که یهو

دادی زد که جنگل لرزید!

خشک شدم و از حرکت ایستادم

این که صدای انسان بود!

خوشحال چوب رو زمین انداختم و بهش نزدیک شدم
دستشو رو پاهاش و کمرش گذاشته بود و خم شده بود
وقتی دید نزدیکش شدم دستشو بلند کرد و گفت
- تو رو جون هر کی دوست داری نزدیکم نشو

چه خبرته مگه کشتیم!

- به من چه میخواستی مثل آدم بیای!

تو چشمات یه آدم هم اینقدر پررو موج میزد!
- یعنی تقصیر منه؟!!

- بله چیه مگه توقع داری تقصیر من باشه؟!
مثل سگ بی سر و صدا میای ترسیدم دیگه!
- چی من سگم؟

با پررویی تو چشمای مشکیش زل زدم
و آره ای گفتم!

با عصبانیت خواست چیزی بگه

که با صدای پای جیغی کشیدم و ناخودآگاه تو بغلش فرو رفتم
زود دستشو رو دهنم گذاشت
و هیس آرومی زمزمه کرد

تو فاصله چند سانتی به صورتش خیره شدم!

همینجور که دستش رو دهنم بود به چشمام زل زده بود!

نفس های گرمش به صورتم میخورد
چشماش گرمی و جذابیت خاصی داشت
قفل نگاهش بودم که
با دیدن خر گوشی که از میان بوته ها بیرون اومد
نفسمو آسوده بیرون فرستادم!
اشاره ای به دستش زدم و بهش فهموندم دستشو برداره
با مکت خیره به چشمام
دستشو برداشت که نفسی عمیق کشیدم!
بغض کرده بهش نگاه کردم
کت و شلواری خیلی شیک تنش بود
- میشه کمک کنی من برگردم؟!
- نترس منم دلم نمیخاد بمونم جنگل
بیا باهم راه رو پیدا کنیم بریم!
سری تکون دادم
که کنارش به راه افتادم
با سوالی که پرسید سرمو به طرفش چرخوندم
- چی شد که از اینجا سر درآوردی؟
- با دوستم اومده بودیم تفریح
اومدم یکم تو جنگل بگردم که راهمو گم کردم!
سری تکون داد که با کنجکاوی پرسیدم

- تو چی؟ چطور اومدی اینجا؟

بی حوصله بهم نگاه کرد

- فضولی مگه؟!

با حرص نگاهش کردم

- من فضول نیستم

فقط کنجکاوم!

خنده کوتاهی کرد

- از عروسیم فرار کردم یه عمارت هست اینجا

پشتش جنگل بود

مجبور شدم پیام اینجا تا از اینجا فرار کنم

و برگردم شهر!

خندیدم و ضربه ای به بازوش زدم

- درست متوجه شدم دیگه ؟

عروس فراری دیده بودم ولی نسخه داماد فراری ندیده بودم!

با حرص نگاهم کرد

همینجور که میخندیدم راه میرفتم

که پام به چیزی گیر کرد

و با کله رفتم تو زمین و آخم بلند شد

و حالا نوبت اون بود که بخندهبا مکث خیره به چشمام

دستشو برداشت که نفسی عمیق کشیدم!

بغض کرده بهش نگاه کردم
کت و شلواری خیلی شیک تنش بود
- میشه کمک کنی من برگردم؟!
- نترس منم دلم نمیخاد بمونم جنگل
بیا باهم راه رو پیدا کنیم بریم!
سری تکون دادم
که کنارش به راه افتادم
با سوالی که پرسید سرمو به طرفش چرخوندم
- چی شد که از اینجا سر در آوردی؟
- با دوستم اومده بودیم تفریح
اومدم یکم تو جنگل بگردم که راهمو گم کردم!
سری تکون داد که با کنجکاوی پرسیدم
- تو چی؟ چطور اومدی اینجا؟
بی حوصله بهم نگاه کرد
- فضولی مگه؟!
با حرص نگاهش کردم
- من فضول نیستم
فقط کنجکاوم!
خنده کوتاهی کرد
- از عروسیم فرار کردم یه عمارت هست اینجا

پشتش جنگل بود

مجبور شدم پیام اینجا تا از اینجا فرار کنم

و برگردم شهر!

خندیدم و ضربه ای به بازوش زدم

- درست متوجه شدم دیگه ؟

عروس فراری دیده بودم ولی نسخه داماد فراری ندیده بودم!

با حرص نگاهم کرد

همینجور که میخندیدم راه میرفتم

که پام به چیزی گیر کرد

و با کله رفتم تو زمین و آخم بلند شد

و حالا نوبت اون بود که بخنده

با حرص از رو زمین پا شدم

بازوم و کنار ابروم تیر میکشید

از خنده خم شده بود و دستشو رو پاهاش گذاشته بود!

حرصی دستامو تو موهای خوش حالتش فرو کردم و کشیدم که

اخش بلند شد

- نکن روانی موهام کنده شد!

دستاشو رو دستام گذاشت و موهاشو آزاد کرد!

غلط میکنه به من میخنده!

با عصبانیت چشم غره ای برام رفت و به راه افتاد

پشت سرش حرکت کردم

خیلی گشتم بود

با افتادن قطره ای بارون رو صورتم

سرمو بلند کردم و به آسمون نگاه کردم

که قطره دیگر رو صورتم فرود اومد!

خدایا تو این گیر و دار فقط همینو کم داشتیم

- داره بارون میاد.

با شنیدن صداش به طرفش برگشتم

- چی کار کنیم؟!

با بیشتر شدن شدت بارون

دستمو کشید و زیر یه درختی نشست!

کنارش نشستم و نگاهمو به بارون دوختم

گرسنه ام بود واسه همین

تنها شکلاتی که تو جیبم بود رو بیرون آوردم و خواستم بزارم

تو دهنم

که متوجه نگاه خیرش شدم

به سمتش برگشتم

و سرمو به معنای چیه تکون دادم

و با بیرحمی شکلاتو تو دهنم انداختم و با لذت جویدمش

با قرار گرفتن دستش رو صورتم

از جا پریدن و متعجب بهش نگاه کردم

- صورتت چی شده؟

- فکر کنم وقتی افتادم زمین

زخمی شد

دستشو به سمت جیب کتش برد و دستمالی بیرون کشید

کنار ابروم آورد که یکم عقب رفتم

- فقط میخام زخمتو پاک کنم یه دقیقه وایسا سر جات!

دستمالو رو زخمم گذاشت که در اثر سوزشش چشمامو رو هم فشار دادم

چند ثانیه ای گذشت که سوزشش کم شد

چشمامو یواش باز کردم و با دیدن چشماش کنار صورتم محو نگاهش شدم

قفل نگاهش بودم

حتی صدای شرشر بارون و صدای های ترسناک دیگه رو هم نمیشنیدم!

نفس های گرمش که به صورتم میخورد

باعث میشد قلبم تند توی

سینم بکوبه!

حس عجیبی داشتم

نمیدونم این اولین باری بود که این حس رو داشتم

دستش رو گونم بود و نگاهش رو

چشمام بود

یهو با قرار گرفتن لبهاش رو لبام

انگار برق هزار ولتی بهم وصل شد

دستم رو سینش گذاشتم و به عقب هل دادم

که به خودش اومد و ازم جدا شد

دستم بلند کردن و با ضرب

رو صورتش فرود آوردم

که گردنش یکم کج شد

با چشمای عصبانی بهش نگاه کردم

زود از جام بلند شدم

و بیتوجه به بارون و صدا زدناش تند از اونجا دور شدم

اشکام تو گونه هام جاری شد

من به خاطر اتفاقاتی که بهم افتاده بود هنوز مشکلات روحی

داشتم

و حالا اون داشت ازم سو استفاده میکرد

نمیدونم داشتم کجا میرفتم

فقط میخواستم ازش دور باشم!

بازو هامو بغل کردم و قدم هامو تند تر کردم!

اشکام میون قطره های باران گم میشد

با کشیده شدن بازوم
به عقب برگشتم و دستمو از دستش بیرون کشیدم

- ببین من معذرت میخام نمیدونم چی شد!

به خدا قصدی نبود

ولی من حرفاشو نمیشنیدم

دوباره به راهم ادامه دادم

که کلافه دستی به موهایش کشید

یهو پاهاش از زمین جدا شد

منو مثل یه گونی آرد رو کمرش گذاشت!

جیغی کشیدم و

مشتامو رو کمرش فرود آوردم

- چی کار میکنی عوضی بزارم زمین

- به تو هم رو دادم پرو شدی

نمیخام اینجا بمیری!

دنیا رو جلوم برعکس میدیدم!

تقلایی کردم و جیغی کشیدم

- گفتم منو بزار زمین نمیخام با تو پیام!

بی توجه به حرفام راهشو ادامه میداد

موهامو پشت گوشم فرستادم

خواستم گازش بگیرم

که با افتادن نوری رومون چشمامو بستم
بعد اینکه چشمام به نور
عادت کرد بازشون کردم که...

#حال

"یاسمین"

با دیدنش قلبم تند تو قفسه سینم میکوبید
نمیدونم از استرس یا نفرت!
سالها بعد دوباره دیدمش!
نگاه خیرش روم بود
انگار تو شوک بود و انتظار دیدنم رو نداشت
صدای متعجبش تو گوشم پیچید
- یاسمین!

زود خواستم در رو ببندم که نصف راه در رو با دستش گرفت
با صدای بلندی گفت

- صبر کن خواهش میکنم در رو نبند

بیشتر به در فشار دادم
و متقابلا با صدای بلندی گفتم

- گمشو از اینجا!

بیشتر به در فشار داد که در رو رها کردم
که یه قدم اومد تو

با صدامون مانی و یسنا زود خودشونو بهمون رسوندند!

صدای دادش خونه رو لرزوند

- کجا بودی هان؟

این چهارساله کجا بودی؟

عصبی خندیدم و دستمو رو کتفش گذاشت و یکم هولش دادم

- یعنی الان تو اینو از من میپرسی؟

مگه خودت نگفتی برم به درک؟

الان چی میخای؟

بازم داد زد:

- من گفتم برو تو غلط کردی رفتی

بعد اینکه گفتم برو پشیمون شدم

دنبالت گشتم ولی نبودی!

نمیتونستم تحمل کنم که داره بهم زور میگیره

داشتم از حرص میمردم

جیغی کشیدم و به طرفش رفتم که مانی منو از پشت گرفت

یه لگدی تو هوا پروندم

فقط میخواستم خفش کنم

اون منو بدون اینکه چیزی بدونه قضاوت کرده بود

اون باعث این حال بود!

با داد گفتم

- ولم کن مانی من اینو نکشم یاسمین نیستم
همه چی تقصیر خودشه بعد میاد اینجا به من زور میگه!
مانی:

- یاسمین آروم باش میزارمت زمین
یسنا گیج به طرف آراز رفت و گفت
- داداش تو رو خدا بیا بریم
آراز بیتوجه بهش محکم و بلند گفت
آراز:

- من چی کار کردم مگه؟
تقصیر تو بود؛ تو به من دروغ گفתי فکر کنم یادت رفته!
از اول حقیقتو به من میگفتی اینطور نمیشد
با حرص از دست مانی رها شدم و به طرفش رفتم
دستمو بلند کردم
و با ضرب خابوندم رو گوشش
طوری که دست خودم درد گرفت
دستشو رو گونش گذاشت و متعجب بهم نگاه کرد
آروم گفتم

- تقصیر من؟

من عاشقتم بودم ولی تو چی؟
تو یه مشکل ساده ولم کردی

من دروغ نگفتم

فقط چیزی که نمیتونستم باهاش روبه رو بشم رو بهت نگفتم

و اون چیز هم گذشتم بود ؛ خانوادم

- ولی تو هر چی باشه بهم دروغ گفتی

درسته زود قضاوت کردم ولی

بعدش پشیمون شدم!

با عجز بهش خیره شدم

- من فقط دروغ گفتم

ولی تو چی؟

تو بهم خیانت کردی آراز

به منی که مثل یه احمق عاشقت شده بودم و هیچی حالیم نمیشد

من دیگه تغییر کردم

اون یاسمین سابق نیستم و تنها دلیل این تغییر تو بودی

کلافه دستی به موهاش کشید

- من بهت خیانت نکردم

قضیه اینطور که فکر میکنی نیست

چشمام پر شده بود

با بغض بهش نگاه کردم و سعی کردم اشکام نریزه

نفسی عمیق کشیدم و گفتم

- میدونی آراز

بهت مديونم؛
خیلی دوست داشتم
تو اومدی تو زندگیم تا یادم باشه
با همون بغض پوزخندی رو لبام نشست و
ادامه دادم

- لاشی ها هنوز منقرض نشدن!

بی صدا به چشمام خیره شد
مگه حرفی هم داشت که بگه؟
زود چرخیدم و به سمت اتاقم رفتم
در رو با شدت بستم که پنجره ها لرزید
پشت در اتاق سر خوردم و نشستم
و به اشکام اجازه دادم که
راه باز کنن!

بیشتر دقت کردم

که دیدم الیاس داره ماساژ قلب بهش میده
سلین هم با ترس داره نگاهش میکنه
الباس دوباره دستشو رو گردن مانی گذاشت تا نبضشو چک
کنه

یهو مانی با خنده دست الیاس رو پس زد

مانی:

- نکن بابا قلقلکم میاد؛ نمردم!!

نفس حبس شدمو با شدت به بیرون فرستادم!

سرمو به مبل تکیه دادم و لبخندی زدم!

دوباره چشمو به دوربین دوختم!

مانی بلند شد و خاک های روی خودشو تکوند!

مانی:

- خدایا شکرت

این چی بود شلوارم قهوه ای شد

نگاهی به دور و برش انداخت

مانی:

- عه پس عشق من کو؟؟

کجاست این فرمانده گاو تون که نیومد نجاتم بده؟!!

از بچگی عن بود!

پوکر به دوربین نگاه میکردم

به سمت آرتین برگشتم

من:

- زنگ بزن سلین تلفنو بده به من کارشون دارم!

به سلین زنگ زد و تلفنو به من داد

سلین برداشت که زود گفتم

من:

- تلفنو بده به اون خر تا حالیش کنم کی عنه!

سلین:

- جن داری؟

تو از کجا شنیدی؟؟

ما از ترس تو

توی کوه هم راحت نیستیم؛ بیا!

و تلفنو به مانی داد

مانی:

- هوی تلفنو چرا به من دادی؟!

سلین:

- بردار بابا!

مانی مشکوک تلفتو گذاشت رو گوشش

مانی:

- چیه؟!

من:

- خیلی گاوی!

نیش باز شدشو از پشت دوربین میدیدم

- گاو تویی!

کو کجایی پس

نگو که رفتی پارتی!

من تو تابوت داشتم میمردم تو خوش میگزروندی؟؟

من:

- زر زن من نجاتت نمیدادم الان زیر خاک بودی داشتی تو
تابوت میگزیدی و بو میکردی!

مانی:

- حالمو بهم زدی قطع کن بابا!

منم بدون خدا حافظی قطع کردم

دوربینو بستم و لبتاپ رو کناری گذاشتم

برادر مارک رو یکم شل و پلش کرده بودم

شونه ای بالا انداختم و سیلی رو صورتش خابوندم که به هوش
اومد و گیج بهم نگاه میکرد!

من:

- خب دیگه میتونی بری

و دستاشو باز کردم

من:

- چیزی به کسی بگی...

مکثی کردم و انگشتم رو به شکل اسلحه رو سرش گذاشتم و
گفتم

- بوممم

مغزتو میریزم تو آسفالت!

سری تکون داد که دهندشو باز کردم
و از در خونه انداختمش بیرون!
رو مبل لش کردم و پاهامو رو میز گذاشتم
من:

- هویجا (آرتین و هومن)

شما هم گمشید دیگه بزارین بخوابم
فردا ماموریت داریم
هومن:

- باشه میریم؛

فقط یکی کسایی که تو باند حمید رادفر هست تو بیمارستانه
تیر خورده!!

اگه اونو بگیریم میتونیم راحت ماموریتو پیش ببریم!
من:

- خب از بیمارستان میدزدیمش!

صبح با صدای آلام تلفن بلند شدم!
خمیازه ای کشیدم

و به سمت سرویس بهداشتی رفتم و آبی به دست و صورتم
زدم!

لباسامو عوض کردم

و یه مانتو جلو باز مشکی با شلوار سورمه ای و شال سیاه
پوشیدم

کفشای پاشنه بلند مشکی ام رو هم پوشیدم و بعد اینکه ارایش
ملایم رو صورتم نشوندم ؛

اسلحه و تلفن جدیدم رو برداشتم و از خونه خارج شدم.
عینک دودی ام رو روی چشمام گذاشتم و به آدرسی که آرتین
بهم فرستاده بود نگاه کردم!!
خیلی دور نبود

بعد نیم ساعت رانندگی پیاده شدم و در رو زدم که باز شد
اینجا انباری یه بیمارستان بود
وقتی وارد شدم دیدم بچه ها دارن آماده میشن
من:

- لباسای من کو؟

آرتین روپوش دکتری رو به طرفم گرفت که از دستش گرفتم و
پوشیدم.

گوشی فشار سنج رو هم روی گردنم انداختم!
من:

- دو نفرتون توی آمبولانس میشینین

یکی تو با من میاد

یکی تون هم جلو آسانسور می ایسته و منتظرمون میمونه تا ما
بیاییم!

آرتین:

- من هنوز نفهمیدم داریم چی کار میکنیم

چشم غره ای بهش رفتم!

- یکی از کسانی که تو باند رادفر هستن تو این بیمارستانه

یکی از مهم ترین عضوای باند هست و چند روز قبل تیر
خورده!

اگه بتونیم فراریش بدیم و بازجوییش کنیم

ماموریت راحت تر پیش میره!

به صورت قانونی نمیتونیم باهاش کاری داشته باشیم

ولی با یه نقشه دیگه میتونیم به راحتی به دستش بیاریم

نگاهی به دختری که

از اداره انتخابش کرده بودم انداختم!

من:

- اسمت چیه؟

- یسنا!

خیره بهش ادامه دادم:

- یسنا تو با من میای؛ هومن تو جلو آسانسور منتظر باش

بقیتون تو آمبولاس منتظر باشین!

سریع با یسنا که لباس پرستاری تو تنش بود به سمت اتاق
کسی که باید فراریش میدادیم رفتیم!

طبق حدسم جلوی در دوتا محافظ بود

کنار راهرو ایستادم

و خودمو مشغول ورق های توی دستم نشون دادم!

به یسنا اشاره کردم که شروع کنه

بدون هیچ استرسی سینی دارو ها رو برداشت

و توی دستش گرفت!

به سمت اتاق رفت و به محافظ ها چیزی گفت

که هر دو کنار رفتن و

در رو براش باز کردن!!

لبخندی رو لبم نشست.

این دختر خیلی تو کارش ماهر بود و دلیل اینکه انتخابش کردم

هم همین بود.

صداشو از داخل اتاق شنیدم که گفت

- شما چرا تبتون اینقدر بالاست؟

درد هم دارید؟

بعد چند تا مکالمه با عجله بیرون اومد

و از کنار در رو بهم گفت

- خانم دکتر سریع بیایید مریض داره تشنج میکنه فشارش پایینه ممکنه برن تو کما

سریع به سمت اتاق رفتم

و به صورت نمایشی تبشو چک کردم

از جیب روپوشم سرنگی بیرون کشیدم و تو سرمش خالی کردم!

محافظاش هی میپرسیدن چی شده

من:

- مریض حالش بده!

داره میره تو کما باید ببریمش به بخش مراقبت های ویژه!

یسنا سریع دست به کار شد و تختش که چرخ دار بود را هل داد!

و با هم تخت رو از اتاق بیرون کشیدیم.

به سمت آسانسوری که هومن کنارش بود بردیمش

محافظا هم خواستن

دنبالمون بیان که یسنا گفت:

- آقایون شما کجا؟

این آسانسور فقط مخصوص بیمار هاست

لطفا با پله ها به بخش مراقبت های ویژه بیایین!

اونا هم ناچار به سمت پله ها رفتن!

هومن هم سوار شد

و سریع دکمه طبقه اول رو زد.

در آسانسور باز شد که تخت رو هل دادیم

مَرده که روی تخت بود گفت:

- دارین کجا میرین؟

اینجا که مراقبت های ویژه نیست!

جوابی بهش ندادم!

نزدیک در شدیم که محافظا از پله ها پایین اومدن و به

سمتمون دویدن

متوجه شده بودن که این یه نقشس!

اسلحه هاشونو در آوردن که منو یسنا هم اسلحمونو در آوردیم

هر دو شلیک کردیم که تیر به بازو هاشون خورد!

صدای جیغ و داد جمعیت توی بیمارستان بین صدای اسلحه گم شد!

سریع سوار آمبولانسی که جلوی در منتظر بود؛

شدیم

مَرده هی حرف میزد و رو اعصابم بود

آرتین پشت فرمون نشسته بود

با ورودمون استارتو رو زد

و از اونجا دور شد!

وقت نداشتیم باید زود تر بازجوییش کنیم

ممکنه به خاطر تیر اندازی

تو در دسر بیفتیم!

به سمت مرده برگشتم

من:

- اسلحه هایی که قاچاق میکنین کجا نگو میدارین

آشپز خانتون کجاست؟؟!

تقلایی کرد

- فکر میکنی میگم؟

مغز خر نخوردم همه چی رو لو بدم!

من درد دارم، تازه عمل شدم

از جیبم سرنگی بیرون کشیدم

و به پاش که عمل شده بود زدم

با ترس نگاهم کرد و گفت

- این چی بود زدی؟؟

من:

- احساس میکنی سبک و راحت شدی؟

سری تکنون داد که

لبخندی مرموز رو لبم شکل گرفت و با صدای ترسناکی گفتم

- این یه سم بود!

دو ساعت دیگه این سم روده ها و کلیه هاتو از کار میندازه

بی حس میشی

بدنت دردی رو حس نمیکنه

شروع میکنی به بالا آوردن

و تو توی درد و زجر میمیری!

ترسیده با چشمای گشاد بهم نگاه کرد!

که ادامه دادم

- البته پادزهرش هم اینجاست

اگه همه سوالامو جواب بدی پادزهر و می زنم بهت

هم تو نجات پیدا میکنی

هم من به کارم میرسم!

با ترس باشه ای گفت و شروع کرد به لو دادن جای انبار های
اسلحه

و آشپزخانه موادشان

همه چی رو ضبط کردم

حدود ۱۰ تا انبار اسلحه های پیشرفته توی تهران داشتن

من:

- معامله هاتون چه جوریه؟

- اونایی که میخان اسلحه یا مواد بخرن

هر یه ماه یه شب تو ویلای رادفر دور هم جمع میشن و معامله
رو انجام میدن

فردا روز معامله هست

بعدش هم به افتخار اینکه معامله کردن

روز بعدش یه مهمونی میگیرن!

لبخندی زدم و گفتم

- همه چی رو ضبط کردم ممنون به خاطر همکاریت!

با ترس و هول گفت

- پس پادزهرم چی؟؟

بزنش بدنم آروم شده دردی حس نمیکنم

زود باش دارم میمیرم!

من:

- آها اون سم رو میگی؟!!

سم نبود بابا فقط مسکن زدم بهت

با این حرفم صدای خنده بچه ها بلند شد

که مرده با داد گفت

- چی؟؟ مسخرم کردی تو چطور...

من:

- یکیتون لالش کنه ببینم!

یسنا ضربه ای به گردنش زد و گفت

- لال شد!

خندیدم و گفتم

- راهکار خوبی بود

اون مرد رو هم بعد اینکه به

اداره تحویل دادیم

از هم جدا شدیم

قبل اینکه برن بهشون گفتم

- فردا به اون معامله ما هم میریم

حالا فردا صبح بیایید توضیح میدم!

در خونه رو باز کردم!

هوا داشت تاریک میشد!

به سمت آشپزخونه رفتم و قرص هامو از بالای کابینت برداشتم

این روزا بدنم خیلی ضعیف شده بود

حدود یه ماه وقت داشتم.

زود تر باید این ماموریتمو تموم کنم.

پنج تا از قرصامو برداشتم و تو دهنم انداختم

درشونو بستم و بالای کابینت گذاشتم!

گرسنم بود

زنگ زدم و یه پیتزا سفارش دادم

بعد اینکه خوردمش

تصمیم گرفتم سری به ایمیل هام بزنم!

وقتی بازش کردم

با سیلی عظیم از پیام‌ها رو به رو شدم

حالا من گشادیم میشد همشونو جواب بدم

آخه یکی نیست بگه تو که حال نداری چکشون کنی چرا
برنامشو باز میکنی!

ایمیلو بستم

و شماره مامانو گرفتم

بعد چند بوق برداشت

- بله؟!!

- خوبید مامان؟؟

مشکلی که ندارید؟ راحتید؟

- آره ما حالمون خوبه محافظ هم داریم خیالت راحت تو به
کارات برس!

- باشه

هر مشکلی شد بهم بگید نیما اونجاست؟!!

- آره یه دقیقه صب کن گوشی رو بدم بهش

بعد چند ثانیه

صدای نیما تو گوشم پیچید

- بله؟!!

- نیما اگه مشکلی شد حتما بهم بگو

میدونم مامان نمیگه!

اون اسلحه ای هم که بهت دادم همراهت باشه

نازنین رو هم تنها نزار!

- اه اونقد نصیحت کردی یادم رفت

صبر کن یه خودکار بردارم بنویسم

خندیدم و گفتم

- گمشو مسخره خدافظ

و قطع کردم.

لیوان قهوه ای برداشتم و به بالکن رفتم

روی صندلی بالکن نشستم و به تاریکی بی پایان شب چشم
دوختم!

با یاد آوری خاطرات گذشتم لبخندی رو لبم نشست!

#فلش.بک.پنج.سال.قبل

مانی یه مشت تخمه دیگه برداشت

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم

- نمیخای بریم خونه ساعت از ۳ نصف شبم میگذره!

نگاهی بهم انداخت

- حوصله خونه رو ندارم

- پس تو کوچه بخوابیم؟؟

دو ساعته داریم خیابون ها رو قدم میزنیم

بریم دیگه!

سرشو خاروند و مظلوم نگاهم کرد

- یاسمین حوصلم سر رفته

من هیجان میخام؛ یه اتفاق میخام!

تخمه های تو دستمو رو صورتش پرت کردم

- میخای خودمو از بالای ساختمانی بندازم زمین

تو هم مثل سوپر مَن بیا منو بگیر!

سرشو بالا انداخت و نوچی گفت

به اطراف نگاه کرد که و به طرفی خیره شد

من:

- چیه به کجا خیره شدی؟

و رد نگاهشو دنبال کردم.

که با دیدن ماشینی که جلو دری پارک بود

گنگ به مانی نگاه کردم!

من:

- نگو که میخای...

حرفم با کشیده شدن دستم توسط مانی قطع شد

- مانی زده به سرت؟

اگه بگیرنمون تو دردسر میفتیم!

بیخیال شالمو کنار زد و یه گیره سیاه از رو موهام بیرون کشید!

مانی:

- چی میشه خب یه دور میزنیم باهاش بعد میزاریم سر جاش!

منم حوصلم سر رفته بود

خب تفریح خوبی به نظر میرسید

لبخندی زدم و گیره رو از دستش گرفتم

کنار در ماشین خم شدم و با گیره سعی کردم درشو باز کنم

که موفق هم شدم!

با باز شدن در لبخندی زدم و با دستم ضربه ای به بازوی مانی زدم

- دیدی؟

تو بچه ای دهنتم بو شیر میده دزدی کار خودمه!

از بینیم گرفت و کشید که آخم بلند شد!

بعد کلی جنگ و دعوا سوار ماشین شدیم.

مانی خم شد و دو تا از سیم های تو ماشین رو بیرون کشید و

به هم زد!

که ماشین روشن شد

- می‌گم یاسمین یه روز برنامه بریزیم بریم دزدی

کل شهر و میتونیم جارو کنیم ما دو تا!

من:

- مگه اسکیم؟

بابا تو که صد تا تو گاراژت ماشین داری چرا داریم این رو
میدزدیم؟

مائی نوچ نوچی کرد و گفت

- نمی‌دزدیم که فقط قرض می‌گیریم!

بیخیال شدم

- گاز بده کیف کنیم

لبخندی کج زد و پاشو تا آخر رو گاز گذاشت

جیغی از سر ذوق کشیدم!

راست می‌گفت هیجانش خیلی بالا

شالمو که از سرم افتاده بود درست کردم

به یه خیابون دیگه پیچید

که با دیدن پلیس پوفی کشیدم

- عجب شانس داریم ما!

نگهمون داشت

پلیس:

- کجا با این سرعت؟

مگه اتوبانه؟

نگاهی به پلاک ماشین انداخت

لبمو گاز گرفتم و به مانی نگاه کردم

یواش گفتم

- کارمون ساختس!!

پلیسه زود دوستشو صدا زد

- پیاده شید سریع!

پیاده شدیم که دستبندی بهمون زد!

خاک تو سرمون دزدی هم بلد نیستیم

مثل مانی خودمو زدم به بیخیالی که به ماشین پلیس سوارمون کردن...

تو بازداشتگاه انداخته بودنمون!

حوصلم سر رفته بود

من:

- مانی سواری میدی؟!

خم شد

مانی:

- سوار شو عنتر

خندیدم و به کمرش سوار شدم

- برو خر جون از دور دست ها جزیره آزادی دیده میشود!
با صدای یکی از پلیسا که با تعجب نگامون میکرد
از کمر مانی پایین اومدم
در رو باز کرد و گفت

- صداتون اداره رو برداشته بیاین بیرون پدر یکتون
اومده!

با استرس از در خارج شدیم
ما رو به اتاقی راهنمایی کرد و رفت
در زدیم و وارد شدیم
که با دیدن بابای مانی هر دومون به در و دیوار چشم دوختیم
من:

- رنگ دیوار خیلی قشنگه ها

مانی:

- آره فقط یکمی تیره تر بود عالی میشد...

#فلش بک پنج سال قبل

همینجوری چرت و پرت میگفتیم

که صدای داد پدر مانی بلند شد

- کار کدومتون بود؟!

هر دو همزمان دستمونو بلند کردیم

من به مانی اشاره کردم
و مانی به من اشاره کرد و همزمان گفتیم
- کار اون بود!

عمو (بابای مانی) دستشو رو پیشونیش کوبید
نا امیدی رو تو چشماش حس میکردم
سرگردی که تو صندلیش نشسته بود و توی اتاقش بودیم
ابروهاشو بالا داد و گفت
- چرا ماشینو دزدید؟!
به بازوی مانی ضربه ای زدم
- چی بگیم?!

تا خواست چیزی بگه عمو به حرف اومد
- من پسر مو میشناسم
صد درصد کار این مانیه!

نیشم جوری باز شد که تمام دندونام پیدا شد!
مانی اعتراض کرد

که باباش با اخم نگاهش کرد که ساکت شد
با باز شدن در به طرفش برگشتیم
که با دیدنش با ترس قدمی به عقب رفتم.
به طرف مانی برگشتم

که چشماشو به معنی

آروم باش باز و بسته کرد
از چهره سردش متنفر بودم!
با قدم هایی محکم به سمت سرگرد رفت و باهاش دست داد
هاکان:

- سلام جناب

هاکان آجار هستم پدر این دختر!
از ادارتون زنگ زده بودن گفته بودن پیام.
و روی صندلی نشست
بعد از بحثی کوتاه قبول کردن که ولمون کنن و ما بریم.
با ترس دست مانی رو گرفتم که دستمو فشرد!
با بیرون اومدنمون از اداره
هاکان (پدرش)

بازومو گرفت و فشار داد که آخم بلند شد و چشمام پر از اشک
شد

- گمشو با من بیا!

مانی با خشونت دستشو از بازوم رو آزاد کرد

#حال

با صدای تلفن

دستی به صورتم کشیدم و برش داشتم

- بله!

مائی:

- یاسمینتنن منم دارم میام اونجا!

سوالی گفتم:

- کجا؟؟!

مائی:

- اونجا دیگه!

نمیدونم تو کدوم گوری هستی

ولی خب منم میخام بیام.

اینجا سردار فقط بهم گیر میده!

خندیدم

- از سرهنگ اجازه بگیر بیا

تو ایرانم ماموریت دارم.

اهانی گفت و مکثی کرد

من:

- هر چی میخای بگو؟!

نفسشو بیرون داد

- حالت خوبه؟

من نتونستم پادزهر رو از مارک بگیرم!

لبخندی تلخ زدم

- ولش مائی؛ دیگه نمیخامش

فوقش میمیرم!

یه ماه آخره!!

مانی:

- نه!

ما اون پادزهر رو از مارک میگیرم اینجور حرف نزن!

لبخندی به این خیال خامش زدم

- باشه بابا!

دلم واست تنگ شده بیا ایران!

خندید و گفت:

- میخای مثل دفعه قبل بریم دزدی؟!

- نه نه!

یه بار رفتیم آخرش رو هم دیدیم دیگه نمیکاد!

بعد یکم چرت و پرت گفتن قطع کردم!

خیلی خسته بودم

لباسامو عوض کردم

و به تخت خواب پناه بردم...

جلوی آینه قدی ایستادم و به خودم چشم دوختم!

شلوار مشکی با لباس کت مانند سیاه و کمر بند همرنگش با

دکمه های طلایی!

کفشای پاشنه بلند رو هم پوشیدم!

رژ لب قرمزم رو روی لبام کشیدم و کیف مشکی رنگم رو
برداشتم!

موهای باز و لختم رو به پشت گوشم فرستادم و از اتاق خارج
شدم

با صدای بسته شدن در بچه ها بهم چشم دوختن!

چند ثانیه ایستادم که تمومش کنن!

ولی نه قصد تموم کردن نداشتم.

- میدونستم جذابم ولی نه در این حد

تموم شدم!

زود نگاهاشونو گرفتن!

به هومن اشاره زدم تا با من بیاد!

بقیه هم بیرون منتظر باشن!

با قدم هایی محکم بیرون رفتم

جلوی دری که قرار بود معامله انجام بشه ایستادم

دستمو بالا بردم و دو تقه بهش زدم که در باز شد

نگاه سردمو به صورتش سوق دادم

که با دیدن چهره آشنایش تعجب کردم...

با تعجب بهش چشم دوخته بودم!

ولی اون بی تفاوت با لبخندی گوشه لبش خیره ام شده بود.

ارسام!

همون پسری که تو هواپیما کنارم نشست!
(برای یاد آوری این قسمت پارت 322 رو بخونید)
اون منو میشناخت اگه لوم میداد چی؟
از جلو در کنار رفت و بفرمایدی گفت!
خودمو حفظ کردم و با خونسردی وارد شدم.
با صدای کفشای پاشنه بلندم سر ها به طرفم چرخید که لبخندی
زدم!
با قدم های آروم به سمتشون رفتم و یکی از صندلی ها رو
بیرون کشیدم و نشستم
دستامو رو میز گذاشتم و به هم گرهشون زدم!
و به افرادی که دور یه میز
جمع شده بودن تا معامله انجام بدن خیره شدم!
همه ساکت بودن و هیچ صدایی ازشون بیرون نمیومد!
بعد چند دقیقه صدای کسی بلند شد که رو به من گفت
- شما؟!
- منم میخام معامله کنم.
تازه از خارج اومدم و میخام منم شرکت کنم!
باز هم هیچکس حرفی نزد!
منتظر حرفی ازجانبشون بودم که صدایی بلند شد!
- ما با غریبه ها معامله ای نداریم!

از کجا بدونیم یه نفوذی نیستی؟
گمشو از اینجا!
لبخندی که رو لبم بود پر کشید.
اخمی کردم و بیتفاوت بهش نگاه کردم!
تو یه حرکت سریع دستمو سمت اسلحه کمرم بردم و بیرون کشیدم
ماشه رو فشار دادم که درست
وسط پیشونیش خورد!
با این کارم همشون اسلحشونو در آوردن و به سمتم گرفتن
که منم همینکار رو کردم
با صدای محکمی گفتم!
- گوش کنید چی میگم؛
حرف زدن با من جرئت میخاد
وقتی حرفی میزنید بدونید دارید چی بلغور میکنید که آخر
سرنوشتتون مثل این نباشه!
- تو چطور جرئت کردی اونو بکشی؟
به رئیس این باند که با عصبانیت این جمله رو گفته بود نگاه
کردم و گفتم
- اون یه خائن بود!
مدارکی که داشتمو جلوش پرت کردم

میدونستم این مرد مخالفت میکنه برای همین ارزش مدرک جمع کرده بودم!

مدارکو نگاه کرد.

دو دل بودن

برای همین ادامه دادم

- حالا هم مثل آدم بشینید این معامله رو بکنیم

من به اسلحه و مواد احتیاج دارم

در قبالتش پول خوبی هم میدم!

اسلحه هاشونو پایین آوردن

این وسط چشمم به آرسامی خورد که بی تفاوت رو صندلی نشسته بود و بهم نگاه میکرد

و لبخندی رو لبش بود!

نگاهمو ارزش گرفتم

که روی صندلی هاشون نشستن

منم نشستم و دستامو گره کردم

- شروع نمیکنیم؟!

- صبر کن یک نفرمون مونده

اونم بیاد شروع میکنیم!

سری تکنون دادم و منتظر شدم

یکم که گذشت

با شنیدن قدم هایی سنگین که داشت به سمت میز میومد

پامو رو پام انداختم و منتظر شدم بیاد

با نشستن فردی رو به روم

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم!

نزدیک بود شاخ در بیارم.

چطور ممکنه؟

به کسی که یه روزی فکر میکردم پدر بزرگمه چشم دوخته

بودم!

تعجبم زیاد طول نکشید و جاشو به یه پوزخند داد

چه توقعی داشتم؟!

حتما قبلا هم تو این کار بودی.

با دیدنم ابروهاش بالا پرید!

رو به رئیس باند؛ حمید رادفر برگشت

- چرا همچین کسی کنار این میزه؟

رادفر حرفی نزد!

به جاش خودم گفتم

- میخام معامله کنم پیر خرفت!

با عصبانیت بهم نگاه کرد و خواست چیزی بگه که دستی رو

شونش نشست

بهش نگاه کردم و ابرویی بالا انداختم و گفتم

- به به دایی جان ما هم اینجاست.

آرتین خبر داره دیگه باباش و پدربزرگش چه کار هایی میکنن؟

سکوت کردن که ادامه دادم

- منم همینطور فکر میکردم حالا معامله رو انجام بدید من وقت ندارم!

رادفر دستشو رو میز گذاشت!

- چی میخای؟

- اسلحه!

میخام منبع اسلحه تروریست ها رو فراهم کنم!

صدای مزخرف پدربزرگ بلند شد

- لازم نیست تو این کار رو انجام بدی!

این کار وظیفه هاکنانه!

به چشماش زل زدم و با بیتفاوتی گفتم

- هاکن خیلی وقته مرده جناب!

- چی؟!

صدای متعجبش لبخندی روی لبم آورد!

با لحن مسخره ای گفتم

- متأسفانه کنار پرتگاه یکی دستش خورد بهش اونم پرت

شد پایین و ترکید!

بعد مکثی گفتم

- هممون باید مواظب رفتارمون باشیم که آخرمون مثل
هاکان نشه.

دستاش مشت شد و صورتشو به اون طرف چرخوند!

با قرار گرفتن کاغذی رو به روم بهش نگاه کردم
امضامو زیرش زدم و خودمو به عنوان یاس گونای معرفی
کردم!

بعد اینکه قرار داد رو بستیم و اسلحه ها رو سفارش دادم؛
بلند شدم!

خواستم برم که کارتی جلوم گرفته شد!

نگاهمو بالا آوردم و به صورت آرسام دوختم

- به افتخار این معامله فردا مهمونی ای برگزار میشه!
حتما شرکت کن.

کارتو از دستش گرفتم و نگاهمو ازش گرفتم!

با قدم هایی آروم از کنارش رد شدم که عطر تلخش به مشامم
خورد!

برگشتم و باز بهش نگاه کردم!

بعد مکثی کوتاه

برگشتم و از اونجا خارج شدم.

شالمو از کیفم بیرون کشیدم و رو سرم انداختم!

سریع بیرون رفتم

و سوار ماشین هومن که جلو در بود شدم
هومن استارتو زد و به سمت خونه راه افتاد
جلوی در خونه ایستاد

بی حوصله پیاده شدم و به سمت خونه رفتم و در رو باز کردم
که دیدم بچه ها منتظر من هستن!

کلید رو روی عسلی پرت کردم
و شالمو از سرم بیرون کشیدم و رو مبل انداختم!

با نشستم آرتین سوالاتشو شروع کرد
- خب معامله کردی؟

چی شد؟

کیا دور میز بودن؟

دستی رو صورتم کشیدم و بهش نگاه کردم!

- آره معامله رو انجام دادم

فردا میریم واسه مهمونی من اونجا مدرک جمع میکنم و دیگه
تمام!

این ماموریت هم تموم میشه!

سری تکنون داد و گفت

- نمیخای بگی کی ها دور میز بودن باید مشخصاتشو به

سرهنگ بدیم!

نگاهمو به زمین دوختم.

چی میگفتم بهش؟!!

بگم بابات و پدربزرگت هم اونجا بودن؟

نه که دلم براش بسوزه ها

من دلم برای هیچ کس نمیسوزه!

طی تصمیم ناگهانی نگاهمو بالا آوردم و گفتم

- همه اون هایی که بهش مشکوک بودیم

تو اون میز بودن

یه پسری هم به اسم آرسام بود!

مشخصاتشو کامل نمیدونم

و....

مکثی کردم که گفت

- و چی؟!!

سرمو خاروندم و گفتم

- بعدا رو این موضوع شخصی حرف میزنیم!

سوالی نگاهم کرد و باشه ای گفت

ساعت دیگه داشت دیر میشد

پامو رو پام انداختم و بهشون نگاه کردم

- نمیخواهین برین؟

تو ترکیه یه تیم خل داشتی صبح تا شب خونه ام رو طویله کرده

بودن

از اونا فرار کردم و افتادم دست شما!
با خنده بلند شدن که برن که رو به یسنا؛
که یکی از بچه ها بود گفتم
- تو نرو امشب تو خونه من بمون!
خندید و باشه ای گفت!
از این دختر خیلی خوشم میومد
خیلی شیرین حرف میزد.
بچه ها رو تا جلوی در راهی کردم و به سمت آرتین برگشتم که
داشت میرفت
- فردا زنگ بزن یه جا ببینمت کارت دارم
سری تکون داد و رفت.
اگه من نگم خودش میفهمه دیگه!
بیخیال در رو بستم و به سمت اتاقم رفتم تا لباسامو عوض کنم
بعد اینکه لباسامو عوض کردم
از اتاق خارج شدم که دیدم یسنا داره تو آشپزخونه غذا درست
میکنه
- چرا زحمت میکشی؟
از بیرون یه چیزی سفارش میدادم!
- نه قربان من نمیتونم غذای بیرون رو بخورم غیر بهداشتیه!
- با من راحت حرف بزن

یاسمینم!

سیبی از رو میز غذا خوری برداشتم و پاهامو روش دراز کردم
که اخم کرد

- باشه!

پاهاتو نزار رو میز مثل آدم بشین

درست رو صندلی بشینی چیزی نمیشه!

دهنم از این همه پرویش باز موند

گازی دیگه به سیبم زدم

و پامو از رو میز برداشتم

- رفتار و حساسیت هات منو یاد یکی میندازه!

همیشه اینقدر حساسی؟!!

همینطور که کابینت ها رو باز میکرد و دنبال چیزی میگشت
گفت

- آره؛

از وقتی به دنیا اومدم وسواس داشتم و رو این چیزا حساسم!

دوباره پاهامو رو میز گذاشتم که بد نگاهم کرد

- اینجا هم خونه منه دلم میخاد پامو بزارم تو قابلمه به تو

چه؟!!

خندشو به زور جمع کرد و دوباره مشغول گشتن تو کابینتا شد.

- دنبال چی میگردی؟

- وای نیم ساعته دارم دنبال نمک میگردم

ولی پیدا نمیشه!

شونه ای بالا انداختم

بزار بگرده خب به من چه!

داشتم سیبمو میجویدم که با صدا زدنش به طرفش برگشتم

- این چیه؟

به دستش که قوطی دارو هامو گرفته بود نگاه کردم

سیب پرید تو گلوم و سرفه ای گرفتم

زود دارو ها رو ازش گرفتم

تند گفتم

- هیچی چند تا مسکنن وقتی سرم درد میکنه لازم میشه!

ابرویی بالا انداخت و باشه ای گفت قوطی رو توی دستم گذاشتم

و باز نشستم

- خب یسنا از خودت بگو!

مامانت بابات کجان؟

لبخندی تلخ زد و گفت

- مادرم حدود چهار سال پیش فوت کرد و پدرم الان خارجه!

البته خودم هم تو فرانسه بودم!

سه سال پیش برای اولین بار اومدم ایران

برادرم اینجا بود!

خواستم دیگه کنارش باشم

- تو چی؟

- منم خانوادم با من اومدن ایران!

پدر ندارم مادر اصلیم هم وقتی من و خواهرم رو به دنیا میاورد فوت کرده!

یه دونه برادر دارم یه دونه خواهر!

- آها بابات هم فوت کرده؟

- آره خدا رو شکر تو گوره!

با تعجب بهم نگاه کرد که لبخندی کج زدم

- خودتو در گیر نکن

یه دونه غذا میخای بپزیا از گشنگی هلاک شدم

با خنده غذا رو آورد که با شوق چشمم رو یه ماهیتابه دوختم

با دیدن غذاش بادم خوابید.

- چیه؟

فقط اینو بلدم دیگه فکر کردی کد بانویم؟!

- بله بله این غذا محشره

غذای اصیل املت!

خدا به شوهرت صبر بده!

نون رو به طرفم گرفت و گفت

- زر نزن!

عجب پرویی هست ها
بعد اینکه غذا رو خوردیم ظرفا رو جمع کردیم
جلو تلویزیون دراز کشیدم که تلفنم زنگ خورد
روی این بود
خدایا حالا کی اونو برداره!
عزم رو جزم کردم
اره من میتونم
تو باید اینکار رو بکنی یاسمین
تو باید با اقتدار پاشی
داشتم با خودم کلنجان میرفتم که چطور برم گوشی رو از این
بردارم که یسنا با تعجب گفت
- چی کار میکنی؟!
تلفنت خودشو کشت
من:
- درحال کم کردن گشادی برای برداشتن تلفنم!
با تاسف سری تکون داد
و گوشی رو برام آورد
تلفنو جواب دادم
- ها؟!
- تقصیر تو نیست عزیزم

حیوانات نمیتونن مثل آدم حرف بزنن!

- من با هر کسی مثل خودش حرف میزنم.

مانی چند ثانیه سکوت کرد

انگار جوابی به ذهنش نیومد که برو بابایی گفت!

خندیدم و همینطور که شبکه های تلویزیون رو بالا پایین میکردم گفتم

- چیه حالا کارتو بگو!

دوباره به حس و حال برگشت و با خوشحالی گفت

- در رو باز کن عنتر رسیدم جلو درتم!

- چی؟ ادرسو از کجا آوردی؟ کی رسیدی اصلاً؟

و بلند شدم و به سمت در رفتم

- چرا سوال جواب میکنی؟

تو در رو باز کن!

در رو باز کردم که دیدم پشت دره

تلفنو تو جیبش گذاشت و دستاشو باز کرد!

لبخند دندون نمایی زد که

جیغی کشیدم و پریدم بغلش!

با صدای بلندی خندید

اخمی کردم و ازش جدا شدم

دستمو بالا آوردم و با ضرب خابوندم رو گوشش که هنگ
نگاهم کرد

- خود درگیری داری؟

- تو گوه میخوری بدون اینکه به من چیزی بگی میمیری!
مگه مسخره بازیه؟

من مردم و زنده شدم این طرف!

دهن کجی کرد و گفت

- نه که خودت خیلی خوبی

تو هم یه بار مردی و زنده شدی

ما چیزی گفتیم؟!!

زدی تو گوشم کر شد اه!

خندیدم و گونه اشو بوسیدم و بازم بغلش کردم

- دلم برای تو و خل بازیات تنگ شده بود مانی!

دستاشو دورم حلقه کرد و با مظلومیت گفت

- ولی من دلم تنگ نشده بود؛

حداقل از دستت کتک نمیخوردم!

بد نگاهش کردم که گفت

- غلط کردم اصلا ولش

بریم خونه خوابم میاد!

سری تکون دادم و وارد شدیم

با دیدن یسنا که هاج و واج نگاهمون میکرد

تازه یادم افتاد که اونم اینجاست!

مانی نزدیک شد و با خنده از بینیش گرفت و کشید

- چه خبر عروسک؟!

با تشر اسمشو صدا زدم که با خنده سمت آشپزخونه رفتم و از

اونجا داد زد

- یاسمین من گشنمه دارم هلاک میشم

چی داری بخوریم؟!

متقابلا داد زدم

- هیچی!

صدای غرغرش بلند شد

که تلفن یسنا زنگ خورد!

- بله!

طرف چیزی گفت که یسنا باشه ای گفت و قطع کرد

رو به من برگشت!

- ببخشید ولی داداشم اومده از ماموریت!

میخاد بیاد دنبالم بریم خونه!

آدرس اینجا رو دادم بیاد

مشکلی که نداره؟

- نه میتونی بری!

کیف و وسایلاشو برداشت
که بعد چند دقیقه زنگ در به صدا در اومد!
حتما داداش یسناعه.

یسنا داشت حاضر میشد برای همین
خودم بلند شدم تا برم در رو باز کنم!
دستم رو دستگیره در گذاشتم و پایین کشیدم
با دیدن یک جفت کفش مردانه
نگاهمو به صورتش دوختم
که با دیدنش

دستم یخ بست و نفسم تند تر شد!
"آراز"

سرمو به صندلی هواپیما تکیه دادم
و به فکر فرو رفتم!
با اصرار های زیاد مانی قرار شد مانی بیاد ایران
و منم برگردم ایران!

از وقتی منو دیده بود یه کلمه باهام حرف نزده بود
و الان هم کنارم روی صندلی هواپیما نشست بود!
میخواستم ازش جای یاسمین رو بپرسم
ولی با دیدن اخم های
توهمش نظرم تغییر کرد.

بعد چند ساعت که رسیدیم مانی بی هیچ حرفی چمدونشو
برداشت و رفت

تلفنم رو برداشتم و به یسنا؛ خواهرم

زنگ زدم!

و گفتم هرجاست میام دنبالش بریم خونه

آدرس رو داد که یه تاکسی گرفتم!

جلوی در اپارتمانی نگه داشت،

که به راننده گفتم

- چند دقیقه منتظر باش الان برمیگردم!

و پیاده شدم

زنگ در رو زدم و منتظر شدم تا باز شه!

تلفنو برداشتم و خواستم به یسنا زنگ بزنم که سریع بیاد!

با پایین اومدن دستگیره

سرمو که توی گوشی بود بلند کردم

که با دیدنش

با تعجب اسمشو صدا زدم،

و خیره چشماش شدم...

#فلش بک پنج سال قبل

"یاسمین"

روی زیر انداز نشستم

و پتو رو به سمت مانی پرت کردم
که گرفت و رو خودش کشید
- یاسمین من میخوابم خسته ام!
- بکپ منم میرم یکم این اطراف بگردم
- باشه ولی زود برگرد ها جنگل به این بزرگی گم میشی!
باشه ای گفتم و تلفنمو برداشتم
کفشامو پوشیدم و از اونجا دور شدم
با آرامش به صدای پرنده ها گوش میدادم و قدم میزدم!
اونقدر فضا خوب بود
که متوجه گذر زمان نشدم!
وقتی به خودم اومدم دیدم نزدیک غروب
به ساعت نگاه کردم که دیدم دیر شده
به عقب برگشتم و خواستم برگردم کنار مانی
ولی با دیدن مکان و راه ناآشنا
با گیجی به اطراف نگاه کردم!
ولی خدا من کی اومدم اینجا
چرا دروغ بگم، ترسیدم.
چی کار کنم حالا
با گیجی راهی رو انتخاب کردم و رفتم
هر چه قدر بیشتر میرفتم مکان ناآشنا تر میشد!

قلبم تند تو قفسم میزد

خورشید غروب کرده بود و من از ترس دستام میلرزید

خدایا کمک کن اینجا بمونم غذای حیوانات میشم

بغضم گرفته بود

کم مونده بود گریه کنم!

هوا رو به تاریکی بود و

جلوم رو نمیتونستم ببینم

تلفنم رو برداشتم ولی آنتن نداشت

فلش رو روشن کردم

با صدایی که از پشت درختا اومد

تو جام تکونی خوردم

و با ترس جیغی کشیدم

یه چیزی از پشت درختا بیرون اومد

با عجله چوبی رو که تو زمین بود

برداشتم و با جیغ ضربه ای بهش زدم

که صدای آخش بلند شد!

توجهی نشون ندادم و ضربه های پی در پی بهش زدم که یهو

دادی زد که جنگل لرزید!

خشک شدم و از حرکت ایستادم

این که صدای انسان بود!

خوشحال چوب رو زمین انداختم و بهش نزدیک شدم
دستشو رو پاهاش و کمرش گذاشته بود و خم شده بود
وقتی دید نزدیکش شدم دستشو بلند کرد و گفت
- تو رو جون هر کی دوست داری نزدیکم نشو
چه خبرته مگه کشتیم!

- به من چه میخواستی مثل آدم بیای!
تو چشمات یه آدم هم اینقدر پررو موج میزد!
- یعنی تقصیر منه؟!
- بله چیه مگه توقع داری تقصیر من باشه؟!
مثل سگ بی سر و صدا میای ترسیدم دیگه!
- چی من سگم؟

با پررویی تو چشمای مشکیش زل زدم
و آره ای گفتم!
با عصبانیت خواست چیزی بگه
که با صدای پای جیغی کشیدم و ناخودآگاه تو بغلش فرو رفتم
زود دستشو رو دهنم گذاشت
و هیس آرومی زمزمه کرد
تو فاصله چند سانتی به صورتش خیره شدم!
همینجور که دستش رو دهنم بود به چشمم زل زده بود!
نفس های گرمش به صورتم میخورد

چشماش گرمی و جذابیت خاصی داشت

قفل نگاهش بودم که

با دیدن خر گوشی که از میان بوته ها بیرون اومد

نفسمو آسوده بیرون فرستادم!

اشاره ای به دستش زدم و بهش فهموندم دستشو برداره

با مکت خیره به چشمام

دستشو برداشت که نفسی عمیق کشیدم!

بغض کرده بهش نگاه کردم

کت و شلواری خیلی شیک تنش بود

- میشه کمک کنی من برگردم؟! -

- نترس منم دلم نمیخاد بمونم جنگل

بیا باهم راه رو پیدا کنیم بریم!

سری تکون دادم

که کنارش به راه افتادم

با سوالی که پرسید سرمو به طرفش چرخوندم

- چی شد که از اینجا سر درآوردی؟

- با دوستم اومده بودیم تفریح

اومدم یکم تو جنگل بگردم که راهمو گم کردم!

سری تکون داد که با کنجکاوی پرسیدم

- تو چی؟ چطور اومدی اینجا؟

بی حوصله بهم نگاه کرد

- فضولی مگه؟! -

با حرص نگاهش کردم

- من فضول نیستم

فقط کنجکاوم!

خنده کوتاهی کرد

- از عروسیم فرار کردم یه عمارت هست اینجا

پشتش جنگل بود

مجبور شدم پیام اینجا تا از اینجا فرار کنم

و برگردم شهر!

خندیدم و ضربه ای به بازوش زدم

- درست متوجه شدم دیگه ؟

عروس فراری دیده بودم ولی نسخه داماد فراری ندیده بودم!

با حرص نگاهم کرد

همینجور که میخندیدم راه میرفتم

که پام به چیزی گیر کرد

و با کله رفتم تو زمین و آخم بلند شد

و حالا نوبت اون بود که بخنده

با حرص از رو زمین پا شدم

بازوم و کنار ابروم تیر میکشید

از خنده خم شده بود و دستشو رو پاهاش گذاشته بود!
حرصی دستامو تو موهای خوش حالتش فرو کردم و کشیدم که
اخش بلند شد

- نکن روانی موهام کنده شد!

دستاشو رو دستام گذاشت و موهاشو آزاد کرد!

غلط میکنه به من میخنده!

با عصبانیت چشم غره ای برام رفت و به راه افتاد

پشت سرش حرکت کردم

خیلی گشتم بود

با افتادن قطره ای بارون رو صورتم

سرمو بلند کردم و به آسمون نگاه کردم

که قطره دیگه رو صورتم فرود اومد!

خدایا تو این گیر و دار فقط همینو کم داشتیم

- داره بارون میاد.

با شنیدن صداش به طرفش برگشتم

- چی کار کنیم؟!

با بیشتر شدن شدت بارون

دستمو کشید و زیر یه درختی نشست!

کنارش نشستم و نگاهمو به بارون دوختم

گرسنه ام بود واسه همین

تنها شکلاتی که تو جیبم بود رو بیرون آوردم و خواستم بزارم
تو دهنم

که متوجه نگاه خیرش شدم

به سمتش برگشتم

و سرمو به معنای چیه تکون دادم

و با بیرحمی شکلاتو تو دهنم انداختم و با لذت جویدمش

با قرار گرفتن دستش رو صورتم

از جا پریدن و متعجب بهش نگاه کردم

- صورتت چی شده؟

- فکر کنم وقتی افتادم زمین

زخمی شد

دستشو به سمت جیب کتش برد و دستمالی بیرون کشید

کنار ابروم آورد که یکم عقب رفتم

- فقط میخام زخمتو پاک کنم یه دقیقه وایسا سر جات!

دستمالو رو زخمم گذاشت که در اثر سوزشش چشمامو رو هم

فشار دادم

چند ثانیه ای گذاشت که سوزشش کم شد

چشمامو یواش باز کردم و با دیدن چشماش کنار صورتم محو

نگاهش شدم

قفل نگاهش بودم

حتی صدای شرشر بارون و صدای های ترسناک دیگر رو هم
نمیشنیدم!

نفس های گرمش که به صورتم میخورد

باعث میشد قلبم تند توی

سینم بکوبه!

حس عجیبی داشتم

نمیدونم این اولین باری بود که این حس رو داشتم

دستش رو گونم بود و نگاهش رو

چشمام بود

یهو با قرار گرفتن لبهاش رو لبام

انگار برق هزار ولتی بهم وصل شد

دستم رو سینش گذاشتم و به عقب هل دادم

که به خودش اومد و ازم جدا شد

دستم بلند کردن و با ضرب

رو صورتش فرود آوردم

که گردنش یکم کج شد

با چشمای عصبانی بهش نگاه کردم

زود از جام بلند شدم

و بیتوجه به بارون و صدا زدناش تند از اونجا دور شدم

اشکام تو گونه هام جاری شد

من به خاطر اتفاقاتی که بهم افتاده بود هنوز مشکلات روحی داشتم

و حالا اون داشت ازم سو استفاده میکرد

نمیدونم داشتم کجا میرفتم

فقط میخواستم ازش دور باشم!

بازو هامو بغل کردم و قدم هامو تند تر کردم!

اشکام میون قطره های باران گم میشد

با کشیده شدن بازوم

به عقب برگشتم و دستمو از دستش بیرون کشیدم

- ببین من معذرت میخام نمیدونم چی شد!

به خدا قصدی نبود

ولی من حرفاشو نمیشنیدم

دوباره به راهم ادامه دادم

که کلافه دستی به موهاش کشید

یهو پاهام از زمین جدا شد

منو مثل یه گونی آرد رو کمرش گذاشت!

جیغی کشیدم و

مشتامو رو کمرش فرود آوردم

- چی کار میکنی عوضی بزارم زمین

- به تو هم رو دادم پرو شدی

نمیخام اینجا بمیری!
دنیا رو جلوم برعکس میدیدم!
تقلایی کردم و جیغی کشیدم
- گفتم منو بزار زمین نمیخام با تو پیام!
بی توجه به حرفام راهشو ادامه میداد
موهامو پشت گوشم فرستادم
خواستم گازش بگیرم
که با افتادن نوری رومون چشمامو بستم
بعد اینکه چشمام به نور
عادت کرد بازشون کردم که...

#حال

"یاسمین"

با دیدنش قلبم تند تو قفسه سینم میکوبید
نمیدونم از استرس یا نفرت!
سالها بعد دوباره دیدمش!
نگاه خیرش روم بود
انگار تو شوک بود و انتظار دیدنم رو نداشت
صدای متعجبش تو گوشم پیچید
- یاسمین!

زود خواستم در رو ببندم که نصف راه در رو با دستش گرفت

با صدای بلندی گفت

- صبر کن خواهش میکنم در رو نبند

بیشتر به در فشار دادم

و متقابلا با صدای بلندی گفتم

- گمشو از اینجا!

بیشتر به در فشار داد که در رو رها کردم

که یه قدم اومد تو

با صدامون مانی و یسنا زود خودشونو بهمون رساندند!

صدای دادش خونه رو لرزوند

- کجا بودی هان؟

این چهارساله کجا بودی؟

عصبی خندیدم و دستمو رو کتفش گذاشت و یکم هولش دادم

- یعنی الان تو اینو از من میپرسی؟

مگه خودت نگفتی برم به درک؟

الان چی میخای؟

بازم داد زد:

- من گفتم برو تو غلط کردی رفتی

بعد اینکه گفتم برو پشیمون شدم

دنبالت گشتم ولی نبودی!

نمیتونستم تحمل کنم که داره بهم زور میگیره

داشتم از حرص میمردم
جیغی کشیدم و به طرفش رفتم که مانی منو از پشت گرفت
یه لگدی تو هوا پروندم
فقط میخواستم خفش کنم
اون منو بدون اینکه چیزی بدونه قضاوت کرده بود
اون باعث این حال بود!
با داد گفتم

- ولم کن مانی من اینو نکشم یاسمین نیستم
همه چی تقصیر خودشه بعد میاد اینجا به من زور میگه!
مانی:

- یاسمین آروم باش میزارمت زمین
یسنا گیج به طرف آراز رفت و گفت
- داداش تو رو خدا بیا بریم
آراز بیتوجه بهش محکم و بلند گفت
آراز:

- من چی کار کردم مگه؟
تقصیر تو بود؛ تو به من دروغ گفتی فکر کنم یادت رفته!
از اول حقیقتو به من میگفتی اینطور نمیشد
با حرص از دست مانی رها شدم و به طرفش رفتم
دستم بلند کردم

و با ضرب خابوندم رو گوشش
طوری که دست خودم درد گرفت
دستشو رو گونش گذاشت و متعجب بهم نگاه کرد
آروم گفتم

- تقصیر من؟

من عاشقتم بودم ولی تو چی؟
تو یه مشکل ساده ولم کردی
من دروغ نگفتم

فقط چیزی که نمیتونستم باهاش روبه رو بشم رو بهت نگفتم
و اون چیز هم گذشتم بود ؛ خانوادم
- ولی تو هر چی باشه بهم دروغ گفتی

درسته زود قضاوت کردم ولی
بعدش پشیمون شدم!

با عجز بهش خیره شدم
- من فقط دروغ گفتم

ولی تو چی؟

تو بهم خیانت کردی آراز
به منی که مثل یه احمق عاشقت شده بودم و هیچی حالیم نمیشد
من دیگه تغییر کردم

اون یاسمین سابق نیستم و تنها دلیل این تغییر تو بودی

کلافه دستی به موهاش کشید

- من بهت خیانت نکردم

قضیه اینطور که فکر میکنی نیست

چشمام پر شده بود

با بغض بهش نگاه کردم و سعی کردم اشکام نریزه

نفسی عمیق کشیدم و گفتم

- میدونی آراز

بهت مدیونم؛

خیلی دوست داشتم

تو اومدی تو زندگیم تا یادم باشه

با همون بغض پوزخندی رو لبام نشست و

ادامه دادم

- لاشی ها هنوز منقرض نشدن!

بی صدا به چشمام خیره شد

مگه حرفی هم داشت که بگه؟

زود چرخیدم و به سمت اتاقم رفتم

در رو با شدت بستم که پنجره ها لرزید

پشت در اتاق سر خوردم و نشستم

و به اشکام اجازه دادم که

راه باز کنن!

پشت در سر خوردم
و به اشکام اجازه دادم که راه باز کنن و روی گونه هام جاری
شن!

با صدای بلند بسته شدن در ورودی
پاهامو جمع کردم و سرمو رو دستام گذاشتم
و بی صدا گریه کردم!
درسته سنگدل و بیرحم بودم
ولی گریه رو دوست داشتم
بهتر از هر چیزی آرومم میکرد ولی
فقط تو تنهایی میتونستم گریه کنم!!
هیچگاه جلو یه نفر گریه نمیکنم!
دو تقه به در خورد و پشت سرش صدای مانی اومد
- یاسمین خوبی؟

رفت میتونم پیام تو؟!
اشکامو با پشت دستم پاک کردم
احساس نفس تنگی داشتم و سرم گیج میرفت
با ضعف از پشت در بلند شدم
در رو باز کردم که چشمم به مانی خورد
- خوبی؟

سرمو بی حال تکون دادم خواستم قدمی به جلو بردارم

که سرم گیج رفت
نتونستم سر پا باشم و چشمام سیاهی رفت
دستم رو سرم گذاشتم
و پلک زدم تا دیدم واضح شه
- یاسمین چی شد؟ حالت خوبه؟
چشمام دوباره سیاهی رفت که نتونستم مقاومت کنم
توانمو از دست دادم و بیهوش شدم
ولی قبلش تو آغوش نرم مانی فرود اومدم
با احساس سوزش چیزی روی دستم
چشمام رو باز کردم
پلکی دوباره زدم تا دیدم واضح شه
به اطراف نگاه کردم
که متوجه شدم توی بیمارستانم
مانی سرشو روی دستم گذاشته بود و خوابش برده بود!
نگاهی به ساعت انداختم که 3 صبح رو نشون میداد!
بدنم خیلی درد میکرد و کوفته بود
فکر کنم این بیهوشی هم از اثرات سمه!
دست آزادمو رو سرم گذاشتم
سرم داشت میترکید!

با حرکت کردنم مانی زود بلند شد و با چشمای خوابالود بهم
نگاه کرد!

انگار هنوز بروز رسانی نشده بود که بعد مکث کوتاهی دوباره
سرشو رو تخت گذاشت و خوابید!

با حرص دستمو تو موهایش

فرو کردم و کشیدم!

که با آخ سرشو بلند کرد!

- چته وحشی ول کن موهامو بگیر بکپ!

موهایشو ول کردم و گفتم

- مانی من حالم خوبه بیا بریم خونه!

همیشه از محیط بیمارستان بدم میومد.

الان هم حالت تهوع شدیدی بهم دست داده بود

با چنندش صورتمو جمع کرده بودم

که مانی بلند شد

- باشه بزار برم کار های مرخصیتو انجام بدم پیام بریم

سری تکون دادم و دراز کشیدم

سرمو رو بالش گذاشتم و به فکر فرو رفتم

فقط یکم آرامش میخوام

یا حتی یه شادی کوچکی؛

آنقدر کوچک که

کسی نخواهد اوانو از من بگیره!
حالا با برگشتن آراز تو زندگیم همه چی زیر و رو میشه
تموم گذشتم داره یکی یکی میاد جلو چشمم
گذشته ای که من ازش فراری بودم
چند دقیقه بعد

با صدای مانی سعی کردم بلند شم
بدنم خیلی درد میکرد
برای همین مانی کمک کرد که بلند شدم
بهش تکیه دادم و همراهش از بیمارستان خارج شدیم
بعد اینکه سوار ماشینش شدیم به سمت خونه راه افتاد
تکیمو به صندلی دادم و ضبط رو روشن کردم!
با یاد قبلنا لبخندی رو لبم نشست و گفتم
- یادته یه بار رفته بودیم بیرون

تو کوچه چند تا پسر بچه داشتن فوتبال بازی میکردن
تو بچگیت گل کرد رفتی باهاشون فوتبال بازی کنی
خندید و گفت

- آره تو هم گفتی منم میخام بازی کنم بعد من زدم توپ
خورد به کلت داشتی بیهوش میشدی!

خندیدم و بیشعوری نثارش کردم

و ادامه دادم

- بعدش زدی با توپ پنجره یه پیرمرد رو شکوندی

بعد وقتی دیدیم اوضاع خسته فرار کردیم!

خندید و متفکر گفت

- چقدر هم اسکل بودیم!

- چه فرقی داره؟ الانم اسکلیم ولی من یکم با شعور ترم!

با مسخره گی ادامو در آورد

- کو چرا ما با شعوریتو نمیبینیم؟

مگه تو نبودی میگفتی بیا بریم دزدی؟

خندیدم و گفتم

- خب یه بار جو گرفت از دهنم پرید دیگه!

هی تو سرم نکوب

و اینم بگم

خودت اول دزدی رو شروع کردی

به من چه؟

اولین بار ولی مچمون رو بد گرفتن!

یکم که گذشت خوابم گرفته بود!

با رسیدن به در خونه ماشینو پارک کرد و

پیاده شد

در رو باز کردم

بدنم جوری درد میکرد که نمیتونستم حتی پاهامو تکیه بدم

یواش پیاده شدم

و با تکیه به ماشین سر پا ایستادم

- میتونی اینجور بری؟

بهش نگاه کردم و سرمو به معنای نه بالا انداختم

ساعت ۴ صبح بود و کوچه خلوت بود

برای همین مانی نزدیکم شد و

یکی از دستاشو رو پاهام گذاشت و یکی از دستاشو رو گردنم

و بلندم کرد

بدجور خوابم میومد

با رسیدن جلوی آپارتمان دستشو تو جیبش فرو کرد و کلید

خونه رو بیرون کشید

و در رو باز کرد

یواش منو روی کاناپه گذاشت

کفشامو بیرون آوردم و دراز کشیدم

خیلی خوابم میومد

برای همین چشمامو بستم که مانی یکم هلم داد اونطرف تر

- چی کار میکنی؟ ولم کن خوابم میاد

- گمشو اونوتر منم اینجا میخابم

شب میمیری خبر دار باشم به ننت بگم حلوا درس کنه

پوفی کشیدم و یکم اونوتر رفتم که کنارم دراز کشید

از فرط خستگی سرمو رو سینش تکیه دادم و چشمامو بستم
که به سه نرسیده خوابم برد...

صبح با شنیدن صدایی
یکی از چشمامو باز کردم
خورشید طلوع کرده بود و نور از پنجره تو چشمم میفتاد!
دوباره صدایی اومد که به اطرافم توجه کردم
که با دیدن

به اطرافم توجه کردم که با دیدن
ارتین و هومن اینا و بچه های اکیپ
دوباره چشمو بستم و سرمو خواب آلود به مانی تکیه دادم!
- چیه اول صبحی چی میخاهین؟

گمشید من خوابم میاد
هومن:

- میبینیم جات خوبه

سرهنک مهرابی زنگ زده بهت برنداشتی
ما رو فرستاد گفت بیاریمت اداره کارت داره!
تو خودم جمع شدم و
با چشمای بسته گفتم
نمیام!

- تو رو خدا پاشو کار واجبی داره!

با صداشون مانی هم از خواب پاشد و یکی از چشماشو باز کرد
- هر خری هستید خفه شید لطفا خوابم میاد!

و چشماشو بست و دوباره خوابید!

چند ثانیه سکوت شد

تازه به خواب رفته بودم که یهو با ریختن شدن آب یخ رو
صورتمون هر دو از جا پریدیم!

و گیج به هومن که سطل بزرگی تو دستش بود نگاه کردیم!
هومن:

- حالا وقت فرار است

و با دو از خونه خارج شد!

دستی رو آب های صورتم کشیدم و به مانی خیس آب نگاه
کردم

مانی:

- اون هومن بود؟!!

- آره خود روانیشه!

پوکر رو مبل نشست

و به بچه های جدید چشم دوخت

- با اینا کار میکنی؟

پس کی برمیگردیم ترکیه؟؟!

همین طور که پا میشدم گفتم

- عجله نکن یه هفته ای فلان برمیگردیم

بعد اینکه حاضر شدم

از خونه زدم بیرون و به سمت اداره به راه افتادم

برم ببینم چی کارم داره آخه

یه چند لحظه آرامش نیست از دست اینا!

وقتی جلوی در اداره رسیدم

کنار شیشه ایستادم و شالمو یکم جلو تر کشیدم!

وارد که شدم مستقیم

به سمت اتاق سرهنگ مهرابی رفتم و دو تقه به در زدم

با صدایش که اجازه ورود داد

وارد شدم و احترام گذاشتم

اشاره کرد که بشینم

چند ساعت بعد

سرهنگ بعد اینکه سفارشات لازم رو کرد گفت

- امروز شب مهمونیه

لباسا رو میگم بیارن

یادت باشه مدرک های مورد نیاز رو جمع کنی و بعد...

ادامه حرفشو خودم گفتم

- و بعد با شنودی که توی گوشم کار میشه بگم

تا تمام پلیسا بریزن تو و همه رو دستگیر کنن!

سری تکون داد

سرم درد میکرد

برای همین پا شدم

- با اجازتون من برم؟!

باشه ای گفت که از اتاقش بیرون زدم

وقتی در رو بستم دهن کجی براش کردم و به راه افتادم!

با دیدن سالن تیر اندازی شون

لبخندی زدم و به سمتش رفتم

شالمو در آوردم و موهامو بالا سرم بستم!

اسلحمو بیرون کشیدم و توی یه جایگاهی ایستادم!

فاصله هدف رو تا آخر زیاد کردم!

نشونه گرفتم و ماشه رو فشار دادم

صبر نکردم و باز پی در پی ماشه رو کشیدم که گلوله ها تموم شد!

دکمه رو زدم تا هدف بیاد نزدیک تر

با دیدن شش سوراخ تو وسطش لبخندی پر غرور زدم

دوباره خشاب رو پر کردم و نشونه گرفتم

اولین گلوله رو که زدم

صدایی از پشتم اومد...

با صدایی که از پشت سرم اومد

به عقب برگشتم!

نگاه همیشه سرد و بیروحشو بهم دوخته بود!

بی تفاوت نگاهش کردم و

بعد از مکثی دوباره ازش روی برگردوندم

و خودم رو مشغول پر کردن خشاب اسلحه ام کردم!

صدای قدم هاش که نزدیکم میشد به گوشم رسید و بعد چند

لحظه صداش بلند شد!

- پلیس شدی؟! -

نگاه سردم رو به طرفش سوق دادم

و همینجور که داشتم خشاب اسلحه رو پر میکردم گفتم!

- دلیلی نمیبینم بهت توضیحی بدم آراز!

اسلحه رو بلند کردم و نشونه گرفتم

و دستمو پی در پی روی ماشه فشار دادم

وقتی که تیر ها تموم شد

اسلحه رو پایین آوردم

بازم نگاهمو به چهرش دوختم!

که باز هم با اون سردی و خونسردیش گفت

- میخام باهات حرف بزنم!

- ولی من تمایلی به شنیدن حرفهای چرت تو ندارم!

شالمو برداشتم و اسلحه رو تو کمرم گذاشتم

راهمو کج کردم که برم؛

ولی دستش روی بازوم نشست!

- فقط میخام حرف بزنم

باید یه سری موضوعات رو بهت بگم!

بی تفاوت نگاهش کردم

- کار دارم!

و دستمو از بازوش آزاد کردم

- خیلی تغییر کردی

مثل خودش خونسرد گفتم

- آره تبدیل شدم به یکی بدتر از تو!

و الان هم خیلی خوشحالم

کلافه شده بود

دستشو تو موهایش فرو کرد!

دستامو تو جیب هام گذاشتم و از در خارج شدم!

باید باهاش سرد برخورد میکردم.

داشتم از در اداره خارج میشدم که دختری صدام زد

به طرفش برگشتم که با نفس نفس پوشه ای رو جلوم گرفت

- قربان اینو سرهنگ دادن

گفتن یادشون رفته به شما بده!

سری تکون دادم و پوشه رو گرفتم

بعد اینکه چند تا از حرفای سرهنگ رو گفت
احترامی گذاشت و رفت!

از اداره خارج شدم

منتظر یه تاکسی بودم که بیاد برم خونه

نگاهمو به خیابون دوخته بودم

که با ایستادن موتور روی روبه روم

قدمی به عقب رفتم!

من این موتور مشکمی رو خوب میشناختم

کلافه نگاهمو ازش گرفتم

که کلاه کاسکتی به سمتم گرفت و گفت

- مثل آدم سوار شو باید حرف بزنیم!

با عصبانیت لبمو گاز گرفتم و کلاه رو از دستش گرفتم

تا حرف نزنه ول کن نیست

سوار شدم و کلاه کاسکت سیاه رو روی سرم گذاشتم و بندشو
بستم

شیشه اشو پایین دادم و دستمو روی موتور گذاشتم تا نیفتم!

گازشو گرفت و از اونجا دور شد!

خیلی وقت بود که موتور سوار نشده بودم

یکی از دستامو باز کردم

و نفس عمیقی کشیدم!

یادمه قبلای و آراز بهترین دوستای هم بودن
حتی هر روز جمعه ها با هم دیگه
موتور سواری میکردیم
و بینمون کورس میذاشتیم
هر کی میباخت مجبور بود یک روز نوکر برنده بشه
و من تقریباً همیشه میبردم
با توقف موتور
از فکر بیرون اومدم
پیاده شدم و کلاه کاسکت رو از سرم بیرون آوردم
و بهش دادم
آراز هم پیاده شد
نگاهمو به اطراف دوختم
اونقدر توی فکر بودم حتی متوجه نشدم اومدیم بیرون شهر
جلوی پرتگاهی ایستاده بودیم
منتظر به آراز نگاه کردم تا حرفشو بگه
دستی رو صورتش کشید و گفت
- من بهت خیانت نکردم!
چشم غره ای بهش رفتم
- برای این منو کشوندی اینجا؟ که چی؟
من با چشمای خودم دیدم همه چی رو!

تو حتی مرگ داداش و مادرتو تقصیر من دونستی

الان فقط میخام بدونم چرا؟

چرا فکر میکردی دلیل مرگشون من بودم؟

نفسی عمیق کشید و گفت

- خیلی چیز ها هست که نمیدونی!

و من اجازه گفتن اینا رو بهت ندارم

عصبی پوزخندی زد

- چی رو نمیدونم؟

چرا لالی؟

من ازت دلیل میخام!

صدام بالا رفته بود

عصبی دستاشو رو شونه ها گذاشت و فشار داد و متقابلا

صداشو بالا برد

- فکر میکنی فقط من بهت دروغ گفتم؟

من فقط بهت خیانت کردم؟

نه حتی مانی هم دروغ گفت!

اون دوستی که همیشه کنارته و پشتت ایستاده هم بهت دروغ گفته

متعجب نگاهش کردم که پوزخندی زد

و ادامه داد

- فکر کردی برای رضای خدا اومد توی تیمارستان معلولین
پول جراحی تو داد؟

اصلا قیافش به خیریه ها میخوره؟

حتی اونم از تو استفاده کرد

با ناباوری بهش نگاه کردم

هضم کردن حرفاش سخت بود

اون داشت میگفت تنها کسی که همیشه پشتم بود

واسه منفعت خودش بهم نزدیک شده

با صدای گرفته ای گفتم

- این یعنی چی؟ منظورت چیه؟

با دستاش صورتمو قاب کرد

- نمیتونم همه چی رو بهت توضیح بدم

شاید بهتره همه چیز رو مانی بهت بگه

ولی بدون یاسمین

من بعد اینکه گفتم برو پشیمون شدم!

مثل سگ دنبالت گشتم

چهار سال همه جا رو دنبالت گشتم

ولی پیدات نکردم

ولی الان که بهت رسیدم

هیچوقت ولت نمیکنم ازت میخام منو ببخشی!

تو شوک حرف های قبلیش بودم و بغض به گلوم چنگ زده بود
با این حال گفتم

- آراز من یه بار بهت فرصت داده بودم

من و تویی دیگه وجود نداره!

من خیلی وقته فراموشت کردم

این راه رو خودم انتخاب کردم

و الان هم بدون تو خوشحال ترم

باورت ندارم مانی نمیتونه کاری علیه من بکنه اون دوستمه

بیشتر از تو به اون اعتماد دارم!

میدونستم همه ی حرفام دروغه

من هنوز دوستش داشتم ولی نمیتونستم ببخشمش

دستشو از صورتم جدا کردم و با سردی نگاهی به چشماش

انداختم!

با زنگ زدن تلفنم

از جیبم بیرون کشیدمش و جواب دادم

و جواب دادم

- بله!

که صدای مانی تو گوشم پیچید

- کجایی؟ نمیای؟

- پیش یه آدم مزخرفم الان میام

تلفنو قطع کردم و از آراز دور شدم

که صداش بلند شد

- کجا میری!

جوابی بهش ندادم

با دیدن ماشینی مدل بالا که تو جاده به طرفم میومد دست بلند کردم

که ایستاد

زود سوارش شدم راننده اش یه پسر جوون بود

- میشه لطفا منو تا شهر برسونید!

بله ای گفت و حرکت کرد

ماشین لوکسی بود

بی توجه به پسره که راننده بود تلفن رو برداشتم

و به آرتین زنگ زدم

به محض اینکه برداشت گفتم

- لباسا رو آوردن خونه من؟

- آره سه ساعت دیگه مهمونی شروع میشه

- باشه دارم میام

کار اسلحه و چاقو ها رو هم ردیف کن امشب ممکنه اتفاق های خوبی نیفته

باشه ای گفت که بدون خدا حافظی قطع کردم

با ایستادن ماشین نگاهمو به طرف دوختم

که نگاه خیره اش روم بود

با سردی گفتم

- ممنون که رسوندید!

و پیاده شدم که صداشو شنیدم

- خانم!

میشه اسمتونو بدونم؟!

به طرفش چرخیدم و گفتم

- نه

- شمارتون رو میخام داشته باشم

شاید بتونیم در ارتباط باشیم

خونسرد از جیبم کاغذی بیرون کشیدم و خودکاری که همیشه

تو جیبم بود هم بیرون آوردم

با ذوق به دستم خیره بود که شمارمو بنویسم

رو کاغذ نوشتم و بهش دادم

که با دیدن نوشته پنجر شد و گفت

- این چیه؟!

با خونسردی پوزخندی زدم

- آدرس سرویس بهداشتی شهره

برو اونجا گهت رو بخور

اینجا جاش نیست!

و پوزخندی به چهره متعجب و عصبیش زدم

- حالا هم گمشو

پشتمو بهش کردم و از اونجا دور شدم

اعصاب هیچی رو نداشتم!

به قول مانی باز سگ شده بودم!

پیاده به طرف خونه ام رفتم تا یه بادی به کلم بخوره!

همین جور پیاده قدم برمیداشتم

که یهو با صدای جر و بحثی نگاهمو به اون طرف صدا سوق
دادم

دو تا پسر جوون داشتن

با هم دعوا میکردن

دعوا که چه عرض کنم داشتن همدیگر رو لت و پار میکردن

با دیدن این صحنه لبخندی رو لبم نشست

چه کنم روانیم دیگه

از دعوا خوشم میاد

نزدیکتر رفتم و کنار مردم که دورشون جمع شده بودن ایستادم

عده ای سعی داشتن

اونا رو جدا کنن

تکیه مو به ماشین کناری زدم و با لبخند و هیجان نگاشون کردم!

با مشتی که پسر اولی رو صورت پسر دومی کوبید باعث شد صورتش خونی شه!

با ذوق جلو تر رفتم

- ایول بزن فکشو خورد کن چرا ایستادی؟!

پسره نگاهشو بالا تر کشید

عصبی بود برای همین با داد گفت

- به تو چه آخه؟!

با این حرفش اخمام رفت تو هم!

چهرم حالت ترسناکی گرفت

- رو سر من داد میزنی؟

زدن هم بلد نیستی مثل گاو خودتو شاخ میبینی؟

- نه فقط تو زدن بلدی گمشو!

یکی از ابرو هام بالا پرید

عصبی طی یه حرکت سریع پامو بلند کردم و رو شکمش کوبیدم که خم شد

عصبی دستامو رو کتفش گذاشتم

نزدیکش شدم و زانوی پامو تو صورتش کوبیدم که آخ پر دردش بلند شد

و رو زمین افتاد

لبش پاره شده بود و از بینیش هم خون میومد

لباسمو تکون دادم و پوزخندی بهش زدم

خیلی خوشحال بودم

که تونستم حرصمو رو یه نفر خالی کنم

نگاهم به دستش کشیده شد که

چاقویی از جیبش بیرون کشید و بلند شد

با این حرکتش صدای اطرافیان بلند شد و خاستن جلوشو

بگیرن

با خنده و بیخیالی گفتم

- یعنی چاقو کشیدی منظورت اینه که خیلی گنده ای؟!!

با این حرفم صدای تشر پیرمردی بلند شد

- برو پی کارت دختر جون

دعوا راه ننداز

توجهی به حرفش نشون ندادم

دستمو به کمرم بردم و اسلحمو بیرون کشیدم

- گنده تر از تو هم وجود داره بچه جون!

با دیدن اسلحه قدمی عقب رفت

سعی داشت ترسشو مخفی کنه

- مال این حرفا نیستی احمق!

با لبخند کنج لبم اسلحه رو به طرفش گرفتم

- میخای ببینیم مال این حرفام یا نه؟

با این حرفم آدم هایی که اطراف بودن یکم دور شدن!

پسره ترسیده هیچ حرفی نمیزد

با صدای مانی کلافه چشمامو چپ کردم

چون نزدیک خونه بود فکر کنم سر و صدا رو شنیده بود که اومده بود.

بیخیال کنارم ایستاد

- محض اطلاع میگم

اینجا کوه نیست هر کی رو میبینی نکش لطفا!

و اسلحه رو از دستم بیرون کشید

دهن کجی براش کردم

چرخیدم و به سمت خونه راه افتادم

مانی زود خودشو کنارم رسوند

- تو از کجا پیدا شدی؟

چشم غره ای رفت و گفت

- تو خونه بودم وقتی صدای دعوا شنیدم اومدم بیرون گفتم

برم دعوا ببینم

تخمه هم از تو خونه برداشته بودما!

خندیدم و به جلوم خیره شدم

خونه نزدیک بود

برای همین سریع رسیدیم

کلید رو تو در انداختم و باز کردم

به طرف آشپزخونه رفتم و داروهامو برداشتم

دو تا شو انداختم تو دهنم و سرجاش گذاشتم

ذهنم بدجوری مشغول بود

با مکت به سمت مانی برگشتم

- مانی میخام یه چیزی ازت بپرسم ولی قول بده راستش رو بگی!

یکی از ابروهاشو بالا انداخت و سوالی بهم نگاه کرد!

همینجوری که دستاشو میشست گفت

- خب بفرما بپرس!

تردد داشتم ولی باید ازش میپرسیدم!

- میگم تا حالا شده چیزی رو از من مخفی کرده باشی؟

با این حرفم انگار تعجب کرد که نگاه تیزشو بهم دوخت

- چرا اینو میپرسی؟!

شونه بالا انداختم

- همینجوری پرسیدم!

نگاهشو سریع ازم گرفت

- نه من چیزی تا حالا ازت مخفی نکردم!

سری تکون دادم

- مانی اینا فقط سوالن

ذهنمو درگیر کردن

تو چرا اومدی تو این بیمارستان معلولین و نجاتم دادی؟

اصلا قیافت به خیریه ها نمیخوره!

- کسی چیزی بهت گفته؟

نوچی کردم

به حرکاتش دقت کردم؛ احساس میکردم یکم دستپاچه و عصبی شده

با این حال گفت

- دیگه تصادفی بود خب نمیدونم!

نمیدونم داشتم خودمو گول میزدم یا نه

ولی این بار اعتماد به مانی رو ترجیح دادم!

شاید نمیخاستم تنها کسی که همیشه کنارم بود رو از دست بدم!

لبخندی زدم

- باشه؛ من برم آماده شم این ماموریت تموم شه برگردیم

همگی

دیگه خسته شدم!

به طرفم اومد و گفت

- ماموریت چیه؟ منم میخام کمکت کنم!

- نه مانی اینبار خطرناکه

امشب به احتمال زیاد تیر اندازی اتفاق میفته!
و تمام ماجرای دیدن پدر بزرگ و دایی ام رو به مانی تعریف کردم.

اینجوری بودیم

هر چی میشد باید به همدیگه میگفتیم!

یکم فکر کرد و گفت

- دیگه کیا هستن؟

- یه پسری هم هست به اسم آرسام که خیلی مشکوک میزنه!

وقتی میومدم ایران تو هواپیما هم کنارم نشست

تو معامله هم اونجا بود

و ظاهرا خیلی ها اونو به اسم رئیس میشناسن

متفکر نگاهم کرد و بعد مکثی گفت

- عکس این پسر رو داری؟

اوهومی گفتم و تلفنم رو برداشتم

یواشکی از تمام اعضای میز معامله عکس گرفته بودم

روی عکس آرسام که مو و چشم های براق مشکی داشت!

با تتوی کوچک شمشیری که کنار ابروش داشت و اون رو

فردی خطرناک جلوه میداد!

عکس رو به سمت مانی گرفتم.

پشت در سر خوردم
و به اشکام اجازه دادم که راه باز کنن و روی گونه هام جاری
شن!

با صدای بلند بسته شدن در ورودی
پاهامو جمع کردم و سرمو رو دستام گذاشتم
و بی صدا گریه کردم!
درسته سنگدل و بیرحم بودم
ولی گریه رو دوست داشتم
بهتر از هر چیزی آرومم میکرد ولی
فقط تو تنهایی میتونستم گریه کنم!!
هیچگاه جلو یه نفر گریه نمیکنم!
دو تقه به در خورد و پشت سرش صدای مانی اومد
- یاسمین خوبی؟

رفت میتونم پیام تو؟!
اشکامو با پشت دستم پاک کردم
احساس نفس تنگی داشتم و سرم گیج میرفت
با ضعف از پشت در بلند شدم
در رو باز کردم که چشمم به مانی خورد
- خوبی؟

سرمو بی حال تکون دادم خواستم قدمی به جلو بردارم

که سرم گیج رفت
نتونستم سر پا باشم و چشمام سیاهی رفت
دستم رو سرم گذاشتم
و پلک زدم تا دیدم واضح شه
- یاسمین چی شد؟ حالت خوبه؟
چشمام دوباره سیاهی رفت که نتونستم مقاومت کنم
توانمو از دست دادم و بیهوش شدم
ولی قبلش تو آغوش نرم مانی فرود اومدم
با احساس سوزش چیزی روی دستم
چشمام رو باز کردم
پلکی دوباره زدم تا دیدم واضح شه
به اطراف نگاه کردم
که متوجه شدم توی بیمارستانم
مانی سرشو روی دستم گذاشته بود و خوابش برده بود!
نگاهی به ساعت انداختم که 3 صبح رو نشون میداد!
بدنم خیلی درد میکرد و کوفته بود
فکر کنم این بیهوشی هم از اثرات سمه!
دست آزادمو رو سرم گذاشتم
سرم داشت میترکید!

با حرکت کردنم مانی زود بلند شد و با چشمای خوابالود بهم
نگاه کرد!

انگار هنوز بروز رسانی نشده بود که بعد مکث کوتاهی دوباره
سرشو رو تخت گذاشت و خوابید!

با حرص دستمو تو موهایش

فرو کردم و کشیدم!

که با آخ سرشو بلند کرد!

- چته وحشی ول کن موهامو بگیر بکپ!

موهایشو ول کردم و گفتم

- مانی من حالم خوبه بیا بریم خونه!

همیشه از محیط بیمارستان بدم میومد.

الان هم حالت تهوع شدیدی بهم دست داده بود

با چنندش صورتمو جمع کرده بودم

که مانی بلند شد

- باشه بزار برم کار های مرخصیتو انجام بدم پیام بریم

سری تکون دادم و دراز کشیدم

سرمو رو بالش گذاشتم و به فکر فرو رفتم

فقط یکم آرامش میخوام

یا حتی یه شادی کوچکی؛

آنقدر کوچک که

کسی نخواهد اوانو از من بگیره!
حالا با برگشتن آراز تو زندگیم همه چی زیر و رو میشه
تموم گذشتم داره یکی یکی میاد جلو چشمم
گذشته ای که من ازش فراری بودم
چند دقیقه بعد

با صدای مانی سعی کردم بلند شم
بدنم خیلی درد میکرد
برای همین مانی کمک کرد که بلند شدم
بهش تکیه دادم و همراهش از بیمارستان خارج شدیم
بعد اینکه سوار ماشینش شدیم به سمت خونه راه افتاد
تکیمو به صندلی دادم و ضبط رو روشن کردم!
با یاد قبلنا لبخندی رو لبم نشست و گفتم
- یادته یه بار رفته بودیم بیرون

تو کوچه چند تا پسر بچه داشتن فوتبال بازی میکردن
تو بچگیت گل کرد رفتی باهاشون فوتبال بازی کنی
خندید و گفت

- آره تو هم گفتی منم میخام بازی کنم بعد من زدم توپ
خورد به کلت داشتی بیهوش میشدی!

خندیدم و بیشعوری نثارش کردم

و ادامه دادم

- بعدش زدی با توپ پنجره یه پیرمرد رو شکوندی

بعد وقتی دیدیم اوضاع خسته فرار کردیم!

خندید و متفکر گفت

- چقدر هم اسکل بودیم!

- چه فرقی داره؟ الانم اسکلیم ولی من یکم با شعور ترم!

با مسخره گی ادامو در آورد

- کو چرا ما با شعوریتو نمیبینیم؟

مگه تو نبودی میگفتی بیا بریم دزدی؟

خندیدم و گفتم

- خب یه بار جو گرفت از دهنم پرید دیگه!

هی تو سرم نکوب

و اینم بگم

خودت اول دزدی رو شروع کردی

به من چه؟

اولین بار ولی مچمون رو بد گرفتن!

یکم که گذشت خوابم گرفته بود!

با رسیدن به در خونه ماشینو پارک کرد و

پیاده شد

در رو باز کردم

بدنم جوری درد میکرد که نمیتونستم حتی پاهامو تکیه بدم

یواش پیاده شدم

و با تکیه به ماشین سر پا ایستادم

- میتونی اینجور بری؟

بهش نگاه کردم و سرمو به معنای نه بالا انداختم

ساعت ۴ صبح بود و کوچه خلوت بود

برای همین مانی نزدیکم شد و

یکی از دستاشو رو پاهام گذاشت و یکی از دستاشو رو گردنم

و بلندم کرد

بدجور خوابم میومد

با رسیدن جلوی آپارتمان دستشو تو جیبش فرو کرد و کلید

خونه رو بیرون کشید

و در رو باز کرد

یواش منو روی کاناپه گذاشت

کفشامو بیرون آوردم و دراز کشیدم

خیلی خوابم میومد

برای همین چشمامو بستم که مانی یکم هلم داد اونطرف تر

- چی کار میکنی؟ ولم کن خوابم میاد

- گمشو اونوتر منم اینجا میخابم

شب میمیری خبر دار باشم به ننت بگم حلوا درس کنه

پوفی کشیدم و یکم اونوتر رفتم که کنارم دراز کشید

از فرط خستگی سرمو رو سینش تکیه دادم و چشمامو بستم
که به سه نرسیده خوابم برد...

صبح با شنیدن صدایی
یکی از چشمامو باز کردم
خورشید طلوع کرده بود و نور از پنجره تو چشمم میفتاد!
دوباره صدایی اومد که به اطرافم توجه کردم
که با دیدن

به اطرافم توجه کردم که با دیدن
ارتین و هومن اینا و بچه های اکیپ
دوباره چشمو بستم و سرمو خواب آلود به مانی تکیه دادم!
- چیه اول صبحی چی میخاهین؟

گمشید من خوابم میاد
هومن:

- میبینیم جات خوبه

سرهنگ مهربانی زنگ زده بهت برنداشتی
ما رو فرستاد گفت بیاریمت اداره کارت داره!
تو خودم جمع شدم و
با چشمای بسته گفتم
نمیام!

- تو رو خدا پاشو کار واجبی داره!

با صداشون مانی هم از خواب پاشد و یکی از چشماشو باز کرد
- هر خری هستی خفه شید لطفا خوابم میاد!

و چشماشو بست و دوباره خوابید!

چند ثانیه سکوت شد

تازه به خواب رفته بودم که یهو با ریختن شدن آب یخ رو
صورتمون هر دو از جا پریدیم!

و گیج به هومن که سطل بزرگی تو دستش بود نگاه کردیم!
هومن:

- حالا وقت فرار است

و با دو از خونه خارج شد!

دستی رو آب های صورتم کشیدم و به مانی خیس آب نگاه
کردم

مانی:

- اون هومن بود؟!!

- آره خود روانیشه!

پوکر رو مبل نشست

و به بچه های جدید چشم دوخت

- با اینا کار میکنی؟

پس کی برمیگردیم ترکیه؟؟!

همین طور که پا میشدم گفتم

- عجله نکن یه هفته ای فلان برمیگردیم

بعد اینکه حاضر شدم

از خونه زدم بیرون و به سمت اداره به راه افتادم

برم ببینم چی کارم داره آخه

یه چند لحظه آرامش نیست از دست اینا!

وقتی جلوی در اداره رسیدم

کنار شیشه ایستادم و شالمو یکم جلو تر کشیدم!

وارد که شدم مستقیم

به سمت اتاق سرهنگ مهرابی رفتم و دو تقه به در زدم

با صدایش که اجازه ورود داد

وارد شدم و احترام گذاشتم

اشاره کرد که بشینم

چند ساعت بعد

سرهنگ بعد اینکه سفارشات لازم رو کرد گفت

- امروز شب مهمونیه

لباسا رو میگم بیارن

یادت باشه مدرک های مورد نیاز رو جمع کنی و بعد...

ادامه حرفشو خودم گفتم

- و بعد با شنودی که توی گوشم کار میشه بگم

تا تمام پلیسا بریزن تو و همه رو دستگیر کنن!

سری تکون داد

سرم درد میکرد

برای همین پا شدم

- با اجازتون من برم؟!

باشه ای گفت که از اتاقش بیرون زدم

وقتی در رو بستم دهن کجی براش کردم و به راه افتادم!

با دیدن سالن تیر اندازی شون

لبخندی زدم و به سمتش رفتم

شالمو در آوردم و موهامو بالا سرم بستم!

اسلحمو بیرون کشیدم و توی یه جایگاهی ایستادم!

فاصله هدف رو تا آخر زیاد کردم!

نشونه گرفتم و ماشه رو فشار دادم

صبر نکردم و باز پی در پی ماشه رو کشیدم که گلوله ها تموم شد!

دکمه رو زدم تا هدف بیاد نزدیک تر

با دیدن شش سوراخ تو وسطش لبخندی پر غرور زدم

دوباره خشاب رو پر کردم و نشونه گرفتم

اولین گلوله رو که زدم

صدایی از پشتم اومد...

با صدایی که از پشت سرم اومد

به عقب برگشتم!

نگاه همیشه سرد و بیروحشو بهم دوخته بود!

بی تفاوت نگاهش کردم و

بعد از مکثی دوباره ازش روی برگردوندم

و خودم رو مشغول پر کردن خشاب اسلحه ام کردم!

صدای قدم هاش که نزدیکم میشد به گوشم رسید و بعد چند

لحظه صداش بلند شد!

- پلیس شدی؟! -

نگاه سردم رو به طرفش سوق دادم

و همینجور که داشتم خشاب اسلحه رو پر میکردم گفتم!

- دلیلی نمیبینم بهت توضیحی بدم آراز!

اسلحه رو بلند کردم و نشونه گرفتم

و دستمو پی در پی روی ماشه فشار دادم

وقتی که تیر ها تموم شد

اسلحه رو پایین آوردم

بازم نگاهمو به چهرش دوختم!

که باز هم با اون سردی و خونسردیش گفت

- میخام باهات حرف بزنم!

- ولی من تمایلی به شنیدن حرفهای چرت تو ندارم!

شالمو برداشتم و اسلحه رو تو کمرم گذاشتم

راهمو کج کردم که برم؛

ولی دستش روی بازوم نشست!

- فقط میخام حرف بزنم

باید یه سری موضوعات رو بهت بگم!

بی تفاوت نگاهش کردم

- کار دارم!

و دستمو از بازوش آزاد کردم

- خیلی تغییر کردی

مثل خودش خونسرد گفتم

- آره تبدیل شدم به یکی بدتر از تو!

و الان هم خیلی خوشحالم

کلافه شده بود

دستشو تو موهایش فرو کرد!

دستامو تو جیب هام گذاشتم و از در خارج شدم!

باید باهاش سرد برخورد میکردم.

داشتم از در اداره خارج میشدم که دختری صدام زد

به طرفش برگشتم که با نفس نفس پوشه ای رو جلوم گرفت

- قربان اینو سرهنگ دادن

گفتن یادشون رفته به شما بده!

سری تکون دادم و پوشه رو گرفتم

بعد اینکه چند تا از حرفای سرهنگ رو گفت
احترامی گذاشت و رفت!

از اداره خارج شدم

منتظر یه تاکسی بودم که بیاد برم خونه

نگاهمو به خیابون دوخته بودم

که با ایستادن موتور روی روبه روم

قدمی به عقب رفتم!

من این موتور مشکمی رو خوب میشناختم

کلافه نگاهمو ازش گرفتم

که کلاه کاسکتی به سمتم گرفت و گفت

- مثل آدم سوار شو باید حرف بزنیم!

با عصبانیت لبمو گاز گرفتم و کلاه رو از دستش گرفتم

تا حرف نزنه ول کن نیست

سوار شدم و کلاه کاسکت سیاه رو روی سرم گذاشتم و بندشو
بستم

شیشه اشو پایین دادم و دستمو روی موتور گذاشتم تا نیفتم!

گازشو گرفت و از اونجا دور شد!

خیلی وقت بود که موتور سوار نشده بودم

یکی از دستامو باز کردم

و نفس عمیقی کشیدم!

یادمه قبلای و آراز بهترین دوستای هم بودن
حتی هر روز جمعه ها با هم دیگه
موتور سواری میکردیم
و بینمون کورس میذاشتیم
هر کی میباخت مجبور بود یک روز نوکر برنده بشه
و من تقریباً همیشه میبردم
با توقف موتور
از فکر بیرون اومدم
پیاده شدم و کلاه کاسکت رو از سرم بیرون آوردم
و بهش دادم
آراز هم پیاده شد
نگاهمو به اطراف دوختم
اونقدر توی فکر بودم حتی متوجه نشدم اومدیم بیرون شهر
جلوی پرتگاهی ایستاده بودیم
منتظر به آراز نگاه کردم تا حرفشو بگه
دستی رو صورتش کشید و گفت
- من بهت خیانت نکردم!
چشم غره ای بهش رفتم
- برای این منو کشوندی اینجا؟ که چی؟
من با چشمای خودم دیدم همه چی رو!

تو حتی مرگ داداش و مادرتو تقصیر من دونستی

الان فقط میخام بدونم چرا؟

چرا فکر میکردی دلیل مرگشون من بودم؟

نفسی عمیق کشید و گفت

- خیلی چیز ها هست که نمیدونی!

و من اجازه گفتن اینا رو بهت ندارم

عصبی پوزخندی زد

- چی رو نمیدونم؟

چرا لالی؟

من ازت دلیل میخام!

صدام بالا رفته بود

عصبی دستاشو رو شونه ها گذاشت و فشار داد و متقابلا

صداشو بالا برد

- فکر میکنی فقط من بهت دروغ گفتم؟

من فقط بهت خیانت کردم؟

نه حتی مانی هم دروغ گفت!

اون دوستی که همیشه کنارته و پشتت ایستاده هم بهت دروغ گفته

متعجب نگاهش کردم که پوزخندی زد

و ادامه داد

- فکر کردی برای رضای خدا اومد توی تیمارستان معلولین
پول جراحی تو داد؟

اصلاً قیافش به خیریه ها میخوره؟

حتی اونم از تو استفاده کرد

با ناباوری بهش نگاه کردم

هضم کردن حرفاش سخت بود

اون داشت میگفت تنها کسی که همیشه پشتم بود

واسه منفعت خودش بهم نزدیک شده

با صدای گرفته ای گفتم

- این یعنی چی؟ منظورت چیه؟

با دستاش صورتمو قاب کرد

- نمیتونم همه چی رو بهت توضیح بدم

شاید بهتره همه چیز رو مانی بهت بگه

ولی بدون یاسمین

من بعد اینکه گفتم برو پشیمون شدم!

مثل سگ دنبالت گشتم

چهار سال همه جا رو دنبالت گشتم

ولی پیدات نکردم

ولی الان که بهت رسیدم

هیچوقت ولت نمیکنم ازت میخام منو ببخشی!

تو شوک حرف های قبلیش بودم و بغض به گلوم چنگ زده بود
با این حال گفتم

- آراز من یه بار بهت فرصت داده بودم

من و تویی دیگه وجود نداره!

من خیلی وقته فراموشت کردم

این راه رو خودم انتخاب کردم

و الان هم بدون تو خوشحال ترم

باورت ندارم مانی نمیتونه کاری علیه من بکنه اون دوستمه

بیشتر از تو به اون اعتماد دارم!

میدونستم همه ی حرفام دروغه

من هنوز دوستش داشتم ولی نمیتونستم ببخشمش

دستشو از صورتم جدا کردم و با سردی نگاهی به چشماش

انداختم!

با زنگ زدن تلفنم

از جیبم بیرون کشیدمش و جواب دادم

و جواب دادم

- بله!

که صدای مانی تو گوشم پیچید

- کجایی؟ نمیای؟

- پیش یه آدم مزخرفم الان میام

تلفنو قطع کردم و از آراز دور شدم

که صداش بلند شد

- کجا میری!

جوابی بهش ندادم

با دیدن ماشینی مدل بالا که تو جاده به طرفم میومد دست بلند کردم

که ایستاد

زود سوارش شدم راننده اش یه پسر جوون بود

- میشه لطفا منو تا شهر برسونید!

بله ای گفت و حرکت کرد

ماشین لوکسی بود

بی توجه به پسره که راننده بود تلفن رو برداشتم

و به آرتین زنگ زدم

به محض اینکه برداشت گفتم

- لباسا رو آوردن خونه من؟

- آره سه ساعت دیگه مهمونی شروع میشه

- باشه دارم میام

کار اسلحه و چاقو ها رو هم ردیف کن امشب ممکنه اتفاق های خوبی نیفته

باشه ای گفت که بدون خدا حافظی قطع کردم

با ایستادن ماشین نگاهمو به طرف دوختم

که نگاه خیره اش روم بود

با سردی گفتم

- ممنون که رسوندید!

و پیاده شدم که صداشو شنیدم

- خانم!

میشه اسمتونو بدونم؟!

به طرفش چرخیدم و گفتم

- نه

- شمارتون رو میخام داشته باشم

شاید بتونیم در ارتباط باشیم

خونسرد از جیبم کاغذی بیرون کشیدم و خودکاری که همیشه

تو جیبم بود هم بیرون آوردم

با ذوق به دستم خیره بود که شمارمو بنویسم

رو کاغذ نوشتم و بهش دادم

که با دیدن نوشته پنجر شد و گفت

- این چیه؟!

با خونسردی پوزخندی زدم

- آدرس سرویس بهداشتی شهره

برو اونجا گهت رو بخور

اینجا جاش نیست!

و پوزخندی به چهره متعجب و عصبیش زدم

- حالا هم گمشو

پشتمو بهش کردم و از اونجا دور شدم

اعصاب هیچی رو نداشتم!

به قول مانی باز سگ شده بودم!

پیاده به طرف خونه ام رفتم تا یه بادی به کلم بخوره!

همین جور پیاده قدم برمیداشتم

که یهو با صدای جر و بحثی نگاهمو به اون طرف صدا سوق
دادم

دو تا پسر جوون داشتن

با هم دعوا میکردن

دعوا که چه عرض کنم داشتن همدیگر رو لت و پار میکردن

با دیدن این صحنه لبخندی رو لبم نشست

چه کنم روانیم دیگه

از دعوا خوشم میاد

نزدیکتر رفتم و کنار مردم که دورشون جمع شده بودن ایستادم

عده ای سعی داشتن

اونا رو جدا کنن

تکیه مو به ماشین کناری زدم و با لبخند و هیجان نگاشون کردم!

با مشتی که پسر اولی رو صورت پسر دومی کوبید باعث شد صورتش خونی شه!

با ذوق جلو تر رفتم

- ایول بزن فکشو خورد کن چرا ایستادی؟!

پسره نگاهشو بالا تر کشید

عصبی بود برای همین با داد گفت

- به تو چه آخه؟!

با این حرفش اخمام رفت تو هم!

چهرم حالت ترسناکی گرفت

- رو سر من داد میزنی؟

زدن هم بلد نیستی مثل گاو خودتو شاخ میبینی؟

- نه فقط تو زدن بلدی گمشو!

یکی از ابرو هام بالا پرید

عصبی طی یه حرکت سریع پامو بلند کردم و رو شکمش کوبیدم که خم شد

عصبی دستامو رو کتفش گذاشتم

نزدیکش شدم و زانوی پامو تو صورتش کوبیدم که آخ پر دردش بلند شد

و رو زمین افتاد

لبش پاره شده بود و از بینیش هم خون میومد

لباسمو تکون دادم و پوزخندی بهش زدم

خیلی خوشحال بودم

که تونستم حرصمو رو یه نفر خالی کنم

نگاهم به دستش کشیده شد که

چاقویی از جیبش بیرون کشید و بلند شد

با این حرکتش صدای اطرافیان بلند شد و خاستن جلوشو

بگیرن

با خنده و بیخیالی گفتم

- یعنی چاقو کشیدی منظورت اینه که خیلی گنده ای؟!!

با این حرفم صدای تشر پیرمردی بلند شد

- برو پی کارت دختر جون

دعوا راه ننداز

توجهی به حرفش نشون ندادم

دستمو به کمرم بردم و اسلحمو بیرون کشیدم

- گنده تر از تو هم وجود داره بچه جون!

با دیدن اسلحه قدمی عقب رفت

سعی داشت ترسشو مخفی کنه

- مال این حرفا نیستی احمق!

با لبخند کنج لبم اسلحه رو به طرفش گرفتم

- میخای ببینیم مال این حرفام یا نه؟

با این حرفم آدم هایی که اطراف بودن یکم دور شدن!

پسره ترسیده هیچ حرفی نمیزد

با صدای مانی کلافه چشمامو چپ کردم

چون نزدیک خونه بود فکر کنم سر و صدا رو شنیده بود که اومده بود.

بیخیال کنارم ایستاد

- محض اطلاع میگم

اینجا کوه نیست هر کی رو میبینی نکش لطفا!

و اسلحه رو از دستم بیرون کشید

دهن کجی براش کردم

چرخیدم و به سمت خونه راه افتادم

مانی زود خودشو کنارم رسوند

- تو از کجا پیدا شدی؟

چشم غره ای رفت و گفت

- تو خونه بودم وقتی صدای دعوا شنیدم اومدم بیرون گفتم

برم دعوا ببینم

تخمه هم از تو خونه برداشته بودما!

خندیدم و به جلوم خیره شدم

خونه نزدیک بود

برای همین سریع رسیدیم

کلید رو تو در انداختم و باز کردم

به طرف آشپزخونه رفتم و داروهامو برداشتم

دو تا شو انداختم تو دهنم و سرجاش گذاشتم

ذهنم بدجوری مشغول بود

با مکت به سمت مانی برگشتم

- مانی میخام یه چیزی ازت بپرسم ولی قول بده راستش رو بگی!

یکی از ابروهاشو بالا انداخت و سوالی بهم نگاه کرد!

همینجوری که دستاشو میشست گفت

- خب بفرما بپرس!

تردد داشتم ولی باید ازش میپرسیدم!

- میگم تا حالا شده چیزی رو از من مخفی کرده باشی؟

با این حرفم انگار تعجب کرد که نگاه تیزشو بهم دوخت

- چرا اینو میپرسی؟!

شونه بالا انداختم

- همینجوری پرسیدم!

نگاهشو سریع ازم گرفت

- نه من چیزی تا حالا ازت مخفی نکردم!

سری تکون دادم

- مانی اینا فقط سوالن

ذهنمو درگیر کردن

تو چرا اومدی تو این بیمارستان معلولین و نجاتم دادی؟

اصلا قیافت به خیریه ها نمیخوره!

- کسی چیزی بهت گفته؟

نوچی کردم

به حرکاتش دقت کردم؛ احساس میکردم یکم دستپاچه و عصبی شده

با این حال گفت

- دیگه تصادفی بود خب نمیدونم!

نمیدونم داشتم خودمو گول میزدم یا نه

ولی این بار اعتماد به مانی رو ترجیح دادم!

شاید نمیخاستم تنها کسی که همیشه کنارم بود رو از دست بدم!

لبخندی زدم

- باشه؛ من برم آماده شم این ماموریت تموم شه برگردیم

همگی

دیگه خسته شدم!

به طرفم اومد و گفت

- ماموریت چیه؟ منم میخام کمکت کنم!

- نه مانی اینبار خطرناکه

امشب به احتمال زیاد تیر اندازی اتفاق میفته!
و تمام ماجرای دیدن پدر بزرگ و دایی ام رو به مانی تعریف کردم.

اینجوری بودیم

هر چی میشد باید به همدیگه میگفتیم!

یکم فکر کرد و گفت

- دیگه کیا هستن؟

- یه پسری هم هست به اسم آرسام که خیلی مشکوک میزنه!

وقتی میومدم ایران تو هواپیما هم کنارم نشست

تو معامله هم اونجا بود

و ظاهرا خیلی ها اونو به اسم رئیس میشناسن

متفکر نگاهم کرد و بعد مکثی گفت

- عکس این پسر رو داری؟

اوهومی گفتم و تلفنم رو برداشتم

یواشکی از تمام اعضای میز معامله عکس گرفته بودم

روی عکس آرسام که مو و چشم های براق مشکی داشت!

با تتوی کوچک شمشیری که کنار ابروش داشت و اون رو

فردی خطرناک جلوه میداد!

عکس رو به سمت مانی گرفتم

نگاهی دقیق به عکس انداخت
یهو با تعجب گوشی رو از دستم گرفت
و با چشمای گشاد به عکس نگاه کرد
متعجب از این حرکتش گفتم
- چی شده؟! میشناسیش؟
با شوک به عکس خیره بود
تلفن رو دستم داد و گفت
- نه نمیشناسم!
مشکوک نگاهش کردم
- یعنی چی مانی اگه میشناسیش بگو!
عصبی به نظر میرسید
با این حرفم داد زد
- گفتم نمیشناسم بفهم!
و زود کتش برداست و از خونه بیرون زد
اگه من یاسمینم سر از کار تو در میارم!

"مانی"

با عصبانیت در رو بستم و از آپارتمان خارج شدم
اگه یاسمین بفهمه بدبخت میشم
ازم متنفر میشه

حتی با این حجم از کینه ای بودنش این انگیزه رو پیدا میکنه
که منو بکشه!

با عصبانیت شماره آراز رو گرفتم
بعد چند ثانیه صدای خسته اش تو گوشم پیچید
- بله!

با عصبانیت گفتم
- تو به یاسمین چی گفتی ها؟
مکشی کرد

- هیچی نگفتم فقط حقیقت رو گفتم
ولی نه همه چیز رو
فکر کردم شاید خودت بگی بهتره!
عصبی خندیدم
-خفه شو آراز

تو غلط کردی گفتی
ما عهد بسته بودیم که این موضوع مخفی میمونه و اون
نمیفهمه!

ولی تو الان داری
همه چی رو خراب میکنی!
- ببین درسته ما

از کارهایی که کردیم پشیمونیم اما این دلیلی نمیشه

ولی یادت باشه تو هم کنار من بودی هر چی بود با هم انجام دادیم

اون دیگه حقه حقیقت رو بدونه!

حرفاش درست بود

ولی من نمیخاستم قبول کنم

اگه یاسمین میفهمید از من متنفر میشد

و من اینو نمیخاستم!

- اگه لازم باشه من خودم میگم

نمیخام تو بهش چیزی بگی

به اندازه کافی حالش بده بد تر نکنیم

- باشه

ولی بدون من دوباره هر کاری شده میکنم تا منو ببخشه!

- داری در مورد یه چیز غیر ممکن حرف میزنی

یاسمین دیگه یه آدم دیگه شده

اصلا کلمه بخشش رو تو لغت نامه اش حذف کرده!

کلافه پوفی کشید

اینم میدونستم که آراز دست بردار نیست

نفسی عمیق کشیدم و گفتم

- اینارو ول کن یه مشکل بزرگ تر داریم!

- خب؟ چی شده؟

مکثی کردم و دستمو رو صورتم کشیدم، کلافه گفتم
- آرسام؛

آرسام برگشته...

"یاسمین"

انگشتر ظریف و نازکی را تو دستم انداختم
و نگاه سردم رو توی آینه به خودم دوختم
خونسرد پلکی زدم و

پوزخندی گوشه لبم نمایان شد!

لباس دکلمه سورمه ای پوشیده بودم

که از جلو باز بود و از پشت دنباله داشت

و گل خیلی کوچکی رو سینه سمت چپش داشت!

موهامو یکم حالت داده بودم و دورم ریخته بودم

رژ قرمزم روی لبم بیشتر خودنمایی میکرد!

روی رون پام یه وسیله کش مانند بستم و چاقوم رو توش
گذاشتم!

کفشای پاشنه بلند مشکیم رو هم پوشیدم

کیفمو برداشتم

و آخرین نگاهم رو توی آینه به خودم انداختم، مانتو و شالم
رو پوشیدم

و از اتاق خارج شدم!

با خارج شدنم چشمم به مانی خورد
که کت شلوار سورمه ای خیلی شیکی پوشیده بود
یه ساعت سیاه اسپرت هم به مچش بسته بود
با دیدنش چشم غره ای رفتم
- آخرین بارت باشه سرم داد میزنی ها!

نیششو باز کرد

و نزدیکم شد!

یهو دستشو نزدیکم کرد و قلقلکم داد

جیغی زدم و با صدای بلندی خندیدم

- نکن بیشعور، گاو برو کنار!

- واسه من قیافه میگیری دیگه؟!!

لگدی پروندم و بلند شدم

با خنده گمشویی گفتم!

دستی به شالم کشیدم

و منتظر شدم بقیه بیان

البته به آرتین همه چی رو توضیح داده بودم و گفته بودم که
نیادا!

بعد چند دقیقه صدای زنگ در بلند شد

در رو باز کردم

که هومن اینا اومدن تو!

نگاهی به یسنا انداختم، با فهمیدن اینکه خواهر آرازه حس خاصی نداشتم

به من چه؟

نگاه کنجکاو ی بهم انداخت و یکی از ابروهاشو بالا داد
بی توجه بهش گفتم

- وارد خونه نشید دیگه

بیاین بریم!

باشه ای گفتن و پشت سرم سوار ماشینا شدن!

رو صندلی شاگرد نشستم و مانی پشت فرمون

- مانی اسلحه ها رو چی کار کردی؟

- همشون تو عمارت رادفره!

تو نیمه های مهمونی میریم از اتاق برشون میداریم

و بعد بنگ بنگ!

خوبه ای گفتم و از پنجره به بیرون

به آدم هایی که داشتند رفت و آمد میکردند نگاه کردم!

چشمم به دختر بچه ای افتاد

که کنار دکه بستنی فروشی تو بغل باباش فرو رفته بود!

با دیدن این صحنه لبخندی دردناک رو لبم شکل گرفت

انگار تازه داشتم موقعیتمو درک میکردم!

من پدر خودمو کشتم

و حالا دارم میمیرم و فقط یک ماه زنده ام در حالی که اصلا
احساس نمی‌کردم که زندگی کرده باشم

اصلا بعد اینکه مردم

تکلیف مامان اینا چی میشه

به فکر گذشته تلخ فرو رفتم

چه چیز هایی که سرم نیومد

تو بچگی حتی با عروسک هم بازی نمی‌کردم

یعنی اجازه نداشتم

یادم نمیاد حتی به عروسی دست زده باشم!

کتک های شبانه روزی پدرم؛ ازدواج اجباری فقط به خاطر

پول؛ قمار کردن رو سر من؛ خودکشی؛ فلج شدنم

نجات پیدا کردنم و بعدش...

بعدش هم عاشق شدنم

همین آخرین گزینه بود که داغونم کرد

ولی حالا فرق داره

من قدرتمندم

نیازی به هیچ کس ندارم

من دیگه دختری شکست ناپذیرم

من توقف ناپذیرم...

با ایستادن ماشین توجهم

به رو به روم جلب شد!

رسیده بودیم!

در رو باز کردم و پیاده شدم

مانی هم کنارم قرار گرفت و بقیه هم پشت سرمون!

با قدم هایی محکم وارد شدیم!

جلوی در نگاهم به آرسام خورد

نگاه خیرش روم بود و نیشخندی رو کنج لبش بود!

چشم ازش گرفتم و مانتو و شالمو به خدمتکار دادم!

با مانی کنار یه میز ایستادیم

که یهو رادفر جلومون سبز شد

لبخندی زد و دستشو به سمتم دراز کرد

- خوش اومدین

لبخندی متقابلی زدم و گفتم

- ممنونم فقط آقای رادفر اسلحه هایی که سفارش دادم کی

میرسن؟

- بهتره در مورد کار حرف نزنیم

ولی اسلحه ها رسیدن فردا تحویل میدم!

سری تکون دادم که رفت

بچه ها همشون به یه طرف پخش شدن که اطرافو دید بزنن!

گارسون یه سینی جلومون گرفت

که هر دو یه لیوان برداشتیم
محتویاتشو مزه مزه کردم
و با دقت به اطراف نگاه کردم که با دیدن پدربزرگ با داییم که
نگاه خیرشون روم بود،

لیوان الکل رو یکم بالا تر بردم و پوزخندی زدم
و یکم از محتویاتش نوشیدم!
به طرف مانی برگشتم که دیدم تو فکره
- چته؟

- هیچی بابا یکم فکرم مشغوله کی شروع میکنیم؟

- من میرم اینجا رو بگردم

شاید مدرکی چیزی پیدا کردم بعد شروع میکنیم!

چشمکی زد و سری تکون داد

- باشه پس منم یکم اطرافو بگردم!

و با این حرفش چرخید و به سمت دختری که با فاصله با ما
ایستاده بود رفت

سری از تاسف تکون دادم

و نامحسوس به سمت ته سالن

که یه در به بیرون داشت رفتم

یواش از عمارت خارج شدم.

نگاهمو به باغ تاریک روبه روم دوختم

با دیدن انباری کوچک با فاصله کم از عمارت که چند نفر
دورش بودن؛ ابرویی بالا انداختم!

یواش انباری رو دور زدم و

با قدم های آروم به سمت درش رفتم که چهار نفر مقابلش بودن

سنگی از رو زمین برداشتم و به طرف باغ پرت کردم

که صداش توجه محافظا رو جلب کرد

و باعث شد دوتاشون به سمت باغ برن

دستمو سمت چاقویی که

به پام بسته بودم بردم و بیرون کشیدم

خیلی سریع

از پشت دستم رو روی گردن یکیشون انداختم و به طرف خودم
کشیدم

چاقو رو روی گردنش گذاشتم و بریدم که روی زمین افتاد!

خون چاقو رو با لباسش تمیز کردم

از پشت به طرف دومی رفتم و گردنشو گرفتم

و به سمت مخالف چرخوندم

که صدای شکستن استخواناش رو شنیدم

با افتادنش رو زمین

جسد ها رو به پشت انباری بردم!

بین خودمون بمونه مثل خر سنگین بودن

کمرم شکست لغتیا

فقط یه آهنگ خفن کم دارم که جوگیرم کنه ها!

به افکار مزخرفم خندیدم و در حالی که تو ذهنم آهنگ پلی
میکردم

به سمت انباری رفتم!

در رو باز کردم

و چراغ قوه رو که گوشه ای بود برداشتم و روشن کردم

نور رو به مقابلم انداختم که...

نور رو به مقابلم انداختم که

با دیدن جعبه و کارتون های بسته بندی شده دهنم باز موند

خدایا منو تو بهشت قرار دادی؟

زود در یکی از کارتون ها رو باز کردم که با دیدن اسلحه های

فوق پیشرفته نیشم شل شد

خودشه انباریشون اینجا هست

دستی رو اسلحه کشیدم

اینو خودم میبرم اصلا!

زود گوشیمو برداشتم و عکس گرفتم

این ها همش مدرک بر علیه شون هست!

اونقدر خوشحال بودم که تونستم اینجا رو پیدا کنم از اطرافم

فارغ شدم

یهو با شنیدن صدای قدم هایی از
بیرون انباری از جا پریدم!
زود در کارتون رو بستم و پشت شون قایم شدم
چراغ قوه رو خاموش کردم
که همه جا تو تاریکی فرو رفت
فقط نور کمی از ماه به داخل انباری راه داشت
و اطراف را کمی روشن کرده بود
در انباری آرام باز شد
و پشت سرش صدای قدم هایی اومد
رو زمین نشسته بودم
و تو خودم
جمع شده بودم که کسی نتونه منو ببینه!
از گوشه نگاهی انداختم که چشمم به دو جفت کفش مردونه
خورد!
با قدم هایی آرام
و با دقت وسایل ها رو چک میکرد!
اقا گمشو دیگه بزار به کارم برسم
رو به روی کارتونی ایستاد
که من پشتش قایم بودم
سعی کردم نفسامو آرام کنم،

تا گیر نیفتم!

کمی جلوی کارتون ایستاد

چشمامو با استرس بستم و دستم رو

روی دهنم گذاشتم!

توقع داشتم پیدام کنه

ولی چند لحظه بعد صدای قدم هاش اومد

که راهشو کج کرد و از انباری خارج شد!

وقتی در بسته شد نفس حبس شدمو با شدت بیرون فرستادم

چند ثانیه صبر کردم و بلند شدم

دستی به صورتم کشیدم و به سمت جعبه های بعدی رفتم

راه رفتن با کفش های پاشنه نازک یکمی سخت بود!

یه جعبه دیگه رو باز کردم که موادی بسته بندی شده توش بود

صد در صد مواد مخدرن وگرنه مرض ندارن که نمک یا شکر

رو بزارن اینجا!

از اونا هم با دقت عکس گرفتم

به اطراف نگاه کردم

که میزی که تو گوشه ای گذاشته بودن توجهمو جلب کرد

به سمتش رفتم و کشو هاشو گشتم

همشون خالی بود

آخرین کشو رو باز کردم که یه کاغذ ازش بیرون کشیدم!

به نوشته اش دقت کردم
به انگلیسی با خط بزرگی روش نوشته بود

مدوسا

هن؟

مدوسا دیگه چه صیغه ایه!

شونه ای بالا انداختم و کاغذ رو تا کردم

شاید بعدا به دردم خورد

دیگه کارم تموم شده بود

میتونستیم دستگیرشون کنیم!

برگشتم و خواستم از انباری خارج شم!

دستم تو دستگیره در نشست و خواستم باز کنم که

یهو در حرکتی سریع از پشت

با شدت به عقب کشیده شدم و به دیوار کوبیده شدم

دستی دور گردنم حلقه شد و چاقویی کنار شاه‌رگم قرار گرفت...

از یهویی بودن حرکت و هیجان

نفس نفس می‌زدم

نفس های گرمی پشت سرم حس می‌کردم

همه جا تو تاریکی مطلق فرو رفته بود

صورت طرف رو نمیدیدم چون پشتم بودم!

حرفی نمی‌زدم که سرشو نزدیک گردنم کرد

و کنار گوشم پچ زد

- بلاخره گیرت انداختم سرگرد!

با آخرین کلمه ای که گفت چشمام گرد شد!

از کجا میدونست؟!

صداش آشنا بود

ولی هر چه قدر به ذهنم فشار آوردم یادم نمی اومد

- تو کی هستی؟

صدای پوزخندشو کنار گوشم شنیدم

- من؟

فکر نکنم بخای بدونی که من کیم!

با حرص آرنج دستمو بلند کردم و سریع به شکمش کوبیدم

که دستی که چاقو رو زیر گردنم گرفته بود یکم شل شد!

دوباره آرنجم رو تو شکمش کوبیدم که دستش باز شد

و به طرفش برگشتم!

ماسک داشت و نمیتونستم صورتشو ببینم

همینطور که از درد خم شده بود

مثل یه دیوونه خنده نسبتا بلندی کرد!

به طرفش رفتم و با عصبانیت از شونه هاش گرفتم

زانوی پام رو بلند کردم و با تمام قدرت تو شکمش کوبیدم

بازم خندید!

و این خندش داشت منو دیوونه میکرد

به شدت چاقو رو از دستش کشیدم

و روی گردنش گذاشتم

با داد گفتم

- یه بار دیگه بخندی جوری گردنتو میبرم که خرخره ات

بیاد بیرون؛ فهمیدی؟!

لبخند گوشه لبش سرجاش بود

با عصبانیت تمام

فشار چاقو رو بیشتر کردم که گردنشو خراشید و گرمی خون

رو حس کردم

یهو یکم دیدم تار شد

پلکی زدم که حال خوب شه

ولی بد تر شد

صورتش رو که تو مقابلم بود تار میدیدم

چند ثانیه بعد

دستم یکم شل شد.

وقتی حالمو دید سریع چاقو رو ازم گرفت

با دردی که تو بازوم پیچید با درد دستم رو روی بازوی خونیم

گذاشتم...

با درد نگاهمو بالا گرفتم و رو زمین نشستم

دستم روی بازوم فشار دادم
سر گیجه ام امونم رو بریده بود!
تکیم رو به دیوار دادم
و چشمم رو روی هم فشردم تا شاید دردم یکم کم شه!
نزدیکم شد و دستشو رو صورتم گذاشت
که سرم رو عقب کشیدم
دستشو عقب کشید
و خندید نگاهی به بازوم کرد
با نفس نفس گفتم
- تقاص این کار تو پس میدی!
با خنده گفت
- اگه یه روزی تونستی پیدام کنی حرفتو عملی کن!
با تمام قدرتم داد زدم
- نخند!!
با صدای بلندی خندید و یهو بغلم کرد
و سرش رو تو گردنم برد و نفسی عمیق کشید
که من خشکم زد!
متعجب خودم رو عقب کشیدم
و با صدای خشدارای پر از درد گفتم
- داری چه غلطی میکنی؟

اگه یه زمان دیگه بود حتما اینجا میکشتمش
ولی در اثر سمی که تو بدنم بود
قدرت بدنیم خیلی ضعیف شده بود و با یه زخم حالم بد میشد!
دستش رو سمت موهام برد و دستی بهشون کشید
- معذرت میخام!

از تعجب داشتم شاخ در میاوردم
قدرتم رو جمع کردم و با آرنجم ضربه ای به شکمش زدم که
آخی گفت و یکم عقب رفت و همینطور که دستش رو شکمش
بود با صدای بلندی خندید و گفت
- و مثل همیشه وحشی و رم کرده!

هنگ کرده نگاهش کردم
خدایا این دیگه چه دیوونه ایه؟!
نگاهشو به صورت گنگم دوخت و گفت
- بهتره این قیافه رو به خوبی به یاد داشته باشی

از این به بعد ملاقات های زیادی با هم خواهیم داشت
با این حرفش دستش سمت ماسکش رفت
و اون رو بیرون آورد...

نگاه متعجبم رو به صورتش دوختم
و زیر لب گفتم
- آرسام

هنوز اون لبخندش تو گوشه لبش بود!
تعجبم رو فروکش کردم و با سردی نگاهش کردم
با لبخند از در خارج شد و رفت
به در بسته خیره شدم و تکیه ام رو به دیوار دادم
الان موقعیت خوبی بود
چرا منو نکشت؟!
گیج بودم

اگه فهمیده کیم یعنی خبر داره که امروز دستگیرشون میکنیم!
زود بلند شدم که سرم گیج رفت که به دیوار تکیه کردم
چند تا نفس عمیق کشیدم که حالم جا اومد
با عجله از انباری خارج شدم
به مانی زنگ زدم که بعد چند بوق برداشت
- ها؟ چیه؟

و پشت بند حرفش صدای خنده ریز دختری اومد
- مانی من تو رو بگیرم تیکه تیکه ات میکنم
اومدیم ماموریت یا دختر بازی؟
دختره رو ول کن بیا میخام عملیات رو شروع کنم تموم شه!
- از پله های عمارت برو بالا
تو اتاق سمت راستی یه کیف گذاشتم
تمام وسایل اونجاست

منم دارم میام
باشه ای گفتم و قطع کردم
نمیتونستم اینجوری برم تو
بازوم خونی بود
با دیدن شالی که کنار در بود لبخندی زدم
و برش داشتم
دور گردنم و بازو هام انداختمش و نامحسوس به سمت طبقه
دوم رفتم
جلوی اتاق که رسیدم
دستم رو سمت دستگیره بردم و بازش کردم
قدمی به داخل اتاق گذاشتم
اتاق کاملاً خالی بود
ولی یه کیف مشکی گوشه اتاق بود
زود به طرفش رفتم و بازش کردم!
با دیدن داخلش سوتی کشیدم
با باز شدن در نگاهمو به مانی دوختم
- من گفتم اسلحه بردار عملیات داریم نگفتم که میریم جنگ!
شونه ای بالا انداخت و نگاهش رو به بازوم داد
- بازوت چی شد؟ چطور زخمی شدی؟!
همین جور که خشاب کلت رو پر میکردم گفتم

- این پسره آرسام که بهت گفته بود ها

تو انباری گیرم انداخت!

میدونه ما چرا اینجاایم.

با کلافگی دستی رو صورتش کشید

انگار اصلا تعجب نکرد!

زود با پارچه ای بازوم رو محکم بستم

مانی لباسی رو به طرفم پرت کرد

- بپوش شروع کنیم

- خب گمشو بیرون بپوشم!

مثل آدم سرشو انداخت پایین رفت بیرون

زود هودی مشکی و شلوار جین مشکی رو پوشیدم

نیم بوت های چرم سیاه رنگ رو هم پوشیدم و کلاه هودی رو

روی موهام انداختم

حالم خوب تر شده بود

اسلحه ها رو تو کمرم جاسازی کردم و یکیش رو هم تو دستم

گرفتم

در رو باز کردم که دیدم مانی هم لباسشو عوض کرده

و یه هودی مشکی که کپی هودی من بود

با شلوار مشکی پوشیده بود

- تو چرا لباس عوض کردی؟!

نیششو باز کرد

- یعنی حیف نبود تو این موقعیت قشنگ که میریم آدم
بکشیم، ست نکنیم؟!!

یعنی تاسف تو چشمام موج میزد

با خنده سری تکون دادم و گفتم بریم

به سمت طبقه پایین رفتیم که یهو برق خاموش شد

ولی روشنائی ضعیف تو عمارت بود

صدای همهمه اطرافیان بلند شده بود که اسلحه رو به سمت
رادفر گرفتم و داد زدم

- تکون نخوردید پلیس

با این حرفم صدای شلیک اسلحه ای اومد

که دستم رو سمت ماشه بردم و شلیک کردم

و پشت میزی سنگر گرفتم!

بعد چند دقیقه درگیری برق ها وصل شد

همه با جیغ و داد داشتن فرار میکردن

فرار کردنشون برام مهم نبود

مهم رادفر؛ آرسام، و پدربزرگ بود

اگه بتونیم اونا رو دستیگر کنیم باند از هم میپاشه!

با دیدن رادفر که با تیری که به بازوش خورد افتاد زمین؛

نگاهمو به یسنا دوختم

لبخندی زد و دوباره مشغول شد
با دیدن آرسام که داشت خونسرد از عمارت خارج میشد
قبل اینکه کاری کنم
مانی زود بلند شد و گفت
- با من!

و پشت سرش رفت
نگاهم به پدر بزرگم یا همین پیر خرفت
افتاد که با یکی از محافظاش داشت به سمت راهرویی میرفت
داد زدم

- هومن یسنا شلیک دفاعی انجام بدید میخام برم
زود از وسط درگیری بیرون اومدم و به دنبال پیرمرد افتادم!
ولی خدایی حالا که فکر میکنم اسمش رو هم نمیدونم آخه!
وقتی دیدمش زود سر محافظ رو نشونه گرفتم و زدم که افتاد
زمین

با تعجب به طرفم برگشت که با سردی به چشماش زل زدم
- گفته بودم یه روزی از همه انتقام میگیرم مگه نه؟

پوزخندی زدم!

دستم سمت ماشه رفت

تا خواستم شلیک کنم، یهو با...

یهو با صدایی شلیک شدن گلوله ای به طرفم زود پشت دیوار
سنگر گرفتم

بعد چند ثانیه صدایی شنیده نشد

سریع برگشتم که دیدم داره با یه نفر دیگه فرار میکنه

زود پشت سرشون دوییدم و از عمارت خارج شدیم!

محوطه بیرون کاملاً تاریک بود

هیچی نمیدیدم

با عصبانیت سعی کردم تو تاریکی پیداش کنم

نبود لعنتی نبود!

با عصبانیت دستم رو تو موهام فرو بردم

همه جا رو با دقت گشتم ولی هیچ اثری پیدا نکردم

با صدای مانی که اومده بود حیاط بهش نگاه کردم و گفتم

- چی کار کردی آرسام رو گرفتی؟

با حرص گفت

- نه فرار کرد!

دستش رو شکمش بود

- مانی حالت خوبه؟

و اشاره ای به شکمش زدم

- آره یه زخم کوچیکه!

نیم ساعت گذشته بود و ما تمام محافظ ها و افرادی که تونسته
بودیم دستگیرشون کنیم رو به اداره منتقل کردیم
با مانی تو ماشین نشستیم و استارت رو زدیم
به سمت بیمارستان راه افتادم!
- گشتمه!

دنده رو عوض کردم و گفتم
- الان میریم بیمارستان یه نگاه به زخمامون بکنن
بعدش میریم خونه مامانم تا دلت بخاد غذا میخوریم!
جلو در بیمارستان نگه داشتم
بعد اینکه یه بخیه به بازوم زدن
نگاهمو به مانی که بالا سرم ایستاده بود انداختم
زخمش جزئی بود و بخیه لازم نداشت!
بدجوری خوابم میومد
مانی هم انگار خسته بود که کرم نمیریخت
به سمت خونه راه افتادم
به سمت طبقه پایین رفتیم که یهو برق خاموش شد
ولی روشنایی ضعیف تو عمارت بود
صدای همه اطرافیان بلند شده بود که اسلحه رو به سمت
رادفر گرفتیم و داد زدیم
- تکنون نخوردید پلیس

با این حرف صدای شلیک اسلحه ای اومد
که دستم رو سمت ماشه بردم و شلیک کردم
و پشت میزی سنگر گرفتم!
بعد چند دقیقه درگیری برق ها وصل شد
همه با جیغ و داد داشتن فرار میکردن
فرار کردنشون برام مهم نبود
مهم رادفر؛ آرسام، و پدربزرگ بود
اگه بتونیم اونا رو دستیگر کنیم باند از هم میپاشه!
با دیدن رادفر که با تیری که به بازوش خورد افتاد زمین؛
نگاهمو به یسنا دوختم
لبخندی زد و دوباره مشغول شد
با دیدن آرسام که داشت خونسرد از عمارت خارج میشد
قبل اینکه کاری کنم
مانی زود بلند شد و گفت
- با من!

و پشت سرش رفت
نگاهم به پدربزرگم یا همین پیر خرفت
افتاد که با یکی از محافظاش داشت به سمت راهرویی میرفت
داد زدم

- هومن یسنا شلیک دفاعی انجام بدید میخام برم

زود از وسط درگیری بیرون اومدم و به دنبال پیرمرد افتادم!
ولی خدایی حالا که فکر میکنم اسمش رو هم نمیدونم آخه!
وقتی دیدمش زود سر محافظ رو نشونه گرفتم و زدم که افتاد
زمین

با تعجب به طرفم برگشت که با سردی به چشماش زل زدم
- گفته بودم یه روزی از همه انتقام میگیرم مگه نه؟

پوزخندی زدم!

دستم سمت ماشه رفت

تا خواستم شلیک کنم، یهو با...

یهو با صدایی شلیک شدن گلوله ای به طرفم زود پشت دیوار
سنگر گرفتم

بعد چند ثانیه صدایی شنیده نشد

سریع برگشتم که دیدم داره با یه نفر دیگه فرار میکنه

زود پشت سرشون دویدم و از عمارت خارج شدیم!

محوطه بیرون کاملاً تاریک بود

هیچی نمیدیدم

با عصبانیت سعی کردم تو تاریکی پیداش کنم

نبود لعنتی نبود!

با عصبانیت دستم رو تو موهام فرو بردم

همه جا رو با دقت گشتم ولی هیچ اثری پیدا نکردم

با صدای مانی که او آمده بود حیاط بهش نگاه کردم و گفتم

- چی کار کردی آرسام رو گرفتی؟

با حرص گفت

- نه فرار کرد!

دستش رو شکمش بود

- مانی حالت خوبه؟

و اشاره ای به شکمش زدم

- آره یه زخم کوچیکه!

نیم ساعت گذشته بود و ما تمام محافظ ها و افرادی که تونسته

بودیم دستگیرشون کنیم رو به اداره منتقل کردیم

با مانی تو ماشین نشستیم و استارت رو زدم

به سمت بیمارستان راه افتادم!

- گشمنه!

دنده رو عوض کردم و گفتم

- الان میریم بیمارستان یه نگاه به زخمامون بکنن

بعدش میریم خونه مامانم تا دلت بخاد غذا میخوریم!

جلو در بیمارستان نگه داشتم

بعد اینکه یه بخیه به بازوم زدن

نگاهمو به مانی که بالا سرم ایستاده بود انداختم

زخمش جزئی بود و بخیه لازم نداشت!

بدجوری خوابم میومد

مائی هم انگار خسته بود که کرم نمیریخت

به سمت خونه راه افتادم

ساعت حدود ۱۱ بود!

جلوی در خونه ای که به مامانم اینا داده بودن پارک کردم!

خمیازه ای کشیدم و به مائی گفتم

- پیاده شو!

دستم رو روی زنگ گذاشتم و فشار داد

مثل همیشه صدای جیغ جیغوی مامان از پشت آیفون اومد

- کیه نصف شبی؟

- منم مامان باز کن!

بدون هیچ حرفی در رو باز کرد

- یاسمین ننت منو ببینه نمیگه این مرده بود؟ یهو نترسه

خندیدم و گفتم

- خب منم یه بار مرده بودم

فکر کنم دیگه یکم عادت کرده!

سری تکون داد و متفکر گفت

- منطقیه

جلوتر ازش وارد خونه شدم که پشت سرم اومد

همون جلو دری مامان رو دیدم که منتظر ایستاده بود

مانی پشت سرم قايم شد كه مامان گفت

- به به چشممون به جمالت روشن

ميخاستي نيای ما داشتيم ميومديم!

نیشم رو باز كردم و گفتم

- حالا كه اومدم قیافم رو ببين كيف كن!

دستش به سمت دمپايی رفت كه زود گفتم

- نه نه غلط كردم!

لبخندی زد

- آفرين داری آدم ميشی ها!

- آدم شدن من رو ولش كن

ببين کی رو با خودم آوردم

و دستمو به گردن مانی رسوندم و از پشت سرم به جلو

هدايتش كردم

كه نیشش رو تا بنا گوش باز كرد و گفت

- سلام

همزمان با همین حرفش صدای جیغ گوش خراش مامان بلند

شد...

همزمان با این حرفش صدای

جیغ گوش خراش مامان بلند شد!

با صداش نیما و نازنین هم زود خودشون رو رسوندن

مانی به سمت برگشت

- دیدی گفتم سخته میکنه تو گفتی نه عادت کرده!

خندیدم و گفتم

- من چه میدونستم باو فکر کردم اوندفعه خودم مردم و زنده

شدم دیگه عادت کرده خب!

مامان دستش رو روی قفسه سینهش گذاشت و با چشمای گرد

شده از ترس گفت

- بسم الله

نیما که انگار کلا پشماش ریخته بود همینجوری هنگ به مانی

نگاه میکرد

نازنین که کلا از هیچی خبر نداشت مثل همیشه با نیش باز منو

نگاه میکرد و اصلا متوجه نبود که چرا مامان و نیما اینجور

شدن

مامان باز زیر لب گفت

- بسم الله!

هر دو گنگ بهش نگاه میکردیم که جیغ زد

- بسم الله!!

مانی باز نیشش رو تا بنا گوش باز کرد و با لحنی خبیث گفت

- سوره بقره هم بخونی نمیرم خودتو جر نده عشقم!

لبمو گاز گرفتم که نخندم!

نیما آهسته به طرف مانی اومد و با احتیاط دستشو رو صورت
مانی زد

- مامان انگار واقعا نمرده ها!

- آقا به خدا نمردم زنده جلوتون ایستادم!

بعد نگاهش به نازنین خورد

بدون اینکه متوجه بشه با صدای بلندی گفت

- آخجون داف!

با حرص دستم رو بلند کردم و با ضرب یه پس گردنی بهش
زدم که سرش خم شد!

- چشاتو درویش کن

تو این یه مورد نزدیکش بشی فلجت میکنم!

- چته وحشی؟

به چشم خواهری گفتم اصلا

- منم عرعر!

مامان با احتیاط جلو اومد و انگشتشو به شکم مانی زد

که صورتش از درد جمع شد و دستشو رو شکمش گذاشت و
گفت

- آخ چی کار میکنی خاله زخم دارم ها!

همینطور که به سمت پذیرایی میرفتم گفتم

- راست میگه مامان با چاقو سوراخش کردن برای همینه
بادش خوابیده یکم!

دهن کجی بهم کرد

مامان با شک گفت

- واقعا زنده!

همینطور که رو مبل مینشستم او هومی گفتم!

#یک ساعت بعد

پاهامو رو میز غذا خوری دراز کردم و آخیشی گفتم

دستم رو روی شکمم که داشت منفجر میشد کشیدم!

مائی هم خودشو رو صندلی ول کرد

بعد چند دقیقه صداش بلند شد

- اینجا مشروب نداری یه پیک بالا بریم!

پوکر بهش نگاه کردم

- خیر مامانم بفهمه مشروب خواستی هر دومون رو سلاخی
میکنه

بیا نوشابه بخور کم زر بزن

لیوان نوشابه رو به کناری گذاشت و مثل دکترا گفت

- مصرف بیش از حد استخوان باعث پوکی نوشابه میشود!

یه لحظه هنگ کردم که چی گفت!

چند ثانیه بعد صدای بلند خندمون تو خونه پیچید!

با خنده بریده بریده گفتم

- یعنی...تر زدی با... این نتیجه گیری هات

با خنده از روی میز تکه ای گوجه به طرفم پرت کرد که خورد
بهم

و گوجه چسبید به پیشونیم

- گوه نخور جانم گوجه بخور!

با حرص گوجه رو از پیشونیم جدا کردم

دستم رو دراز کردم و انگشت اشارمو رو زخم شکمش فشار
دادم

که آخی گفت و عقب کشید

کم نیاورد و دستاشو به بازوی زخمیم رسوند و نیشگونی ازش
گرفت

که با درد دستم رو روش گذاشتم!

بازم دستم رو سمت شکمش بردم که یه ضربه بزنم بیفته اینجا
بمیره که زود بلند شد

منم بلند شدم و رو به روش ایستادم

- یاسمین دستت بهم بخوره چلاقت میکنم

- نه بابا!

جلو تر رفتم که نیما اومد تو آشپزخانه

ریلکس به سمت یخچال رفت و لیوان آبی برداشت

مانی زود چاقویی از روی میز برداشت و به طرفم گرفت
منم به چنگال برداشتم و به طرفش گرفتم
هر دو گارد گرفته بودیم
که مانی گفت

- راند چهار ؛ شروع مبارزه!

نیما لیوان آبشو سر کشید و داد زد

- مامان اینا باز به جون هم افتادن

تو این یک ساعت چهارمین دعوا مون بود

مامان زود اومد تو آشپزخونه که مثل آدم

چاقو و چنگال رو روی میز گذاشتیم!

مامان نگاه خصمانه ای بهمون انداخت و گفت

- گمشید بخوابید!

سر به زیر از آشپزخونه بیرون اومدیم

رو کاناپه نشستیم که گفتم

- همه چی رو توضیح بده اینکه بین تروریستا چه غلطی

میکردی!

رو مبل لش کرد و گفت

- نفوذی بودم دیگه!

- آخرین ماموریت رو یادته؟ چطور زنده موندی من فکر کردم

مردی!

نگاهشو به زمین دوخت

خودم هم وقتی اون ماموریت آخر یادم میاد اعصابم خرد میشه!

ولی وقتی به یاد اون کاری که قبل ماموریت با الیاس و مانی
انجام دادیم میافتم خندم میگیره

همینجور که نگاهش به زمین بود گفت

- وقتی بمب ترکید من نمردم

#فلش بک دو سال قبل

با صدای الیاس که داشت تکونم میداد و میگفت بلند شو
چشمامو باز کردم

و خواب آلود به مانی و الیاس که با نیش باز بالا سرم ایستاده
بودن نگاه کردم

- چی میخاهین؟ مرض دارین نصف شب بیدارم میکنید

مانی سریع گفت

- خوابمون نمیبره ما که نخوابیدیم تو چرا خوابیدی؟

با حرص بلند شدم و به اطراف نگاه کردم

سلین؛ مهراب؛ جاهد؛ جاوید و علی همشون یه گوشه تو چادر
خوابیده بودن!

(این افراد تیم قبلی یاسمین بودن که تو پارت های جلویی میگم
که چی به سرشون اومد)

اومده بودیم ماموریت و فرماندهی رو سرهنگ و یکی از
سرداران به عهده داشتن

و الان تو منطقه نزدیک به مرز چادر زده بودیم

جز تیم ما چند تا تیم دیگه هم بود

به الیاس و مانی نگاه کردم

خوابم پریده بود

صدای الیاس بلند شد

- خب یه کاری کنیم دیگه من حوصلم سر رفته

مانی سرشو خاروند

- هیچی به ذهنم نمیرسه!

با فکری که به سرم زد لبخندی پلید زدم!

مانی گفت

- چی تو سرته؟

- نزدیک شید تا بگم

سرشونو نزدیک کردن که نقشه رو بهشون گفتم

واقعا بدجور کرمم فعال شده بود!

با شنیدن حرفهام دستشونو روی دهنشون گذاشتن که صدای

خندشون بلند نشه

زود از چادر بیرون اومدیم و وسایلی که لازم داشتیم رو آماده

کردیم

یکم گچ برداشتم و روی صورت الیاس کشیدم که غر زد

- پوستم کنده شد یواش تر!

دوباره با فشار گچ رو روی صورتش کشیدم و گفتم

- حرف نزن!

یادت رفته تو مرده ای نباید حرف بزنی که!

مانی یدونه پتو آورد و رو زمین پهنش کرد

رژ لب جیگری سلین رو کش رفتم و رو لبای الیاس کشیدم که
یکم کبود به نظر برسه!

الیاس روی پتو دراز کشید که با مانی پیچیدیمش

نیش من و مانی اصلا بسته نمیشد

روی صورت خودمون هم یکم گل زدیم و بعدش یکم بتادین به
دست و صورتمون زدیم

که خونی به نظر برسه!

زود اسلحه هامون رو روی کمرمون گذاشتیم و یونیفرم هامونو
درست کردیم که صدای الیاس بلند شد

- خفه شدم بابا بیایید منو ببرید!

نیشمون رو جمع کردیم و با مانی الیاس رو مثل یه جنازه رو
کولمون گذاشتیم

- خاک تو سرت الیاس چند کیلویی تو!

- کجای من سنگینه با من حرف نزنید من مُردم!

دیگه حرفی نزدیم و به سمت چادرا رفتیم و با صدای بلند گریه
کردیم

مانی با داد گفت

- شهید شد نتونست به آخرین قرارش با این دختره نازیلا
بره!

آرزو به دل مرد!

با صداش سلین و بچه ها بیرون ریختن

- چی شد کی مرد

با گریه الکی گفتم

- الیاس شهید شد بچه ها!

ناباور با چشمای گشاد شده نگاهم کردن و اشک تو چشماشون
حلقه شد

سلین رو زمین نشست و اشکاش ریخت

دلم سوخت؟

نه در واقع داشتم از درون از خنده میمردم!

همه بچه ها با گریه به من و مانی ملحق شدن

سرهنگ و سردار زود از چادرشون بیرون اومدن

- چی شده؟؟

مانی جوری با ناله و شیون مثل زنا گفت که الیاس مرده من

چند ثانیه هنگ کردم!

چه برسه به سرهنگ و سردار!

سرهنگ دستش رو روی صورتش گذاشت و به چادر تکیه داد

بغض و ناراحتی رو تو چشماش میدیدم

متاسفانه الیاس دلک رو از سردار گرفته تا سرهنگ خیلی
دوست داشتن و ازش حمایت میکردن!

مانی سرشو پایین انداخت

قیافه کبود شده از خندش رو میدیدم!

همه جمع شده بودن

جوری گریه و زاری میکردن که آدم گریش میگرفت

الیاس رو روی زمین گذاشتیم

سردار هم اومد بالا سرش که قران بخونه

از درون داشتم میترکیدممم!

در ثانیه آخر مانی جو گیر شد خودشو انداخت رو الیاس و گریه
کرد

یهو یه نیشگون از الیاس گرفت که خداییش پهلوی من درد
گرفت از بس محکم بود

الیاس جیغی کشید و نیم خیز شد و از پتو بیرون اومد

با جیغش همه داد کشیدن که گوشام کر شد. ناگفته نماند دو سه
نفر هم از ترس از حال رفتن خخخ

با داد گفت

- چته وحشی؟

نگاهمو به صورت های سخته زده اطرافم دوختم و پقی زدم
زیر خنده

صدای خنده منو مانی همه جا رو برداشته بود

با دستم قطره اشکی که حاصل خنده ام بود پاک کردم
سرهنگ یهو به خودش اومد
و دادی زد که دهنمون رو بستیم
لبمو جمع کردم که خندم معلوم نشه...

هر سه تامون سرمون رو پایین انداخته بودیم
و ریز ریز داشتیم میخندیدم!
سرهنگ با اخم های درهم داشت جلومون رژه میرفت
و با یه نگاه تهدید آمیز بهمون نگاه میکرد
جلوی خودمو گرفته بودم که نخندم!
بعد چند ثانیه جلومون ایستاد و گفت
-کار کدومتون بود؟

همگی زود دستامونو بلند کردیم
من به مانی اشاره کردم و
الیاس و مانی انگشتشون رو به طرف من گرفتن
با حرص نگاهشون کردم و با چشمام براشون خط و نشون
کشیدم

سرهنگ سری تکون داد و با اخم نگاهم کرد

- بزار از این ماموریت برگردیم

یه جوری تنبیه تون میکنم که آدم شید

مخصوصا تو سروان آجار

میدونم همه ی این آتیشا از گور تو بلند میشه!

خواستم اعتراض کنم که ادامه داد

- تمام سرویس بهداشتی ها پاسگاه رو تمیز میکنید

تو حیاط پاسگاه کار میکنید و بعدش شما دو تا یک روز

انفرادی ولی تو سروان آجار

۳ روز انفرادی و به علاوه اینکه ۱ هفته از پاسگاه اخراجی!

کلافه چشم چرخوندم اه اینم شد تنبیه؟!!

با این حرفش صدای اعتراض الیاس و مانی بلند شد

که سرهنگ ساکتشون کرد

میخواست ادامه بده که سربازی بهمون نزدیک شد و با هول

گفت

- قربان سردار گفتند وقت مامورितه

تروریستا نزدیک شدن!

سرهنگ سری تکون داد و به طرفم برگشت

- تو با مانی تیمتون رو بردارید به سمت جنوب برید

من با بقیه تیم ها به جهت های دیگه میرم

الیاس و سلین با چند نفر اینجا بمونند

از اینجا محافظت کنند!

اطاعتی گفتم که با عجله رفت

زود به سمت تیمم رفتم و آماده شدیم
الیاس و سلین رو اینجا گذاشتیم و با مانی و بقیه تیم به سمت
جنوب حرکت کردیم!
گروهک تروریستی جنوبی نسبت به بقیه گروهک ها مجهز و
حرفه ای تر بود!
باید حواسمون رو جمع میکردیم
اصلا حس خوبی نداشتم
- مهرباب با جاوید پشت سرمون رو پوشش بدید و مواظب
باشید!
اطاعتی گفتند که نگاهی به چی پی اس کردم
داشتیم نزدیک میشدیم
یهو تلفنم زنگ خورد اه یادم رفته بود خاموشش کنم
پوفی گفتم و خاموشش کردم
یه لحظه حواسم از اطراف پرت شد
نگاهمو به سمت راستم دادم که با دیدن
برجستگی ای روی زمین مشکوک بهش زل زدم
با دیدن سیمی نازک که روی زمین بود
شوک زده خواستم داد بزنم و بگم همه سنگر بگیرند و این یک
تله هست!
ولی قبل از اینکه بتونم اقدامی بکنم

با ترکیدن بمب دستمو رو گوشم فشار دادم و افتادم زمین
صداها و تصاویر اطراف مبهم بودن
دستماتمو روی گوشام گذاشتم و از درد به خودم پیچیدم
نفس نفس میزدم
گرمی خون رو روی صورتم و دستام حس میکردم
صدایی از هیچکس نمیومد
به زور چشماتمو باز و بسته کردم تا دیدم کمی واضح شه و
بتونم اطراف رو ببینم که...
که با دیدن بچه ها که بیهوش رو زمین افتاده بودن
با درد چشماتمو دوباره بستم
صدایی وز مانند و رو مخ تو گوشام پیچیده بود
نفسام به شماره افتاده بود که با شنیدن صدای پاهایی، کمی امید
وار شدم
که شاید سرباز های دیگه صدای بمب رو شنیده باشن و الان
به کمک ما اومده باشند!
نگاه پر دردمو به سمت صداها سوق دادم
که با دیدن تروریستا نفسم تو سینم حبس شد
همه به جز من بیهوش بودن
و من با فاصله ای از بچه ها افتاده بودم برای همین تروریستا
بهم دید نداشتند

همین جور که دراز کشیده بودم و چشمام سیاهی میرفت
دستای لرزون و خون آلودم رو به سمت کلت ام بردم
به زور بیرون کشیدمش
تروریستا به طرف بچه ها رفتن
یکی شون دستشو رو گردن علی گذشت که نبضشو چک کنه
بعد چند ثانیه رو به بقیه گفت
- زنده است!

با این حرفش لبخندی دردناک رو لبم شکل گرفت
ولی با حرکت بعدیش لبخند رو لبام ماسید
اسلحشو بلند کرد و ماشه رو فشرد
با برخورد تیر به علی قلبم فشرده شد
دستای لرزونم رو همراه با اسلحه بالا بردم
به سمت بقیه رفت،

رو سر جاهد نشونه گرفت و باز ماشه رو فشرد
لرزش دستام بیشتر شد

رو زمین خزیدم، از ضعف خودم متنفر بودم
به سمت مهرباب رفت

ناخن های خونیم رو روی زمین کشیدم
و کوتاه و با عجز زمزمه کردم

- نه

همزمان با این حرف صدای شلیک گلوله که روی قلب مهرباب
فرود آمد، بلند شد!

دیدن این صحنه ها برای من گرون تموم میشد

داشتم از درون نابود میشدم

تماشای مرگ بهترین دوست هام!

به طرف جاوید رفت که با دستای لرزون اسلحه رو بلند کردم و
سعی کردم ماشه اش رو بکشم

ولی چشمای تارم این کار رو از من منع میکرد

با صدای گلوله با درد چشمام رو روی هم فشردم

اونا مردن!

بدون اینکه من بتونم حتی کوچکترین کاری کنم

اونا رو من کشتم

من!

مقصر اصلی منم

به سمت آخرین نفر رفت

فقط مانی مونده بود و به من دید نداشتند

اسلحه از دستام افتاد

قبل از اینکه من چیزی ببینم و صدای گلوله رو بشنوم

چشمام سیاهی رفت و تاریکی مطلق...

با صدای سگ هایی که تو کوه ها بودند

چشمام رو با درد باز کردم
با عجز نیم خیز شدم و گیج به اطراف چشم دوختم
که اتفاقات مثل یه فیلم از جلوم رد شد
به جنازه های جلو روم چشم دوختم
مثل دیوانه ها خودم رو روی زمین کشیدم و به سنگ تکیه دادم
- نه نه این امکان نداره نه!
زود به طرف علی رفتم و نبضشو گرفتم
نمیزد!
با عجله به سمت مهرباب رفتم
تنش یخ بود
سرشو رو پاهام گذاشتم
داشتم از درون نابود میشدم
سرمو بلند کردم و جیغی کشیدم که تن خودم لرزید!
به حق حق افتاده بودم! بهترین دوستام،
اونا جلوی چشمام جون داده بودن و من هیچ کاری نتونستم
بکنم!
یک ساعتی بود که بالای جنازه ها نشسته بودم و به نقطه ای
نامعلوم زل زده بودم
نمیتونستم اتفاقات رو هضم کنم
اینجا بود که دیگه احساساتم رو گذاشتم کنار

اینجا بود که قلبم سنگی شد!

اینجا بود که ضعیف بود متنفّر شدم

من

تک و تنها بین جنازه تمام دوست هام نشسته بودم

اونا مردن

پس من چرا نمردم!؟

با دیدن ماشینی داغون که به احتمال زیاد مال تروریست ها بود
و اونجا جا گذاشته بودند به طرفش رفتم

حداقل جنازه هاتون رو خوراک گرگ ها نمیکنم!

تک به تک جنازه هاشون رو با درد به سمت ماشین کشیدم

به درد ها و زخم هام اهمیتی نمیدادم

عذاب من روحی بود نه جسمی!

همشون رو توی ماشین گذاشتم

دستم رو پلاک های همشون که اسمشون رو رویشون نوشته
بودن کشیدم!

اشکام رو پاک کردم و استارت رو زدم

هنوز هم سرگیجه داشتم

ولی سعی داشتم با تمام قوا خودمو به اردوگاه برسونم!

نیم ساعت بعد رسیدم

جلو در چند تا سرباز وسلین و سرهنگ داشتن حرف میزدند!

که با اومدنم توجهشون به ماشین جلب شد

حالم باز خراب شده بود

نفسام تند شده بود

در رو به زور باز کردم و خودمو از ماشین بیرون کشیدم

که با ضرب روی زمین فرود اومدم

سرهنک؛ سلین؛ الیاس و چند نفر دیگه با دو به سمتم اومدند

سرهنک زود از بازو هام گرفت و گفت

- سروان چی شده؟

بقیه کجاست؟

سلین زود داد زد

- برانکار رو بیارید!

ساکت به سرهنک زل زده بودم که داد زد

- با تو ام سروان چه اتفاقی افتاده

بقیه تیم کجاست؟!

باز هم اشک هام ریختند

- م...من من او...اونا رو کشتم...من ا...حمق

ک...کشتمشون!

با جیغ و داد و گریه ادامه دادم

- سرهنک همشون جلو چشمم جون دادند و من تماشاشون

کردم!

انگار تازه داشتم اتفاقات رو درک میکردم
الیاس زود در پشتی ماشین رو باز کرد
که با دیدن جسد ها کنار ماشین سر خورد و نشست!
#حال

اشکی که حاصل از یاد آوری خاطرات گذشته بود
روی گونم افتاد
که سریع با پشت دست پاکش کردم
به مانی که به زمین زل زده بود نگاه کردم
که گفت

- من رو اونجا نکشند

انگار میخواستند یکی گروگان باشه و ازش استفاده کنند
بعدش که تو فکر کردی من مرده ام!
اما سردار از نفوذی هایی که بین تروریستا داشت فهمید که
زنده ام

اما چیزی به کسی نگفت اونجا زندانی بودم
از طریق نفوذی ها بهم گفت که باید با تروریستا معامله کنم و
وارد کار های اون ها بشم!
که موفق هم شدم!

سری تکون دادم که ادامه داد

- بعدش چی شد؟

بعد اینکه رفتی اردوگاه چی شد؟

لبخندی تلخ زدم

- جنازه ها را برگردوندیم ترکیه

اونجا بود که من مشکل روانی پیدا کردم

همشون رو جلو چشمم کشتند!

چند روز همینجوری به نقطه ای زل میزدم و هیچ حرفی نمی‌زد

بعد اینکه منو پیش یه روانپزشک بردن

تا چند ماه قبل داشتم دارو های روانی استفاده میکردم

که دیگه خوب شدم و گذاشتم کنار!

از پاسگاه خارج شده بودم

همه چی رو به کنار گذاشته بودم

زندگی؛ افسری؛ خانواده

هیچی برام مهم نبود

بعد اینکه حالم یکم خوب شده بود

شبا تو کلوپ ها و پارتی ها تا خرخره میخوردم که شده اتفاقات

یکم از یادم بره!

خندید و گفت

- خاک تو سرت گاو

چی شد برگشتی پاسگاه؟

خندیدم و پاهامو رو میز گذاشتم

- تو هم نبودی که بهم دلداری بدی کلا بریده بودم
یه روز بازم رفته بودم کلوپ یهو سلین و الیاس اومدن
سلین دو تا مشت زد بهم که منم قشنگ جوابشو دادم
با زور هم که شده راضیم کرد برگردم پاسگاه
اولاش قبول نمیکردم تیم جدیدی انتخاب کنم
چون فکر میکردم اونا هم میمیرند!
در واقع حس میکردم واسه فرماندهی آماده نیستم
و اطرافیانم به خاطر من در خطرند!
بعدش ولی به مرور زمان درست شد
و من بچه های جدید رو انتخاب کردم ولی هیچوقت زیادی
باهاشون صمیمی نشدم
که اگه چیزی شد بازم داغون نشم
سرشو به مبل تکون داد
- آراز رو میخای چی کار کنی؟
اخمامو در هم کشیدم و رو کاناپه دراز کشیدم
- میشه اینقدر بحث های حوصله سر بر نکشی وسط؟!
داری اعصابمو خرد میکنی!
دستاشو به نشونه تسلیم بالا برد
- اوک خفه شدم اصلا!
خوبه ای گفتم و چشمامو بستم

خسته بودم و خوابم میومد
با فکر هایی مختلف چشمام گرم شد و به خواب رفتم...
" نیما "

دو تا پتو از اتاق برداشتم و روی دو تا اسکل که روی کانپه
خوابیده بودند انداختم

هنوز هم باورم نمیشد که مانی زنده است!

واقعا دیگه مغزم نمیکشه

یهو یاسمین میمیره چند ماه بعد زنده میشه

یهو مانی میمیره چند سال بعد زنده میشه!

اصلا آدم پشماش هیچ خودشم میریزه لعنتی

دیگه مغز من ارور داد

ولی خب خوشحالم که مانی اینجاست

حداقل اون میتونه حال یاسمین رو بهتر از همه خوب کنه!

صبح شده بود و اینا هنوز خواب بودن!

حاضر شدم و

سویج ماشین یاسی رو کش رفتم و از خونه خارج شدم

دیشب تا صبح بیدار بودم و درس میخوندم

جزوه ها را روی صندلی شاگرد انداختم

و گوشی رو هم روشن گذاشتم

استارت رو زدم و به راه افتادم

چند دقیقه بعد صدای زنگ تلفن بلند شد
نگاهمو از جاده گرفتم و خواستم تلفن رو بردارم
یهو با دیدن دختری جلوی ماشین
پامو رو ترمز گذاشتم

ولی نتونستم از برخورد ماشین باهاش جلوگیری کنم
جلوی ماشین با دختری برخورد کرد و
دختره روی زمین افتاد

که زود پیاده شدم و به طرفش رفتم
اینم از شانس خوشگل من
چه روز زیبایی رو شروع کردم...

زود از بازوی دختره که روی زمین افتاده بود گرفتم
- خوبید خانم؟

بازو شو از دستم کشید و تشر زد

- نسل کور هایی مثل شما منقرض بشه خوب تر میشم!

اخم کردم

- محض اطلاع خودت جلوتو نگاه میکردی چیزی نمیشد

- عه؟

زدی داغونم کردی طلبکارم هستی دیگه؟

گمشو اونور ببینم بابا

دهم از این حجم از پرویش باز موند!

خواستم چیزی بگم
که سرشو بلند کرد و نگاه حرصیشو بهم دوخت
یه لحظه خفه شدم و محو چشماش شدم!
ساکت بهم زل زده بود
که یهو بلند شد
همزمان باهاش بلند شدم
دستشو رو بازوش گذاشت و سمت مخالفم چرخید و خواست
بره که گفتم
- بیا برسونمت بیمارستان
حالت خوب نیست
بازم تشر زد
- به تو چه ربطی داره؟
با خشم گفتم
- درسته به من ربط نداره ولی بیفتی یه جا بمیری لاشتو
باید کی جمع کنه؟ بعد منو مقصر میدونی!
با عصبانیت بهم نگاه کرد
بدون هیچ تعارفی در پشتی ماشین رو باز کرد
و روی صندلی نشست و در رو با ضرب بست
منم سوار شدم و استارت رو زدم
از درد قیافش جمع شده بود

- حالت خوبه؟! -

آره ای زمزمه کرد که بازم گفتم

- اسمت چیه؟ -

نگاهشو بهم دوخت و بعد مکثی کوتاه گفت

- یسنا و شما؟ -

- نیما -

سری تکون داد که بی حرف به سمت بیمارستان رفتم

یهو زیر لب گفت

- چرا این ماشین اینقدر آشناست؟ -

خودمو زدم به نشنیدن و دنده رو عوض کردم

بعد اینکه رسیدیم و به بازوش نگاه انداختن از بیمارستان

خارج شدیم

- آدرستونو بده برسونمت

اخمی کرد

- لازم نکرده خودم میرم

پوفی کشیدم و کلافه گفتم

- لجبازی نکن با این حالت سخته بری خونت بیا برسونمت

محکم نگاهم کرد و گفت

- نه!

شما فقط چشمتو باز کن جلوتو ببین لازم نکرده کمک کنی
اسکل!

به صورت زیباش نگاه کردم و

لبخندی رو لبم نشست

که با تعجب نگاهم کرد

فکر میکرد عصبی میشم!

دستم رو ماشین گذاشتم و شمارمو به طرفش گرفتم و

به قول یاسمین

نیمای لاشی رو میشود!

- این شماره منه

خواستی زنگ بزنی بیشتر همدیگر رو بشناسیم

اخماشو تو هم کشید و با پوزخند گفت

- نگران معدت هستم بچه خوشگل

از بس گوه میخوری ممکنه درد بگیره!

اول بفهم با کی حرف میزنی بعدش زر بزنی حالا هم هری

روشو برگردوند و از من دور شد!

به معنای واقعی رید بهم...

سوتی زدم و سوار ماشین شدم عجب دافی بود حیف پرید

با پیامی که به گوشیم اومد بهش نگاه کردم

یاسمین پیام داده بود که داشت برای اینکه ماشینشو کش رفته
بودم

مورد عنایتم قرار میداد

یه دور فحش هایی که بهم داده بود رو خوندم

به به عجب فحشایی بزار یادداشتشون کنم تو موقعیت های
سخت ازشون

استفاده میکنم

دستی به موهام کشیدم و

سوت زنان به سمت دانشگاه به راه افتادم

"یاسمین"

با عصبانیت تمام مدارکی که از عمارت دزدیده بودم رو روی
میز پخش کردم!

لغنتی همشون رمز گذاری شده بود

و در تمام کاغذ ها اسم آرسام بیشتر از همه خودنمایی میکرد

که در تمام جاهایی که اسمش اومده بود کلمه رئیس اونجا بود

این آرسام کی بود آخه؟ یعنی رئیسی که میگن آرسامه؟

متفکر به دیوار جلوییم نگاه دوختم که در بی هوا باز شد و

پشت سرش صدای مانی اومد

- هوی من میرم خونمون مامان بابامو ببینم

بگم نمردم!

بی حوصله سر تکون دادم و گفتم

- مواظب باش سکتشون ندی

باشه ای گفت و خواست بره که چیزی یادم افتاد

- صبر کن!

مائی تو آرسام رو میشناسی؟

این آرسام بدجوری ذهنمو مشغول کرده بود

و از این مطمئن بودم که مائی میدونه اون کیه

از رفتارش مشخص بود

چون وقتی اسم آرسام رو آوردم دست پاچه شد

- ببین مائی سوالی میپرسم مثل آدم جواب بده

دیگه خسته شدم از معما های مفتی

دیگه نه حوصله و نه وقت حل کردنشون رو دارم

آرسام کیه؟! میدونم تو میدونی

نگاهشو دزدید نفسی کشید و گفت

- ببین من نمیخام چیز هایی بشنوی که برات گرون تموم

میشه

من فقط میخام تو خوشحال باشی!

یه تای ابرومو بالا دادم

- منظورت چیه؟ یعنی چی؟

باز هم مکثی کرد و لباشو تر کرد

- خب راستش...

و خفه شد

منتظر شدم ادامه بده که

یهو به طرف در دوید و گفت

- از سردار بپرس

و زود فرار کرد

گنگ به در نگاه کردم

این موضوع چه ربطی به سردار داره؟

در حالی که نمیخواستم صدای منحوس اون سردار رو بشنوم
ولی مجبوری

شماره سردار رو گرفتم

نمیدونم!

بی علت ازش بدم میومد

وقتی صدای بله گفتنش تو تلفن پیچید سریع گفتم

- سرگرد آجارم!

میخام از شما بپرسم که آرسام کیه؟

سکوت کرد و بعد چند ثانیه با صدای تحلیل رفته ای گفت

- چرا میخای اونو بشناسی؟

واقعا حرکاتشون مشکوک بود و اعصابمو بهم میریخت

با فکی قفل شده گفتم

- چون این فرد تو ماموریتی که بودم حضور داشت و مدارکی درباره اش پیدا کردم!

تو آرشیو پاسگاه هم پرونده اش رو جستجو کردم ولی به هیچی نرسیدم

هیچی در موردش نیست انگار اصلا از اول وجود نداشت مثل یک روح زندگی کرده!

- سرگرد من این حرفو فقط یک بار بهت میگم

خوب گوش کن

پیگیر این موضوع نمیشی

حق نداری در مورد این فرد تحقیق کنی

این پرونده از تو گرفته میشه و به کسی دیگه منتقل میشه ماموریت تمام شد

و بوق های پشت سر هم

با تعجب به گوشی نگاه کردم

یعنی چی تموم شد؟

زود تو کامپیوتر پرونده ها رو جستجو کردم

که با علامت:

عملکرد شما مسدود شده!

روبه رو شدم

با عصبانیت بلند شدم و ورق های روی میز روی با شدت به زمین ریختم!

از اینکه چیزی از من قایم میشد متنفر بودم
یهو در اتاق باز شد و نازنین با ترس گفت
- چیشد؟ صدای چی بود؟!

سکوت کردم و دستی به موهام کشیدم
- دارن یه چیزی رو از من پنهون میکنند
به وضوح پریدن رنگش رو دیدم
چشمامو تنگ کردم و بهش نگاه کردم
- نازنین تو قبلا میخواستی چیزی رو بهم بگی
چی میخواستی بگی؟!

رسمای دیگه دیوونه شده بودم
به همه شک میکردم
لبخندی الکی زد؛

- زیاد مهم نبود بعدا میگم
خواستم پا فشاری کنم که با زنگ زدن تلفنم بیخیال شدم
ارتین چرا داره به من زنگ میزنه؟
شونه ای بالا انداختم
هنوز عصبی بودم
- بگو

- میخام چیزی بهت بگم فقط عصبانی نشو

دستم رو پیشونیم گذاشتم

- باز چی شده؟!

و با دستم به نازنین اشاره کردم که بره!

- منم دقیق نمیدونم داره چه اتفاقی میفته

پدربزرگم

بهم گفت بهت بگم با مادرت امشب بیایید خونه ما!

پوکر نگاهی به دیوار انداختم و با لحنی بی حوصله گفتم

- مسخره کردی؟

- نه به خدا نمیدونم هدفش چیه فقط گفت بهت بگم

میگه میخام دخترمو ببینم

سری تکون دادم و بدون حرفی تلفنو قطع کردم

باز چه چیزی تو سرش میگذشت

تلفنو رو میز انداختم

اه پرونده رو ازم گرفتن یعنی چی؟

میخواستند بگیرن غلط کردن دادن به من!

لگدی به کاغذای رو زمین زدم و از اتاق خارج شدم!

به طرف آشپزخونه پاتند کردم

و مامان رو پشت میز دیدم که داشت گوجه خورد میکرد

- مامان

با صدا زدنم از جا پرید و برگشت

- یامان!

و با لحنی کشیده همراه با ترس گفت

- مرگ ترسیدم

آی دستم برید اخ معدم افتاد!

بمیری الهی حناق بگیری چیه چی میخای

با چشمای گرد شده نگاهش کردم

دستامو به شکل کاسه در آوردم و کنار دیوار نگه داشتم

که مامان گفت

- چی کار میکنی؟

لیوانی رو کنار دیوار گذاشتم و گفتم

- محبت از در و دیوار خونه میپاچه زمین گفتم حیفه بریزه

زمین هدر بره....

چشم غره ای بهم رفت

- کارتو بگو!

لبخندم رو جمع کردم و مقابلش روی صندلی نشستم

دستامو به هم گره زدم و گفتم

- بابات زنگ زده و اصرار داره تو رو ببینه

امشب ما رو به خونس دعوت کرده!

مامان متعجب بهم نگاه کرد

- تو بهش چی گفتی؟

- هنوز هیچی نگفتم میخای بریم یا نه؟ در نتیجه اون پدر توعه خواستم نظرتو بپرسم شاید خواستی ببینیش!

دستشو رو میز گذاشت و با لحن آرومی گفت

- یعنی تو مشکلی با دیدار ما نداری؟

شونمو بالا انداختم و بی تفاوت گفتم

- نه مامان تو آزادی که دلت هر کی رو میخاد ببینی به من چه ربطی داره؟

میدونستم اونا هر چه قدر بد باشند ولی

مامانم با همه بدی هاش باز اونا رو دوست داشت و نمیتونست ازشون بگذره

- اگه تو مشکلی نداری میخام ببینمشون!

لبخندی زدم

- باشه پس آماده باش امشب همگی میریم خونش.

خواست اعتراض کنه که گفتم

- فکر نمیکنی که اجازه میدم تنهایی بری

ممکنه بلایی سرت بیاره حتما یه نقشه ای تو کلش داره که دعوتمون میکنه

عاشق چشم ابرومون نیست!

سری تکون داد که ادامه دادم

- راستی فردا یا پس فردا برمیگردیم ترکیه

دیگه کارم تموم شد!

لبخندی به روم زد و باشه ای گفت....

تلفنم رو برداشتمو تو جیب شلوار مشکی جین پاره پاره ام گذاشتم

یه مانتو مشکی همراه با شال مشکی سرم کردم و بعد آرایشی مختصر از اتاقم بیرون اومدم

همزمان با من نیما با خرخر از اتاقش بیرون اومد و در رو به هم کوبید

- اه مسخره کردن

من نخام برم اونجا باید کی رو ببینم اصلاً!؟

باز باید قیافه مزخرفشونو ببینم

عینک آفتابیم رو روی

چشمم گذاشتم و گفتم.

گفتم

- نیما کم خر بزن کنار مامان اینجور نگو

ناراحت میشه و احساس میکنه که داره به ما بد میکنه!

منم دوست ندارم برم فقط نمیخام مامان ناراحت و شرمنده باشه!

نفسشو به شدت بیرون فرستاد و در سکوت سری تکون داد

با همدیگه از پله ها پایین اومدیم و دیدیم که مامان و نازنین
حاضر روی مبل نشستن

نازنین با دیدنم بلند شد

دستاشو تو هم گره کرد و با استرس گفت

- میگم آخه نمیشد من نیام

- نه همیشه مگه تو از خانواده ما نیستی؟

راه بیفتید دیر میشه

همگی از خونه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم

که چهار تا از محافظا هم پشت سرمون اومدند و سوار ماشینی
دیگه شدند!

استارتو زدم و به سمت آدرسی که آرتین فرستاده بود،

به راه افتادم!

یعنی باز چی از ما میخاد؟

چرا دعوتمون کرده؟ به خصوص الان که فهمیده پلیسم!

با فکری مشغول،

رانندگی میکردم!

حدود نیم ساعت دیگه جلو در عمارتی پارک کردم

که ماشین محافظا هم پشت سر ماشین ایستاد

بهشون گیر ندادم

اونا هم

فقط داشتن دستورات رو اجرا میکردند
عینکم رو در آوردم و به نیما اشاره زدم پیاده شه!

همزمان پیاده شدیم

به سمت محافظ ها برگشتم

- این اطراف باشید نمیخاد با ما بیایید

فقط اطراف باشید

اگه چیزی مشکوک دیدید سریع به من اطلاع دهید!

با احترام بله ای گفتن و کمی دور شدند

نگاهمو به سمت عمارت باشکوه روبه روم که با معماری خیلی
حرفه ای و قشنگ ساخته شده بود ؛ کشیدم!

پوزخندی رو لبم نشست

دستم رو سمت زنگ بردم و روش فشار آوردم

با باز شدن در نگاهمو به خدمتکار دوختم

که از جلوی در کنار رفت

با قدم های محکم آمیخته به غرور وارد شدم!

از راهرو گذشتیم و به پذیرایی رسیدیم که نگاهم به چهره
منحوسش افتاد

بدون هیچ حسی به عصاش تکیه داده بود و با نگاه مرموزی
بهم چشم دوخته بود

ابرویی بالا انداختم و مثل خودش بی حس نگاهش کردم

چند ثانیه بی هیچ حرفی به همدیگه نگاه میکردیم
و هیچکی جرئت حرف زدن رو نداشت که یهو با صدای سلامی
هر دومون سرمون رو به سمت صدا گرفتیم
زنی که نمیشناختم جلو رومون ایستاده بود و سوالی نگاهمون
میکرد

طبق معمول جوابی ندادم و فقط سری تکون دادم
این دیگه کی بود؟

من که نمیشناختمش

زنه تا نگاهش به مامان افتاد لبخندی بزرگ زد و با چشمای
اشکی گفت

- مهناز خودتی؟ دلم واست تنگ شده بود

مامان به سمتش رفت و همدیگر رو بغل کردن
جان؟

این دیگه کیه؟

باز نگاهمو به پیرمرد دوختم که با پوزخند روی لبش خیره ام
بود

دیگه صد در صد مطمئن شدم واسه امشب نقشه ای داره

و حضور ما در اینجا بی دلیل نیست

زنه که مامانمو بغل کرده بود بینیشو بالا کشید و گفت

- چرا ایستادید بشینید

خوش اومدید!

نازنین و نیما زود نشستند که منم روی یه مبل تک نفره نشستم
مامان و اون زنه هی همدیگه رو میچلوندند
قطعا که این زن مادر بزرگم نیست چون مادر بزرگم خیلی وقت
پیش مرده بود!

و این خیلی جوون تر بود نزدیک سن مامان بود
- مهناز اینا بچه های تو هستن؟ ماشالا چه بزرگ شدن!
مامان دست زنه رو فشرد و گفت

- آره خواهر بچه های تو پس کجاند؟
اها پس همون خاله ای که مامانم همیشه تعریفشو میکرد این
بود

میگفت تو سن کم رفته خارج و اونجا ازدواج کرده!
چند ثانیه بعد پامو روی پام انداختم و گفتم
- گفتم بیاییم اومدیم

نه اینکه ازت بترسم حرفتو گوش کن نه!
فقط بخاطر مادرم

حالا که اومدیم کارت رو بگو؟!
با نیشخند تکیشو به صندلی داد و گفت
- من که کاری نداشتم

فقط میخاستم دخترم و نوه ام رو ببینم

و نگاهشو به نیما و مامان دوخت
پوزخندی زدم و ساکت شدم
ترجیح میدادم منتظر باشم تا ببینم که چی میخاد؟
با زنگ خوردن آیفون خدمتکار به طرف در رفت و بازش کرد
که چند تا دختر و پسر وارد شدند!
بی توجه به اطراف به ناخون هام نگاه میکردم
کار دیگه ای نداشتم که!
با صدای زنی که حالا فهمیده بودم خالم هست نگاهمو به
سمتش کشیدم
- اینا هم بچه های من سهراب، سپهر و سارا
تو دلم گفتم
که چی مثلاً؟ الان به کتفم؟
ولی سکوت کردم و باز بیحوصله به دستام خیره شدم!
با صدای آشنا که سلامی کرد
نگاهمو باز بالا کشیدم که آرتین و پدر مادرش وارد شدند!
ماشالاه کلا گله گوسفندن
تمومی ندارن
آرتین روی مبل تک نفره کناریم نشست که مادرش بد نگاهش
کرد
چشم غره ای به سمتش رفتم

اصلا حوصله این خاله زنک بازی ها رو ندارم

- کی برمیگردی؟

به طرف آرتین برگشتم

- یا فردا یا پس فردا دیگه میرم

پرونده رو از من گرفتن!

با شنیدن آخرین جمله ام با تعجب نگاهم کرد

- پرونده رو گرفتن؟ چرا؟

شونه ای بالا انداختم

- نمیدونم!!

راستش خودم هم تمایلی به اینجا موندن نداشتم

به خصوص الان که دیگه زهر اثر کرده و من کمتر از ۲۵ روز

واسه زندگی کردن وقت دارم!

یعنی تا حالا زندگی کردم؟

از یه طرفی هم خوشحال هستم

شاید این زهر داره به تمام درد هام خاتمه میده

و چی بهتر از این؟

نیم ساعتی بود که توی فکر بودم

همه مشغول صحبت کردن بودن

و انگار کسی جرات نداشت با من حرف بزنه

چون تیپ و قیافم از صد متری داد میزد

نزدیکش نشو خطرناکه!

سرشو به مبل تکون داد

- آراز رو میخای چی کار کنی؟

اخممو در هم کشیدم و رو کاناپه دراز کشیدم

- میشه اینقدر بحث های حوصله سر بر نکشی وسط؟!!

داری اعصابمو خرد میکنی!

دستاشو به نشونه تسلیم بالا برد

- اوک خفه شدم اصلا!

خوبه ای گفتم و چشمامو بستم

خسته بودم و خوابم میومد

با فکر هایی مختلف چشمم گرم شد و به خواب رفتم...

" نیما "

دو تا پتو از اتاق برداشتم و روی دو تا اسکل که روی کاناپه

خوابیده بودند انداختم

هنوز هم باورم نمیشد که مانی زنده است!

واقعا دیگه مغزم نمیکشه

یهو یاسمین میمیره چند ماه بعد زنده میشه

یهو مانی میمیره چند سال بعد زنده میشه!

اصلا آدم پشماش هیچ خودشم میریزه لعنتی

دیگه مغز من ارور داد

ولی خب خوشحالم که مانی اینجاست
حداقل اون میتونه حال یاسمین رو بهتر از همه خوب کنه!
صبح شده بود و اینا هنوز خواب بودن!
حاضر شدم و

سویج ماشین یاسی رو کش رفتم و از خونه خارج شدم
دیشب تا صبح بیدار بودم و درس میخوندم
جزوه ها را روی صندلی شاگرد انداختم
و گوشی رو هم روشن گذاشتم
استارت رو زدم و به راه افتادم
چند دقیقه بعد صدای زنگ تلفن بلند شد
نگاهمو از جاده گرفتم و خواستم تلفن رو بردارم
یهو با دیدن دختری جلوی ماشین
پامو رو ترمز گذاشتم

ولی نتونستم از برخورد ماشین باهاش جلوگیری کنم
جلوی ماشین با دختره برخورد کرد و
دختره روی زمین افتاد

که زود پیاده شدم و به طرفش رفتم
اینم از شانس خوشگل من

چه روز زیبایی رو شروع کردم...
زود از بازوی دختره که روی زمین افتاده بود گرفتم

- خوبید خاتم؟

بازو شو از دستم کشید و تشر زد

- نسل کور هایی مثل شما منقرض بشه خوب تر میشم!

اخم کردم

- محض اطلاع خودت جلوتو نگاه میکردی چیزی نمیشد

- عه؟

زدی داغونم کردی طلبکارم هستی دیگه؟

گمشو اونور ببینم بابا

دهنم از این حجم از پررویش باز موند!

خواستم چیزی بگم

که سرشو بلند کرد و نگاه حرصیشو بهم دوخت

یه لحظه خفه شدم و محو چشماش شدم!

ساکت بهم زل زده بود

که یهو بلند شد

همزمان باهاش بلند شدم

دستشو رو بازویش گذاشت و سمت مخالفم چرخید و خواست

بره که گفتم

- بیا برسونت بیمارستان

حالت خوب نیست

بازم تشر زد

- به تو چه ربطی داره؟

با خشم گفتم

- درسته به من ربط نداره ولی بیفتی یه جا بمیری لاشتو

باید کی جمع کنه؟ بعد منو مقصر میدونی!

با عصبانیت بهم نگاه کرد

بدون هیچ تعارفی در پشتی ماشین رو باز کرد

و روی صندلی نشست و در رو با ضرب بست

منم سوار شدم و استارت رو زدم

از درد قیافش جمع شده بود

- حالت خوبه؟!

آره ای زمزمه کرد که بازم گفتم

- اسمت چیه؟

نگاهشو بهم دوخت و بعد مکثی کوتاه گفت

- یسنا و شما؟

- نیما

سری تکون داد که بی حرف به سمت بیمارستان رفتم

یهو زیر لب گفت

- چرا این ماشین اینقدر آشناست؟

خودمو زدم به نشنیدن و دنده رو عوض کردم

بعد اینکه رسیدیم و به بازوش نگاه انداختن از بیمارستان
خارج شدیم

- آدرستونو بده برسونمت

اخمی کرد

- لازم نکرده خودم میرم

پوفی کشیدم و کلافه گفتم

- لجبازی نکن با این حالت سخته بری خونت بیا برسونمت

محکم نگاهم کرد و گفت

- نه!

شما فقط چشمتو باز کن جلوتو ببین لازم نکرده کمک کنی
اسکل!

به صورت زیباش نگاه کردم و

لبخندی رو لبم نشست

که با تعجب نگاهم کرد

فکر میکرد عصبی میشم!

دستم رو ماشین گذاشتم و شمارمو به طرفش گرفتم و

به قول یاسمین

نیمای لاشی رو میشود!

- این شماره منه

خواستی زنگ بزنی بیشتر همدیگر رو بشناسیم

اخماشو تو هم کشید و با پوزخند گفت
- نگران معدت هستم بچه خوشگل
از بس گوه میخوری ممکنه درد بگیره!
اول بفهم با کی حرف میزنی بعدش زر بزن حالا هم هری
روشو برگردوند و از من دور شد!
به معنای واقعی رید بهم...
سوتی زدم و سوار ماشین شدم عجب دافی بود حیف پرید
با پیامی که به گوشیم اومد بهش نگاه کردم
یاسمین پیام داده بود که داشت برای اینکه ماشینشو کش رفته
بودم
مورد عنایتم قرار میداد
یه دور فحش هایی که بهم داده بود رو خوندم
به به عجب فحشایی بزار یادداشتشون کنم تو موقعیت های
سخت ازشون
استفاده میکنم
دستی به موهام کشیدم و
سوت زنان به سمت دانشگاه به راه افتادم
"یاسمین"
با عصبانیت تمام مدارکی که از عمارت دزدیده بودم رو روی
میز پخش کردم!

لعنتی همشون رمز گذاری شده بود
و در تمام کاغذ ها اسم آرسام بیشتر از همه خودنمایی میکرد
که در تمام جاهایی که اسمش اومده بود کلمه رئیس اونجا بود
این آرسام کی بود آخه؟ یعنی رئیسی که میگن آرسامه؟
متفکر به دیوار جلوییم نگاه دوختم که در بی هوا باز شد و
پشت سرش صدای مانی اومد

- هوی من میرم خونمون مامان بابامو ببینم
بگم نمردم!

بی حوصله سر تکون دادم و گفتم
- مواظب باش سکتشون ندی
باشه ای گفت و خواست بره که چیزی یادم افتاد
- صبر کن!

مانی تو آرسام رو میشناسی؟
این آرسام بدجوری ذهنمو مشغول کرده بود
و از این مطمئن بودم که مانی میدونه اون کیه
از رفتارش مشخص بود

چون وقتی اسم آرسام رو آوردم دست پاچه شد
- ببین مانی سوالی میپرسم مثل آدم جواب بده

دیگه خسته شدم از معما های مفتی
دیگه نه حوصله و نه وقت حل کردنشون رو دارم

آرسام کیه؟! میدونم تو میدونی
نگاهشو دزدید نفسی کشید و گفت
- ببین من نمیخام چیز هایی بشنوی که برات گرون تموم
میشه

من فقط میخام تو خوشحال باشی!

یه تای ابرومو بالا دادم

- منظورت چیه؟ یعنی چی؟

باز هم مکثی کرد و لباشو تر کرد

- خب راستش...

و خفه شد

منتظر شدم ادامه بده که

یهو به طرف در دوید و گفت

- از سردار بپرس

و زود فرار کرد

گنگ به در نگاه کردم

این موضوع چه ربطی به سردار داره؟

در حالی که نمیخواستم صدای منحوس اون سردار رو بشنوم

ولی مجبوری

شماره سردار رو گرفتم

نمیدونم!

بی علت ازش بدم میومد
وقتی صدای بله گفتنش تو تلفن پیچید سریع گفتم
- سرگرد آجارم!

میخام از شما بپرسم که آرسام کیه؟
سکوت کرد و بعد چند ثانیه با صدای تحلیل رفته ای گفت
- چرا میخای اونو بشناسی؟

واقعا حرکاتشون مشکوک بود و اعصابمو بهم میریخت
با فکی قفل شده گفتم

- چون این فرد تو ماموریتی که بودم حضور داشت و
مدارکی درباره اش پیدا کردم!
تو آرشیو پاسگاه هم پرونده اش رو جستجو کردم ولی به
هیچی نرسیدم

هیچی در موردش نیست انگار اصلا از اول وجود نداشت
مثل یک روح زندگی کرده!

- سرگرد من این حرفو فقط یک بار بهت میگم

خوب گوش کن

پیگیر این موضوع نمیشی

حق نداری در مورد این فرد تحقیق کنی

این پرونده از تو گرفته میشه و به کسی دیگه منتقل میشه
ماموریتت تمام شد

و بوق های پشت سر هم

با تعجب به گوشی نگاه کردم

یعنی چی تموم شد؟

زود تو کامپیوتر پرونده ها رو جستجو کردم

که با علامت:

عملکرد شما مسدود شده!

روبه رو شدم

با عصبانیت بلند شدم و ورق های روی میز روی با شدت به

زمین ریختم!

از اینکه چیزی از من قایم میشد متنفر بودم

یهو در اتاق باز شد و نازنین با ترس گفت

- چیشد؟ صدای چی بود؟!

سکوت کردم و دستی به موهام کشیدم

- دارن یه چیزی رو از من پنهون میکنند

به وضوح پریدن رنگش رو دیدم

چشمامو تنگ کردم و بهش نگاه کردم

- نازنین تو قبلا میخواستی چیزی رو بهم بگی

چی میخواستی بگی؟!

رسمای دیگه دیوونه شده بودم

به همه شک میکردم

لبخندی الکی زد؛

- زیاد مهم نبود بعدا میگم

خواستم پا فشاری کنم که با زنگ زدن تلفنم بیخیال شدم

ارتین چرا داره به من زنگ میزنه؟

شونه ای بالا انداختم

هنوز عصبی بودم

- بگو

- میخام چیزی بهت بگم فقط عصبانی نشو

دستمو رو پیشونیم گذاشتم

- باز چی شده؟!

و با دستم به نازنین اشاره کردم که بره!

- منم دقیق نمیدونم داره چه اتفاقی میفته

پدربزرگم

بهم گفت بهت بگم با مادرت امشب بیایید خونه ما!

پوکر نگاهی به دیوار انداختم و با لحنی بی حوصله گفتم

- مسخره کردی؟

- نه به خدا نمیدونم هدفش چیه فقط گفت بهت بگم

میگه میخام دخترمو ببینم

سری تکنون دادم و بدون حرفی تلفنو قطع کردم

باز چه چیزی تو سرش میگذشت

تلفنو رو میز انداختم

اه پرونده رو ازم گرفتن یعنی چی؟

میخواستند بگیرن غلط کردن دادن به من!

لگدی به کاغذای رو زمین زدم و از اتاق خارج شدم!

به طرف آشپزخونه پا تند کردم

و مامان رو پشت میز دیدم که داشت گوجه خورد میکرد

- مامان

با صدا زدنم از جا پرید و برگشت

- یامان!

و با لحنی کشیده همراه با ترس گفت

- مرگ ترسیدم

آی دستم برید اخ معدم افتاد!

بمیری الهی حناق بگیری چیه چی میخای

با چشمای گرد شده نگاهش کردم

دستامو به شکل کاسه در آوردم و کنار دیوار نگه داشتم

که مامان گفت

- چی کار میکنی؟

لیوانی رو کنار دیوار گذاشتم و گفتم

- محبت از در و دیوار خونه میپاچه زمین گفتم حیفه بریزه

زمین هدر بره....

چشم غره ای بهم رفت

- کارتو بگو!

لبخندم رو جمع کردم و مقابلش روی صندلی نشستم

دستامو به هم گره زدم و گفتم

- بابات زنگ زده و اصرار داره تو رو ببینه

امشب ما رو به خونش دعوت کرده!

مامان متعجب بهم نگاه کرد

- تو بهش چی گفتی؟

- هنوز هیچی نگفتم میخای بریم یا نه؟ در نتیجه اون پدر توعه

خواستم نظرتو بپرسم شاید خواستی ببینیش!

دستشو رو میز گذاشت و با لحن آرومی گفت

- یعنی تو مشکلی با دیدار ما نداری؟

شونمو بالا انداختم و بی تفاوت گفتم

- نه مامان تو آزادی که دلت هر کی رو میخاد ببینی به من

چه ربطی داره؟

میدونستم اونا هر چه قدر بد باشند ولی

مامانم با همه بدی هاش باز اونا رو دوست داشت و نمیتونست

ازشون بگذره

- اگه تو مشکلی نداری میخام ببینمشون!

لبخندی زدم

- باشه پس آماده باش امشب همگی میریم خونس.

خواست اعتراض کنه که گفتم

- فکر نمیکنی که اجازه میدم تنهایی بری

ممکنه بلایی سرت بیاره حتما یه نقشه ای تو کلش داره که
دعوتمون میکنه

عاشق چشم ابرومون نیست!

سری تکون داد که ادامه دادم

- راستی فردا یا پس فردا برمیگردیم ترکیه

دیگه کارم تموم شد!

لبخندی به روم زد و باشه ای گفت....

تلفنم رو برداشتمو تو جیب شلوار مشکی جین پاره پاره ام
گذاشتم

یه مانتو مشکی همراه با شال مشکی سرم کردم و بعد آرایشی
مختصر از اتاقم بیرون اومدم

همزمان با من نیما با غرغر از اتاقش بیرون اومد و در رو به
هم کوبید

- اه مسخره کردن

من نخام برم اونجا باید کی رو ببینم اصلا؟!!

باز باید قیافه مزخرفشونو ببینم

عینک آفتابیم رو روی

چشمم گذاشتم و گفتم....

گفتم

- نیما کم غر بزن کنار مامان اینجور نگو

ناراحت میشه و احساس میکنه که داره به ما بد میکنه!

منم دوست ندارم برم فقط نمیخام مامان ناراحت و شرمنده
باشه!

نفسشو به شدت بیرون فرستاد و در سکوت سری تکون داد
با همدیگه از پله ها پایین اومدیم و دیدیم که مامان و نازنین
حاضر روی مبل نشستن
نازنین با دیدنم بلند شد

دستاشو تو هم گره کرد و با استرس گفت

- میگم آخه نمیشد من نیام

- نه همیشه مگه تو از خانواده ما نیستی؟

راه بیفتید دیر میشه

همگی از خونه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم

که چهار تا از محافظا هم پشت سرمون اومدند و سوار ماشینی
دیگه شدند!

استارتو زدم و به سمت آدرسی که آرتین فرستاده بود،

به راه افتادم!

یعنی باز چی از ما میخاد؟

چرا دعوتمون کرده؟ به خصوص الان که فهمیده پلیسم!

با فکری مشغول،

رانندگی میکردم!

حدود نیم ساعت دیگه جلو در عمارتی پارک کردم

که ماشین محافظا هم پشت سر ماشین ایستاد

بهشون گیر ندادم

اونا هم

فقط داشتن دستورات رو اجرا میکردند

عینکم رو در آوردم و به نیما اشاره زدم پیاده شه!

همزمان پیاده شدیم

به سمت محافظ ها برگشتم

- این اطراف باشید نمیخاد با ما بیایید

فقط اطراف باشید

اگه چیزی مشکوک دیدید سریع به من اطلاع دهید!

با احترام بله ای گفتن و کمی دور شدند

نگاهمو به سمت عمارت باشکوه روبه روم که با معماری خیلی

حرفه ای و قشنگ ساخته شده بود ؛ کشیدم!

پوزخندی رو لبم نشست

دستم رو سمت زنگ بردم و روش فشار آوردم

با باز شدن در نگاهمو به خدمتکار دوختم

که از جلوی در کنار رفت

با قدم های محکم آمیخته به غرور وارد شدم!

از راهرو گذشتیم و به پذیرایی رسیدیم که نگاهم به چهره
منحوسش افتاد

بدون هیچ حسی به عصاش تکیه داده بود و با نگاه مرموزی
بهم چشم دوخته بود

ابرویی بالا انداختم و مثل خودش بی حس نگاهش کردم

چند ثانیه بی هیچ حرفی به همدیگه نگاه میکردیم

و هیچکی جرئت حرف زدن رو نداشت که یهو با صدای سلامی
هر دومون سرمون رو به سمت صدا گرفتیم

زنی که نمیشناختم جلو رومون ایستاده بود و سوالی نگاهمون
میکرد

طبق معمول جوابی ندادم و فقط سری تکون دادم

این دیگه کی بود؟

من که نمیشناختمش

زنه تا نگاهش به مامان افتاد لبخندی بزرگ زد و با چشمای
اشکی گفت

- مهناز خودتی؟ دلم واست تنگ شده بود

مامان به سمتش رفت و همدیگر رو بغل کردن

جان؟

این دیگه کیه؟

باز نگاهمو به پیرمرد دوختم که با پوزخند روی لبش خیره ام بود

دیگه صد در صد مطمئن شدم واسه امشب نقشه ای داره

و حضور ما در اینجا بی دلیل نیست

زنه که مامانمو بغل کرده بود بینیشو بالا کشید و گفت

- چرا ایستادید بشینید

خوش اومدید!

نازنین و نیما زود نشستند که منم روی یه مبل تک نفره نشستم

مامان و اون زنه هی همدیگه رو میچلونددند

قطعا که این زن مادر بزرگم نیست چون مادر بزرگم خیلی وقت

پیش مرده بود!

و این خیلی جوون تر بود نزدیک سن مامان بود

- مهناز اینا بچه های تو هستن؟ ماشالا چه بزرگ شدن!

مامان دست زنه رو فشرد و گفت

- آره خواهر بچه های تو پس کجاند؟

اها پس همون خاله ای که مامانم همیشه تعریفشو میکرد این

بود

میگفت تو سن کم رفته خارج و اونجا ازدواج کرده!

چند ثانیه بعد پامو روی پام انداختم و گفتم

- گفتم بیاییم اومدیم

نه اینکه ازت بترسم حرفتو گوش کن نه!

فقط بخاطر مادرم

حالا که اومدیم کارت رو بگو؟!!

با نیشخند تکیشو به صندلی داد و گفت

- من که کاری نداشتم

فقط میخاستم دخترم و نوه ام رو ببینم

و نگاهشو به نیما و مامان دوخت

پوزخندی زدم و ساکت شدم

ترجیح میدادم منتظر باشم تا ببینم که چی میخاد؟

با زنگ خوردن آیفون خدمتکار به طرف در رفت و بازش کرد

که چند تا دختر و پسر وارد شدند!

بی توجه به اطراف به ناخون هام نگاه میکردم

کار دیگه ای نداشتم که!

با صدای زنی که حالا فهمیده بودم خالم هست نگاهمو به

سمتش کشیدم

- اینا هم بچه های من سهراب، سپهر و سارا

تو دلم گفتم

که چی مثلاً؟ الان به کتفم؟

ولی سکوت کردم و باز بیحوصله به دستام خیره شدم!

با صدای اشنا که سلامی کرد

نگاهمو باز بالا کشیدم که آرتین و پدر مادرش وارد شدند!

ماشالاه کلا گله گوسفندن

تمومی ندارن

آرتین روی مبل تک نفره کناریم نشست که مادرش بد نگاهش کرد

چشم غره ای به سمتش رفتم

اصلا حوصله این خاله زنک بازی ها رو ندارم

- کی برمیگردی؟

به طرف آرتین برگشتم

- یا فردا یا پس فردا دیگه میرم

پرونده رو از من گرفتن!

با شنیدن آخرین جمله ام با تعجب نگاهم کرد

- پرونده رو گرفتن؟ چرا؟

شونه ای بالا انداختم

- نمیدونم!!

راستش خودم هم تمایلی به اینجا موندن نداشتم

به خصوص الان که دیگه زهر اثر کرده و من کمتر از ۲۵ روز

واسه زندگی کردن وقت دارم!

یعنی تا حالا زندگی کردم؟

از یه طرفی هم خوشحال هستم

شاید این زهر داره به تمام درد هام خاتمه میده
و چی بهتر از این؟

نیم ساعتی بود که توی فکر بودم
همه مشغول صحبت کردن بودن

و انگار کسی جرات نداشت با من حرف بزنه
چون تیپ و قیافم از صد متری داد میزد
نزدیکش نشو خطرناکه!

ولی نگاه های خیره
اطرافیانم کمی اذیتم میکرد!!

و بعد چند دقیقه چیزی که منتظرش بودم شد
- خب لطفا همگی اگه میشه به سالن بالا برید من تنهایی
میخام با یاسمین حرف بزنم!

با نیشخند نگاهمو به چهره پیرش دوختم
مامان با نگرانی نگاهم کرد و گفت
- ولی...

با صدای دادش حرف مامان نصفه ماند
- گفتم برید سالن بالایی!

با عصبانیت پاشدم

- صداتو بیار پایین تا امروز هر غلطی خواستی کردی ولی
دیگه اون ها تحت حمایت من هستن

حتی حق نداری صداتو برایشون بالا ببری فهمیدی؟؟

زود پا شد و داد زد

- محافظ ها؟؟!!!

با این حرفش هشت نفر وارد شدند و با اسلحه اطرافم حلقه زدند!

با این کارشون همزمان قهقهه من و جیغ بقیه به هوا رفت!

با خنده نگاهش کردم

- یعنی کارت این بود؟

با غرور نگاهم کرد

- تو الان تو چنگ من حرف اضافی بگی میمیری!

فکر میکردی اتفاقات مهمونی یادم میره؟

تو داشتی منو میکشتی

و حالا من با کشتن تو تلافیش میکنم!

با تموم شدن حرفش با تمسخر و خنده گفتم

- واقعا؟

لبخندم یواش یواش جمع شد

با جدیت نگاهش کردم!

گردنمو کج کردم و خنثی نگاهش کردم

دستمو بلند کردم و با دو تا از انگشتام اشاره کردم

که نقطه قرمز رنگی روی سر همه محافظا افتاد

آره نور اسلحه تک تیر انداز هایی بود که مستقرشون کرده
بودم

محافظا با ترس به اطرافشون نگاه کردن

موهامو پشت گوشم فرستادم

و دكمه هندزفری رو گوشم رو فشار دادم که در با صدای بدی
باز شد و پانزده نفر همراه مانی

اومدن تو و دور محافظا رو حلقه کردند!

به سمت مانی برگشتم

همین جور که نگاه جدی ام روی صورت متعجب پیرش بود رو
به مانی گفتم

- مانی همه رو ببر سالن بالایی

یکی خواست حرف بزنه که زود گفتم

- خفه!

حرفی که زدم رو تکرار نمیکنم!

مانی زود اونا رو به سالن بالا برد

با قدم هایی آروم به سمت پیرمرد رفتم

جلو روش ایستادم و به چشمای گردش که ترس توشون دیده
میشد نگاه کردم

پوزخندی زدم و اسلحه ام رو در آوردم و کنار سرش نگه
داشتم

- فکر کردی میتونی منو فریب بدی؟

تک خنده ای کردم و گردنم را کمی کج کردم

- البته حق هم داری

انگشتمو کنار شقیقش گذاشتم و

فشار آوردم!

- چون اینجاست چیزی به اسم مغز نیست

تو احمق ترین و چندهش ترین آدمی هستی که وجود داره!

با حرص و تند تند داشت نفس میکشید

باز هم با تمام بیخیالی نگاهش کردم که صداش بلند شد

- تو نمیتونی منو بکشی...

وسط حرفش پریدم و با خونسردی تمام اسلحه رو روی شقیقه

اش فشار دادم و ضامنشو جا به جا کردم

که با ترس چشماشو بست

- اشتباه نکن

من دلم بخاد همینجا جلوی همه میکشمت

دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم

ولی اینکه دولت به تو نیاز داره هم امر مهمیه

من اگه بمیرم هم به کشورم خیانت نمیکنم

من قسم خوردم برای منافع کشورم هر کاری بکنم

پس ترجیح میدم قسمم رو نشکنم!

برای تک به تک کارهایی که کردی،

مدرک داریم!

بعد اینکه باز جوییت کردن یا اعدامت میکنن یا حبس ابد که من
برای اینکه مجازات گزینه اول رو بگیری هر کاری میکنم!

اگر هم نشد بدون یه روزی میرسه که به دست من میمیری

با عصبانیت و کمی ترس به چشمام زل زد

که خیرش شدم و لبخند کج و مرموزی زدم!

اسلحه رو توی کمرم گذاشتم

لب باز کردم و خیره بهش رو به بقیه گفتم

- ببرینش اداره!

با احترام چشمی گفتند و به محافظاش و خودش دستبند زدن و
بردن

مانی کنارم ایستاد و دستشو رو شونم گذاشت

- بهترین کار رو کردی!

لبخندی کم جون بهش زدم

ساکت رو ازش برگردوندم و به سمت سالن بالایی رفتم

در سالن بالایی رو باز کردم

که همه زود با استرس بلند شدن

بیتوجه به همه با نیشخند رو به مامان گفتم

- مهمونی تموم شد، بریم!

انگار میخاستن سوال بپرسن ولی میترسیدن!

نیما با تموم شدن حرفم آخیشی گفت و سرشو از گوشی در
آورد و با بیخیالی مثل خودم گفت

- خدا خیرت بده تو رو خدا هر چه سریعتر بریم.

معلوم بود بد جوری حوصلش سر رفته

زود بلند شد و سوت زنان راه افتاد

با لبخند سری تکون دادم که صدای پدر آرتین بلند شد

- ت..تو چی کارش کردی؟ کجاست؟

با نیشخند گفتم

- رفت همون آشغال دونی که حقش بود

پوزخندی زدم و با لحن مرموزی ادامه دادم

- نترس تو رو یادم نرفته

به زودی تو رو هم میفرستم پیشش!

تا اون زمان منتظرم باش!

دستاش مشت شد و نگاهشو به زمین دوخت

- فکر نکنید تا الان هر کاری که خواستید کردید شما رو

رئیس کرده

تا من انجام جای گوه خوری واسه امثال شما نیست!

چشمکی زدم و در رو بستم

نفسم رو بیرون فرستادم و لبخندی آمیخته به غرور زدم

یه حس آرامش و خوبی ته دلم داشتم

حس شیرین انتقام!

مامان زود کنارم ایستاد

- چی شد؟ چیزیت نکرد؟ کجاست؟ کجا بردینش؟

- ننه نفس بکش چه خبرته

نه من چیزیم نیست پدر گرامیت یه قاچاقچی اعظم بود که با
مدرک علیه ازش دستگیر شد

و الان داره منتقل میشه به اداره!

بعدش ایشالا میره زندان

شوک زده بهم نگاه کرد

که دستشو کشیدم و زود از عمارت بیرون اومدیم.

احمق فکر کرده با بچه طرفه

بگه بیا خونه ام و من بدون هیچ نقشه ای مثل خر سرمو پایین
بندازم بگم

چشم الان میام!

زود سوار ماشین شدیم خواستم استارتو بزنم

که در پشتی ماشین با شتاب باز شد

و مانی خودشو پرت کرد تو صندلی

- کثافت باز منو یادت رفت...

- کثافت باز منو یادت رفت!

- عه تو هم بودی؟ پاک یادم رفت ها

پوکر بهم زل زده بود

- گمشو منو ببر خونه مون نمیتونم نیم ساعت منتظر تاکسی باشم

ناسلامتی از صبح درگیر جنگ و دعوای خانم هستیم

حالا زل میرنه تو چشمام میگه تو رو یادم رفت

یکی از ابرو هامو بالا دادم و با بیخیالی گفتم

- خب به کتفم؟

کمک نمیکردی مگه مجبورت کردم؟

خواست بلند شه دو تا پس گردنی بهم بچسبونه که گفتم

- باشه بابا هار نشو

- بیشرف نمک شناس!

- اسم عمت چه زیباست

دهن کجی کرد و وقتی که دید کم آورد

با حرص تکیه اشو به صندلی داد و حرفی نزد

مائی رو جلو در خورش پیاده کردم

و به سمت خونه خودمون رفتم

بعد اینکه مامان اینا رو هم پیاده کردم به مامان گفتم

- من امشب کار دارم شاید تا صبح نیام شما برید خونه!

- چه کاری؟

سرمو خاروندم و شونه ای بالا انداختم

- خب کار دیگه!

- کجا میری اصلاً؟

- خب بیرون دیگه

- کجای بیرون؟!

- خب بیرونه بیرون :/

همینقدر زیبا و واضح توضیح دادم

- باشه ولی زحمت بکش تن آش و لاش شده ات رو نیار
خونه

مثل آدم برو و بیا!

لبخندی زدم و سری تکهون دادم

استارت رو زدم و از اونجا دور شدم

نفسمو بیرون فرستادم و به جلوم خیره شدم

امروز آخرین روزی هست که اینجام

شاید رو به رو شدن با حقیقت های تنفر بار زندگیم بهتر باشه!

هر لحظه ای که میگذشت مرگ را نزدیک خودم حس میکردم

فقط ۲۵ روز!

خنده داره!

ماشینو به کناری پارک کردم و چند تا نفس عمیق کشیدم سرمو

روی فرمون گذاشتم

و به فکر فرو رفتم

#فلش.بک.چهارسال.قبل

- دوست دارم!

متعجب سرمو بالا کشیدم و با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم
قدمی نزدیکم شد و موهایی که رو صورتم افتاده بود رو کنار زد

- عاشقت شدم

عاشق عطر تنت، نگاه خیرت، موهای به رنگ شبت
چند ماه از آشناییمون میگذشت

اون شب توی جنگل مانی پیدام کرد
و بعد اینکه آراز یکی از رفیقای قدیمیش در اومد دیگه
مجبوری هر روز همدیگه رو میدیدم
چشماس و نفساش منو ذوب میکرد

نمیتونستم حسی که نسبت بهش داشتم رو انکار کنم
من واقعا عاشقش شده بودم

سرشو نزدیک آورد و موهامو بو کشید که از فکر بیرون
اومدم

- چرا مثل سگ منو بو میکشی اسکل؟!

از قیافه پوکرش کاملاً معلوم بود زدم تو ذوقش
نیشم رو باز کردم

- خب میدونم دیگه همه عاشقمن از بس جذابم خب!

از بین دندون های چفت شدش غرید

- یاسمین یه بارم هم که شده تو زندگیت جدی باش من اینجا دارم بهت میگم ک...

بقیه حرفش با قرار گرفتن لب هام رو لباش نصفه موند

تا به خودش بیاد زود ازش جدا شدم و گفتم

- بهت حق میدم عاشقم شی ادم به جذابیت من اصلا وجود داره؟ خب منم میگم دوست دارم دیگه!

با چشمای بسته لبخندی زد و گفت

- سقف ریخت از دست تو!

یهو یکی سوتی زد

از جا پریدم و نگاهمو به مانی دوختم

دستم رو دهنم گذاشتم که آراز با خنده گفت

- تو از کجا پیدات شد؟

یه چوب دست مانی بود که

روی سقف گذاشته بودش

نیشش رو تا بنا گوش باز کرد و گفت

- آراز شما راحت باشید داش، من سقف رو گرفتم...

#حال

سرم رو از فرمون بلند کردم و نفس عمیقی کشیدم

چقدر احمق بودم که باورش کردم!
چطور تونستم همچنین حماقتی بکنم؟
و اون شب بود که آراز رو شناختم
وقتی مرگ خانواده اش رو به گردن من انداخت
و منی که کنارش بودم را پس زد

#فلش بک. چهار سال قبل

با خوشحالی کیکی رو که پخته بودم روی میز گذاشتم
مثل اسکلا خندیدم و یه قر ریزی اومدم!
نگاهی به ساعت انداختم ۸ بود
دیگه به تایم اومدنشون نزدیک بود
خودمو رو مبل انداختم و تلویزیون رو روشن کردم یه فیلم پیدا
کردم و مشغولش شدم
حدود سه ماه از اون روزی که به همدیگه اعتراف کرده بودیم
میگذشت

غرق فیلم شده بودم و
متوجه گذر زمان نشدم
وقتی نگاهمو به ساعت دوختم دیدم داره از ۱۰ میگذره
دلشوره بدی به جونم افتاد
زود تلفنم رو برداشتم و شماره آراز رو گرفتم

که رد تماس کرد

دوباره بهش زنگ زدم که باز هم رد کرد

با حرص و نگرانی شماره مانی رو گرفتم که کلا جواب نداد
بلند شدم و با نگرانی دوباره شماره آراز رو گرفتم که اینبار
خاموش بود!

نیم ساعت گذشته بود و من از نگرانی داشتم جون میدادم
هیچ وقت اینقدر دیر نمیکردن!

یهو در با صدای بدی باز شد

نگاه ترسیدم رو به در دوختم که آراز با لباس های خاکی و
داغون وارد شد

نفساش تند بود و چشماش از عصبانیت قرمز بود
متعجب نزدیکش شدم

خواستم حرفی بزنم که با شدت از بازوم گرفت که آخم بلند شد
دادی زد که ستون های خونه لرزید

- خفه شو فقط خفه شو که اون صدای مزخرفت رو نشنوم!

بغض کرده سعی کردم دستشو از بازوم آزاد کنم
با حق حق گفتم

- و..ولم...کن...توروخدا چرا اینجور میکنی؟

دستشو بلند کرد

با ترس و ناباوری چشمامو بستم

که یهو صدای مانی بلند شد
دستشو رو دست آراز گذاشته بود و با تمام جدیتی که تا به حال
ازش دیده بودم گفت

- دستت بهش نمیخوره آراز

#حال

با عصبانیت مشتی به فرمون زدم
نفسی عمیق کشیدم تا بغضمو قورت بدم
لعنتی!

اون شب فهمیدم که مادر و برادر آراز کشته شده
ولی هی از خودم سوال میکردم که گناه من چی بود؟
مگه من کشته بودمشون؟

هنوز هم جوابی واسه این سوالم نداشتم
من سعی کرده بودم کنارش باشم
بعد اونشب یه لحظه هم ولش نمیکردم
هر چه قدر هم از مانی میپرسیدم

هیچ جواب درست حسابی بهم نمیداد

آراز تبدیل به یه افسرده شده بود

هی سرم داد میزد منو از خودش میروند

ولی من مثل یه خر کنارش میموندم

تا اون روزی که گفت گمشو برو به درک وقتی میبینمت حالم
بههم میخوره اگه تو نبودی مادر و برادر من الان نمرده بود

بعد اون حرفش تازه به خودم اومدم

من داشتم کنار کسی که از من متنفر بود و منو نمیخواست
میموندم

اون روز همه چی رو پشت سرم گذاشتم

احساساتمو، دردامو، زندگیمو...

و رفتم!

حرفاش برام گرون تموم شده بود

دیگه چیزی حس نمیکردم قلبم رو حس نمیکردم

پاسپورت و شناسنامه ام رو برداشتم و میخواستم برگردم ترکیه

ولی قبلش باید یه کاری میکردم

کاری که همه چی رو عوض کرد

و من میدونستم اگه این کار رو بکنم هیچ وقت دیگه اون آدم
سابق نمیشم!

و هیچ راه برگشتی ندارم!

ولی با کمال میل این کار رو کردم

و هرگز هم پشیمون نشدم...

استارت رو زدم و به راه افتادم

میخواستم با گذشته ام رو به رو بشم

کاری که تو گذشته کردم منو تبدیل به این کرد

یک ساعت بعد رسیدم

چراغ های ماشین رو روشن کردم و با مکت

پیاده شدم!

در ماشین رو بستم و قدمی به جلو برداشتم

صدای جغد ها و سگ های جنگل توی تاریکی شب گم شده بود

به جایی که نور چراغ های ماشین روش افتاده بود نگاه کردم

قدمی دیگه به جلو برداشتم

این صحنه...

نفسی عمیق کشیدم

این صحنه

صحنه اولین قتل بود!

قتلی که هیچکس جز خودم از آن خبر نداشت

پوزخندی گوشه لبم نشست

نگاهمو به اطراف دوختم که خاطره های چند سال پیش برام

تداعی شد

درست توی همین نقطه ایستاده بودم و اسلحه ام رو مقابل چشم

های ترسیده مرد روبه روم دوخته بودم!

نگاه خونسرد ولی کمی مضطربم رو به طرفش سوق دادم

- همین الان یا میگی اون زن و پسرش رو کی کشت یا
میمیری!

میخاستم بفهمم کی مادر برادر آراز رو کشته
میخاستم به آراز ثابت کنم که من هیچ گناهی ندارم و با رفتم تا
آخر عمر زجر کشش کنم!

اسلحه رو هم از خونه مانی برداشته بودم
و اسم این مرد رو توی تحقیقاتی که مانی انجام داده بود دیدم!
نفسهای تندش نشان از ترسش میداد

- ن..نمیدونم

- پس بمیر!

ماشه اسلحه رو کشیدم و تیری وسط شقیقه اش نشست و
جسدش رو زمین افتاد

تاریکی و صداهای ریز و ترسناک جنگل و جسد رو به روم به
طور عجیبی آرامشی بهم القا میکرد
پوزخندی زدم و

اسلحه رو پایین آوردم!

بالای جسدش رفتم

اولین قتل!!

و این شروع داستان خونین من بود
بعد این فهمیدم که قلبم سنگی شده

و من میتونم یه آدم رو با تمام بیخیالی بکشم!
پوزخندی زدم و بیلی که آورده بودم رو برداشتم
یه گودالی کردم!

از پاهای جسد مرد گرفتم و به داخل گودال کشیدم
با لگد جسدشو توش انداختم و روش خاک ریختم...
با به یاد آوردن این اتفاقات لبخندی تلخ رو لبم نشست!
و حالا همین قبر،

هنوز تو وسط این جنگل بود!

اخرش هم نفهمیدم که چرا آراز من رو مقصر مرگ مادر و
برادرش میدید؟!

من حتی روحم هم از چیزی خبر نداشت
نگاهمو باز هم به همون قبر دوختم و لگدی به خاکهاش زدم!
کنارش نشستم و پاهامو دراز کردم
نفس عمیقی کشیدم و به سیاهی شب چشم دوختم
- اگه تو حقیقت رو میگفتی الان زنده بودی و من هم تبدیل
به یه آدم بیرحم نشده بودم

و مثل قبل یه دختر بچه ای که به لای درز دیوار هم میخنده
بودم

یکمی از خاک های شلوارم رو تکوندم و ادامه دادم
- ولی بعضی وقتا هم ازت ممنون میشم

درسته تو مردی ولی منو از یه زندگی بی مصرف و اسکولانه
نجات دادی!

به درخت های روبه روم که در اثر چراغ های ماشین و نور
ماه روشن شده بود نگاه کردم و زمزمه کردم
- ممنونم!

چند دقیقه توی سکوت آرامش بخش به نقطه ای زل زدم!
نفسی عمیق کشیدم و از کنار قبر بلند شدم
به سمت ماشینم راه افتادم

درشو باز کردم و سوارش شدم
دنده رو کشیدم و پامو تا آخر روی گاز گذاشتم
فرمون رو چرخوندم و با سرعت از اونجا رفتم
کلاج رو رها کردم و پام رو بیشتر روی گاز فشار دادم که
صدای جیغ لاستیکا بلند شد!

نگاهمو با سردی به خیابون های روبه روم دوخته بودم
تو فکر عمیقی بودم که با صدای زنگ تلفنم
رشته افکارم گسسته شد

با کلافگی نفسمو بیرون فرستادم و جواب دادم
- جانم مامان؟!!

- نمیای خونه عزیزم؟

با تعجب خندیدم

- مامان سرت به جایی خورده چی شده به من میگی عزیزم؟
گفتم که امروز نمیام خونه

- آره آره فدات شم پس زود تر بیا لطفا که مهمون داریم
با خنده گفتم

- آها حله پس واسه همین قشنگ حرف میزنی!
مهمون کیه بابا کدوم خری نصف شب میاد مهمونی پرتش کنید
بیرون

- باشه پس قربونت اونم سلام میرسونه ما منتظریم!
و قطع کرد

خندیدم و به سمت خونه راه افتادم
آخه این کیه نصف شبی اومده مهمونی؟
ما اصلا اینجا کسی رو نداریم که
با این افکار یکم مشکوک شدم و سرعتم رو زیاد کردم
سر نیم ساعت رسیدم خونه

با نگرانی اسلحه ام رو برداشتم و پیاده شدم
زنگ در رو زدم و منتظر شدم...

بعد چند ثانیه در با مکت باز شد
وارد که شدم دیدم مامان منتظرمه
- کیه اومده؟

نگران شدم!

لبخندی ضایع زد و نامحسوس دست هاشو به معنای خاک تو
سرت بالا گرفت

- خاک تو سرت

این هم شد همکار؟ عجب تیکه ایه!

اومده میگه همکارشم

این به درد همکار شدن نمیخوره

داری میتزشی اینو حتما باید تورش کنی

با تعجب و خنده گفتم

- مامان زده به سرت؟

شیطون شدی ها کلک!

حالا میخای شوهرم بدی دیگه بیا من شوهرت ندم!

خواست یدونه بکوبونه به سرم که عقب کشیدم

- باشه بابا حرفی نزدم که

بیا بریم ببینم این کیه

سری تکون داد که با هم به سمت پذیرایی حرکت کردیم

وقتی وارد شدیم نگاهم به پسری که روی مبل نشسته بود و

پشتش به من بود خورد!

نیما روبه روش با اخم نشسته بود و داشت نگاهش میکرد

نازنین هم که داشت بیخیال با گوشیش ور میرفت و گهگاهی هم

یه لبخند میزد

با صدای قدم هامون پسره روشو برگردوند

که چشم هام سریع گرد شد

- تو اینجا چی کار میکنی؟

چند ثانیه در سکوت بهش خیره شدم ولی زود نگاه متعجبم رو
فروکش کردم و با بیخیالی بهش چشم دوختم

- باهات کار دارم اگه میشه چند دقیقه صحبت کنیم

سری تکون دادم و به بالکن اشاره کردم

که بلند شد و به سمت بالکن رفت

پشت سرش رفتم و کنارش ایستادم

هر دو نگاهمون رو به تاریکی شب دوختیم و سکوت کردیم

منتظر شدم تا حرفشو بزنه

دستاشو تو جیبش گذاشت و مثل همیشه با اون ژست جذاب

مردونه اش لب باز کرد...

- شنیدم داری میری؟!

نگاهمو بهش دوختم و با مکث گفتم

- آره دارم میرم

سرش رو تکون داد

- الان اومدم اینجا تا فقط یه سوال ازت بپرسم؟

منتظر نگاهش کردم که گفت

- میخام بدونم شانسی برای بخشش دارم یا نه؟

قاطع و بدون مکث گفتم

- نه؛

دیگه تموم شد من فراموش کردم!

نیشخندی زد و نزدیکم شد

- خودتو گول زن تو هنوز دوستم داری

ببین من قبول دارم خیلی بی منطق رفتار کردم ولی پشیمون
شدم

چهار ساله که دارم دنبالت میگردم یه شانس دیگه بهم بده!

خونسرد نگاهش کردم

- آراز حتی اگه دوست داشته باشم هم من دیگه وقتی ندارم

حاضر نیستم هم کسی رو ببخشم

فقط میخام بدونم چرا فکر میکردی مرگ مادر و برادرت تقصیر
منه؟

سکوت کرد و دستی به موهایش کشید

- مانی نگفت؟

گنگ نگاهش کردم

- مگه قرار بود چیزی بگه؟

پوزخندی زد و گفت

- اونموقع من عصبی بودم و دنبال کسی بودم که تقصیراتو
بندازم گردنش ولی دلیلی هم داشتم که مقصر رو تو اعلام
کردم

با عصبانیت بهش توپیدم

- خب مگه لالی بگو دیگه چرا؟

تا خواست حرفی بزنه احساس کردم کسی پشت دیواره دستمو
به معنای سکوت بالا گرفتم و به سمت خروجی رفتم
وقتی دیدم کسی نیست به سمتش برگشتم و منتظر نگاهش کردم
با تلخی گفت

- نمیتونم بعدا خودت میفهمی

با حرص رو بهش غریدم

- ببین با من تلخ حرف نزن من خود زهر مارم

من هیچ وقتی برای فهمیدن ندارم
میفهمی؟

ساکت شد و بعد مکثی دستمو گرفت

- نمیخام در این مورد حرف بزنیم

من فقط اومدم ازت معذرت خواهی کنم و یه فرصت دیگه ازت
بخام

خواهش میکنم!

لمسش آرامش عجیبی رو به تنم تزریق میکرد

ولی برخلاف احساساتم دستمو از دستش بیرون کشیدم
دستمو سمت جیبم بردم و گردنبندی که چهار سال پیش بهم
داده بود رو بیرون آورد

گردنبند رو توی دستش گذاشتم

- نه، هرگز نمیتونم ببخشم

همه هدیه ها و وسایلت رو دور انداختم ولی اینو نگه داشتم
فقط برای اینکه گفته بودی مال مادرته!

من دیگه نیستم

همینجور که نگاه خیرش روم بود خواست حرفی بزنه که گفتم

- میتونی بری دیگه حرفی نموند که بزنیم

و زود راهمو کج کردم و از بالکن خارج شدم

مستقیم به سمت اتاق نازنین رفتم و وارد شدم

بعد چند دقیقه صدای در خروجی اومد و نشون از رفتنش میداد

نفسمو با شدت بیرون فرستادم

"نیما"

نگاهمو به پسری که روبه روم نشسته بود دوختم

این کی بود دیگه فکر نکنم تا حالا دیده باشمش!

وقتی یاسمین اومد هر دو به سمت بالکن رفتند

زود پا شدم و به دنبالشون رفتم

پشت دیوار قایم شدم و به حرفاشون گوش کردم

- آراز حتی اگه دوست داشته باشم هم دیگه وقتی ندارم
حاضر نیستم هم کسی رو ببخشم

فقط میخام بدونم چرا فکر میگردی مرگ مادر و برادرت تقصیر
منه؟

سکوتی حاکم شد و بعد چند ثانیه صدای پسری که فهمیده بودم
اسمش آرازه بلند شد

- مانی نگفت؟

- مگه قرار بود چیزی بگه؟

- اونموقع من عصبی بودم و دنبال کسی بودم که تقصیراتو
بندازم گردنش ولی دلیلی هم داشتم که مقصر رو تو اعلام کردم
صدای عصبی یاسمین بلند شد

- خب مگه لالی بگو دیگه چرا؟

پسره خواست حرفی بزنه که یاسمین انگار فهمید یکی فالگوش
ایستاده که صدای قدم هاش اومد

سریع از اونجا دور شدم و تند به اتاقم رفتم

در اتاق رو بستم و نفسی عمیق کشیدم

به سمت کشو رفتم و بازش کردم

تلفنی که با چسب به پایه کشو چسبونده بودم برداشتم

نگاهمو به در دوختم و بازش کردم

اطراف رو چک کردم و وقتی مطمئن شدم کسی نیست در رو
بستم

تنها شماره ای که توش بود رو گرفتم و منتظر شدم
بعد چند بوق صداش تو گوشم پیچید
- بگو

- یاسمین با گرفتن پرونده ازش کنار اومده
قراره فردا برگردیم ترکیه
باید فردا ببینمت

- یاسمین که بهت شک نکرده
پوزخندی زدم

- نترس نقشم رو اونقدر خوب بازی کردم که حتی فکر
نمیکنه تو عرم به اسلحه دست زده باشم
اون حتی صد سال هم فکر کنه نمیفهمه که من دارم چی کار
میکنم
اصلا بهم شک نمیکنه

- خوبه مواظب باش نباید لو بری
اگه لو بری برای هممون بد تموم میشه
فردا وقتی برگشتید بیا سازمان حرف میزنیم مواظب باش کسی
نفهمه

نیشخندی گوشه لبم نشست
- حله من کارم رو بلام هیچکس نمیفهمه...

" یاسمین "

با خواب آلودگی خمیازه ای کشیدم و تکیه ام رو به صندلی
هوایما دادم

دیشب نتونسته بودم خوب بخوابم

برای همین اعصابم خرد بود

دلم میخواست الان یکی بود پاچش رو میگرفتم

با نشستن کسی روی صندلی کناریم بهش نگاه کردم و سریع
بیتفاوت نگاهمو گرفتم

که یهو انگار مغزم ارور داد و مثل سخته ای ها بهش زل زدم

- مسخره کردی؟ تو داری کجا میای؟

لبخندی زد

- منم دارم میام ترکیه

دیگه اصلا دلم نمیخاد ولت کنم و از دستت بدم

- آراز چیزی افتاده رو سرت؟

ولم کن من اگه نخام تو جلو چشمم باشی باید کی رو ببینم؟

- به خودت زحمت نده دیگه قراره همیشه جلو چشمت باشم

چشم غره ای بهش رفتم و نفسمو با عصبانیت بیرون فرستادم

خدایا داری حد صبرم رو امتحان میکنی؟

سرمو رو دستام گذاشتم

بعد چند ثانیه خودم رو زدم به بیخیالی

سرمو به صندلی تکیه دادم و خوابیدم...

با نوازش های دستی تو موهام گنج چشامو باز کردم
خمیازه ای کشیدم و چشمام رو ماساژ دادم
به اطراف نگاه کردم که متوجه شدم سرم رو شونه آراز افتاده
زود سرمو بلند کردم و ازش فاصله گرفتم
با این کارم اونم درست نشست
داشتم سرمو میخاروندم که یهو یه چیزی با شدت به پشت
گردنم خورد و چسبید بهش
با گنجی دستمو پشت گردنم بردم
و کاغذی کوچک له شده، دیدم!
از اونا که تو مدرسه لهش میکردیم و با لوله خودکار پرتابش
میکردیم
زود نگاهمو چرخوندم که مانی رو دیدم
با نیش باز نگاهم میکرد و تو دستش یه لوله خودکار بود
با چشمام براش خط و نشون کشیدم که بیشتر نیشش رو باز
کرد
چشم غره ای بهش رفتم و دوباره به جلو خیره شدم بیشعور دو
دقیقه کرم نریزه میمیره
چند ساعت بعد هواپیما فرود اومد
چمدونم رو برداشتم و بی توجه به آراز پیاده شدم
وقتی اولین قدم رو برداشتم صدای...

" سلین "

با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم
سرم رو خاروندم و یکم صبر کردم تا ویندوزم بالا بیاد
تلفن رو برداشتم و جواب دادم
- ها؟

- سرگرد متوجه ای داری با کی حرف میزنی؟
با شنیدن صدای سرهنگ سیخ سر جام نشستم
- عه قربان شمايید ببخشید!

- مهم نیست میخاستم بگم یاسمین داره برمیگرده یک ساعت
دیگه هواپیمایش فرود میاد
با تیم برید استقبالش!

منتظر حرفی از من نشد و زارت قطع کرد
بیخیال خمیازه ای کشیدم و بلند شدم
از اتاق بیرون اومدم که دیدم همه بچه ها تو پذیرایی یه گوشه
ولو شدن و خوابیدن

با پام لباس ها و جعبه های پیترای جلو در رو به کنار زدم
- هوی اسرا بلند شید ببینم

الیاس چشماشو باز کرد

- هان؟

- تو اسرایی؟

- نه

- پس گوه میخوری جواب میدی دیگه!

به پشت برگشتم که دیدم یکی پتو رو تا سرش کشیده و خوابیده
نمیدیدم کیه

اسرا با باریش پاشدن اومدن کنارم ایستادند!

رو به باریش گفتم

- باریش این کیه؟

- نمیدونم والا

- دیروز سفارش پیتزا دادیم ها نکنه اون پسری باشه که پیتزا
ها رو آورد

باریش شونه ای بالا انداخت که کسی که زیر پتو بود پاهاشو و
دستاشو کشید

- یا خدا باریش این داره بزرگ میشه

خندید و با ضرب لگدی بهش زد و گفت

- هوی پاشو ببینم تو کی هستی دیگه

امیر پتو رو از سرش پایین کشید

- بی شخصیت تو به مافوق میگی هوی؟ بیشعور!

اسرا لبشو گاز گرفت که نخنده

نفسمو جمع کردم و جیغ زدم

- پاشید یاسمین اومده پشت سرتونه!!

با جیغم همشون با هول بلند شدن و آماده باش ایستادن
باز جیغ زدم

- ساواش اسلحه شو به طرف تو گرفته خدافظ رفیق!
ساواش با ترس دستاشو رو سرش گذاشت و چشماشو بست
- ق..قربان..بخدا...منظور...بدی نداشتم،

غلط کردم

اصلا من خر کی باشم من اصلا با خواهرتون نسبتی ندارم!
من گوه خوردم ب...بخشید!

همینجوری داشت با ترس حرف میزد
ناباور با خنده گفتم

- اسکل خودتو چرا لو دادی

تو با نازنین دوستی؟

با ترس یکی از چشماشو باز کرد و به عقب برگشت وقتی دید
یاسمینی در کار نیست پوکر بهم نگاه کرد

همگی جز الیاس با تعجب منتظر جوابش بودیم
که سری تکون داد

جیغی زدم

- بچه ها برید برای ساواش کفن بخرید...

" یاسمین "

پام رو از هواپیما بیرون گذاشتم که صدای جیغ سلین بلند شد و
یهو خودشو تو بغلم انداخت

داشت تف مالیم میکرد که از موهایش گرفتم و کشیدم که باز
جیغی زد

- گمشو اونور بابا آبیاریم دادی

لباسام رو درست کردم

سلین سرشو ماساژ داد و گفت

- بی احساس الاغ من دارم اینجا میگم دلم برات تنگ شده
بود

اصلا من میرم قهرم!

و روشو برگردوند و چند قدم رفت

یهو برگشت و گفت

- نمیخای چیزی بگی؟

خنثی نگاهش کردم و گفتم

- چرا

دستمو بالا آوردم و ادامه دادم

- به کتفم!

صدای قهقهه بچه ها بلند شد که تازه متوجه شون شدم

لبخندی به صورت حرصی سلین زدم

با خارج شدن آراز از هواپیما صدای خنده بچه ها قطع شد

چمدونشو کشید و بی توجه رو بهم گفت

- فردا میبینمت!

روشو برگردوند و با قدم هایی محکم ازم دور شد

صدای هنگ کرده سلین بلند شد

- شت!

این از کجا پیدا شد

بهش نگاه کردم و گفتم

- من تو رو نکشم یاسمین نیستم

این قبلا اومده بود اینجا میمردی بهم یه خبر میدادی؟

حالا افتاده دنبالم ولم نمیکنه!

با سلین دوست های قدیمی بودیم

وقتی با آراز بودم با سلین آشنا شدم

دختری ترکیه ای که برای تفریح به ایران اومده بود

و من وقتی باهاش آشنا شده بودم چقدر خوشحال بودم!

دهنشو کج کرد

- به من چه؟

تلفنتو خاموش نمیکردی منم میگفتم!

بی حوصله سری تکون دادم

- ماشینم کو؟

سلین کلید ها رو به سمتم انداخت

- بیا اون طرف پارک کردم سوار شو گورتو گم کن
لبخندی زدم و مامان رو صدا کردم که اومدن
همگی سوار شدیم
عجب جوی!

نیما که داشت تو صندلی پشت چرت میزد
نازنین هم که هیچ!

فازشو کلا درک نمیکردم
به شیشه نگاه می کرد و میخندید
فک کنم عاشق شیشه شده
خدایا توبه :/

روانشناس مملکت این باشه که دیگه روانی هایی مثل ما زیاد
میشه خب!

مامانم هم که داشت تو صندلی جلو اطراف ماشین رو میگشت
که اگه سیگاری چیزی پیدا کنه فرو کنه تو چشمم!

یهو داشبورت رو باز کرد و وسایلشو بیرون ریخت
هول شدم و سعی کردم درشو ببندم

- ای بابا ننه چی کار میکنی نکن!

- چیه چی قايم کردی که میترسی پیدا کنم؟

اگه قوطی قرصام رو پیدا میکرد بدبخت میشدم
سعی کردم با شوخی بحث رو عوض کنم

- هیچ دیروز هروئین کشیدم میترسم پیداش کنی!

چشم غره ای رفت و دوباره دستشو به وسایل رسوند

- با حرص خواستم در داشبورت رو ببندم که قوطی قرصا رو بیرون کشید

- اینا چیه؟!!

یعنی یه جوری پرسید اینا چیه؟ یه لحظه حس کردم مواد مخدر پیدا کرده، ننه ما رو باش!

خیلی ریلکس دروغ گفتم

- هیچ چند تا تقویت کننده!

با دقت به قوطی نگاه کرد؛

- این کجاش تقویت کننده هست؟

مریضی؟ چیزی شده؟ این روزا هم که خیلی بی حالی!

بی حوصله نفسمو بیرون فرستادم

- نه بابا خوبم فقط خسته ام یکم کار ها زیاد بود برای همینه!

مشکوک سری تکون داد

جلوی در خونه ماشین رو پارک کردم

که یهو تلفنم زنگ خورد

از جیبم درش آوردم و به شماره ناشناسی که بهم زنگ میزد چشم دوختم

آیکون سبز رو فشردم و جواب دادم

- بله!

هیچ صدایی نیومد که باز گفتم

- الو چرا حرف نمیزنی؟

صدای نفس هایی عصبی و تند به گوشم رسید

- ناموسا مریضی؟ حرف بزن

باز هم هیچ صدای نیومد که با بیخیالی برو بابایی گفتم و قطع کردم

در خونه رو باز کردم و مستقیم به سمت اتاقم رفتم

تنها چیزی که الان لازم داشتم یه خواب با آرامش بود

مامان راست میگفت این روزا خیلی بی حال شدم

بدون عوض کردن لباسام رو تختم افتادم

خمیازه ای کشیدم و بدون هیچ فکری به خواب رفتم...

" آرسام "

- گفתי چه غلطی کردی؟

مارک سرشو پایین انداخت و گفت

- دستور پدرتون بود!

فریادی زدم و اسلحه ام رو به طرفش نشونه گرفتم که چند قدم

به عقب رفت

- تو برای من کار میکنی یا پدرم؟ احمق تو چطور تونستی
همچنین حماقتی رو بکنی؟

دست هاش مشت شد و در سکوت سرشو پایین انداخت

- همین حالا زود اون پادزهر رو بهم میدی!

- نمیتونم

زود به طرفش رفتم که با ترس چند قدم به عقب رفت

- از دستور من سرپیچی میکنی؟

- رئیس ب...بخدا نمیتونم پادزهر رو به شما بدم

چون پادزهر دست من نیست

اسلحه رو روی شقیقه اش گذاشتم و داد زدم

- پادزهر دست کیه؟

- من

با شنیدن صدای اعصاب خورد کنش نگاهمو بهش دوختم که
مثل همیشه با اقتدار جلوی در ایستاده بود و بیتفاوت نگاهم
میکرد

- مارک میتونی بری

با این حرفش مارک از اتاق خارج شد

با عصبانیت بهش نگاه کردم که بی تفاوت گفت

- میبینم که خیلی عصبانی هستی

از پشت دندان های چفت شده ام غریدم

- تو چطور تونستی این کار رو بکنی؟

تو میدونستی که...

حرفم رو نصفه ول کردم و ساکت شدم

بی هیچ حرفی نگاهم کرد که ادامه دادم

- زود باش پادزهر رو بهم بده

پوزخندی زد که بیشتر روی اعصابم خط انداخت

- چرا؟ مردن یه سرگرد که همیشه تو کارهامون یه مانع

بزرگیه به منفعته ماست!

دیگه نتونستم تحمل کنم و فریاد زدم

- منفعته تو برای من مهم نیست اون دختر نباید بمیره!

برای اولین بار چهره عصبانیشو دیدم

عصاشو به زمین کوبید و گفت

- دیگه داری زیاده روی میکنی برای اینکه پسرم بودی

هیچی بهت نگفتم

پنج ساله که دنبال اون دختری!

اصلا عشق تو نسبت به اون هم برای من مهم نیست

دیگه دوران سرگرد آجار داره تموم میشه

چند روزه دیگه میمیره

دیگه تمومه!

با عصبانیت چنگی به موهام زدم

- نه نه نمیزارم؛ حتی بمیرم هم نمیزارم

با روی خوش اون پادزهر رو بده وگرنه خودم پیداش میکنم

میدونی که چه کار هایی از دستم برمیاد!

با عصبانیت گفت

- تو هیچ کاری نمیکنی فهمیدی؟

- نه نفهمیدم یاسمین نمیمیره من نمیزارم

اگه اون بمیره بلایی سر تو و اعضای گروهت میارم که به گوه خوردن بیفتید

دیگه اینو یادتون نره که رئیس منم من!

نگاهمو ازش گرفتم و با قدم هایی تند از اونجا دور شدم...

" یاسمین "

تو جام غلطی خوردم و خمیازه ای کشیدم

چشمامو باز کردم که یهو مامان رو دیدم که عین جن بالا سرم ایستاده بود

با دیدن ناگهانش از جا پریدم و خودم رو به سمت تاج تخت کشیدم

- بسم الله

مامان چرا عین جن بالا سرم ایستادی؟!

با اخم های در هم و جدی نگاهم کرد

منتظر بهش نگاه کردم که قوطی قرصام رو بالا گرفت

- چرا این ها رو مصرف میکنی؟

رفتم دکتر نشونش دادم گفت دارو های خطرناکین و به عنوان
مهار کننده استفاده میشن و بدون تجویز پزشک نمیتونی
ازشون استفاده کنی!

نگاهمو دزدیدم و به اطراف نگاه کردم

تو سرم دنبال دروغی میگشتم که یهو در اتاق باز شد و نیما
سرشو داخل کرد

- مامان من میرم بیرون با دوستام قرار دارم شب برمیدرم
تلفنم رو هم گم کردم اونم بی زحمت پیدااش کن
- باشه!

نیما در رو بست و رفت

مامان باز طلبکار نگاهم کرد که گفتم

- مامان ببین توضیح میدم فقط هزار برم تلفنم رو از ماشین
بیارم بشینیم حرف بزنیم

سری تکون داد که زود بلند شدم

از خونه خارج شدم و گوشیم رو از ماشین برداشتم

برای نیما که داشت از خونه خارج میشد دست تکون دادم که با
فرستادن یه بوس هوایی جوابم رو داد

خندیدم و سرم رو با تاسف به این دیوونگیش تکون دادم

شاید دیگه وقتشه همه چیز رو به مامان توضیح بدم

خواستم در ماشین رو ببندم که صدای پیامک تلفنی بلند شد

صدای گوشی من که نبود!

با دقت توی ماشین رو نگاه کردم که دیدم گوشی نیما توی
ماشین افتاده

برش داشتم و در رو بستم که یه پیامک دیگه اومد هیچ
کنجکاوی از خود نشون ندادم که یهو پیام دیگه ای اومد

خیلی اتفاقی لحظه ای

نگاهم به صفحه اش خورد که با دیدن پیام چشمام گرد شد

دستم رو روی اعلان کشیدم که پیام کاملاً بالا اومد

انگار نفس کشیدن برام سخت بود

نه این امکان نداره نه....

تکیه ام رو به ماشین دادم، سر خوردم و روی زمین نشستم

گوشی از دستم افتاد و قطره اشکی مزاحم از گوشه چشمم
چکید

دیگه تحملشو نداشتم

ظرفیتم پر شده بود

تحمل یه خیانت دیگه؛ یه دروغ دیگه!

نه خدایا خواهش میکنم نه

با بغض و قلبی که داشت درد میکرد به نقطه ای زل زدم

دیوونه شدم نه؟

هر کی بود با این همه غم و دروغ و خیانت راهی تیمارستان
میشد

به فکر چند دقیقه پیش که با بیتفاوتی و خنده جوابم رو میداد
افتادم

چطور تونست؟

چطور تونست اینقدر خوب نقش بازی کنه

من جز خانواده ام به کسی اهمیت نمیدادم

تنها نقطه ضعفام اونا بودن

تنها کسانی که بهشون اعتماد داشتم

ولی اونا هم از اعتمادم سو استفاده کردند

تلفن رو توی دستم فشردم

یواش بلند شدم و طی تصمیم ناگهانی از خونه خارج شدم

با دیدن نیما که با فاصله از من داشت پیاده به جایی میرفت با

عصبانیت و بغض نفسی کشیدم و به دنبالش افتادم

کلاه هودی ام رو روی سرم گذاشتم و پشت سرش نامحسوس

حرکت کردم

شاید یه اشتباهی شده باشه

نیما نمیتونه این کار رو انجام داده باشه

سوار ماشین نمیشد داشت پیاده میرفت

به کوچه های باریکی میپیچید و با دقت اطرافش رو نگاه

میکرد

خیلی یواش پشت دیوار ها قایم میشدم و تعقیبش میکردم
به سمت یه خونه ویلایی رفت و درش رو زد
که بعد چند ثانیه در باز شد
با تمام توانم داشتم دعا میکردم که اینجا فقط خونه دوستش
باشه
ولی با دیدن کسی که در رو باز کرد انگار خنجرى که به پشتم
زده شده بود رو حس کردم...
به دیوار تکیه دادم و با قلبی که درد میکرد به نیمایی که همراه
نازنین وارد خونه شدند نگاه کردم
با خشم دستهامو مشت کردم
زود به طرف ویلا رفتم ولی با دیدن دوربین های مجهز عقب
کشیدم
دروم جز خشم و عذاب چیزی نبود
فقط میخواستم بفهمم چی داره دور و برم اتفاق میفته
زود به طرف پشت ویلا رفتم
فقط دو تا پشتش دوربین داشت
خیلی نامحسوس از دیوار حصارى بالا رفتم و وارد شدم
به دیوار تکیه دادم و یواش یواش به طرف پنجره ای خزیدم
جوری حرکت میکردم که توی دیدرس دوربین ها نباشم
دستم رو به گچ بری های بیرون ویلا رسوندم و خیلی محتاط از
آنها بالا رفتم

دستم از عصبانیت میلرزید و بغضی بد توی گلویم چمباته زده بود

تحمل یه خیانت و دروغ دیگه ای رو نداشتم
با صدای در که دوباره باز شد سریع تر حرکت کردم
باید بفهمم اینجا چه خبره
امیدوارم نیما و نازنین همچین دروغی رو به من نگفته باشند
پام رو از پنجره گذروندم و داخل شدم
ولی اگه میدونستم چه حقیقتی رو میفهمم هیچگاه به اون خونه
نمیرفتم

ای کاش وارد اون خونه نمیشدم...
کاش بدون اینکه بفهمم حقیقت چیه میمردم
حقیقت تلخ زندگی من....
پنجره به اتاقی باز میشد

داخل اتاق شدم و دستامو تو جیب هودیم گذاشتم
کلاه هودی رو برداشتم و در اتاق رو یواش و بی سر و صدا
باز کردم

خیلی آرام به دیوار تکیه دادم و حرکت کردم
خونه واقعا مجهز بود

تو همه قسمتاش دوربین داشت حتی در حین گذر اتاقی رو دیدم
که توش پر از اسلحه و مهمات جنگی پیشرفته بود

اینجا چه خبره؟

به طبقه پایین رسیدم که با دیدن میزی که دور تا دور آن حدود ۱۰ نفر آشنا نشسته بودند خشکم زد

سردار روی بالاترین صندلی نشسته بود و نیما، نازنین، عماد، سلین، آراز و سرهنگ روی صندلی های دیگه نشسته بودند

با دیدن مانی تو جمعشون چشمام گرد شد

با صدای سردار که خیلی محکم شروع به حرف زدن کرد گوشم رو به حرف هاش دادم تا چیزی دستگیرم بشه!

- همتون میدونید برای چی اینجا جمع شدیم

نیما تو و نازنین وقتی اومدید مطمئن شدید دیگه کسی تعقیبتون نکرد

نیما با تمام جدیتی که تا الان ازش دیده بودم جواب داد

- نه سردار نازنین قبل از من اومد منم مسیر رو با دقت

پاییدم هیچکی نتونست تعقیبم کنه

سردار سری تکون داد

- خوبه؛ نمیخام سرگرد آجار رو با خودم دشمن کنم بهتره

که اون هیچی نفهمه!

همه میدونید که دلیل جمع شدنمون اینجا آرسامه

رئیس مدوسا!

باید نقشه ای براش بکشیم

ما نمیتونیم در مقابلش زیاد دووم بیاریم

با این حرفش یهو مانی ای که از اول ساکت بود به حرف اومد
- موافقم آرسام خیلی خطرناک شده من اونو از پنج سال قبل
میشناسم به چیزی که میخاد حتما میرسه

ما باید اینجا یاسمین رو نجات بدیم

سردار سوالی پرسید

- چرا باید یاسمین رو نجات بدیم؟ مگه تو نگفتی آرسام سال
هاست عاشقشه و به خاطرش هر کاری میکنه

پس امکان نداره بهش آسیبی بزنه!

با این حرفش صدای چی گفتن بلند نیما اومد
- چی؟

چطور ممکنه آرسام عاشق یاسمین باشه؟

ولی من دیگه حرفاش رو نمیشنیدم

تو شوک بدی فرو رفته بودم انگار مغزم گنجایش هیچی رو
نداشت

یعنی چی؟

ولی با جمله بعدی مانی انگار دیگه قلبم ایستاد

همینقدر جمله اش سنگین بود که برای کشتنم کافی بود....

مانی دستشو روی میز گذاشت و خودش رو جلو کشید

- درسته آرسام تمام زندگیش رو برای محافظت از یاسمین
گذاشت

من و آرسام دشمنان دیرینه هم بودیم
من و آراز وقتی فهمیدیم آرسام یه نقطه ضعف داره یک ثانیه
هم که شده به عواقب کارمون فکر نکردیم
ما به قدری از آرسام کینه ای بودیم که نقطه ضعفشو

یعنی یاسمین رو پیدا کردیم

اول من وارد کار شدم

وقتی فهمیدم فلج شده خودم رو بهش رسوندم و به عنوان یه
خیریه بهش کمک کردم و پول عملشو دادم تا بتونم ازش در
مقابل آرسام سو استفاده کنم
و همین طور هم شد

یاسمین بهم اعتماد کرد و من باهاش تونستم آرسام رو تحدید
کنم

اولش میخاستم یاسمین رو بکشم تا بتونم آرسام رو زجر بدم
ولی اوضاع فرق کرد!!

دیگه نمیتونستم نفس بکشم

باورم نمیشد

تنها حامی و نجات دهنده ام، مانی!

بهم دروغ گفته بود

همه چی از اول یه دروغ بود؛ چیه زندگی من حقیقت داشت؟

همه چی فقط یه دروغ بزرگ بود

سر خوردم و کنار دیوار نشستم با شنیدن بقیه ماجرا از زبون
آراز بغضم خیلی آروم شکست
- درسته

ما میخواستیم بکشیمش ولی بعد
فکر کردیم و نقشه کشیدیم که اگه اون عاشق من بشه آراسام
بیشتر زجر میکشه
ما چشممون کور شده بود و فقط کینه ای که از آراسام داشتیم
رو میدیدیم
ما موفق هم شدیم؛ یاسمین عاشقم شد
مانی ادامه حرفشو گرفت

- ولی اونجور که میخواستیم پیش نرفت من یاسمین رو
دیگه دوست خودم دونستم

بهش وابسته بودم

آراز هم همینطور اونم کم کم واقعا عاشقش شد تا روزی که
آراسام ماجرای یاسمین و آراز رو فهمید...

- آراسام از همون اولش یاسمین رو دوست داشت

وقتی پدربزرگ یاسمین مجبورش کرد که با آرتین ازدواج کنه
آراسام یاسمین رو دید

چون پدربزرگ یاسمین و آراسام رفت و آمدی با هم داشتند

آراز دستش رو به موهاش کشید و کلافه گفت

- وقتی آراسام فهمید یاسمین با منه دیوونه شد

انگار زده بود به سرش اصلا نمیدونستیم چه کار هایی از
دستش بر میاد

اون برای تلافی این کارم با تمام بیرحمی مادر و برادرم رو
کشت!

با این جمله اش به عمق فاجعه پی بردم
حالا دارم میفهمم چرا منو مقصر مرگ مادر و برادرش
میدونست!

حس ناامیدی که تو وجودم بود یه لحظه فروکش کرد و جاش
رو به عصبانیت داد

حس کردم تموم زندگیم یه دروغه

من توی یه دروغ بزرگ بودم و ناخواسته وارد این بازی کثیف
شده بودم

قلبم داشت تکه تکه میشد با گریه بلند شدم و عصبی اسلحه ام
رو در آوردم

خون جلوی چشمامو گرفته بود

از عصبانیت داشتم میمردم

با تمام عصبانیت از پشت دیوار بیرون اومدم و خیلی سریع به
طرفشون رفتم

اسلحه رو روی شقیقه کسی که بیشترین ضربه رو بهم زده بود
گذاشتم؛ مانی!

بقیه با دیدنم چشمهاشون گرد شد و تو شوک فرو رفتن

دادی زدم که ستون های ویلا لرزید
پامو بلند کردم و لگدی به صندلی خالی کناری زدم که صندلی
به دیوار خورد و صدای بدی داد
نمیدونم سلین؛ سرهنگ و یا حتی سردار بی احساس چی توی
صورتم دیدند

که با ترس بهم نگاه و یواش از صندلیشون بلند شدند
مانی انگار توی شوک بود که هیچ حرکتی نمیکرد
همه جا تو سکوت بدی فرو رفته بود و فقط نفس های تند و
عصبی من سکوت رو میشکست

انگار با این حرکتیم بقیه به خودشون اومدن که نیما زود
خودشو بهم رسوند و سعی کرد دستام رو از دور گردن مانی
باز کنه

وقتی دیدم رنگ صورت مانی داره رو به کبودی میره با شدت
ولش کردم که روی زمین افتاد و چند تا سرفه کرد
با تمام عصبانیت به سمت نیما برگشتم که با ترس قدمی به
عقب برداشت

- تو؟

تو چطور تونستی این همه مدت پلیس اطلاعاتی بودنتو مخفی
کنی؟

چطور تونستی به منی که برات اهمیت میدادم و مواظبت بودم
دروغ بگی؟ ها؟

- ببین من نمیخواس....

بقیه حرفش با مثنی که تو دهنش زدم نصفه موند دستش رو
روی بینیش که خون داشت ازش جاری میشد گذاشت!
به سمت نازنین برگشتم و تند به طرفش رفتم که دستشو رو
صورتش گذاشت
- تو چی ها؟

خودتو میزدی به مظلومیت و آروم یه گوشه مینشستی و به
منی که توی دروغ غرق کرده بودید میخندیدی نه؟
باید بگم همتون خیلی خوب نقش بازی کردید
- ب....به...خدا من میخاستم به تو بگم!
هلش دادم که با کمر به میز خورد و صدای آخش بلند شد
مغزم گنجایش هیچ یک از حرفاشونو نداشت
ناباور از این همه اتفاقات جیغی زدم و دستامو تو موهام فرو
بردم و با تمام قدرت کشیدمشون!
داشتم دیوونه میشدم

دو زانو افتادم زمین و بغضم با صدای بدی شکست
خرد شده بودم؛ من مرده بودم!
گرمی خونی که داشت از بینیم جاری میشد رو حس میکردم
ولی اصلا دلم نمیخواست هیچ واکنشی نسبت بهش نشون بدم
فقط میخواستم یه گوشه بشینم و اونقدر گریه کنم تا بمیرم!
دیگه خسته شده بودم دیگه تحملشو نداشتم

طی حرکتی سریع اسلحه ای که به زمین انداخته بودم رو
برداشتم و روی شقیقه خودم گذاشتم
نگاه ترسانشون روی من نشست

- یاسمین دیوونه نشو داری چی کار میکنی؟

با عصبانیت به مانی ای که این حرف رو زده بود نگاه کردم
انگار مغزم درست کار نمیکرد
فقط دلم میخواست همین الان
توی همین لحظه؛ بمیرم!

دستم از ضعف و عصبانیت میلرزید

خون همچنان از بینیم جاری بود و سرم به شدت گیج میرفت
- یاسمین خواهش میکنم آروم باش اون اسلحه رو بزار
کنار حرف بزنیم باشه؟

پشت بند این حرف نیما قهقهه ای بلند و هستیریک واری زدم و
ضامن اسلحه رو جا به جا کردم و آماده شلیکش کردم
آراز با چشمای ترسیده آب دهنشو قورت داد و سعی کرد با
لحنی آرامش بخش حرف بزنه و نزدیکم بشه
- ببین آروم باش م...م...

بقیه حرفش با جیغ بلندی که زدم نصفه موند

- به من نزدیک نشید لعنتی نزدیکم نشید از همتون متنفرم
از تک به تکتون متنفرم

من نهایت معرفت و دوست داشتن رو براتون گذاشتم

حق من این نبود میفهمید؟ نبود!

همه ساکت و ترسیده به منی که داشتم اوج دیوانگی رو تجربه میکردم چشم دوخته بودند!

حق های ریزم سکوت رو در هم میکشست
من توی زندگیم شده حتی یه روز هم خوشبختی رو تجربه نکردم

چرا زندگی من مثل بقیه عادی نبود؟
چند ثانیه تو اون حالت موندم که انگار یه لحظه به خودم اومدم
چرا باید من بمیرم؟ چرا باید من خودکشی کنم؟
در حالی که اونا دروغ گفتن و کسی که باید بمیره اونا هستن
نه من!

نگاه ترسناکم رو بهشون دوختم و خنده هیستیریک واری
کردم...

انتقام این کارشون رو بدجوری میگیرم
اگه من یاسمین آجارم بلایی سر تک تکشون میارم که از به
دنیا اومدنشون پشیمون شن!
اما الان نه

منم مثل اونا یه ضربه ای بهشون میزنم که انتظارشو نداشته
باشن

الان فقط میخام تنها باشم و بتونم اتفاقات رو درک کنم
اسلحه رو پایین آوردم و آروم بلند شدم

بدون هیچ حرفی از کنارشون گذشتم
کنار مانی ایستادم و نیم نگاهی بهش انداختم که نگاهشو دزدید
هنوز هم باورم نمیشه
مانی چطور تونست؟
از هر کسی انتظار داشتم جز مانی
- تف تو شرفت حتی برات متاسف هم نیستم تو لیاقت تاسف
منو هم نداری
برای خودم متاسفم که آدمی مثل تو رو توی زندگیم جا دادم!
نگاه اشکی و بیحالم رو ازش گرفتم و از کنارش گذشتم
تند از ویلا بیرون اومدم
دستی رو چشمم کشیدم و موهامو درست کردم
با دیدن موتور آراز که کلیدش روش بود به طرفش رفتم و
سوارش شدم فقط میخواستم از اینجا برم
حالم اصلا خوب نبود
انگار هنوز نتونسته بودم کاملاً حرفهاشونو هضم کنم
ویلا خارج از شهر بود
موتور رو روشن کردم و از اونجا دور شدم
بعد چند دقیقه خارج از شهر وسط جاده خاکی موتور رو پارک
کردم
کلاه رو از سرم بیرون آوردم و به گوشه ای انداختم

به زمین زل زدم و به فکر فرو رفتم
چقدر زندگی مسخره ای دارم
یعنی میشه در اثر این سم بمیرم و راحت شم؟
واقعا دیگه خسته شده بودم
اون یه ذره احساس و آدمیتی که تو وجودم بود با این ضربه
دیگه از بین رفتم
حالم اصلا خوب نبود و سرگیجه امونم رو بریده بود
بغض کرده بودم ولی نمیخواستم گریه کنم
حالت تهوع گرفته بودم و سرفه های خشکی میکردم
اصلا برام اهمیت نداشت که این ها اثرات سمه!
رو زمین نشستم و دستم رو روی قفسه سینه ام گذاشتم و
سرفه کردم
با خونی که از دهنم بیرون اومد پوزخندی زدم و دستم رو روی
گلوم که داشت
میسوخت کشیدم
یهو ماشین ون سیاهی جلوم پارک شد توان نگاه کردن به
مقابلم رو نداشتم که با دیدن سه نفری که اطرافم با اسلحه
ایستاده بودند کمی تعجب کردم
هنوز سرفه ها و سرگیجه ام ادامه داشت
نفسم بالا نمیومد

یهو از ونی که جلوم پارک شده بود مردی مسن ولی مقتدر ای بیرون اومد

یواش به طرف منی که با ضعف روی زمین افتاده بودم حرکت کرد

از شدت بی حالی نمیتونستم حتی تکون بخورم
مرد نگاهشو از سر تا پا بهم دوخت و پوزخندی زد
- سرگرد آجاری که میگفتن تویی؟

اینقدر جلو چشماشون تو رو بزرگ کرده بودن منم داشتم ازت میترسیدم

نگو یه دختر ضعیف و پر ادعایی
یه جوری ازت تعریف میکردند انگار یه قاتل وحشتناکی
اینی که جلوم میبینم یه دختر بچه هست که!

فکر نمیکردم همچین کسی باشی
سرفه ای دیگه کردم و نگاهم رو بی حس بهش دوختم
هیچ احساسی دیگه توی وجودم نبود

سرد سرد بودم

دستی روی خونی که کنار لبم بود کشیدم و همینطور که نگاه
خیره ام روی مرد بود یواش از آستینم چاقوم رو بیرون آوردم
مرد در سکوت با نگاه تمسخر آمیزی داشت نگاهم میکرد
با تموم شدن حرفاش نگاهم رو بین سه نفری که اسلحه
هاشونو به طرفم گرفته بودند چرخوندم

طی به حرکت سریع بلند شدم
و با چاقویی که از قبل از آستینم بیرون آورده بودم به طرف
مرد هجوم بردم

برای اینکه حرکت هام خیلی سریع بود افرادش خشکش زده
بود

چاقو رو با تمام قدرت به کتفش فرو کردم
دادی از سر درد کشید میدونستم با خون دماغ و چشمای قرمز
خیلی ترسناک شده بودم
جفت صورتش غریدم
- بیجا هم تعریف نکردن...

دادی از درد کشید و دستم رو پیچوند
که دستم شل شد و روی زمین افتادم
بیحال نگاهم رو بالا کشیدم و به صورت پر از درد و عصبیتش
نگاه کردم
واقعا نمیدونستم کیه!
تا حالا ندیده بودم
دستشو روی کتفش گذاشت و از زیر دندون های چفت شده اش
رو به افرادش غرید
- بکشیدش!

و به سمت ون راه افتاد!
سوار شد و بعد چند ثانیه از اینجا دور شد

مرد کناریم سری با احترام تکون داد و ضامن اسلحه رو جابه
جا کرد و آماده شلیکش کرد

نگاه بیخیالم رو بهش دوختم و منتظر شدم

چه فرقی میکرد؟

من که قرار بود بمیرم

دیر یا زود مرگ سرنوشتم بود

دستش سمت ماشه رفت و خواست ماشه رو بکشد؛ چشمام رو
بستم و منتظر شدم

که یهو صدای جیغ لاستیک های موتور بلند شد و ثانیه ای
بعد گلوله ای روی سر مردی که قصد کشتنم رو داشت؛ شلیک
شد

تف تو شانسم

هر وقت امید وار میشم که دیگه تمومه؛ میمیرم

یکی مثل قاشق نشسته میپره وسط

چشمام رو باز کردم که دو گلوله دیگه شلیک شد

و جسد های اون دوتای دیگه هم روی زمین فرود اومدند!

جسد یکیشون رو پام افتاد که با لگد از خودم دورش کردم

نگاه بیحالم رو بالا کشیدم تا ببینم کی نجاتم داده

به فردی که روی موتور مشکی ای نشسته بود و کلاه کاسکتی
به سر داشت نگاه کردم

- تو کی هستی؟

مکثی کرد و دستش رو سمت کلاهش برد و بیرونش کشید
برداشتن کلاهش همانا و گرد شدن چشمای من از تعجب همانا!
نگاه خونسردی به صورت متعجبم انداخت و لبخندی دلنشینی
زد

- سلام....

- سلام

نگاه متعجبم رو به یسنایی که توی ایران باهاش آشنا شده بودم
و فهمیده بودم خواهر آرازه؛ دوختم و لب باز کردم

- تو اینجا چی کار میکنی؟ چطور اومدی؟

لباشو برچید و با حالت بامزه ای گفت

- هیچی اومدم بازی کنیم خاله با موتورم اومدم

به حالت اولش برگشت، دقیق نگاهم کرد و تکیه اش رو به
موتور داد و ژست گرفت

- خوشگله سلام کنم جواب دادن بلدی؟

تعجبم رو فرو ریختم و خونسرد نگاهش کردم

پا شدم و کفشم رو در آوردم

که اینبار اون متعجب نگاهم کرد

کفشم رو به طرفش گرفتم که گنگ نگاهم کرد

- روانی اینو میخام چی کار؟

پوکر بهش زل زدم و بیتفاوت گفتم

- به دلیل امکانات کمی که داریم معذوریم
لطفا خودتان را به این بمالید تا مزه تان از دست نرود؛ و ما
بتوانیم کارخانه نمکی را تاسیس کنیم
با تشکر سازمان جمع آوری اسکلای مملکت!
با دهنی باز نگاهم کرد و وقتی ویندوزش بالا اومد که چی گفتم
جیغی زد

- اسکل عمته یابو
نمیدونستم چرا خندم گرفته بود
نمیدونستم حتی چرا یهو فازم تغییر کرده بود
من یه اتفاق و حقیقت بزرگی رو فهمیده بودم
ولی الان نمیدونم چرا بیتفاوت بودم
شاید دیگه اونقدر درد کشیده بودم بی حس شده بودم
یه جوری حس میکردم دیگه هیچی اهمیت نداره
از درد خسته شده بودم
از گریه خسته شده بودم؛ از همه چیز!
شاید بهتره دیگه بیخیال همه چیز باشم و برای خودم زندگی
کنم

فقط برای خودم
البته اگه وقتی واسه زندگی کردن داشته باشم
نفسی عمیق کشیدم و لبخندی ملیح روی لبم شکل گرفت!

نگاهم رو به یسنای حرصی دوختم و دستی روی بینی خون
آلودم کشیدم

- میشه منو ببری بیمارستان؟

نگران نگاهم کرد

- چرا؟ جاییت زخمی شده؟

در سکوت بهش نگاه کردم

هنوز سر گیجه و حالت تهوع ام ادامه داشت

میخواستم هر چه زود تر خودم رو به کایا برسونم و چند تا
داروی مهار کننده بگیرم!

نمیخاستم کسی از این موضوع پی بیره

از طرز حرف زدن سردار معلوم بود مانی چیزی در مورد زهر
بهشون نگفته

خوبه که تو یه مورد بهم صادق بوده

با این فکر پوزخندی عمیق گوشه لبم شکل گرفت

یهو یسنا با دیدن پوزخندم به سمتم جهید و لبام رو محکم تو
دستش گرفت و فشرد که آخ خفه ای گفتم و با دستام دستش رو
پس زدم

دادی زدم

- مگه مریضی؟

که بلند تر از من جیغ زد

- آره لبات کج میشه مثل شتر میشی میترسم!

با دهن باز نگاهش کردم

خدایا این دیگه چه موجودی بود سر راهم قرار دادی؟

با شوک دستم رو روی لبم کشیدم و گفتم

- مطمئنی مثل شتر میشم یا تو خری؟

البته مشکل تو نیست چشات چیه از دیدن زیباییم محرومی

زبونشو وسط دو لبش قرار داد و یه صدای زارت مانندی در
آورد

دستم رو تو دهنم گذاشتم و خنده ای کوتاه کردم

به سمت موتورش رفتم و سوار شدم

- گمشو منو ببر بیمارستان با من یکی به دو نکن سروان

- از درجت استفاده نمیکردی پس چی کار میکردی؟

باشه تهدید کن خوبه یدونه درجه داری دهنمون رو سرویس
کردی باهاش

یعنی تو چشمام یه آدم اینقدر پروی خاصی موج میزد

اصلا سونامی به راه افتاده بود!

- یسنا دیگه اینجا کار میکنی؟

نگاهم کرد و یکی از ابروهاشو بالا داد

- آره به احتمال زیاد به پاسگاه شما میام

لبخندی کنج لبم نشست

- عالی؛ پس در جریان باش؛ دو روز انفرادی گرفتی!

با تعجب نگاهم کرد و با حالت زاری گفت

- نههههه چرا آخه؟؟؟

متفکر نگاهش کردم

- چون به احتمال زیاد منم تو انفرادی ها میمونم البته به خواست خودم

تو رو هم به اجبار میبرم که یه میمونی اونجا باشه و من رو بخندونه

خاک تو سرتی گفت و موتور رو روشن کرد

اطراف رو داشتم تار میدیدم و ضربان قلبم به اوج رسیده بود

آب دهنم رو به سختی قورت دادم

وقتی به جاده داخل شهر رسیدیم

با دستام سفت کمر یسنا رو چسبیدم تا نیفتم

- خوبی؟

با صدای محکمی گفتم

- آره

نفس های عمیقی میکشیدم که بتونم کمی دردم رو تسکین دهم!

باز هم گرمی خون رو که از دماغ جاری میشد رو حس کردم

با توقف موتور زود پیاده شدم و به سمت وردی بیمارستان پا

تند کردم

نمیخاستم بیشتر از این حالم خراب بشه

- هی صبر کن منم پیام

بی توجه به صدا زندای یسنا خودم رو به اتاق کایا رسوندم
داشتم میمردم

خیلی درد داشتم و کم مونده بود بیهوش بشم
ولی برخلاف آشوب درونم چهرم خیلی بیتفاوت و آروم بود
سعی میکردم محکم راه برم!

چند نفر ویزیت گرفته بودند و تو نوبت ایستاده بودن!
بی توجه ازشون گزاشتم که صدای معترضشون بلند شد اهمیتی
ندادم و بدون در زدن وارد اتاق شدم
داشت پرونده ای رو بررسی میکرد
بدون اینکه سرش رو بالا بگیره گفت
- مگه اینجا طوی....

با بالا گرفتن سرش و دیدن حال و روزم بقیه حرفشو خورد و
با هول از صندلیش پاشد و به طرفم اومد
خودم رو به دیوار تکیه دادم و آروم سر خورده و روی زمین
نشستم

دیگه اون نقاب محکم و بیتفاوتم رو برداشتم و صورتم رو از
درد جمع کردم

- ن... نمی... نمیتونم... ن... نفس... بک... بکشم

نفسام مقطع شده بود و هوا انگار وارد ریه هام نمیشد

- منو نگاه کن یاسمین سعی کن چند تانفس عمیق بکشی

آروم باش

نفس بکش لعنتی!

در رو باز کرد و رو به پرستاری داد زد

- یکی از تخت های ویژه مجهز رو آماده کن سریع

و بعد این حرفش سرنگی از جیب روپوشش بیرون کشید...

همه جا رو تار میدیدم و صدا ها دیگه برایم گنگ بود

دیگه نتونستم مقاومت کنم

چشمام روی هم افتاد و تاریکی بهم غلبه کرد...

"یسنا"

دستم رو تو جیبام فرو کردم و سوت زنان دنبال یاسمین راه

افتادم

بیتوجه به صدا زدنم تند وارد بیمارستان شد

انگار چیزی داشت اذیتش میکرد

زود پشت سرش رفتم

به سمت اتاقی رفت و با عجله واردش شد

شونه ای بالا انداختم و روی یکی از صندلی های انتظار

نشستم!

خوب شد آراز رو تعقیب کرده بودم!

وگر نه الان یاسمین رو کشته بودن
وقتی دیدم یاسمین با حالی داغون از ویلا بیرون اومد؛ تعقیبش
کردم!

پا روی پا انداختم و به راهروی بیمارستان چشم دوختم
یهو در اتاقی که یاسمین واردش شده بود با سرعت باز شد و
پسری که از رو پوشش میتونستی حدس بزنی دکتره؛
رو به پرستاری که از راه رو میگذشت داد زد

- زود یکی از تخت های ویژه مجهز رو آماده کن سریع
پرستار از جا پرید و زود به طرفی دوید
متعجب و گنگ به پسره نگاه کردم

الان که یاسمین رفت اونجا
کنجکاویم نداشت بشینم

در اتاق باز بود

بلند شدم و در رو حل دادم!

وارد که شدم نگاهم به جسم بیهوش یاسمینی افتاد که تکیه به
دیوار بیهوش بود

بهت زده به طرفش رفتم و ضربه آرومی به صورتش زدم!

متعجب صداش زدم

- یاسمین؟

دکتره هول شده، با عجله آمپولی رو بهش تزریق کرد و
نبضشو گرفت

دست زیر زانو ها و گردنش انداخت
و بلندش کرد و به تندی از اتاق خارج شد...
چند ساعت بعد

جلوی در اتاقی که یاسمین بستری شده بود نشستم و به رو به
روم چشم دوختم

حتی اجازه ورود به اتاقش رو هم نمیدادند
حرفهایی که از دکترش شنیده بودم دور سرم میچرخید!
سمی که ۶ ماه قبل بهش تزریق شده بود
و پادزهری که هیچ اثری ازش نبود!

یعنی چطور تونسته بود اینقدر دووم بیاره
به زور از زیر زبون دکترش حرف بیرون کشیده بودم
انگار هیچکی از وجود سم توی بدنش خبر نداشت
دکترش گفته بود که هوشیاریشو از دست داده و حالش خیلی
هم خوب نیست.

واقعا دلم نمیخاست بمیره
من کلا واسه دوستی با آدما ساخته نشده بودم

چون هیچ حرفی برای گفتن نداشتم، اینجوریم که میگم خب
اصلا حرفای من براش مهمه؟

یا پیش خودش نمیگه این چرا اینقدر حرف میزنه؟

کلا آدم تنهایی بودم ولی یاسمین فرق داشت

حس میکردم اون هم مثل منه، تنها!

نمیدونم چرا احساس میکردم میتونیم باهاش دوست های خوبی
باشیم

در کل حس خوبی رو به آدم تزریق میکرد!

و الان اصلا دوست نداشتم که بمیره

با زنگ خوردن تلفنم رشته افکارم گسسته شد!

با دیدن شماره آراز آیگون سبز رنگ رو فشردم و گوشی رو
کنار گوشم گذاشتم

- بله؟!!

صدای کلافه اش تو گوشم پیچید

- کجایی؟

- بیمارستان

بعد چند ثانیه مکث صدای نگرانش بلند شد

- چرا؟

اتفاقی افتاده؟ حالت خوبه؟

همین جور بود!

بعد از مرگ مامان و برادرمون همیشه نگرانم بود

لب تر کردم و با بی حوصلگی گفتم

- نه من حالم خوبه واسه یکی دیگه انجام!

رابطه گذشتشون رو با یاسمین میدونستم

و حالا دو دل بودم که بگم یا نه!

- واسه کی؟

سرم رو خاروندم و تصمیم گرفتم که بهش بگم

- یاسمین...

مصادف با این حرفم صدای شکستنی اومد

و در پی آن صدای آشفته و هول شده اش بلند شد

- چرا؟ چه اتفاقی افتاده؟ حالش خوبه؟

نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم

- نمیدونم آراز میگن حالش زیاد خوب نیست

صدای مضطرب و با عذابش رو شنیدم که زیر لب میگفت

- وای خدایا همش تقصیر ماست!

خواستم چیزی بپرسم که سریع گفت

- آدرس بیمارستان رو بفرست!

باشه ای گفتم و قطع کردم

بعد اینکه آدرس رو براش فرستادم گوشی رو توی جیبم گذاشتم

و به دستام خیره شدم

نزدیک یک ساعتی بود که اینجا نشسته بودم
و گوشی یاسمین رو هم به من داده بودن
ولی هیچکس سراغشو نگرفته بود،
نه زنگی نه پیامی حتی کسی خبردار نشده بود که تو
بیمارستانه

یعنی اینقدر تنها بود؟

با باز و بسته شدن در اتاقش سریع بلند شدم و به دکترش که
فهمیده بودم اسمش کایا هست نگاه کردم

- ببخشید حالش چگونه؟! -

اونم انگار کلافه بود که نفسشو بیرون داد و خواست چیزی
بگه که یهو با شنیدن اسمش از طرف کسی سرشو به عقب
برگردوند

- کایا!

مانی بود

دوست یاسمین که من فقط چند باری دیده بودمش!
با حالی داغون و چشم های مضطرب با عجله نزدیک کایا شد
با نزدیک شدنش متوجه آراز هم شدم که پشت سرش اومد!
دکتر با دیدن مانی اخم بدی کرد و گفت

- به به چشممون به جمالت روشن

میخواستی نمیومدی یکباره تو تشییع جنازه اش شرکت
میکردی

ولی حال مانی داغون تر از این بود که جوابی بهش بده
کنارش ایستاد و گفت

- ح...حالش چطوره؟

کایا با همون اخم های در هم به تندی گفت

- بده خیلی بد!

من دارم ۶ ماهه مثل چی عر میزنم که مانی درسته به من
سپردیش ولی باید پادزهر رو پیدا کنی میفهمی؟

بدون پادزهر میمیره

ولی تو همه چی رو سرسری گرفتی انگار که من دارم شوخی
میکنم بفرما اینم نتیجه اش!!

نمیدونم داشتم درست میدیدم یا نه

ولی مانی بغض کرده بود

و کایا اگه یه حرف دیگه میزد مانی مثل بچه ها رو زمین
مینشست و زار زار گریه میکرد...

انگار واقعا یاسمین رو خیلی دوست داشت

آراز گیج به مانی و کایا خیره شده بود

و منم گیج تر فکر کنم آراز از چیزی خبر نداره

مانی نفسی عمیق کشید و با صدای دورگه ای گفت

- الان حالش خوب میشه یا نه؟

- خیر جناب اگه لطف میکردی منو جدی میگرفتی میتونستیم یه
راهی واسه زنده موندش پیدا کنیم
دیگه تموم شد

حتی پادزهر هم بهش برسه دیگه احتمال زنده موندنش کمتر از
سی درصده!

زهر تموم اعضای بدنشو یک به یک تخریب کرده

الان هم هوشیاری کاملشو از دست داده

دیگه امیدی نیست میفهمی؟ امیدی نیست!

با این حرف های دکتر خشک شده به مانی نگاه کردم
مانی که همیشه خندان بود داشت گریه میکرد...

" مانی "

نفس کشیدن انگار برایم سخت بود

نمیتونستم بغض رو فرو کش کنم

یاسمین حقیقت رو فهمیده بود و حالا داشت میمرد

من اونم رو بهترین و عزیز ترین کسم میدونستم

با این حرف های کایا حالم بد تر شد

به دیوار تکیه دادم و سر خوردم و با حالتی زار روی زمین
نشستم

نمیتونستم بغض رو فرو کش کنم

اولین قطره اشک از چشم افتاد و راه بقیه اشون رو باز کرد
زانو هامو جمع کردم و دستم رو روی سرم گذاشتم
کایا با دیدن حالم انگار یکم آروم شده بود که دلسوزانه نزدیک
شد

و کنارم زانو زد!

دستشو روی شونم گذاشت و آروم گفت

- مانی آروم باش

اگه بتونی پادزهر رو تا چند روز آینده پیدا کنی شاید یه شانس
برای زنده موندن داره
به سرم فشاری آوردم و

با صدای گرفته و بغض آلودی با گریه گفتم

- نیست نیست

پادزهر نیست همه جا رو زیر و رو کردم نتونستم پیداش کنم به
خدا نتونستم

اگه بمیره چی؟ ها کایا اگه بمیره چی؟

چند ساعت بعد

روی صندلی انتظار نشسته بودم و خیره به زمین به فکر فرو
رفته بودم!

باید کاری میکردم

نباید میزاشتم که به همین راحتی بمیره
حتی شده غرورم رو زیر پا میزارم و جلوی آرسام زانو میزنم
و التماسش میکنم تا پادزهر رو بهم بده!
با این فکر یه لحظه جرقه ای تو ذهنم روشن شد
اگه آرسام واقعا یاسمین رو دوست داره باید اون پادزهر رو بده
الان باید از حال خراب یاسمین خبردارش کنم
مطمئنم دنیا رو زیر و رو میکنه و اون پادزهر رو میاره!
ولی چطور باید خبردارش کنم؟
هر چند به احتمال زیاد از طریق جاسوس هاش خبردار شده!
پس حتما یه اقدامی میکنه
از فکر بیرون اومدم و به صورت های درهم و آشفته اطرافم
چشم دوختم
بعد از اینکه نیما اینا هم رسید قضیه زهر رو تعریف کردم
و الان حالشون بدتر از من بود.
مخصوصا آراز
کنارم نشسته بود و به دیوار زل زده بود
بهش خیره شدم که لب باز کرد
- یعنی میتونیم پادزهر رو پیدا کنیم؟
سکوت کرده و دماغ بهش نگاه کردم
خودش هم میدونست نمی تونیم پادزهر رو پیدا کنیم

سری به معنای نه تکون دادم که ادامه داد
- ما نمی‌تونیم ولی آرسام میتونه پیداش کنه
- منم همین فکر رو میکنم، الان باید یه جوری بهش خبر بدیم!
- به نظرم که لازم نیست
تا حالا خبر دارش کردن!
خواستم چیزی بگم که خواهر آراز که داشت به حرفامون گوش
میداد وسط حرفم پرید
- مگه آرسام همون رئیس مافیا یاسمین رو دوست داره؟
متعجب بود، اینو از چشماش میتونستی تشخیص بدی!
سری تکون دادم و سکوت کردم
چند دقیقه ای گذشته بود که یهو یکی از جاش بلند شد
نگاهمو به سمتش کشیدم که با دیدن یسنا که بلند شده بیتوجه
دوباره به زمین چشم دوختم
نگاهش خیره جایی بود
قدم برداشت و خیره به یه جایی از ما دور شد
بی توجه شونه ای بالا انداختم و دوباره به فکر فرو رفتم...

" یسنا "

از اینکه رئیس مافیا یاسمین رو دوست داره واقعا متعجب
شدم!

مگه میشه؟

یاسمین یه پلیسه من که تا همین چند دقیقه پیش فکر میکردم
زهر و این چیزا کار آرسامه
ولی...

خب گیج شده بودم
نفسم رو کلافه بیرون فرستادم
نگاهم رو توی راهرو گذروندم
یهو نگاهم به راهرو آخر بیمارستان خورد
مردی که پالتویی مشکی پوشیده بود و کلاهی که به سر داشت!
خیلی مشکوک بود
خوب نمیتونستم صورتش رو ببینم
وقتی سرش رو کمی به این طرف چرخوند نفسم حبس شد!
مطمئنم خودش بود، عکشو دیده بودم
آرسام...

زود بلند شدم و خیره بهش به طرفش رفتم
از راهرو پیچید و به سمت خروجی بیمارستان رفت
قدم برداشتم و از اونجا دور شدم!
با احتیاط پشت سرش به راه افتادم.
از بیمارستان خارج شد و نگاهی به اطرافش انداخت
زود پشت دیواری قایم شدم

وقتی مطمئن شد کسی دنبالش نیست به سمت قسمت پشتی بیمارستان رفت

زود پشت سرش حرکت کردم، وقتی به قسمت پشتی رسید کلاهش رو در آورد و نگاهش رو به ساختمان بیمارستان کشید درست زیر پنجره اتاقی بود که یاسمین بستری شده بود! گنگ بهش نگاه کردم؛ میخواست چی کار کنه؟ دستش روی لوله ها و آجر های پنجره ها گذاشت و پاشو بلند کرد

چشمام گشاد شد!

داشت از پنجره ها بالا میرفت

چون اتاق یاسمین تو طبقه دوم بود و پنجرش باز بود خودش بالا کشید و از پنجره داخل اتاق شد دو دل بودم که برم به آراز و مانی بگم یا نه شاید بهتره اینجا منتظر باشم تا آرسام بیاد بیرون و تعقیبش کنم شاید چیزی دست گیرم میشه...

" آرسام "

وقتی دیدم جلوی اتاقش خیلی شلوغه تصمیم گرفتم از بیرون اتاق وارد بشم

خودم رو از پنجره بالا کشیدم و تو اتاق انداختم

دستی به موهام کشیدم و پنجره رو بستم
نگاهم رو دور اتاق چرخوندم و روی یاسمین بیهوشی که روی
تخت دراز کشیده بود قفل شدم

نفسم رو با عصبانیت بیرون دادم و به طرفش رفتم
کاملاً متوجه اون دختری که داشت تعقیبم میکرد شده بودم!
ولی فکر نمیکنم تهدیدی برام باشه
روی صندلی کنار تخت نشستم و به صورت رنگ پریده اش
خیره شدم...

دست سردش رو توی دستم گرفتم و با حسرت بهش نگاه کردم
موهایش روی بالشش پخش شده بود
دستی به موهایش کشیدم و مرتبشون کردم
لبخند کوچیکی رو لبم نشست
تنها کسی که میتونست منو بخندونه این دختر بود!
خم شدم و موهایشو بو کشیدم
- تا من هستم تو نمیمیری!

هر کس که بخاد به تو آسیب برسونه با من طرفه
بهت قول میدم؛

پادزهرتو پیدا میکنم

تو بمیری منم میمیرم!

با لبخند و چشمای حسرت باری پیشونیمو رو پیشونیش تکیه
دادم و نفسی عمیق کشیدن

بعد از چند ثانیه خودم رو جمع کردم و از کنارش بلند شدم
باید زود تر میرفتم!

به سمت پنجره رفتم و خواستم بازش کنم که یهو دستگیره اتاق
بالا و پایین شد

زود خودم رو پشت در انداختم تا دیده نشم
در باز شد و دکتری وارد شد پشت به من ایستاده بود
زود اسلحه ام رو در آوردم و طی حرکتی سریع روی سرش
گذاشتم

- صداتو در نیار!

تا به خودش بیاد زود با پشت اسلحه به گردنش کوبیدم که
بیهوش شد

روی زمین افتاد که به سمت پنجره رفتم و بازش کردم
لحظه آخر نگاهمو به تختش دوختم و زیر لب زمزمه کردم

- تو تنها نیستی؛ من کنارتم!

پام رو از پنجره بیرون آوردم و پایین رفتم!
کلاهی که روی زمین گذاشته بودم رو برداشتم و روی سرم
گذاشتم!

با تیزی به اطراف نگاه کردم که متوجه همون دختری که تعقیبم
میکرد شدم!

منتظر ایستاده بود

تظاهر کردم که متوجه اش نشدم، دست تو جیبام فرو بردم و به سمت خروجی بیمارستان به راه افتادم...

"یسنا"

از پنجره پایین اومد و کلاهش که روی زمین افتاده بود رو برداشت!

با تیزی به اطراف نگاه کرد که زود پشت دیوار قایم شدم

وقتی کسی رو ندید به سمت خروجی به راه افتاد

خیره بهش آروم از پشت دیوار بیرون اومدم

نامحسوس

و با احتیاط پشت سرش به راه افتادم

از بیمارستان خارج شد

زود پشتش با فاصله حرکت کردم

هر از گاهی می ایستاد و به اطراف نگاه میکرد که پشت دیوار

ها قایم میشدم

به کوچه ای وارد شد که دستم رو به پشتم رسوندم و اسلحه ام

رو در آوردم

ضامنش رو جابه جا کردم و آماده شلیکش کردم!

آروم به کوچه وارد شدم

با دیدن کوچه بن بست و خالی با هول و تعجب به اطراف نگاه کردم

من خودم دیدم وارد این کوچه شد پس کجا رفت؟
اسلحه رو بالا گرفتم و با عجله جلو تر رفتم!
نبود!

نفسم با حرص به شدت بیرون فرستادم
اسلحه رو پایین آوردم و دستی به مو هام کشیدم
گمش کردم!
ولی چطور؟

من خودم با چشمای خودم دیدم که وارد این کوچه شد!
دستم رو با عصبانیت مشت کردم و
خواستم برگردم و از کوچه خارج شم که
با قرار گرفتن نوک سرد اسلحه پشت سرم تو جام میخکوب
شدم!

بعد مکثی کوتاه صدای
سرد و ترسناکش بلند شد

- فکر نمیکنی واسه تعقیب کردن من زیادی بچه ای؟!...

با عصبانیت دست هام رو مشت کردم و در سکوت به جلوم
خیره شدم

صدای پوزخندش بیشتر روی اعصابم خط انداخت

- هنوز بچه ای زیادی ادعای باهوشیت داری!
- خونسرد نفسی کشیدم و گفتم
- تو که ادعای دوست داشتن میکنی چرا پادزهر رو نمیدی؟
- به وضوح عصبانیتش رو حس میکردم
- پوزخندی زدم و ادامه دادم
- چیه؟ بهت برخورد؟ حتی توان نجات دادن کسانی که برات ارزش دارن رو نداری!
- همین الان یا خفه میشی یا خفت میکنم
- بدون هیچ ترسی گفتم
- ببین من قصد دشمنی ندارم
- فقط میخام یاسمین نجات پیدا کنه میخام تو پیدا کردن پادزهر کمکت کنم
- من به کمک کسی احتیاج ندارم!
- با لحن بدی گفتم
- آره تا الان که نتونستی پیدا کنی هم به هیچکس احتیاج نداشتی
- ببین ما باهم میتونیم بهش کمک کنیم
- بعد چند ثانیه سکوت گفت
- چرا باید بهت اعتماد کنم؟
- پوزخندی زدم و ادامه دادم

- چاره ای دیگه نداری!

- من همیشه چاره ای دارم

تا بخام حرفش رو تجزیه کنم با ضربه ای که با شدت به پشت
گردنم وارد شد از درد آخی گفتم!

روی زمین افتادم؛ چشمام بسته شد و سیاهی مطلق...

"یاسمین"

با سوزشی که توی دستم احساس کردم چشمامو باز کردم.

پلکی زدم تا دیدم واضح بشه!

به زور اب خشک شده دهنم رو قورت دادم و بی حال به
اطراف نگاه کردم

توی بیمارستان بودم!

خودم رو بالا کشیدم و بیحال روی تخت نشستم

نای نفس کشیدن نداشتم

ماسک اکسیژن رو پایین آوردم و نفسی عمیق کشیدم

اولین بار بود که حس میکردم اینقدر ضعیفم!

نگاهم رو به سرم توی دستم انداختم و دستم رو به سمتش

بردم و آروم درش آوردم!

قدرتم رو باید جمع میکردم!

گردنم رو به اطراف چرخوندم که صدای بدی داد

انگشتم رو کشیدم و پاهامو از تخت آویزون کردم

مثل دیوونه ها پوزخندی زدم و به جلوم خیره شدم

- هنوز نمردم خیلی ها باید تقاص پس بدن!

هیچ حسی توی وجودم نبود

نه غم؛ نه شادی؛ استرس؛ ترس؛ هیچی!

پوزخندم عمیق تر شد

از روی تخت بلند شدم و به سمت کمدی که توی اتاق بود رفتم

لباس های قبلیم اینجا بود

کاپشن چرم مشکی با بلوز و شلوار جین سیاه!

زود برشون داشتم و پوشیدم

موهام رو آزادانه اطرافم رها کردم و اسلحه ام رو از کمد

برداشتم

خشابشو بستم و ضامنشو کشیدم و پشت کمرم گذاشتم!

نگاهم رو به میزی که روش دارو ها و لوازم پزشکی بود

کشیدم

پوزخندی زدم و تیغه جراحی رو برداشتم و توی آستینم قایم

کردم

با قدم های محکم به سمت در رفتم و بازش کردم...

از در خارج شدم که نگاه ها به سمتم برگشت

چشم های متعجبشون از سر تا پام رو رصد میکرد

با تمام بی حسی و خونسردی بهشون نگاه کردم

در رو پشت سرم با شدت بستم و پوزخند خونسرد و تهدید
آمیزی بهشون تحویل دادم!

بی توجه به قیافه شوک زدهشون

نگاهم رو به راهرو دوختم و با قدم های محکم به راه افتادم

هنوز چند قدم برنداشته بود که بازوم اسیر دست هایی شد!

و پشت بندش صدای شوک زده مانی بلند شد

- ت...تو چطور؟

خوبی؟ کجا داری میری؟

بدون هیچ حرفی دستشو از بازوم آزاد کردم و خواستم برم که
جلوم ایستاد

- گفتم کجا داری میری حالت خوب نیست

خونسرد و با لحنی سرد جواب دادم

- من خودم میدونم حالم چطوره از سر راهم برو کنار!

- نه گفتم هیچ جا نمیری!

پوزخندی زدم و یه قدم جلو رفتم

توی یه حرکت سریع از بازوهاش گرفتم و با شدت به سمت

دیوار هلش دادم!

رو به روش ایستادم و

بازومو روی قفسه سینه اش گذاشتم و از آستینم تیغه جراحی

رو بیرون کشیدم و روی گردنش گذاشتم

رو به روی صورتش خریدم

- بلفرض اگه بخام برم کی میخاد جلوی من رو بگیره؟

تو؟

سکوت کرده و با چشمای متعجب بهم نگاه کرد

با صدایی که از بغض میلرزید گفت

- تو چرا اینقدر تغییر کردی؟ میدونی داری چی کار میکنی؟

منم مانی همون که همیشه پشتت بود

با این حرفش تیغه رو بیشتر روی گردنش فشردم و قهقهه ای زدم

حتی نگاه ترسان نیما و نازنین و آراز رو روی خودم حس میکردم

یواش یواش خنده ام جمع شد و با چشمای سرد با تمام بیرحمی و بی حسی بهش زل زدم

- آره تو مانی هستی همون که همیشه پشتم بود!

ولی یه نقطه رو فراموش کردی تو راست میگی

همیشه پشتم بودی، ولی با خنجر...

خیره به چشماش ولش کردم و به راه افتادم

من هیچوقت ناامید نمیشم

من شکست ناپذیرم!

به هیچ کس جز خودم توی زندگی احتیاج ندارم!

دیگران چیزی جز ضربه زدن و ناراحتی به ما نمیدهند!
از راهرو گذشتم و به سمت خروجی به راه افتادم
بی توجه به سرهنگ و سرداری که توی ورودی بیمارستان با
تعجب نگاهم میکردن از بیمارستان خارج شدم
قشنگ احساس میکردم که جرعت حرف زدن رو نداشتن
من تغییر کرده بودم
یه تغییر دیگه، یه دوران دیگه در زندگی ام...
ولی اگه میدونستم چه اتفاقاتی در انتظارمه هیچ گاه این دوره
را برای خودم یه تغییر نامگذاری نمیکردم!
داستان من تموم نشده!
تموم نمیشه!
داستان من داره تازه شروع میشه!
اینجا تازه اول مسیره
یکباره دیگه سرنوشت با سیلی بهم فهموند که نباید جز خودم
به کسی دیگه اعتماد کنم
بازم بهم فهموند که هر کسی که دوستش داشتیم منتظر یه
فرصت بودن تا بهم ضربه بزنند!
خیانت!
تنها کلمه ای که از شناخت و دوست شدن با دیگران تو مغزم
حک شده بود خیانت بود!

تنها دو سه نفر برایم باقی مونده بود که هنوز بهم خیانت
نکرده و دروغی نگفته بودن!

وقتی از بیمارستان خارج شدم نگاهم به ماشین کایا افتاد
لبخندی کج رو لبم نشست

به سمت ماشین رفتم و کنار شیشه اش ایستادم
با همون لبخند گوشه لبم ارنجم رو بلند کردم و با ضرب روی
شیشه فرود آوردم که شیشه شکست و صدای دزدگیر بلند شد!
در ماشین رو باز کردم و با پام شیشه ها رو تمیز کردم و رو
صندلی نشستم!

سیم های پایینی ماشین رو بیرون کشیدم و بهم زدم که روشن
شد

ضبط رو روشن کردم که یه آهنگ رپ پخش شد
گردنم رو به طرفین تگون دادم که صدای بدی داد!
با پوزخند به روبه روم خیره شدم و پام رو یهویی تا آخر روی
گاز قرار دادم

که جیغ لاستیک ها میان صدای بلند آهنگ گم شد
بدون اینکه توجهی به چراغ قرمز نشون بدم پام رو بیشتر
روی گاز فشردم!

مثل همیشه ماشین کایا رو داغون کردم کلا!
حداقل کایا هست

اون داره برای سلامتی من تلاش میکنه

حداقل یه کسی رو دارم که اسم دوست رو روش بزارم!
جلو در پاسگاه کلاچ رو کشیدم و پامو یهویی روی ترمز
گذاشتم و فرمون رو چرخوندم
که صدای جیغ لاستیک ها بلند شد و ماشین رو به روی سرباز
ایستاد!

بدون صرف وقت در رو باز کردم
بدون نگاه کردن به سرباز رنگ پریده و شکو زده جلوی در؛
با پام ضربه ای به در زدم که باز شد!
وارد شدم، از حیاط گذاشتم و به سمت ساختمان پاسگاه رفتم!
مستقیم به سمت گاراژ تیم رفتم
وقتی در رو باز کردم دیدم مثل همیشه دارن سر به سر همدیگه
میزارن و میخندن
با صدای باز شدن در نگاهشون به سمتم برگشت با دیدنم زود
بلند شدن و احترام گذاشتن
بدون هیچ حسی خیلی جدی گفتم
- امیر با من بیا؛ الیاس تو هم برو پرونده کد شده و مخفی
رو از آرشیو بردار
اگه کسی بهت گفت حق نداری برش داری بگو سرگرد آجار
دستور داده
تو اتاقم منتظرم!

با تموم شدن حرفم بدون هیچ مکثی از گاراژ خارج شدم و به سمت اتاقم پا تند کردم...

در اتاقم رو باز کردم و روی صندلی نشستم

پرونده های بسته بندی شده و مهم رو از زیر میزم در آوردم و دستی روشن کشیدم که خاکشون تمیز بشه!

اول باید بفهمم که اون پیرمرد که قصد کشتنم رو داشت و یسنا نجاتم داد کی بود؟!

یهو یاد یسنا افتادم

الان کجا رفته؟ شمارشم نداشتم!

به اونم احتیاج داشتم باید این دو سه روز آخری همه حساب ها بسته بشه!

تلفن رو برداشتم و به آبدار خونه زنگ زدم

چند ثانیه گذشت ولی کسی جواب نداد

عصبی با دستم رو میز ضرب گرفتم

از انتظار بدم میاد!

چند ثانیه دیگه گذشت دیگه اعصابم یواش یواش داشت خط خطی میشد

با شنیدن صدای بله ای دادم به هوا رفت

- مگه این پاسگاه بی صاحب مونده آبدارچی نداره؟ کدوم گوری بودی ها؟

با صدای دادم انگار طرف تو شوک فرو رفت که صدایی ازش
بیرون نیومد

حق داشتن

اینجا همه مثل سگ از من میترسیدن

جوری که از سرهنگ اینقدر نمیترسیدن!

دوباره فریاد زدم

- انگار کر و لال هم هستی دیگه؟ زود باش برای من یه قهوه
بیار سریع!

- ا...ا...ط...ط...اعت!

با عصبانیت قطع کردم و تلفنو رو میز کوبیدم

همه وسایلی که رو میز بود رو روی زمین ریختم و کاغذی
بزرگ به اندازه میز برداشتم و روش پخش کردم

دستامو کشیدم و قلمی برداشتم

حالا که همه خیانت کردن؛ مهم نیست که منم یه خیانتی در
حقشون بکنم نه؟

پوزخندی زدم و شروع به نوشتن کردم

شروع به نوشتن چیزی که خیلی ها به خاطرش دنبالم بودن
چیزی که خیلی ها حاضر بودن به خاطرش جانشون رو هم
بدن

اینقدر توی سینه ام مثل یه راز نگهش داشتم

حتی تو ذهن خودمم تکرارش نکردم

حالا وقت استفاده ازش هست

باید به دردی بخوره مگه نه؟

در اتاق زده شد و امیر همراه الیاس وارد شدن

پرونده های کد شده رو روی میز گذاشتن

- الیاس پرونده ۱۰ رو باز کن دنبال ورقی بگرد که خالیه

امیر تو هم برو از سروان کاراجا لپ تابش رو بگیر میخام

اطلاعاتی رو برام در بیاری!

احترام گذاشت و از در خارج شد

الیاس ورق خالی ای به سمت گرفت

- پیداش کردم!

از دستش گرفتم و کاغذ رو زیر نور مطالعه گرفتم

فلش گوشی رو روش انداختم که نوشته کمرنگش پدیدار شد!

کد امنیتی دو تا کلمه انگلیسی یا چند تا عدد نبود

از انواع علامت های لاتین گرفته تا اعداد و هر نشانه که با

الگو گذاری حفظ شده بود!

حدود ۷۰۰ کلمه داشت

برای دست یابی بهش باید ۷۰۰ کلمه رو مینوشتی و بعد رمز

گشایش میکردی!

من تا حالا رمز گشایش نکردم یعنی اجازه اش رو نداشتم

ولی حالا اجازه داشتن یا نداشتن برای من مهم نیست

تمام حرف ها و اعداد رو تند تند روی برگه مینوشتم

نیم ساعتی گذشته بود که تمومش کردم

حالا به قسمت رمز گشاییش رسیدم!

باید زود تر حلش کنم

همین جوری به نوشته های عجیب غریب نگاه میکردم

خودکار قرمز رو برداشتم و خیره به ورق به فکر فرو رفتم

در واقع هیچ کس کد امنیتی رو نمیدوست

نه من نه سردار نه کس دیگه ای

طرح کننده اش هم که نمیدونم کیه!

رمز گشایی کردنش بیش از حد سخت بود ولی باید انجامش

میدادم!

با دقت به نوشته ها نگاه میکرد که با دیدن حرف A که کنارش

کمی خمیدگی داشت روش وایسام

تو آموزشات کد همیشه تایید میکردن که اون قسمت باید خمیده

باشه ولی هیچ وقت نفهمیدم چرا!

زود دورش خط کشیدم

همین جور داشتم نگاهش میکردم که با دیدن شکلی عجیب

غریب در پنج حرف بعدی اش چشمامو بهش دوختم

دور اون هم خطی کشیدم

این میتونست یه الگو باشه

بین دو حرف پنج تا فاصله وجود داشت یعنی اگر....

با این فکر زود به بالای حرف A نگاه کردم و پنج تا بالا رفتم
به یه خط رسیدم که شیبیه مار بود ولی پائینش یه ضربدر
کشیده بود؛ خیلی عجیب بود

دور اون هم خطی کشیدم....

تمام حرف هایی که پنج کلمه ازش فاصله داشتن رو برداشتم
حدود ۱۵ تا شکل و اعداد عجیب غریب بود که توی صفحه
مربعی رو تشکیل میدادند!

به کاغذ خیره شدم و گیج دستی رو صورتم کشیدم
این چه معنی میده؟

نیم ساعت همین جوری بهش زل زدم و توی فکر بودم
حرف A مرکز

اگه من از مرکز یه ضربدر بکشم به این خط به حرف های
دیگه عمود میشه یعنی....

زود با دقت خط ها رو کشیدم

حدود ۴۰ تا خط عمود بر هم کشیدم و ۲۰ تا خط افقی از A!

یک ساعتی بود که داشتم کار میکردم!

آخرین خط رو کشیدم و به ۸ تا کلمه ای که هیچ خطی ازشون
رد نمیشد چشم دوختم

زود هر هشت کلمه رو روی برگه ای نوشتم و بهش نگاه کردم

لبخندی کج روی لبم نشست!

کد نمیتونه یه رمز هشت کلمه ای باشه فوقش باید ۴ تا باشه

این یعنی چهار تاش اضافه!

جاهای حروف رو عوض کردم و سعی کردم الگویی بینشون پیدا کنم

انقدر سرش کار کردم که آخرش یه الگو پیدا کردم و چهار کلمه اش رو حذف کردم!

دستی به موهام کشیدم و نفسمو بیرون فرستادم
تموم شد!

ولی مطمئن نبودم کدی که پیدا کردم درست باشه

لپ تابی که امیر از سروان کاراجا گرفته بود رو باز کردم!

اگه این کد امنیتی میتونم باهاش به پرونده های ممنوعه دستیابی داشته باشم!

به عبارتی اگه این کد امنیتی باشه من دیگه تنها کسی هستم که به تمام نظام کشور و ارتباطات و اطلاعات مخفی دست یابی دارم!

با استرس به سیستم پاسگاه وارد شدم و پرونده ممنوعه ای را انتخاب کردم

کدی که پیدا کردم رو در جای خالی زدم!

نفسی کشیدم و دستم رو با مکت روی دکمه فشار دادم که...

نفسی کشیدم و دستم رو با مکت روی دکمه فشار دادم که لپ
تاب با صدای بدی ارور داد

گیج به صفحه چشم دوخته بودم که با باز شدن صفحه ای
دیگر چشمام گرد شد!

کلمات انگلیسی پشت سر هم روی صفحه لپ تاب پدیدار میشدند
و هر لحظه تعجب من بیشتر میشد

چند ثانیه گذشت که یهو تمام صفحات بسته شد و گزینه ای
روی لپ تاب افتاد

" ورود به اطلاعات tc "

بی درنگ روش کلیک کردم که با باز شدن تمام پرونده های
مخفی لبخندی ناباور روی لبم نشست

دستم رو روی دهنم گذاشتم و با تعجب و خوشحالی نگاهم رو
به پرونده ها دوختم!

زود به دنبال اسمش گشتم

وقتی نگاهم به پوشه ای که به انگلیسی روش نوشته بود "
آرسام شایانفر " افتاد زود روش کلیک کردم که باز شد، هر چه
میخوندم متعجب تر میشدم

یعنی آرسام رئیس یه گروه مافیایی به اسم مدوسا بود! گروهی
که بر تمام خلاف های جهان نظارت داشت و شاهنشین این
گروه یا مافیا آرسام بود!

ولی دردش با من چی بود؟ از من چی میخواد؟

موهامو پشت گوشت فرستادم و از پرونده خارج شدم؛ چشمم روی پرونده ی کناری پرونده آرسام افتاد مشکوک بازش کردم که با دیدن عکسی چشمم گرد شد

این پیرمرد همونی بود که بهم حمله کرد؛ همون پیرمردی که یسنا منو از دستش نجات داد!

این مرد کی بود؟

زود اطلاعاتش رو خوندم با هر خط اخمام بیشتر توهم فرو میرفت!

سیاوش شایانفر؛ پدر آرسام شایانفر شاهنشین قبلی مدوسا که به دلایلی برکنار شد و پسرش به جای اون نشست!

چنگی به موهام زدم

این پدر و پسر دردشون با من چی بود اگه پدرش میخواست منو بکشه پس پسرش هم قصدش همین بود! امکان داره تمام این زهر و شکنجه هایی که روی من انجام شد کار آرسام باشه آره غیر این نمیتونه چیزی باشه!

نفسم رو بیرون فرستادم که نگاهم به پوشه ای متفاوت که رنگ قرمز داشت خورد و ابرو هام بالا پرید!

چرا من باید تو اطلاعات مخفی کشوری پرونده ای داشته باشم؟

مشکوک دستم رو به سمت پرونده ای که به اسم یاسمین آجار سیو شده بود بردم و روش کلیک کردم

صفحه ای بالا آورد که فقط چند خط اطلاعات نوشته شده بود و یه فیلم هم زیرشون بود

با بیخیالی شونه ای بالا انداختم و روی فیلم کلیک کردم
با دیدن فیلم ثانیه ای نفسم حبس شد...

دستم رو با ناباوری رو دهنم گذاشتم و با چشم های گشاد شده
به صفحه نگاه کردم
زیر لب زمزمه کردم

- وای خدای من چطور ممکنه؟

فیلم اولین قتل بود! ولی اون زمان من که هنوز وارد دانشکده
افسری نشده بودم چطور اون فیلم رو پیدا کرده بودن؟
زود از فیلم خارج شدم و اطلاعات رو خوندم:

یاسمین آجار سرگرد نیرو های ویژه آنکارا با یک قتل غیر
قانونی قبل از ورود به دانشکده افسری دارای لزومات کد
امنیتی کشور میباشد!

به دلیل کمک های زیاد ایشان به کشور و آنکارا قتل او نادیده
گرفته میشود او همچنان به دلیل توجهات زیاد شاهنشین مدوسا
در رده اولین متهمین و همکارین آرسام شایانفر است!

با تعجب آب دهنم رو قورت دادم یعنی چی؟ من رو متهم به
چیزی که خودم هم نمیدانستم کرده بودن!

با عصبانیت از پوشه ها خارج شدم و خواستم خاموشش کنم،
که لب تاب خود به خود خاموش شد با اخم های در هم دگمه
روشن شدنش زدم ولی دیگه روشن نشد!

به درکی زیر لب گفتم و کاغذی رو که کد رو نوشته بودم
برداشتم حفظش کردم و به سمت حیاط به راه افتادم

کنار درخت کاجی که حالا پژمرده تر شده بود ایستادم
فندکی رو از جیبم بیرون کشیدم و کاغذ رو آتیش زدم و نگاهم
رو به شعله کوچیکش دوختم!

کاغذ کاملاً سوخت و حتی یک تیکه هم باقی نمود روی زمین
انداختمش و با پاهام بیشتر خردش کردم که هیچی ازش باقی
نمونه و بعدش با خاک مخلوطش کردم!

پوزخندی عمیق رو لبم شکل گرفت

نفسی کشیدم و به اتاقم برگشتم

آروم روی صندلی نشستم حالا باید چی کار میکردم؟!

هدفم پدر آرسام بود؛ سیاوش شایانفر!

دلم نمیخواست کاری که باهام کرد رو بی جواب بزارم!

الیاس رو صدا زدم که اومد تو اتاق

- الیاس این لپ تاب رو از بین ببر حتی نزار یه تیکه ازش
باقی بمونه

گیج نگاهم کرد و باشه ای گفت

اخمی کردم و رو بهش گفتم

- الیاس تو کی میخای یاد بگیری که باید بهم احترام بزاری؟

نیشش رو تا بنا گوش باز کرد و همان طور که لپ تاب رو
برمیداشت با بیخیالی گفت

- به هیچ عنوان!

خواستم چیزی بگم که در اتاق با شدت باز شد و سردار با
چهره ای درهم وارد شد

الیاس با این کارش از جا پرید و لپ تاب از دستش افتاد
دستپاچه و هول به سردار احترامی گذاشت؛ رنگش به شدت
پریده بود

مشکوک به الیاس نگاه کردم این چرا با دیدن سردار اینجور
شد؟

سردار با چشم های به خون نشسته نگاهم کرد که با تمام
خونسردی که انسان رو تا حد مرگ میرسوند به صندلیم تکیه
دادم و قهوه ام رو مزه کردم

- الیاس تو میتونی بری ولی کاری که گفتم رو انجام بده

الیاس زود احترام گذاشت و با هول از اتاق خارج شد!

با خارج شدنش صدای عصبانی ولی کنترل شده سردار بلند شد

- امیدوارم چیزی که توی فکرم بود رو انجام ندادی!

خیلی خونسرد پاهامو رو میز دراز کردم و قهوه ام رو به دهنم
نزدیک کردم

- مگه تو هم میتونی فکر کنی؟

با عصبانیت دستاشو رو میز کوبید که بیخیال نگاهش کردم
یعنی با این حرکاتش فکر میکرد من میترسم؟ بیشتر خنده دار
به نظر میرسید

- چطور جرعت میکنی با من اینطور حرف بزنی؟ فکر
میکنی من خبر ندارم تو یک قتل غیر قانونی مرتکب شدی

و من میتونم با استفاده از این از همین جا مستقیم به
زندان منتقلت کنم!!

حالا زود بهم بگو کد امنیتی رو رمز گشایی کردی؟

بیخیال نگاهش کردم و یواش از جام بلند شدم

مطمئن بود با تمام تلاش هایش هیچ وقت نتونسته کد رو رمز
گشایی کنه

به تقلید ازش دستم رو روی میز گذاشتم و به سمتش خم شدم
چفت صورتش خیلی آروم و مرموز لب زدم

- درسته من یک بار مرتکب قتل غیر قانونی شدم و حالا
هیچ ترسی ندارم که با کشتن یک سردار دومین قتل غیر
قانونی ام رو مرتکب شوم.

نگاه سرد و بیخیالم رو به چشم های سیاهش که حالا ردی از
ترس توشون دیده میشد دوختم!

ابرویی بالا انداختم و لبخندی کج بهش زدم

کاپشنم رو از روی صندلی برداشتم و بیتوجه بهش از اتاق
بیرون زدم...

فکر میکرد با این کاراش من میترسم؟ من دیگه چیزی برای از
دست دادن نداشتم، هیچی!

از پاسگاه خارج شدم و موبایلم رو از جیبم بیرون کشیدم
همونطور که سوار ماشین کایا میشدم نگاهم رو به آدرسی که
از پرونده پدر آرسام، سیاوش؛ برداشته بودم نگاه کردم
به احتمال زیاد مکانش اینجا نیست زیاد از اینجا فاصله نداشت

زود ماشین رو روشن کردم و پامو روی گاز گذاشتم
مطمئنم تا حالا مقام های دولتی از ورود کسی به سیستم
اطلاعاتی خبر دار شده بودن و به زودی دنبالم میومدن و
جوری با ترکش منو میزدن که
نفت در بیاد!

خنده کوتاه و خسته ای به افکارم کردم و بیشتر پام رو روی
گاز فشار دادم!

متوجه موضوع نمیشدم
به گفته مانی آرسام عاشق من بود ولی چطور ممکنه؟ من
آرسام رو تا چند روز قبل کلا نمیشناختم امکان نداره عاشقم
باشه!

حتما اون هم میخواست از من استفاده ای بکنه
تمام آدم های دورم به خاطر منفعت خودشون کنارم بودن اون
هم حتما یه چیزی از من میخواست!

بیخیال این افکار چرت و پرتم شدم و از ماشین جلویی سبقت
گرفتم

نیم ساعت بعد ماشین رو جلوی در پارک کردم
نگاهم رو به ساختمان خیره کننده رو به رو دوختم و از ماشین
پیاده شدم

اینجا برخلاف نمای زیبایش یه قمار خانه بود!
پوزخندی زدم و دستم رو سمت کمرم بردم و اسلحه ام رو
بیرون کشیدم!

نگاهی به دو نگهبان جلوی در انداختم و اسلحه رو بالا آوردم
تا به خودشون بجنبن خیلی خونسرد ماشه رو فشار دادم و
ثانیه ای بعد جسد هایشون بود که روی زمین افتاد

با بیتفاوتی از روی جسدشون رد شدم با ورودم انگار کسی
متوجه صدای اسلحه نشده بود چون خفه کن گذاشته بودم!
بدون اینکه مشکوک به نظر برسم آروم روی صندلی نشستم و
به گارسون اشاره کردم که با لیوانی به سمتم اومد!
رو بهش لب زدم

- میخواستم جناب شایانفر رو ببینم اینجا است؟

نگاه گذرایی بهم انداخت و گفت

- این شمايید که تصمیم بگیریید اینجا باشه یا نه!

با این حرفش منظورشو کامل گرفتم

دستم رو سمت جیبم بردم و صد دلار بیرون کشیدم و تو جیبش
گذاشتم

- تو هم کارت سخته این لازمت میشه

نگفتی اینجا است یا نه؟

لبخند کثیفی زد که دندون های زردش به نمایش گذاشته شد!

- بله هستن طبقه بالا راهروی سمت راست اتاق پنجمی!

با این حرفش سریع ازم دور شد

لیوان رو برداشتم و با دقت به اطراف نگاه کردم

حوصله درگیری نداشتم بخصوص الان که افراد زیادی اینجا بود!

به محتویات لیوان چشم دوختم و لبخندی کجی زدم؛ لیوان رو سر کشیدم و با ضرب روی میز گذاشتم و بلند شدم.

از پله ها بالا رفتم و وارد راهروی سمت راست شدم جلوی اتاق پنجمی ایستادم و اسلحه ام رو بیرون کشیدم!

دو تقه به در زدم که صدایی بلند شد

- بیا داخل!

با لبخند کج گوشه لبم در رو باز کردم و اسلحه رو بالا گرفتم سرشو بلند کرد که با دیدنم شوک زده از جا پرید و با تعجب نگاهم کرد

سرمو کمی کج کردم و با مسخرگی لب زدم

- سلام دلم برات تنگ شد گفتم پیام ببینمت!

تا خواست دستشو به سمت اسلحه اش که روی میز بود ببره نزدیکش شدم و اسلحه ام رو روی شقیقه اش قرار دادم

- هیشش مثل آدم بشین وگرنه یه سوراخ وسط پیشونیت درست میکنم

آب دهنشو قورت داد و چشمای متعجبشو بهم دوخت خیره بهش گفتم

- تو که میترسیدی شکر میخوردی اسلحه رو من بلند میکردی

از گردنش گرفتم و بلندش کردم

- اوه عزیزم بریم بیرون که میخام مرگت محشر باشه!

- ت...تو.....نمیتونی....م...منو بکشی

جوابی بهش ندادم و اسلحه رو پشت کتتش قرار دادم که کسی نتونه ببینتش!

کنار گوشش خم شدم

- الان میریم بیرون خیلی عادی با همدیگه از اینجا خارج میشیم اگه کاری کنی...

سکوت کردم و اسلحه رو به کمرش فشار دادم که سری تکون داد

از اتاق بیرون زدیم و به سمت خروجی به راه افتادیم با دقت همه جا رو زیر نظر داشتم و ازش غافل نمیشدم
یهو یکی از افرادش جلو اومد و رو بهش گفت

- رئیس افرادمون جلوی در کشته شدن امکان داره کسی وارد شده باشه!

سیاوش سکوت کرده بهش خیره شد که اسلحه رو فشار دادم
سری تکون داد و گفت

- مشکلی نیست دو نفر دیگه جایگزینشون کنید

مرد چشمی گفت و ازمون دور شد!

قدم هامو تند کردم و با هم از ساختمان خارج شدیم به سمت پشتی ساختمان حرکت کردم و تو کوچه بن بستی ایستادم!

ولش کردم که دستاشو بلند کرد و بهم نگاه کرد!

ضامن اسلحه رو جا به جا کردم و با بیرحمی بهش چشم دوختم
- از اول نباید با من در میفتادی شاید یه شانس برای زنده
موندن داشتی!!

دستم سمت ماشه اسلحه رفت و خواستم شلیک کنم که یهو
صدای فریاد کسی بلند شد
- صبر کن!

نگاه متعجبم رو به سردار و سرهنگی که همراه یک تیم ویژه
با اسلحه جلوم ایستاده بودن دوختم...

زود تعجبم رو فرو کش کردم و بهشون نگاه کردم که صدای
سرهنگ دوباره بلند شد

- سرگرد همین الان اون مرد رو تحویل میدی سریع!

با این حرفش خندیدم و در سکوت نگاهش کردم

با خنده ضامن اسلحه رو جا به جا کردم و آماده شلیکش کردم!
- چشم امر دیگه ندارید؟!

- ببین منطقی فکر کن اگه این کار رو بکنی ممکنه خانوادت هم
آسیب ببینه!

عصبی به طرفش برگشتم

- خانوادم؟ کدوم خانواده؟ دیگه برام مهم نیستن میفهمی؟
مهم نیستن!

نفسی عمیق کشید که صدای متعاقب کننده سردار بلند شد

- سرگرد آروم باش! باشه خانواده ات هیچ

اگه اینکار رو بکنی با حکم خیانت به کشور محاکمه میشی به
خودت فکر کن!

با این حرفش به فکر فرو رفتم

واسم اهمیتی نداشت!

من مرگم حتمی بود شاید این ساعات آخرمه

ولی هیچ وقت نمیخام به عنوان یک خائن ازم یاد بشه من ۴

سال واسه این کشور جنگیدم هزاران درد کشیدم و حالا با

کشتن یه آدم بی ارزش با عنوان یک خائن یاد بشم؟

ارزشش رو داشت؟

اونقدر عصبی بودم که به این قسمتش فکر نکرده بودم

انگار از سکوتم یکم امیدوار شدن که سرهنگ رو به تیم ویژه
گفت

- اسلحه ها رو پایین بیارید!

به سمت برگشت و ادامه داد

- ببین ما اسلحه مون رو پایین میاریم

تو هم بیار پایین منطقی حرف بزنیم این مرد واسه این کشور

خیلی مهمه با اطلاعاتی که داره میتونیم جان هزاران نفر رو

نجات بدیم

میدونم عصبی هستی ولی بهت قول میدم که دیگه این مرد رو

نبینی و عدالت برقرار شه!

اگه یکم هم که شده روت حق پدری دارم، ولش کن!

سرم به طرز فجیعی درد میکرد دستی تو موهام کشیدم و نفسم
رو با شدت بیرون فرستادم

با مکثی طولانی با حرص اسلحه ام رو پایین آوردم که تیم ویژه
زود به طرف سیاوش رفت و دستبندی به دستاش رفت
با عصبانیت اسلحه ام رو به دیوار کوبیدم و دستی به صورتم
کشیدم!

دستی رو شونم نشست که به طرفش برگشتم
سرهنگ با دلسوزی گفت

- بهترین کار رو کردی

- بهترین کار رو کردی!

بد نگاهش کردم و دستشو از روی شونم پس زدم سوزش
اشک رو توی چشمام حس میکردم

انگشت اشاره ام رو جلوش گرفتم و گفتم

- به حرفت گوش دادم، من تو رو پدرم حساب میکردم تو
جای هاکان رو برام پر کردی ولی تو چی کار کردی؟ وقتی
میدونستی دارم توی یه دروغ غرق میشم سکوت کردی و
بهم خندیدی!

این بود حق پدریت؟

با بغضی که گلوم رو فشار میداد ادامه دادم

- هاکان رو کشتم آره ولی اون حداقل هر چه بدی داشت رو
میکرد تنفرش رو ازم پنهان نمیکرد

ولی تو...

تو بیشتر از هاگان بهم ضربه زدی...

دیگه ارزشی واسم نداری

بینیمو بالا کشیدم، از سرهنگ که از اول ساکت بود چشم گرفتم
و با تنه ای که بهش زدم به راه افتادم

" یسنا "

با سر و صدایی نامفهوم چشمام رو باز کردم و گیج به اطراف
نگاه کردم

پلکی زدم تا دیدم واضح شه

خواستم دستامو تگون بدم که متوجه شدم به صندلی ای بسته
شدم!

اتاقی سر تا سفید و خالی که توی دیواراش خون آغشته شده
به چشم میومد!

نفسی عمیق کشیدم و تقلایی کردم که شاید بتونم دستام رو باز
کنم!

خیلی محکم بسته بودن، با ناامیدی دست از تقلا برداشتم و
صدامو بالا بردم

- آهای کسی اینجا هست؟ الو!

چند بار دیگه صدا زدم که در باز شد و قامت ارسام نمایان شد
صندلی از کنارش کشید و برعکس رو به روم نشست و خیره
نگاهم کرد

ابرویی بالا انداختم و خیره بهش گفتم

- واقعا لازم به این کار بود؟

- آره؛ الان معامله به نفع منه چون چاره ای جز قبول کردنش ندارم!

با تیزی سر تا پاش رو نگاه کردم

اولین باره با دقت از نزدیک میدیدمش

دلیل تنفر آراز از آرسام رو نمیدونستم

متفکر چند ثانیه سکوت کردم و خونسرد لب زدم

- معامله؟ چه معامله ای؟

نفسی کشید و با خونسردی گفت

- فکر کنم تو خودت هم میخواستی یاسمین رو نجات بدی نه؟!

با مکثی کوتاه جواب دادم

- آره

از صندلی بلند شد و دور اتاق چرخي زد

- من نمیتونم نزدیک یاسمین بشم مانی و بقیه هیچ یاسمین

خودش منو ببینه بدون هیچ درنگی واسه دستگیری من

اقدام میکنه

حالا با در نظر گرفتن اینکه یاسمین حقیقت رو فهمیده و از

مانی و آراز متنفره...

حرفش رو قطع کردم

- چه حقیقتی؟ مگه چه اتفاقی افتاده؟
- در سکوت نگاهم کرد و جوابی به سوالم نداد
- یاسمین حقیقت رو فهمیده، حالا مانی و آراز فکر میکنند یاسمین با من متحد میشه تا ازشون انتقام بگیره!
- یاسمین اینکار رو نمیکنه! هر اتفاقی افتاده باشه این کار رو نمیکنه
- سری تگون داد و ادامه داد
- دقیقا یاسمین الان در وضعیتی هست که نه به من نیاز داره نه به مانی و آراز
- اون خودش برای خودش کافیه مثل همیشه...
- حالا موضوع اینه که ما باید پادزهر رو پیدا کنیم
- من اگه پادزهر رو هم پیدا کنم نمیتونم نزدیکش بشم پس این وظیفه توعه که پادزهر رو بهش برسونی!
- سرم رو کج کردم و با چشمای ریز شده نگاهش کردم
- مگه میدونی جای پادزهر کجاست؟ از کجا اینقدر مطمئنی که پادزهر رو پیدا میکنی؟
- با اون لبخند مرموز کنج لبش بهم نگاه کرد و گفت
- پیدا کردن پادزهر واسم کاری نداره
- جایش رو پیدا کردم
- شب با تو میریم و بر میداریمش و تو راهی ترکیه میشی تا پادزهر رو بهش برسونی

گیج نگاهش کردم

- مگه اینجا کجاست؟

همینجور که از در خارج میشد و به افرادش اشاره میکرد که
دست و پام رو باز کنند گفت

- عربستان!

تعجب کردم ولی ترجیح دادم ساکت باشم

دستم که باز شد اروم ماساژشون دادم و از صندلی بلند شدم
به سمت اتاقی راهنماییم کردن دستم رو روی دستگیره گذاشتم
و وارد اتاق شدم

اتاق سر تا سر مشکی با کاغذ دیواری های خاکستری!

شونه ای بالا انداختم و نگاهم رو دور اتاق چرخوندم که چشمم
به میزی که دارای تجهیزات نظامی، در گوشه اتاق بود خورد و
نیشخندی روی لبم شکل گرفت

چاقو ضامن داری رو برداشتم و جاسازی کردم

با دیدن اسلحه های پیشرفته سوتی زدم و بهترینشون رو
انتخاب کردم

لامصب عجب چیزیه

یه کلت مشکی رنگ با لایه ضخیم و فوق پیشرفته

گلوله هاشو جاسازی کردم که در اتاق باز شد

ارسام بود؛ الان برای من مهم نبود که اون کیه؟!!

فقط نجات یاسمین برای من مهم بود!

- آماده ای؟

سری تکنون دادم که به بیرون اشاره کرد از اتاق بیرون اومدم
و همراه آرسام و چند نفر دیگه از ویلا بیرون اومدم

سوار ماشین ها شدیم و به راه افتادیم

نگاهم رو به نیم رخ آرسام دوختم

اخماش بدجور توهم بود انگار حوصله نداشت!

بیخیال شونه ای انداختم و از پنجره به بیرون چشم دوختم

امید وارم بتونیم پادزهر رو پیدا کنیم

وگرنه یاسمین...

حتی پادزهر رو هم پیدا کنیم کایا گفته بود احتمال زنده موندنش
کمه چون اعضای داخلی بدنش تخریب شدن!

ولی بهتره ما تلاشمون رو بکنیم

امیدوارم که موفق بشیم!

با ایستادن ماشین از فکر بیرون اومدم و نگاهم رو به آرسام
دوختم که داشت به من نگاه میکرد

- شروع میکنیم

نیشخندی زدم و دستم رو سمت اسلحه ام بردم...

"یاسمین"

" یاسمین "

با حالت تهوع ای که بهم دست داد

روی روشویی خم شدم و بالا آوردم نفس عمیقی کشیدم و به
خون توی روشویی نگاه کردم

تو آینه نگاهم رو به خونی که دور دهنم بود دوختم

لبخندی تلخ زدم و شیر آب رو باز کردم که خون همراه آب
شسته شد!

ابی به دست و صورتم زدم و از سرویس بهداشتی بیرون اومدم

به سمت صندلی خودم رفتم و پامو رو میز دراز کردم

صدای بلند آهنگ میان جیغ و داد جمعیت گم شده بود! نور
قرمز و زرد گاهی تو چشمام میفتادن و باز رد میشدن!

روی صندلی بیشتر ولو شدم و دستم رو بلند کردم و به
گارسون اشاره کردم که با سینی به طرفم اومد و خم شد

لیوان رو برداشتم و یه نفسه سر کشیدم

طعم تلخش تا معده ام رو سوزوند!

لیوان خالی رو روی میز گذاشتم و چشمام رو بستم!

تو افکار خودم غرق بودم که دستی روی شونه ام نشست

زود چشمام رو باز کردم و نگاهم رو بالا کشیدم

سلین نگاه مظلومشو به زمین دوخت و زیر لب سلامی داد

بیحوصله سر تا پاش رو نگاه کردم و گفتم

- فرمایش؟

- میتونم بشینم؟!

مکت کردم و متفکر نگاهش کردم، نفسمو بیرون فرستادم و
سری تکون دادم که زود کنارم نشست

دستی به موهام کشیدم و دستامو توی جیب های کاپشن چرمم
فرو بردم

نگاهم رو به لیوان خالی روی میز دوختم و لب زدم

- چی میخای؟

موهای خرمایشو پشت گوشش فرستاد و با لحنی مظلوم گفت

- با من اینجور برخورد نکن من کاری نکردم به خدا من تا
اون روز از هیچی خبر نداشتم وگرنه بهت میگفتم من اون
روز فقط برای جلسه رفته بودم نمیدونستم موضوع جلسه
چیه و چرا جمع شدیم!

دستشو رو دستم گذاشتم و با لبی لرزون و بغض ادامه داد

- اگه باور نمیکنی از سرهنگ بپرس من همیشه طرف تو
بودم یاسمین خواهش میکنم با من اینجور برخورد نکن
اگه تو اون روز نمیومدی من خودم با شنیدن ماجرا همه
چی رو بهت میگفتم!

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید و ادامه داد

- ببخشید!

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و بهش نگاه کردم

میدونستم اون از اول خبر نداشت ولی از حضورش در اون
مکان دلخور بودم

دستامو دورش حلقه کردم و به بغلم کشیدمش

- سلین باشه گریه نکن من میدونستم تو خبر نداشتی فقط
برای حضورت در اونجا یکم ازت دلخور بودم گریه
نکن...

از بغلم بیرون کشیدمش با بغض لبخندی زد و به صورت
مسخره ای نیشش رو باز کرد
سلین هیچوقت بلد نبود دروغ بگه
خیلی هم احساساتی بود

نمیدونم چطور با این احساساتی بودنش پلیس شده
بینیشو بالا کشید و بلند شد

- بیا از اینجا بریم شاید حالت خوب نباشه بریم بیمارستان
میتروسم چیزیت بشه!

در سکوت نگاهم رو بهش دوختم و بعد مکثی لب باز کردم

- میخای قبول کنی یا نه؟! موندن من تو بیمارستان هیچ
دردی رو دوا نمیکنه قبول کن من دارم میمیرم چه
بیمارستان باشم چه بیرون!

با بغض نگاهم کرد و لبش لرزید

- چرا اینقدر با بیخیالی میگی که داری میمیری؟

که پوفی کشیدم و بی حوصله گفتم

- آغوره نگیر بابا چیزی نمیشه من میمیرم یکم خاک
میریزین روم یه صلوات هم میفرستین میرم تو اون دنیا
ماتحتم رو جر میدن!

با پاش ضربه ای به زانوی پام زد که آخی گفتم
- گوه نخور معدت ناراحت میشه

پاشو بریم بیمارستان!
ولی بدون یادم نرفته ها بهمون قول شام داده بودی
باحرص نگاهش کردم
- به خدا بگی شام همین لیوانو میکنم تو...
مکثی کردم و گفتم

- تو چشمت

خندید و گفت

- باشه پاشو بریم بیمارستان
کلافه موهامو پشت گوشم فرستادم و از جا بلند شدم.
جلو تر از اون به راه افتادم و از کلوپ خارج شدم
هوای پاییزی و سرد لذت بخش بیرون روی صورتم خورد و
حس خوشایندی رو بهم القا کرد
به خیابان تاریک روبه رو که با چراغ های اطراف کمی روشن
شده بود نگاه کردم
اینجا پایین شهر بود!

سلین به ماشین خودش که جلوی در پارک بود اشاره کرد که
درشو باز کردم و سوار شدم

سلین ماشین رو روشن کرد و به سمت بیمارستان به راه افتاد
حوصله لج بازی نداشتم نگاهم رو از پنجره به بیرون دوختم و
به فکر فرو رفتم!

باز هم حالت تهوع و سرگیجه داشتم

این چند روز هم تموم بشه بمیرم خلاص شم
خسته شدم از این زندگی مسخره که معلوم نیست کی دشمنه کی
دوست!

ولی اگه بخام بگم چیزی از زندگی یاد گرفتم این بود که روزی
سایه ها هم ترکت میکنند اعتماد کردن به کسی میتونه تو رو
به ته خط برسونه!

چقدر مسخره است

روزی بود که به خاطر طرد شدن از خانواده غصه میخوردم
ولی الان متوجه میشم چقدر زود واسه همه چی ناراحت میشم
اصلا ارزشش رو داشت؟!

با تکون خوردن دستی جلوم از فکر بیرون اومدم و نگاهم رو
به سمت سلین چرخوندم

- چیه؟ چرا ایستادی؟

- یه نگاه به جلوت بینداز

نگاهم رو به جلو دوختم که با دیدن خونه خودمون کلافه به
سمت سلین برگشتم

- چرا اومدی اینجا؟ حوصله ندارم زود باش بریم
دستشو روی دستم گذاشتم و با لحنی متقاعد کننده گفتم
- ببین شاید بهتره یه بار دیگه ببینیشون
حداقل مامانت رو ببین اون زن گناه داره ناراحته!
نفسم رو به شدت بیرون فرستادم و دستی به مو هام کشیدم بعد
مکشی کوتاه در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم!
دستی به کاپشن چرم و شلوار جین مشکی ام کشیدم و به سلین
نگاه کردم
- تو برو من بیرون منتظرم
قدمی به جلو برداشتم ولی یه لحظه ایستادم
به عقب برگشتم و به صورتش نگاه کردم
سلین همیشه دوستم بود هیچوقت بهش بی اعتماد نشدم
- سلین، ازت ممنونم!
منتظر حرفی از جانبش نشدم و به سمت خونه به راه افتادم
نگاهم رو به ساختمان دو طبقه که طرح ویلایی داشت و با
سنگ های مرمری آراسته شده بود دوختم توی این خونه
خاطرات زیادی داشتم!
نفس عمیقی کشیدم که سوز سرما وارد ریه هام شد
دستم رو روی زنگ در فشار دادم و منتظر شدم
بعد چند ثانیه صدای مامان از پشت آیفون بلند شد که باعث شد
لبخندی تلخ روی صورتم شکل بگیره

- کیه؟! -

با صدای آرومی گفتم

- منم یاسمین، باز کن!

چند ثانیه سکوت کرد و بعد مکثی در رو باز کرد

در رو هل دادم و وارد شدم

با دیدن کفش های جلوی در لحظه ای چشمام گرد شد

مهمون داشتن؟! یعنی تو نبود من داشتن مهمونی میگرفتن!؟

نیشخندی روی لبم شکل گرفت من مگه ارزشی دارم که به

خاطر من خودشون رو ناراحت کنند

به درک! کفشای پاشنه ضخیم مشکی ام رو از پام در آوردم و

وارد شدم!

با ورودم سالن تو سکوت مطلق فرو رفت

نگاهی به اطراف انداختم اینا کی بودن؟

صورت هاشون بدجور اشنا میزد

انگار به جا دیده بودمشون

یه خانم تقریبا میانسال با دو دختر و یه پسری که هر سه روی

مبلی نشسته بودند و مثل اسکلا به اطراف نگاه میکردند!

نیما و نازنین با دیدنم زود بلند شدن و سر پا ایستادن!

مامان زود به طرفم اومد و منو به بغلش کشید

همون طور که نگاه خیره و سنگینم رو به نیما و نازنین دوخته
بودم دستامو دور کمر مامان حلقه کردم
زیر گوشش با صدای دورگه و خسته گفتم
- مامان اینا کین اینجا؟

منو بیشتر به خودش فشرد و با صدای بغض داری گفت
- یادته رفته بودیم ایران تو خونه بابا بزرگت خالت رو
دیدي؟ خانواده خالت هستن اومدن دیدن من!

سری تکون دادم و از آغوشش بیرون اومدم!
نگاه های خیره اشون داشت اذیتم میکرد
خب برخورد اولمون باهاشون خوب نبود
کاپشنم رو در آوردم و آویزون کردم
اسلحه ام رو هم روی عسلی گذاشتم و روی مبل روبه رویی
نیما نشستم!
مامان زود گفت

- غذا خوردی؟ گرسنه که نیستی؟ غذا بیارم واست؟
سری بالا انداختم و رو به جمع گفتم
- نه نمیخاد فقط واسه خدافظی اومدم لازم نیست خوشیتون
رو خراب کنید سلین بیرونه میخاهیم بریم راحت باشید!
مامان سرشو پایین انداخت و روی مبل نشست
نفسی عمیق کشیدم جو خیلی سنگین بود کاش مامان رو
ناراحت نمیکردم

به قول مامان خاله‌هه ام و بچه هاش یه جوری نگاهم میکردن
انگار هیولای ادم خوارم!

به مامان نگاه کردم و به جلو خم شدم

- خب مامان من میخام برم بیمارستان خیلی رک هم بگم
موضوع رو بدونی هر چند فکر کنم تا حالا بهت گفتن

من دارم میمیرم!

خیلی مفید و مختصر تا چند روز دیگه هم زنده نمی‌مونم اومدم
فقط با تو خدافظی کنم و برم ببین بعد من اصلا ارزشش رو
نداره که خودتو ناراحت کنی

چونش لرزید و قطره اشکی از چشمش بیرون چکید

خودم میدونم افتضاح حرف زدم: /

ولی خب دیگه حس مقدمه چینی و امید بخشی نبود

زود به طرفش رفتم و بغلش کردم

این شاید آخرین باره که بغلش میکنم...

آخرین باری که بویش رو حس میکنم...

محکم تر بغلش کردم که بغضش ترکید و تنها تلاش من واسه
گریه نکردنش:

- مامان گریه نکن!

خیلی زحمت کشیدم اصلا

از آغوشش بیرون اومدم

- من باید برم خودت رو ناراحت نکن

از روی گونه اش بوسیدم و بلند شدم
کاپشنم رو پوشیدم و اسلحه ام رو برداشتم
بدون نگاه کردن به پشت سرم از در خارج شدم
کفشام رو پوشیدم و به طرف ماشین سلین رفتم
در ماشین رو باز کردم و نشستم
بدون هیچ حرفی روشن کرد و به راه افتاد
یعنی داشت زندگی من هم تموم میشد؟
لبخندی تلخ زدم و به رو به روم خیره شدم
نیم ساعت بعد سلین جلوی بیمارستان پارک کرد و نگاهشو بهم
دوخت

بی حوصله پیاده شدم و همراهش وارد بیمارستان شدم
وارد شدمم همانا و جمع شدن صورتم همانا
از بیمارستان نفرت داشتم دست خودم نبود
دستامو توی جیب هام فرو کردم و بی توجه به سر گیجه ام
پشت سر سلین راه افتادم
داشت به سمت اتاق کایا میرفت
از راهرو گذشتیم و به سمت اتاقش رفتیم که سلین در زد و
وارد شد

یه لحظه حس کردم دارم بالا میارم
زود با هول زیر لب به سلین گفتم

- من میرم سرویس بهداشتی بیام!

دستم رو روی دهنم گذاشتم و با قدم های تند به سمت سرویس
بهداشتی رفتم

زود درشو باز کردم وارد شدم

روی روشویی خم شدم و عوق زدم

با خونی که از دهنم بیرون اومد نفسی عمیق کشیدم و شیر آب
رو باز کردم

آبی به صورتم زدم

احساس میکردم حالم خیلی بده

چشمام سیاهی میرفت و نمیتونستم سر پا وایسم

به دیوار تکیه دادم و یواش سر خوردم و چهار زانو روی
زمین نشستم

نفس نفس میزدم

سرفه ای خشک کردم که سر دردم تشدید شد

یهو دو تقه به در زده شد و پشت سرش صدای سلین و کایا
بلند شد

- یاسمین خوبی؟

با نفس نفس و صدایی ضعیف گفتم

- س... سلین من.....

نمیتونستم حرف بزنم

دردی عجیب در سمت قفسه سینه ام حس میکردم
با صدای ضعیفم زود در باز شد که دیگه چیزی نفهمیدم و
سیاهی مطلق...

"راوی"

هر داستان پایانی برای خودش دارد
چه غمیگن باشد چه خوش!
ولی باید یاد بگیریم که پایان هر داستانی به خوبی و خوشی
تمام نمیشود!
مرگ، کلمه زیباییست نه؟!
برای کسی که زندگی اش با مردنش هیچ فرقی ندارد، برای
کسی که دیگر خسته شده است!
هیچ کس نمیتواند کسی را تغییر بدهد اما میتواند دلیل تغییر یک
نفر باشد!
انسان ها با بدی هایشان ما را تغییر میدهند
بی حس تر، بی رحم تر میشویم!
حالا یک زندگی خوندیم
زندگی سرگرد یاسمین آجار
گفتیم که همه چی یک پایان دارد
این خودته که تعیین میکنی آخرش چطور باشه...
مثل دیروز وارد اتاق شد و به سمت تختش رفت و وضعیتش را
چک کرد!

حالش خوب که نشده بود هیچ بدتر هم شده بود
سری از روی تاسف تکون داد و ماسک اکسیژن را روی
دهانش گذاشت و از اتاق خارج شد!
اصلاً نمیدانست به کسانی که ساعت ها منتظر در بیرون اتاق
ایستاده اند چه بگوید؟!
ترجیح داد در سکوت نگاهشان کند تا خودشان بفهمند!
در سویی دیگر یسنا همراه آرسام پادزهر رو پیدا کرده بود و
سوار هواپیما شده بود و تا دقایقی بعد به مقصدش میرسید
دست هایش را از استرس به همدیگر پیچاند
میترسید که دیر برسد و نتواند کاری انجام دهد
پادزهر را به زحمت به دست آورده بود
البته با وجود آرسام هیچ چیز سخت نبود!
شیشه ای کوچک که حاوی پادزهر بود را در دستش فشار داد
و با استرس به فکر فرو رفت
دقایقی بعد با فرود هواپیما زود با عجله کمر بندش را باز کرد و
پیاده شد
باید زود تر خودش را به بیمارستان میرساند
چند دقیقه از بیرون رفتن کایا از اتاق گذشته بود
مانی از پشت پنجره با بغضی پر درد بهش خیره شده بود
دستش را روی شیشه گذاشت و به فکر فرو رفت
ناگهان تپش قلبش ضعیف تر شد.

خط صافی که روی دستگاه نمایان شده بود زانوهای مانی را
شل تر کرد...

زود با داد کایا را صدا زد و بی تاب به صفحه مانیتور که خط
صاف رویش خود نمایی میکرد چشم دوخت!
دستش را روی قفسه سینه اش گذاشت و اشکی از گوشه
چشمش چکید

درسته، او کار اشتباهی کرده بود

ولی خیلی پشیمان بود

و لازم است اینجا در این موقعیت بگویم
پشیمانی فایده ای ندارد!

کایا همراه دو دکتر و یک پرستار با عجله وارد اتاق یاسمین
شد

اون همیشه، از اول تا الانش سعی داشت به یاسمین کمک کند
پرستار زود دستگاه شوک را برداشت و در دستان کایا گذاشت
دکتری دیگر زود دارویی را به او تزریق کرد و نبضش را چک
کرد

کایا دستگاه شوک را نزدیکش برد و وصلش کرد

خط صاف روی مانیتور بیشتر خودنمایی کرد.

دوباره امتحان کرد

دوباره و دوباره.....

دستگاه را رها کرد و دست هایش رو چفت هم روی سینه
یاسمین قرار داد

داشت با تمام امید و تلاشش برای زنده ماندن او سعی میکرد
نیما و نازنین که تازه از راه رسیده بودند با دیدن این صحنه
شوکه شدند!

مانی تکیه به دیوار و خیره به این صحنه یواش سر خورد و
روی زمین نشست!
سخت بود...

دیدن مرگ یاسمین سخت بود!

کایا بیشتر بهش فشار آورد

او هم در حالی که بغض کرده بود و به او ماساژ قلب میداد با
صدایی آهسته زمزمه کرد

- نمیر، نمیر لعنتی چشمتو باز کن!

ولی با هر حرکتش بذر ناامیدی بیشتر توی دلش کاشته میشد
در آن حال صدای مانیتور و تصویر خط صافش رو مخ ترین
صحنه جهان برای آنها بود!

دو زانو افتادن نیما روی زمین!

و نازنینی که تکیه به دیوار سر پا ایستاده بود و با گریه به
صحنه روبهرویش نگاه میکرد

سلین بیحرف دستش را روی سرش گذاشته بود هنوز موقعیت
را درک نمیکرد

آراز از راهرو پیچید و بیخبر از همه جا به سمت اتاق یاسمین
می آمد!

صدای گریه نازنین او را سر جایش میخکوب میکرد

لیوان قهوه از دستش شل شد و روی زمین افتاد

زود با عجله به سمت اتاق یاسمین رفت که با صحنه رو به
رویش شوکه سر جایش میخکوب شد

کایا با امید کوچکی که در دلش مانده بود داشت بی وقفه به
یاسمین فشار میآورد

یسنا زود با عجله وارد بیمارستان شد

جوری شیشه پادزهر را در دستش گرفته بود که انگار میترسید
آن را از او بدزدند!

بی رمق با دو به سمت اتاق یاسمین پا تند کرد

با شنیدن صدای گریه ضعیف نازنین تپش قلبش بالا تر رفت

او میدانست؛ میدانست اگر پادزهر را هم به او برساند احتمال
زنده ماندنش کم است!

ولی امیدوار بود

زود با دو خودشو به اتاق رساند و سرنگی برداشت

با صدای بلندی گفت

- کایا برو کنار من پادزهر رو پیدا کردم

کایا رو به طرفی هول داد و آمپول را در بازوی یاسمین فرو
برد!

زود دستهایش را به هم گره زد و شروع به ماساژ قلبی کرد
قطره اشکی سمج از گوشه چشمش چکید!
به کایا نگاه کرد و گفت

- زود باش بهش شوک بده زود!

کایا زود دستگاه را در دستش گرفت و رو به پرستار تند گفت
- زود w200 شارژ کن!

داشت تمام تلاشش را میکرد
ولی دیگر قلب او نمیزد
دیر بود...

کایا باز هم دستهایش را چفت کرد و روی قلبش گذاشت
چند ثانیه بعد دست پرستار روی دست کایا نشست و آهسته رو
بهش گفت

- آقای دکتر امیدی به برگشت بیمار نیست

کایا دستش را پس زد و به کارش ادامه داد
دکتر دیگر که در کنار کایا بود دستش را روی دست کایا
گذاشت

- کایا بسه تموم شد امیدی به برگشت بیمار نیست

کایا خیره به دکتر شد

این جملات توی آن لحظه دردناک ترین جمله ها بود!

هیچکدام نمیخواستند مرگ یاسمین را باور کنند

دکتر ادامه داد

- ساعت مرگش را اعلام کن...

مانی با دیدن این صحنه از شوک بیرون آمد!

با غم و عصبانیتی که در دلش بود داد زد

- چرا دست کشیدی ها؟ اون نمرده...

کایا سرش را پایین انداخت و دست هایش را مشت کرد

مانی با گریه به سمتش رفت و یقه اش را گرفت

آراز تکیه به دیوار سر خورد و ناباور به جسم بی جان یاسمین چشم دوخت

صدای گریه نازنین و سلین میان بغض مردانه نیما گم شده بود

بدن بی جان او روی تخت بیمارستان بود

کی میتواندست مرگ او را باور کند؟

کی میتواندست باور کند که او دیگر نفس نمیکشد؟

مانی زود به سمت تختش رفت و با گریه از شانه های جسدش

که روی تخت بیمارستان بود، گرفت و با شدت تکانش داد و

داد زد

- نه تو نمردی چشمتو باز کن مسخره بازی بسه یاسمین!

با داد اسمش را صدا زد و دست مشت شده اش را بلند کرد و با

تمام توان روی قلبش فرود آورد

- خواهش میکنم چشمتو باز کن من دیگه نمیتونم تحمل

کنم!

و باز هم مشت هایش که روی قلب او فرود می آمد!
باز هم تکانش داد و سر بیجانش رو تو آغوشش گرفت و
اشکاش موهای یاسمین را خیس کردند
لب های ترک خورده و کبودش تضاد عجیبی با صورت سفید و
سردش داشت...

کایا دستشو روی شونه مانی گذاشت و او را بلند کرد
ملحفه سفید را برداشت و روی جسد یاسمین کشید زیر لب رو
به پرستار گفت

- ساعت مرگ 16:23 دقیقه روز یکشنبه...

گاهی اوقات باید مرگ را به آغوش کشید
مرگ واقعا جمله زیباست!
مایی که از مرگ میترسیم ان را درک نمیکنیم!
پایان هر داستان و زندگی ای به خودت بستگی دارد
تو خودت تعیین میکنی که آخرت چی باشد؟!
درد ها بزرگت میکند، اشک ها قویت میکند!
میگن وقتی بزرگ بشوی یادت میرود
اما...

شاید وقتی یادت میرود تا بزرگ شوی!
به هیچکس اعتماد نکن

سایه ها هم روزی ترکت میکنند چه برسه به آدما
و این هم آخرین جمله ام به شما
هیچ گاه نگو من نمیتوانم، هیچگاه ناامید نشو!
اگر بدانی هم آخر این راهی که میروی مرگ هست درنگ نکن؛
همیشه آخر هر راهی مرگ هست...
و این پایان داستان سرگرد یاسمین آجار بود
پایان فرمانده مغرورمان.....

" پایان "

پخش شوخی کردم برو پایین تر

#سه ماه بعد

"یاسمین"

زیر لب با غرغر قاشق پلاستیکی رو برداشتم و تو ظرف سوپ
بدمزه بیمارستان که مزه میت میداد فرو کردم
یک هفته قبل به هوش اومدم و دیدم
زارت

بازم اینا مثل قاشق نشسته پریدن وسط

بازم نمردم، اقا نمیمیرم

من بخام بمیرم کدوم الاغی رو باید ببینم ها؟

پاذهر رو یسنا پیدا کرده بود و بهم رسونده بود
تقریباً بیشتر از دو ماه بیهوش بودم چون اعضای بدنیم آسیب
دیده بودن و بعد از تزریق پاذهر و مراقبت های دکترا حالم
خوب تر شده بود

و حدود یه هفته پیش چشمامو باز کرده بودم
قاشق رو توی دهنم گذاشتم که با طعمش حالم بهم خورد!
قاشق رو تو ظرف کوبیدم و دست به سینه به تخت تکیه دادم
مرده شور غذاها تونو ببره!

تو فکر بودم که یهو در باز شد که از جا پریدم
سلین باز هم مثل همیشه نیشش رو باز کرده بود
به دستش نگاه کردم که با دیدن پیتزا های توی دستش نیم خیز
شدم

- مرض وحشی پیتزا خریدی؟ مردم از گشنگی بده ببینم!

یکی از جعبه های پیتزا رو روی پام پرت کرد و خودش هم
کنارم رو صندلی نشست و جعبه خودشو باز کرد

- کارد بخوره تو شکمت کایا بفهمه دزدکی بهت غذا میدم سرمو
میبره

- کایا گوه میخوره با تو

جعبه رو باز کردم و با لذت نگاهمو به پیتزا دوختم

یه قاچشو برداشتم و با لذت گازی بهش زدم

- به خدا امروز مرخصم نکنن بیمارستان رو خراب میکنم
رو سرشون

پاشو روی تخت گذاشت و بیخیال گفت

- وحشی بازی در نیار بتمرگ سر جات

کایا گفت تا یه هفته آینده هم اینجا

- چایی؟ یه هفته؟ عمرا

سلین تا خواست چیزی بگه لگدی به در خورد و یسنا با سیس
لاتیش وارد شد!

روی صندلی نشست و جعبه پیتزام رو جلوی خودش کشید

- رو که نیست سنگ پا قزوینه داشتم میخوردم ها الاغ

گازی به پیتزا زد و انگشت شصتش رو بهم نشون داد

- شصت هزار پولش بفرما!

بیتوجه نوشابه رو نزدیک دهنم بردم که تقه ای به در خورد و
کایا بدون اجازه وارد شد

به ابلفض که توپله بود

با دیدنش هممون خشکمون زد

یسنایی که داشت پیتزا میجوید دهنش باز مونده بود و خشک
شده بود

سلین پاهاش رو تخت بود و تو دستاش سیب زمینی سرخ شده
بود

منم که با بطری نوشابه با چشمای حدقه در اومده داشتم
نگاهش میکردم

واقعا وضعیت خنده داری بود

کایا با تعجب داشت نگاهمون میکرد

خواستم جمعش کنم که بدتر ریدم

نوشابه رو پایین آوردم و لب زدم

- پیتزا میقولی؟

با این حرفم صدای خنده های ریز سلین و یسنا رو شنیدم

با حرص به طرفمون اومد و جعبه ها رو به زور از دستمون
گرفت

- مگه من نگفتم یاسمین نباید غذای بیرون رو بخوره ها؟
بدین ببینم

قیافه هر سه تامون مثل زهر مار شد

- خب من اینجا گشنه میمونم این سوپتون هم به درد عمت
میخوره من میخام مرخص شم

- تا یه هفته اینجایی تا مطمئن نشدیم خوبی هیچ جا حق نداری
بری اگه مانی اون مشق های آخر رو نمیکوبید تو قلبت الان
خرماتو میخوردیم

نیشخندی زدم و سری تکون دادم

با رفتن کایا سلین ناراحت دستی رو شکمش کشید

- حیف اون پول آخرش هم گرسنه موندم

خواستم جوابی بدم که تلفنش زنگ خورد
بیحوصله تلفنشو از جیبش بیرون کشید
- بله

از لحن رسمی و جدیش متوجه شدم که داره با سرهنگ حرف
میزنه
- اطاعت!

و قطع کرد بسی زیبا و خلاصه
پوفی کشید و باز غر زدن رو شروع کرد
- اه باز ماموریت دیگه مردم به خدا یسنا پاشو بریم
سرهنگ گفت بیایید پاسگاه ماموریت دارین!

یسنا تو این سه ماه تو تیم قبلیم رفته بود
فرماندهی هم دست مانی بود
از وقتی که به هوش اومدم جز سلین، یسنا و مامان دوست
نداشتم کس دیگه ای رو ببینم!
- گمشید مواظب خودتون باشین

سلین نگاهم کرد و گفت

- اگه مردم چطور خبرشو به خانواده ام میدی؟!

خنثی نگاهش کردم

- خیلی رک میگم سلین ریگ رحمت رو سر کشید اخرشم
گشنه نمرد چون ریگ رحمتو خورده بود!

ادامو در آورد که یسنا از گوشش گرفت معلوم نیست کدوم
مافوقه کدوم زیر دست

- بیا بریم بابا دیر کنیم باز هم باید به مانی جواب پس بدیم!

یسنا به زور از اتاق بیرون کشیدتش

وقتی در رو باز کردن صداشون کردم که به طرفم برگشتن

- سلین مواظب خودتون باشید

بدجوری میترسیدم نمیخاستم دوستانم چیزیشون بشه یا بهتر
بگم تنها دوستانم!

سری تکون دادن و رفتن

نفسی عمیق کشیدم و پتو رو کنار زدم احساس ضعیفی نمیکردم
واقعا دلم نمیخاست تو بیمارستان باشم

کمد رو باز کردم که با دیدن هودی مشکی و شلوار جین

نیشخندی زدم کاغذی که روشون گذاشته شده بود رو برداشتم

- من که میدونم میخای فرار کنی حداقل لباس آدم وار بپوش
اسکل

زیرش هم نوشته بود

- امضا یسنای عزیزت!

خوبه به خدا پایه تر از سلین بود یادمه چند روز قبل اومد ازم
فیلم گرفت منو اونقدر خندوند که ترکیدم میگفت به دوربین نگاه
کن قیافه عنت اینجا باشه

زود لباس بیمارستان رو از تنم بیرون کشیدم و لباسایی که
یسنا واسم گذاشته بود رو پوشیدم

موهام رو بالا سرم سفت کردم و تلفن و اسلحه ام رو برداشتم!
کفشای پاشنه ضخیم مشکی ام رو هم پوشیدم و به سمت پنجره
رفتم

فکر کنم تو سومین طبقه بودیم
نیشخندی روی لبم شکل گرفت

پامو از پنجره بیرون آوردم و روی آجر گذاشتم
فکر قیافه کایا و بچه ها که وقتی جای خالیم رو میبینن منو به
خنده می انداخت!

پامو روی پنجره طبقه پایینی گذاشتم و سفت میله هاشو گرفتم
یه قدم هم پایین اومدم و نگاهم رو به شیشه بسته شده طبقه
دوم دوختم کایا با دهن باز در حالی که امپولی در دستش بود و
میخواست به بیمار تزیقش کنه با شوک بهم نگاه میکرد
همین طور که سفت میله ها رو چسبیده بودم لبخندی زدم و
بای بای کردم و با عجله بقیه ارتفاع رو پایین اومدم
انگار از شوک بیرون اومد که زود به طرف پنجره دوید و
بازش کرد

یکم ازش پایین تر بودم

سرشو پایین آورد و داد زد که توجه همه تو محوطه به من
جلب شد

- به خدا فرار کنی میکشمت

متقابلا با خنده صدامو بلند بلند کردم

- زارتتت

داشت من رفتم دیگه باایی!

و پام به زمین رسید.

زود پریدم و به سمت خروجی رفتم

نفس عمیقی کشیدم، هوای پاک و بدون بوی الکل!

یاد آوری قیافه کایا منو به خنده می انداخت

سوت زنان از بیمارستان خارج شدم و به سمت خونه خودمون
به راه افتادم

هوا تقریبا داشت تاریک میشد که به خونه رسیدم

حداقل بریم یه شام بزنیم به خدا این غذا های بیمارستان بدمن
رو بهم ریخت

در رو زدم و با دقت به کوچه نگاه کردم

نمیدونم اشتباه میکردم یا نه ولی یه ماشینی از وقتی که از
بیمارستان خارج شده بودم داشت دنبالم میومد

دیگه حوصله دردرس نداشتم بیخیالش شدم که در باز شد

نگاهم رو به مامان متعجب دوختم

- کی مرخص شدی؟ کایا که گفت هنوز مرخصت نمیکنه!

- خب امروز مرخص شدم دیگه نمیدونم ننه نمیری کنار بیاییم خونه؟

- باز به من گفتی ننه؟ بیشعور

خندیدم که کنار رفت

زود وارد شدم و کفشامو در آوردم

اونقدر پیاده راه رفته بودم که پاهام درد میکرد!

وارد خونه شدم که...

ببخشید خونه نه

وارد طویله شدم.....

وارد طویله که شدم تازه یادم افتاد مامان گفته بود که خاله ام

خونشون رو آورده بودن تو کوچه ما

و معلوم بود که هر روز اینجا پلاسن!

نفسی عمیق کشیدم و سلامی دادم که خیلی گرم جوابمو دادن

نیما و نازنین رو اونجا نمیدیدم البته اهمیتی هم نداشت

همین که برگشتم و خواستم از پله ها بالا برم که نیما مثل

فشنگ از پله ها پایین اومد و پشت سرش نازنین که داشت

دنبالش میدوید

نیشخندی زدم و پامو جلوی نیما دراز کردم که پاش گیر کرد و

با کله افتاد زمین و صدای بدی داد

نازنین هم که انتظارشو نداشت جیغی کشید و افتاد روی نیما

قیافم رو بیتوجه و خونسرد نشون دادم ولی تو چشمام خنده
موج میزد

" نیما "

همینجور که چیپس میخوردم از جلوی در اتاق نازنین رد
میشدم که صداش توجه ام رو جلب کرد در اتاقش کمی باز بود
انگار داشت با تلفن حرف میزد
- اوهوم میگم عشقم یاس...

نذاشتم بیشتر حرف بزنه و زود وارد اتاق شدم که از جا پرید و
با ترس گوشی رو پایین آورد

چند ثانیه بعد تعجبشو فرو کش کرد و عصبی نگاهم کرد
- چته روانی؟ نمیتونی مثل آدم بیای؟

چیپسی تو دهنم گذاشتم و یه تای ابرومو بالا دادم

- با کی داشتی صحبت میکردی که اینجور ترسیدی؟!

یکم هول شد ولی سریع گفت

- هیچی به خدا دوستم بود!

نفسی کشیدم و در اتاق رو بستم چیپسی دیگه توی دهنم گذاشتم
و با آرامش کنارش نشستم

- قربونت بشه داداش من که بد تو رو نمیخام

پسر خوبیه؟ دوستش داری؟ نمیزارم یاسمین و مامان بفهمه
میخام بهت کمک کنم!

انگار نرم شده بود که لبخندی زد و بعد مکثی گفت

- راستش، میدونی خیلی پسر خوبیه واقعا دوستش دارم تو هم میشناسیش همین ساواش تو تیم یاسمین بود ها اونه!

اونم منو دوست داره فقط یکم از یاسمین میترسه ماما هم ندونه بهتره به خدا پسر خوبیه...

و همین جور داشت از خوبیای ساواش اسکل میگفت
اخرش ساکت شد و گفت

- کمک میکنی بهم؟!

چیپسی دیگه تو دهنم گذاشتم و خیره بهش با خنده گفتم
- تموم شد؟ خیلی تاثیر گذار بود

پشت بند حرفم زود بلند شدم و در اتاق رو باز کردم و با داد
مامان رو صدا زدم

زود پرید و به طرفم اومد که به سمت پایین دویدم و باز هم
مامان رو صدا زدم که پام به چیزی گیر کرد
دادی زدم و چند ثانیه بعد مثل عن رو زمین پخش شدم...

" یاسمین "

نیشخندی زدم که نیما با داد گفت

- ماما نازنین با ساواش...

نازنین زود جیغی زد و دستشو روی دهنش گذاشت

- بیشرفف دو رو تو که گفتی نمیگی

نیما با خنده سعی داشت دستای نازنین رو از دهنش جدا کنه و
حرف بزنه که انگار متوجه حضور من شد و با چشمای گرد
بهم نگاه کرد

سری از روی تاسف بهشون تکون دادم
فکر کنم میخاست رابطه ساواش و نازنین رو لو بده
من که احمق نبودم وقتی بچه ها میومدن خونه ما متوجه
صمیمیت بین نازنین و ساواش شده بودم
بیتوجه بهشون از کنارشون رد شدم و از پله ها بالا رفتم
جلوی در اتاقم ایستادم و دستگیره در رو پایین آوردم
وارد اتاق شدم و نگاهم رو به دور تا دورش دوختم اتاقی که
تموم وسیله هاش مشکی بود حتی پرده پنجره بزرگم که به
تراس راه داشت هم مشکی بود تو این اتاق احساس آرامش
میکردم!

تلفن و اسلحه ام رو در آوردم و روی میز کارم گذاشتم!
کش موهام رو هم باز کردم بدنم بدجور بو گرفته بود.
به سمت حموم رفتم و لباسام رو در آوردم شیر آب رو باز کردم
و توی وان نشستم
واقعا نیاز به آرامش داشتم
خیلی خسته بودم.

تصمیمم رو گرفته بودم فردا صبح به پاسگاه میرم و استعفا
نامه ام رو به سرهنگ میدم

بعدش هم همه چی رو پشت سرم میزارم و از این شهر میرم یه
کار تو شرکتی چیزی پیدا میکنم و یه زندگی اروم و بدون
دردسر واسه خودم تشکیل میدم!

درسته که هنوز هم نتونستم بدم مانی و نیما و بقیه رو به
خاطر دروغشون ببخشم

سه ماه گذشته بود ولی هیچوقت قصد ندارم ببخشمشون
نه انتقام میگیرم نه میبخشمشون

از یه جایی به بعد اونقدر دیگه دردا بهت فشار میاره که ترجیح
میدی بیخیال باشی

میخاستم با رفتم عذابشون بدم

هنوز هم هدف آرسام رو نفهمیدم

سوال های زیادی تو ذهنم بود

تو صحبت های مانی و آراز شنیده بودم که آرسام عاشقم شده
ولی مسخرس!

امکان نداره کسی منو بدون اینکه بهش منفعتی برسانم بخاد
از یسنا هزار بار پرسیده بودم که پادزهر رو از کجا آورده بود
ولی هر بار که ازش میپرسیدم از جواب دادن طفره میرفت

بیخیال افکار درهمم شدم و سریع یه دوش گرفتم

میخاستم زود تر استعفا نامه ام رو بنویسم و فردا به سرهنگ
تحویلش بدم

تن پوشم رو پوشیدم و از حموم بیرون اومدم

جلوی میز آرایش نشستم و به صورت بیروحم که خسته تر از همیشه بود چشم دوختم

نفسی عمیق کشیدم و دستم رو سمت وسایل آرایش بردم و کرم رو برداشتم

خط چشم رو کشیدم و نگاهم رو به رژ لب قرمز رنگ روی میز دوختم

درشو باز کردم و روی لبام کشیدم

مثل همیشه قلمی هم زیر چشمام کشیدم و تو آینه به چشمای سردم نگاه کردم

چقدر تغییر کرده بودم، دستی به موهای نم دار نسبتا بلندم که پایین تر از شونه هام بود کشیدم

با لمسشون لبخندی تلخ زدم و یاد روز تولد ۱۲ سالگیم افتادم

روزی که واقعا شاد بودم که تولدمه و شور و شوق خاصی داشتم

مامان برام تولد گرفته بود درسته هیچکی رو دعوت نکرده بود ولی همون کیک و شمعی که روی میز بود برای خوشحالی من کافی بود

اولین تولد عمرم بود و حس میکردم شادترین روز زندگیمه

تا زمانی که هاکان از راه رسید و وقتی لبخندمو دید باز هم دیوونه شد

اون یه روانی بود نفرت توی چشم هاش هنوز هم یادمه

اون روز تمام موهامو از ته تراشید و دو روز تو انباری
زندانیم کرد

لبخندی تلخ روی لبم نشست نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و
بلند شدم

در کمد رو باز کردم و یه شلوار چرم تنگ برداشتم و تنم کردم
دستم رو سمت پیراهن شیک و مشکی که بعضی قسمت هاش
چرم بود و با قطعه هایی سفید رنگ تزئین شده بود بردم و تنم
کردم!

موهای نسبتاً خیس رو آزادانه دورم ریختم و لباسمو درست
کردم که صدای مامان از پایین اومد

- یاسمین بیا شام

یکم صدامو بلند کردم تا بشنوه

- باشه

آخرین نگاهم رو به آینه انداختم تلفنم رو برداشتم

از اتاق خارج شدم و از پله ها پایین اومدم

با دیدنشون ناخودآگاه لبخندی زدم

جای همیشگی من رو تو میز غذا خوری خالی گذاشته بودن!

زود لبخندم رو جمع کردم و روی صندلی همیشگیم نشستم

گوشی رو کنارم روی میز گذاشتم

از گشنگی داشتم هلاک میشدم

زود برای خودم از قرمه سبزی که مامان پخته بود کشیدم و
لیوانم رو با آب پر کردم

اولین قاشق رو توی دهنم گذاشتم و با لذت جویدم یاد سوپ
های بد مزه بیمارستان افتادم و قاشق دیگه ای تو دهنم گذاشتم

با صدای زنگ گوشیم که روی میز بود نگاهم رو به صفحه
اش دوختم که با دیدن اسم سرهنگ ابرو هام بالا پرید

تعجبم زیاد طول نکشید و جاشو به یه اخم داد

بیحوصله ریجکت کردم و کمی آب خوردم که باز هم صدای
زنگش بلند شد

مرض، غدامو کوفت کرد چی میخاد دیگه از من

دوباره ریجکت کردم

نگاه های خیره بقیه داشت ادیتم میکردم

قاشق دیگه ای به سمت دهنم بردم که صدای زنگ دوباره
گوشیم روی اعصابم خط انداخت

دوست نداشتم جواب سرهنگ رو بدم اینبار گوشی رو خاموش
کردم و نفسی راحت کشیدم

خواستم بقیه غدامو بخورم که اینبار صدای زنگ گوشی نیما
بلند شد

با عصبانیت نفسم رو بیرون دادم و کمی آب نوشیدم

نیما با تردید نگاهم کرد و تلفنشو جواب داد

شک نداشتم که سرهنگه

- بله

سرهنك پشت خط چيزى گفت كه نيما به طرفم برگشت و در
سكوت نگاهم كرد

اخمام رو توهم كشيدم و بيتوجه مشغول غدام شدم

- يه لحظه الان ميدم بهش

گوشى رو پايين آورد و گفت

- سرهنك با تو كار داره

نگاهش كردم و سرد لب زدم

- الان خودم كار دارم نميتونم صحبت كنم

نگاه آرومى بهم انداخت و گفت

- كارش ضروريه خيلى مهمه!

نفسم رو كلافه بيرون دادم همه سكوت كرده بودن و داشتن
نگاهم ميكردن!

تلفن رو از دستش گرفتم

- بله

صدای هول شده و كمى استرس دار سرهنك بلند شد

- به كمكت احتياج دارم بايد سريع بيای پاسگاه

با اين حرفش پوزخندى زدم كه از چشم بقيه دور نمود

- شما وقتى ياد من ميفاتين كه به كمك احتياج دارين؟

همین جور که حرف میزدیم از پشت میز بلند شدم و از اونجا دور شدم

- کارم ضروریه سرگرد تیم تو خطر افتاده تونستیم همه رو نجات بدیم ولی سلین رو گروگان گرفتن!

با این حرفش کمی استرس گرفتم

- یعنی چی؟ مگه ماموریتشون خارج از مرز بود؟

- نه ماموریتشون توی داخل شهر بود ولی درگیری ایجاد شد سلین رو گروگان گرفتن داریم سعی میکنیم جاشو پیدا کنیم!

دستی به صورتم کشیدمو با کمی استرس لب زدم

- نیم مین دیگه اونجام!

زود تلفن رو روی میز گذاشتم و کفشامو پوشیدم

همین طور که اسلحه و کلید های ماشین رو برمیداشتم کمی صدامو بالا بردم

- مامان من میرم کار پیش اومده

زود از آشپزخونه بیرون اومدم و با کمی نگرانی نگاهم کرد

سری تکون داد که زود از خونه بیرون زدم

سوار ماشین شدم و استارت رو زدم!

فکر در خطر بودن سلین داشت عذابم میداد

با سرعت بدون توجه به چراغ راهنمای قرمز به سمت پاسگاه رفتم!

جلوی در پاسگاه ماشین رو پارک کردم

زود پیاده شدم و دستم رو سمت جیبم بردم و کارت شناساییم
رو بیرون آوردم و به سمت سرباز جلوی در گرفتم که احترام
نظامی گذاشت و در رو باز کرد!

کارت رو توی جیبم گذاشتم و راه حیاط تا ورودی ساختمان
پاسگاه رو طی کردم.

سالن خیلی خلوت بود، از راهرو باریکش گذاشتم و به سمت
مرکز حرکات رفتم!

جلوی در ایستادم و نفسی عمیق کشیدم
با خونسردی الکی دو تقه به در زدم و بدون اینکه منتظر اجازه
ای بشم وارد شدم...

نیما با تردید نگاهم کرد و تلفنشو جواب داد
شک نداشتم که سرهنگه
- بله

سرهنگ پشت خط چیزی گفت که نیما به طرفم برگشت و در
سکوت نگاهم کرد

اخمام رو توهم کشیدم و بیتوجه مشغول غدام شدم

- یه لحظه الان میدم بهش

گوشی رو پایین آورد و گفت

- سرهنگ با تو کار داره

نگاهش کردم و سرد لب زدم

- الان خودم کار دارم نمیتونم صحبت کنم

نگاه آرومی بهم انداخت و گفت

- کارش ضروریه خیلی مهمه!

نفسم رو کلافه بیرون دادم همه سکوت کرده بودن و داشتن نگاهم میکردن!

تلفن رو از دستش گرفتم

- بله

صدای هول شده و کمی استرس دار سرهنگ بلند شد

- به کمکت احتیاج دارم باید سریع بیای پاسگاه

با این حرفش پوزخندی زدم که از چشم بقیه دور نمود

- شما وقتی یاد من میافتین که به کمک احتیاج دارین؟

همین جور که حرف میزدم از پشت میز بلند شدم و از اونجا دور شدم

- کارم ضروریه سرگرد تیم تو خطر افتاده تونستیم همه رو

نجات بدیم ولی سلین رو گروگان گرفتن!

با این حرفش کمی استرس گرفتم

- یعنی چی؟ مگه ماموریتشون خارج از مرز بود؟

- نه ماموریتشون توی داخل شهر بود ولی درگیری ایجاد شد

سلین رو گروگان گرفتن داریم سعی میکنیم جاشو پیدا کنیم!

دستی به صورتم کشیدمو با کمی استرس لب زدم

- نیم مین دیگه اونجام!

زود تلفن رو روی میز گذاشتم و کفشامو پوشیدم
همین طور که اسلحه و کلید های ماشین رو برمیداشتم کمی
صدامو بالا بردم

- مامان من میرم کار پیش اومده

زود از آشپزخونه بیرون اومد و با کمی نگرانی نگاهم کرد
سری تکون داد که زود از خونه بیرون زدم
سوار ماشین شدم و استارت رو زدم!
فکر در خطر بودن سلین داشت عذابم میداد
با سرعت بدون توجه به چراغ راهنمای قرمز به سمت پاسگاه
رفتم!

جلوی در پاسگاه ماشین رو پارک کردم
زود پیاده شدم و دستم رو سمت جیبم بردم و کارت شناساییم
رو بیرون آوردم و به سمت سرباز جلوی در گرفتم که احترام
نظامی گذاشت و در رو باز کرد!

کارت رو توی جیبم گذاشتم و راه حیاط تا ورودی ساختمان
پاسگاه رو طی کردم.

سالن خیلی خلوت بود، از راهرو باریکش گذاشتم و به سمت
مرکز حرکات رفتم!

جلوی در ایستادم و نفسی عمیق کشیدم

با خونسردی الکی دو تقه به در زدم و بدون اینکه منتظر اجازه
ای بشم وارد شدم...

سرهنگ به طرفم برگشت و خیره نگاهم کرد

نزدیکش شدم و جلوش ایستادم

- کار کیه؟! -

نفسی عمیق کشید و جواب داد

- سیاوش، پدر آرسام!

با این حرفش چشمام گرد شد و اخمام تو هم رفت

- چی؟ مگه من اونو به شما تحویل ندادم؟

مگه شما قول ندادی که فرار نمیکنه و جلوی عدالت حساب

پس میده!

دستی به صورتش کشید و گفت

- تو راه که منتقلش میکردیم به دادگاه توسط چند نفر نجات

داده شد!

با عصبانیت ضربه ای به صندلی کنارم زدم که روی زمین افتاد

و صدای بدی داد

- مسخره کردی سرهنگ؟ چرا هر وقت بهت اعتماد میکنم

خراب میکنی؟ تو قول داده بودی!

اونم متقابلا صداشو بالا برد

- بفهم داری چی کار میکنی سرگرد اتفاقی که افتاده الان

باید به فکر نجات سلین باشیم!

انگشت اشارم رو جلوی صورتش تگون دادم و از بین دندان

های قفل شده ام غریدم

- به خدا بلایی سرش بیاد تقصیر تو میدونم...

ردش رو زدین؟

کجا نگهش میدارن؟!

کلافه پروژکتور رو روشن کرد که مکانی نسبتا داغون دور افتاده از شهر روی صفحه نمایان شد

- اینجاست!

چند دقیقه پیش جاشو پیدا کردیم

خواستم خودت بیای نمیتونم ریسک کنم و یه نفر دیگه رو بفرستم

نگاهی دقیق به عکس انداختم و گفتم

- خودم میرم واسه نجاتش لارم نبست تیم بیاد یه چند نفر دیگه از پاسگاه برمیدارم!

ولی ای کاش اون روز واقعا قبول نمیکردم...

قبول نمیکردم که برای نجات سلین برم

کاش اون روز سرهنگ بهم نگفته بود

اون روز من مرتکب گناهی شدم که تا آخر عمر مثل ننگی رو پیشونیم میموند!

درسته هیچکس منو مرتکب نمیدونست

ولی من ته دلم میدونستم که مقصر منم

اگه اون روز برای نجات سلین نمیرفتم همه چی خوب میشد!

ولی اتفاقی اون روز رقم خورد که دیگه یاسمینی باقی نموند
اون روز شروع زندگی جدیدی برایم بود...

زندگی که پر از حقایق و رمز و راز های وهم انگیزی بود...
نگاهی تو آینه به خودم انداختم!

لباس های مخصوص ماموریت داخل شهری که سر تا پا مشکی
بودند و کمربندی مشکی چرم دور کمرم بسته شده بود!
موهام رو جمع کردم و بالا سرم بستم!

نگاهی به اسلحه تک تیر اندازی انداختم و به سمتش رفتم!
دستکش های مشکیم رو تتم کردم و به ارومی برداشتمش!
دوربینش رو تنظیم کردم و نگاهی دقیق بهش انداختم.

تو دستم گرفتمش و با نفسی عمیق از انبار اسلحه ها بیرون
اومدم

به سمت محوطه پاسگاه رفتم که با دیدن پنج نفری که خودم
انتخاب کرده بودم نیشخندی زدم!

جلوشون ایستادم که با دیدن چهره های آشناشون گوشه لبم
کمی کج شد!

دوست داشتم اذیتشون کنم

اولین بار داشتم مانی رو اینطور میدیدم!

موهایش کمی بهم ریخته بود و با تمام جدیت نگاهش به زمین
بود و اصلا اثری از خنده تو چهرش نبود، مانی ای که همیشه
نیشش باز بود...

البته شاید اون خنده هاش هم دروغ بود در برابر گول زدتم!
چشم ازش برداشتم و به الیاس، امیر، ساواش و یه نفر دیگه
که از بخش اطلاعات بود نگاه کردم!

نمیدونستم آراز کجاست تو اداره هم نبود از سرهنگ هم
نپرسیدم که کجاست اهمیتی نداشت!

اشاره ای به ون سیاه پشت سری کردم

- سوار شید!

اطاعتی گفتم و زود سوار شدن، مانی پشت فرمون نشست در
روز باز کردم و روی صندلی شاگرد کنارش نشستم!
اخمهام رو تو هم کشیدم و به آدرس جایی که سلین رو نگه
داری میکردن چشم دوختم!

با شنیدن صداش سرم رو به طرفش چرخوندم

مانی دنده رو عوض کرد و لب زد

- خوبی؟!

خونسرد نگاهش کردم

- به تو مربوطه؟!

نه ای آروم گفت که سرم رو به طرف مخالفش گرفتم.

حدود نیم ساعت بعد نزدیک مکانی که قرار بود بریم ایستاد
نباید زیاد جلو میرفتیم ممکن بود شناسایی بشیم!

خیره به جلو لب زدم

- پیاده شید!

خودم پشت سر حرفم پیاده شدم!

شنود تو گوشم رو جابه‌جا کردم و گفتم

- مواظب باشید ممکنه از اومدنمون خبردار شده باشن

هیچگاه بدون دستور من دست به کاری نزنید!

نگاهی به ساختمون نسبتاً متروکه ای انداختم که روبه‌روی
جای سلین بود

- من روی اون ساختمان مستقر میشم!

با شروع تیر اندازی من شما هم از پشت نفوذ میکنید، دقت
کنید هدف فقط نجات دادن سلینه!

مکثی کردم و ادامه دادم

- تو کشتن همشون آزادی...

مانی زود به خاطر اینکه مشکوک جلوه نکنه بازم گفت

- گفتم کی رو میخای؟

بعد مکثی صداش بلند شد

- به اونی که داره راهنمایی میکنه بگو... مهرزاد کیانی

رو میخام!

پس فهمیده بود من دادم هدایتش میکنم!

با دقت به همه جای ساختمان نگاه کردم

ولی نبود که نبود!

مهرداد کیانی...

با شنیدن اسمش اخمام تو هم رفت
یکی از مجهول ترین پرونده ها مال مهرداد بود.
تو دست ما بود ولی حتی نمیدونستیم جرمش واقعا چیه؟!
به احتمال زیاد براشون خیلی فرد مهمیه!
- بگو قبوله!

- ولی...
- مهم تر از جون سلین نیست!
چند ثانیه مکث کرد و داد زد
- باشه قبوله!

دوباره صدای پوزخند زن بلند شد
- خوبه داریم راه میاییم زنگ بزنین بیارنش تعویض میکنیم
من این دختر رو میدم شما هم مهرداد رو
سعی نکن دبه کنین که بایه تیر خلاصش میکنم!
زود تلفن رو در آوردم و شماره سرهنگ رو گرفتم
بعد چند بوق صداش تو گوشم پیچید
- بله!

- سلین رو پیدا کردیم اینجاست ولی میخان معامله کنن!
- سر کی؟!!

- یکی از افرادشون، مهرداد کیانی رو میخان!
نفس عمیقی کشید

- مهم تر از جون سلین نیست الان میگم از زندان خارجش
کنن بیارن اونجا!

باشه ای گفتم و قطع کردم

از شنود به مانی گفتم

- بیا عقب دارن کیانی رو میارن نباید بزاریم حقه ای پیاده
کنه!

مانی آروم عقب اومد که باز هم به اطراف نگاه کردم

با دیدن زن چادری که کاملاً صورتش پوشونده شده بود روش
دقیق شدم

حتماً لیلائی که مانی گفت اینه

ولی چرا خودشو نشون داد؟ احساس خطر نکرد؟

قضیه بدجور مشکوک بود

ولی مجال فکر کردن نبود

شاید اون روز با دقت به قضیه نگاه میکردم در آینده هیچ ای
کاشی نمیگفتم...

یک ساعتی بود که منتظر بودیم!

هوا ابری بود و داشت نم نم بارون میبارید!

دیگه عصر شده بود و چیزی به تاریک شدن هوا نمونده بود!

سرهنگ چند دقیقه قبل زنگ زد و گفت یکم بعد میرسن!

خودش هم داشت همراه مهرداد کیانی میومد اینجا تا از امنیت
کاملاً مطمئن شه!

بدجوری از دستش عصبانی بودم!
اون بهم قول داده بود که نزاره سیاوش فرار کنه
من میتونستم سیاوش رو بکشم تو دستم بود
ولی تو آستانه کشتنش سرهنگ نداشت و بهم اطمینان داد که
اونو به دولت تسلیم میکنه!
اگه من اون روز سیاوش رو کشته بودم الان سلین گروگان
نبود!

بیخیال این افکار شدم و با دقت به اطراف نگاه کردم
هنوز هم روی پشت بوم همون ساختمون بودم
با دیدن ماشین ون سیاهی که به این طرف میومد روش زوم
کردم که سرهنگ رو دیدم
ماشین نگه داشت و سرهنگ و چند نفر دیگه همراه مهرداد
کیانی پیاده شدن!
روی صورت کیانی زوم کردم!
مرد میانسالی که بعضی از موهایش سفید شده بود همیشه لباس
های عجیبی میپوشید و خونسردی یک قاتل رو داشت!
خیلی آدم مرموزی بود!
دستاش بسته شده بود و با نگاه نافذی به طرف ساختمونی که
بودم انداخت
انگار که داره منو میبینه
شاید هم میبینه....

نفسی عمیق کشیدم و چشم ازش برداشتم!
ولی هنوز سنگینی نگاهش رو روم حس میکردم!
از شنود به مانی گفتم
- بگو کیانی رو آوردیم

سلین رو بیاره!
مانی جلو رفت و حرفای منو تکرار کرد!
نمیخواستم کیانی رو از دست بدم
باید کلکی پیاده میکردم.
صدای زن با مکثی بلند شد

- دو نفر به در پشتی بفرستید از اونجا دختره رو میفرستم
بیرون و خودم هم میام بیرون و با مهرداد میرم
اگه حقه ای پیاده کنین به تک تیر اندازم میگم مغز دختره رو
متلاشی کنه!
با استرس دستم رو روی اسلحه فشردم
لعنتی!

از شنود به الیاس و مانی گفتم که برن سلین رو از پشت
ساختمون تحویل بگیرن!
با رفتنشون نفسی عمیق کشیدم و روی در ساختمون متمرکز
شدم!
همین که بیاد بیرون میزنمش!

مغزشو جوری داغون میکنم که خورش تو خاک نفوذ کنه!
اسلحه رو آماده شلیک کردم و نگاهم رو به در دوختم...
"سلین"

با شنیدن صدای مانی از جا پریدم!
کیسه ای که روی صورتم بود مانع دیدم میشد!
لبخندی کم چون زدم که دستی روی بازوم نشست و شروع به
باز کردن گره دستام کرد

- چی کار میکنی؟ تو کی هستی؟!

با صداش نفسی عمیق کشیدم
همون زنی بود که بالا سرم ایستاده بود
چهرش رو ندیده بودم

چادر عربی پوشیده بود و کاملاً صورتش رو هم پوشونده بود!
کیسه رو از سرم بیرون کشید و دست بندی محکم به دستام زد
خیره بهم پوزخندی زد

- اگه رفیقت میدونست که نقشه هایی برایش ریختیم هرگز به
اینجا نمیومد!

ابروهام از حرفش بالا پرید.

یعنی تو چشمام یه بیا برو تو کوچه ای موج میزد!

- تو هم مجبوری طعمه باشی!

به پارچه سیاهی که رو صورتش بود نگاه کردم

فقط چشم های بیحس مشکیش معلوم بود
کمی به دیوار نزدیک شد
یهو چادرش رو برداشت که چشمام گرد شد
نمیشناختمش ولی خب چهره زیادی خشنی داشت
اونقدر ها هم پیر نبود به زور ۳۰ سالش بود!
دستی به موهای براق قهوه ایش کشید و با پوزخند نگاهم کرد.
واقعا نای حرف زدن نداشتم
اونقدر کتک خورده بودم که برای هفت پشتم بس بود
والا از ننم اینقد کتک نخوردم!
چسبی روی دهنم زد و اونو سفت کرد
چادرش رو برداشت و به طرفم اومد که متعجب نگاهش کردم
ابلفضی مریض بود...
به طرفم اومد و چادر رو سرم کرد
تقلایی کردم که دست از سرم برداره ولی آرنجش رو تو دهنم
فرود آورد که بیجون تر شدم!
چادر رو کامل سرم کرد و پارچه جلوش رو روی صورتم
انداخت
نقابى روی صورتش گذاشت و خودش رو مرتب کرد
با خشونت از بازوم گرفت و بلندم کرد!
با چادر نمیتونستم اصلا درست راه برم.

جلوی در ایستاد و کنار گوشم غرید

- مثل آدم از این در خارج میشی و مستقیم میری جلو آگه
کاری کنی جلوی چشمت خانوادت رو میکشم!

پوکر نگاهش کردم

آخه اسکل چطور کاری کنم؟

دستام رو بستی دهنم هم که بستس نمیتونم حرف بزنم جز راه
رفتن کار دیگه ای میتونم بکنم ها؟

به جلو هلم داد که استرس گرفتم

هدفش از این کار چیه آخه؟!!

در رو باز کرد و اشاره ای بهم زد

با استرس آب دهنم رو قورت دادم و مکثی کردم که دوباده
اشاره زد و با تهدید اسلحشو بیرون آورد!

با استرس نفسی کشیدم و با مکث قدمی به جلو گذاشتم و از در
خارج شدم...

از در خارج شدم و چند قدم به جلو رفتم

به اطراف نگاهی انداختم که با دیدن سرهنگ، مانی، امیر،
الیاس و...

که اسلحه هاشونو با جدیت به طرفم گرفته بودن سر جام
میخکوب شدم

وات د فاز؟!!

بیایید تو دم در بده

نمیدونم چه ربطی داشت ولی خب گفتم
با ترس سر جام میخکوب شدم و بهشون نگاه کردم
خواستم دستم رو ببرم بالا که یادم اومد دستام بسته است!
نمیتونستم صدایی در بیارم چون دهنم هم بسته بود!
داد مانی بلند شد

- سرجات وایسا...

با این حرفش با ارامش به سمتش حرکت کردم که بفهمونم منم
که یهو....
"راوی"

هعییی برو بچ
باز من آمدم میدونم از لحن کتابیم چنشدتون میشه ولی خب چه
کنم مرض دارم!
بریم بقیه داستان...

والا حال ندارم با یه مطلب احساسی شروع کنم
بقیش رو من بگم کیف کنین ولی کتابی میگم هاهاها!
یاسمین با دیدن زنی چادری که از در خارج شد پوزخندی
گوشه لبش شکل گرفت

او فکر میکرد که دارد لیلا را تماشا میکند!
او نمیدانست ان کسی که بیرون آمده سلین است!

ماشه اسلحه را تنظیم کرد که زن با مکث و تردید قدمی به جلو برداشت!

خیلی راحت نه؟!!

از دست دادن عزیزان، راحت ولی جانسوز!

نفس پر استرس سلین تو فضا پیچید

نمیفهمد دارد چه اتفاقی میافتد!

به سمت مانی قدمی برداشت که یاسمین از شنود به سرهنگ گفت

- میزنمش!

سرهنگ نامحسوس سری تکون داد که یاسمین با تمام نفرتش که داشت روی سرش نشانه گرفت...

او از این ناراحت بود که سلین را گروگان گرفته اند نمیدانست دارد کی را به کشتن میدهد!

واقعا هم حقه خوبی بود!

سیاوش مکار داشت قلعه را از داخل فتح میکرد

انگشت های یاسمین روی ماشه اسلحه لغزید

تلاطمی عجیب در درون سلین بود

او میترسید

واقعا میترسید!

دلشوره عجیبی داشت!

دست های یاسمین روی ماشه اسلحه تک تیر اندازی لغزید!
اب دهنش را قورت داد و دقیق روی سر زن چادری یا همان
سلین نشانه گرفت!

با نفسی عمیق و توکل به خدا ماشه رو کشید
که گلوله با سرعت زیادی از اسلحه خارج شد!
به همین آسانی!

تمام شدن هر چیزی مثل یک دوستی به همین آسانی بود!
از دست دادم یه پشتوانه به همین آسانی بود.
گلوله با سرعت روی سر زن چادری فرود آمد!
با افتادنش روی زمین یاسمین سرش را بلند کرد
فکر میکرد آن زن را نشانه گرفته
ولی حقیقت چیز دیگری بود!

زود از پشت بام پایین آمد و به آنجا رفت
بالا سرش ایستاد و به چادرش نگاه کرد
مانی دستی به موهایش کشید

- فکر کنم تله بود سلینی اینجا نیست هیچکس رو نفرستاد!
سرهنک سری تکان داد

- کیانی رو به زندان برگردونید!

یاسمین جلو رفت و کنار جنازه زن چادر پوشیده نشست!
دستش را سمت نقابش برد و آن را کنار زد

با دیدن چهره زیر نقاب لحظه ای قلبش ایستاد
با ترس و عجله صورتش را با دست هایش گرفت و به طرف
خودش چرخاند!

فکر میکرد دارد کابوس میبیند صدای شوک زده اش به حالت
داغونی بلند شد

- س...س...سلین!

با صداش توجه همه به طرفش جلب شد
مانی با دیدن این صحنه اسلحه از دستش افتاد و لحظه ای
نفسش توی سینه حبس شد
باور کردنش سخت بود
یاسمین با شوک دستش رو روی صورت سرد و خونی سلین
زد و با داد اسمش رو صدا زد
اصلا هضم این اتفاق برایش راحت نبود!
با تمام توان جیغی زد و جنازه سردش را تکان داد
کی میدانست قلبش چطور درد میکند!
او بهترین دوستش را کشته بود
سلین همیشه خندان، مهربان و احساساتی را کشته بود!
تنها فرد مورد اطمینانش!
جسم سرد سلین توی دست هایش بود
اشک هایش شروع به باریدن کرد

دیگر یاسمین واقعا شکست، واقعا مرد!

این کار خیلی سنگین بود، خیلی سنگین!

اشک های پی در پی اش که روی صورت بی جان و خونی
سلین فرود می‌آوردن زیر بارون و هوای ابری نسبتاً تاریک گم
میشد

با ناباوری و درد زیاد سر بیجان سلین را در بغلش گرفت اشک
ها و هق هق هایش تمامی نداشت

خودش را مقصر و قاتل سلین میدانست...

قلبی که پر از درد و غم بود، کمرش شکسته بود!

سر سلین را بغل کرد و با تمام درد و عذابش سرش را بلند کرد
و رو به آسمان دادی زد که ستون فقرات شهر لرزید....

" پایان "



رمان: فرمانده مغرور
نویسنده: یگانه نجفی
پی دی اف زن: ونوس.ف
ادیتور: ونوس.ف
چنل نویسنده:

@farmandehmaghrur

آیدی پی دی اف زن:

@Fati_Ab_Sa_V

فصل دوم رمان به زودی...!

♡ عاشقان رمان ♡

@darkhast_
romannn





لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥